

نبرد شهین

نویسنده: شاهین پارسی



رودابه

یادداشتِ نویسنده

«زن» کهن‌واژه‌ای بازممانده از ژرف‌ترین لایه‌های فرهنگ ایرانی است که رازی بزرگ را در خود پنهان کرده؛ واکاوی کهن‌واژه‌ها با روش‌های زبان‌شناختی، می‌تواند راز پنهان در آنها را آشکار کند. در چهارچوب «فرهنگ» ایرانی، والایش‌دهندگان «زبان کهن» ایرانی، کهن‌واژه زن را برای سخن گفتن از برترین ویژگی مردم «پذیرنده هوش و رای و خرد» ساخته بودند تا نشان بدهند که زن «دارنده نیروی دانایی» است. «دین» کهن‌واژه دیگری است که برای سخن گفتن از پیوند میان «مردم» با «دیو» ساخته شده بود تا نشان بدهد که این پیوند به «دیوانگی» مردم می‌انجامد. دین دو ویژگی بنیادین داشت و دارد: یکی «زندگی‌ستیز بودن»، دیگری «ویرانگر کشور بودن»؛ برای سخن گفتن از این دو ویژگی دین هم کهن‌واژه دیگری ساخته شد: «آزی‌دهاک». از آن‌رو که «زن» دارنده نیروی دانایی بوده و هست، همواره با «دین» آزی‌دهاک در ستیز پیدا و پنهان بوده و هست، چراکه از برای داشتن نیروی «بو بردن» زنانه، ناخودآگاه می‌دانست و می‌داند که خاستگاه دین چیست؟ چرا پدید آمده؟ و چه فرجامی برای مردم پدید می‌آورد؟

نبرد «زن» با «دین» آزی‌دهاک از روزگاران غارنشینی مردم «پذیرنده هوش و رای و خرد» آغاز شده و در درازنای تاریخ هزاران ساله ایران‌زمین، با پشت سر گذاشتن فراز و فرودهای فراوان، به «امروز» رسیده که «خانِ هفتم» است و «زنانِ آزاده» بر آن هستند که با پراندن «کلاه» از سر «دین‌مردان»، دین «ضحاک» را به زیر «خاک» بازگردانند.

شاهین پارسی

کرج - ۲۵۶۱/۱۱/۲۲

سرآغازها

- گریز ضحاک از بند ۱
- آسیاب ۵۱
- کرپانگاه ۱۲۳
- دار ۱۷۵
- ققنوس ۲۲۵
- تازیانه ۲۷۵
- کاوه ۳۵۳

پیشکش به دخترِ ایران: نورِ پهلوی

از بند گریختن ضحاک

بیگاهی^۱ دلگیر، چادری تیره بر سر جهان می‌افکند. ایستاده بر برفِ نشست‌بر زمین، چشم به چکاد^۲ دماوند دوخته بودم. تازشِ بادِ برخاسته از «خوروران»^۳ تندی گرفته بود و ابرهای تیره را به سوی بلندای سرفراز ایران زمین می‌راند. دم‌به‌دم بر تیرگی آسمان و تاریکی زمین افزوده می‌شد. برف و بوران آغاز شده چنان می‌نمود که انگار می‌خواهد آنچنان زمستانی بر زمین چیره گرداند که یخبندانی دیرپاز، چونان روزگار جمشید، بر سرزمین آزادگان چیره گردد تا باز ایرانیان در شبی دِیجور به بند کشیده شوند، بدان‌گونه که روشنایی «روز» را به فراموشی بسپارند و چشم به راه «نوروز» نباشند.

کولاکی برپا شده بود که از گسترهٔ میدان دیدم آن‌به‌آن می‌کاست. پیرامونم جز پیچش دانه‌های درشت برف هیچ نمی‌دیدم. آبخوره‌ای^۴ به رویم خورد و بوی خون در بینی‌ام پیچید. سر پایین افکندم و با دیدن خونابه‌ای که با سوی ناودان روان بود، تنم

۱- بیگاه: غروب

۲- چکاد: قله

۳- خوروران: مغرب

۴- آبخوره: بخار

لرزید. نگاهم جوی خون را دنبال کرد که در سفیدی برف و بوران ناپدید شده بود. با دودلی پا جنباندم و گامی پیش گذاشتم. آوایی زوزه‌مانند در گوشم پیچید و به دنبالش آوایی گنگ چون هیاهوی گله‌ای پراکنده از تازش گرگ‌ها. پای دیگرم پیش نرفت، یک دلم می‌گفت بروم، یک دلم می‌گفت نروم. پا پس کشیدم، بیمناک از پیشروی روی زمین نشستم تا آنچه زیر پایم بود را بهتر ببینم.

آبخوره‌ای گرم و پندارپرور از جوی خون برمی‌خاست و به چهره‌ام می‌خورد. آوای زوزه بلندتر شد. دندان بر هم فشردم و با مشت‌های گره‌شده از جا برخاستم. کامم تلخ شد، به‌سختی آب دهانم را فرو بردم. ترسان و لرزان پا پیش گذاشتم و با سری افکنده و چشمانی دوخته‌شده به خونابه‌ی روان بر زمین، آهسته پیشروی آغاز کردم.

هرچه پیشتر می‌رفتم، جوی خون پهن‌تر می‌شد. چند گام پیشتر نرفته بودم که جوی سرخ چهارشاخه شد. از کنار جویکی که بزرگ‌تر بود پیشتر رفتم و ناگهان پایم به پای مردانه‌ی برهنه‌ای خورد که انگشتانش کبود بود. دم فرورده‌شده در سینه‌ام به دام افتاد، خفقان گرفتم. پیش پایم پای شکنجه‌شده‌ای می‌دیدم که از کنارش جوی خون روان بود. هم‌نشینی سرخ و سیاه با سفیدی برف به چشم‌اندازی دلهره‌آور جان می‌داد و نشانه‌ای از تازشی ددم‌نشانه را می‌نمایاند. با بازدمی ناله‌گون دم در بند شده در سینه‌ام را بیرون دادم و پس از چندبار دم‌دم زدن کوتاه و خِس‌خِس‌گونه، توانستم بنالم و در پی آن جیغ بکشم، آوایی که هیچ پژواکی نداشت. اشک از چشمانم روان شد. زانوانم به لرزه درآمدند.

دست بر دهان نهادم، فکم یک‌جا بند نبود، دندان‌هایم به هم می‌خوردند، ماهیچه‌هایم چون سنگ سخت شده بودند و توان جنبیدن نداشتم. گویا بر زمین میخ‌کوب شده بودم، چون بید می‌لرزیدم و نمی‌توانستم چشم از پای بی‌جان بردارم.

گریز ضحاک از بند * ۳

به یکباره بوران فروخواید. پیکرهای خونین، سولاخ سولاخ شده^۱ و پراکنده چهار مرد را دیدم که دَمَر روی پشت بام افتاده بودند. شیرمردان تیرباران شده را می شناختم. بارش اشکم تندی گرفت. آنچه پیش رویم می دیدم در باورم نمی گنجید. سستی بر زانوان لرزانم چیره شد، خمیدند و بر زمین خوردند. به زانو درآمده، فریادزنان چنگ بر زمین زد. یک دستم پُر از خون شد، دست دیگر پُر از برف. دم و بازدمی دشوار و دردناک داشتم، انگار چیزی در گلویم گیر کرده بود و پنجه‌ای بر سینه‌ام چنگ انداخته و می فشردش. چون مارگزیده‌ای به خود می پیچیدم که آوایی از پشت سرم شنیدم. سراسیمه از جا پریدم، ناخودآگاه پیکرم بر پنجه پا چرخید.

دیوی زشت پوز و خندان، با ریشی سفید و «عمامه» ای سیاه، دست به پشت زده، با سری پیش داده شده و کمری خمیده پیش می تاخت. پشت سر آن ازدهای سرخ چشم، دیوزادی خپل و چهارچشم، با ریشی سیاه و عمامه‌ای سفید می خزید و دست بر هم می مالید.

گویا مرا نمی دیدند. در برابرم ایستادند و شادمان به پیکرهای رادمردن خفته در خون چشم دوختند. خشمم چون آتشفشانی ترکید و فریادی از بُن جان برکشیدم و از جا جستم. ناگهان پیرامونم تاریک شد، تاریک ترین تاریکی که تا آن دم آزموده بودم. هیچ در نمی یافتم کجا هستم و چه پیش آمده. خش خشی شنیدم و به دنبالش به یکباره پیرامونم روشن شد. فریادزنان دست‌هایم را به سوی چشمانم جهاندم و آنها را که به درد آمده بودند پوشاندم.

دست‌های مردانه نیرومندی بر بازوانم چنگ انداخته، پیکر لرزانم را تکان تکان می داد. آوای خسرو در گوشم می پیچید که فریادزنان نامم را بی دربی بر زبان می راند.

۱- سولاخ: به روزنه پدیدآمده در چیزهای نرم مانند گوشت سولاخ گفته می شود، به روزنه پدیدآمده در چیزهای سخت مانند سنگ هم سوراخ گفته می شود.

کم کم مغزم به کار افتاد و دست‌هایم شل شدند. همسرم آنها را از برابر چشمانم کنار کشید. چشم باز کردم و از پس پرده اشک به چهره رنگ‌پریده و پریشان‌خسرو چشم دوختم. زار می‌زدم و به‌سختی و تندی دم‌دم می‌زدم. فکم می‌لرزید، گوش‌هایم زنگ می‌زدند، چشمانم تار بودند. خسرو زمانی دراز تلاش کرد تا توانست آرام کند.

پس از آرام شدن، شرم‌زده دریافتم که بسترمان را خیس کرده‌ام. همسرم مهربانانه دلداریم داد و یاری کرد از جا برخیزم و خود را به گرمابه برسانم. در گرمابه را که پشت سرم بستم، پشت به آن دادم و چشم به آسمانه پوشانده شده با کاشی‌های رنگارنگ چشم دوختم.

در روزگار نامزدیمان، هنگامی که می‌خواستیم خانه نیاکانی خسرو را برای آغاز زندگی همسرانه بازسازی کنیم، پا در یک کفش کردم و خواستم گرمابه‌ای همسان گرمابه‌های باستانی بسازیم. برنامه‌ام آن بود که آسمانه یکی از «کتک»‌های خانه را که چسبیده به آشپزخانه است بشکافیم و بر فرازش تاق گنبدی بزنیم. خسرو پس از دانش‌آموخته شدن از دانشکده باستان‌شناسی در بخش بازسازی ساختمان‌های باستانی سرگرم کار شده بود، دوستان و آشنایانی داشت که با رازهای رازگری^۱ باستانی ایران آشنا بودند. آن روزها خسرو آنچنان دل‌باخته‌ام بود که هرگز به من نه نمی‌گفت و اگر برآورده کردن خواسته‌ام ناشدنی نبود با همه توان کوشش می‌کرد تا به آرزوهایم برسم.

روزی که از رازگری^۲ پیر خواهش کرده بود بیاید و خانه را ارزیابی کند و ببیند ساختن چنان گرمابه‌ای شدنی است یا نه، من هم با او همراه شدم. استادکار ورزیده‌ای

۱- کتک: اتاق

۲- رازگری: معماری

۳- رازگر: معمار

گریز ضحاک از بند * ۵

که مویش را در راه بازسازی سازه‌های باستانی سفید کرده بود، پس از بازدید خانه گفت که بهتر است به ساختمان خانه دست نزنیم و گرمابه را در بخشی از باغچه که نزدیک آشپزخانه بود بسازیم و آن را به ساختمان بپیوندانیم.

رازگران کارکشته گرمابه را همسان چهارتاقی‌های بازمانده از روزگار ساسانی ساختند. سازه‌ای با نمای آجری و درونی پوشیده با کاشی‌های رنگارنگ که چون باغی پُرنگار هوش از سر بینندگان می‌پراند. گرمابه‌ای ویژه خودم که خسرو تنها یک بار پا به درونش گذاشت تا در جایگاه کارفرما ببیند استادکاران چه ساخته‌اند. باین‌که شیفته با هم به گرمابه رفتن است، هرگز خواهش برای آمدن به گرمابه ویژه را نپذیرفته و می‌گوید هر زنی باید کُنجِ دنجی ویژه برای خودش داشته باشد.

پس از نگریستن به جای‌جای کُنجِ دنج خود، در برابر آینه گرفتار در چهارچوبی سنگی ایستادم و پس از برانداز کردن سر تا پایم، چشم‌دوخته به خیسی نمایان در پیراهن خواب زرفامم لب به دندان گزیدم. دست بالا بردم و موهای ریخته بر پیشانی‌ام را بالا زدم. آه کشیدم، سر پیش بردم، نگران به چشمانم، مژه‌های سپید را که روی دیگر مژگانم نشسته بود، با سرانگشتانم گرفتم؛ سرم را پس کشیدم و به آن موی خمیده سفید که بلندتر از مژه‌های خودم بود چشم دوختم.

پس از کوتاه‌زمانی که به آن موی بیگانه خیره نگریستم، سر جنباندم و آن را روی زمین انداختم. خم شدم و بر لبه پیراهن بلندی که تا قوزک پایم را پوشانده بود چنگ انداختم، کمر راست کردم، دست‌هایم را بالا بردم، پیراهن را از تن بیرون آوردم و روی زمین انداختم. باز سر تا پایم را برانداز کردم و دست روی پیکرم لغزاندم و جای‌جایش را نوازش کردم. چندبار پیکرم را این‌وری آن‌وری کردم و چندبار با غنچه کردن لب‌هایم از خودم بوسه‌خواهی نمایاندم. لبخندزنان سر پیش بردم و لب بر لبم نهادم و بوسه‌ای جانانه از خود گرفتم. آینه از آبخوره بازدمم خیس

شد. چشمکی به خود زد، دل از آینه کندم، به سوی دوش رفتم، شیرهای آب را باز کردم و تن به آب گرم سپردم.

زیر ریزش آب، بارها خُفتکی^۱ را که در خواب دیده بودم بازنگری کردم. تا آن شب هرگز خُفتک ندیده بودم. در خود فرورفته بودم که خسرو انگشت به در زد و پرسید:

- خوبی شهین جون؟

- آره... چطور؟

- زمان درازست که جز آوای یکنواخت ریزش آب چیزی نمی‌شنوم. چیکار می‌کنی؟

- کار بدی نمی‌کنم.

قاه‌قاه خندیدم و پرسیدم:

- جوشونده درست می‌کنی؟

- درست کرده‌ام بانو.

- پس بریز تا پیام.

- چشم دلبرم.

پیکرم را کش دادم، شتابان دست بر جای جای پیکرم کشیدم و سر و موهایم را هم شستم. به ریزش آب پایان دادم و به سوی آینه رفتم و نگاهی گذرا به سر و پیکر خیسم انداختم. چرخیدم و به سوی رخت‌آویز رفتم و هوله کوچکم را برداشتم و پس از خشک کردن موهای سرم، آن را به سر و گیسویم پیچیدم. هوله بزرگ را هم از رخت‌آویز برداشتم و تنم را خشک کردم، سپس آن را به پیکرم پیچاندم و لبه‌اش را زیر بخش پیچیده بر تنم راندم. به سوی آینه بازگشتم، برای خودم پشت چشم نازک

گریز ضحاک از بند * ۷

کردم، لب‌هایم را ورچیدم و بوسه‌ای از خود گرفتم. آوای خسرو در گوشم پیچید که می‌پرسید:

- باز آینه گرفتارت کرده؟

خندیدم. بر پنجه پا نیم‌چرخ زدم، به سوی در رفتم و آن را گشودم. خسرو که پشت در بود با دیدنم وایی کشیده گفت و برایم آغوش گشود. بازوانم از پیکرم گریختند. گامی پیش گذاشتیم و در آغوش یکدیگر آرام گرفتیم و بوسه بر لب‌های یکدیگر نهادیم. کوتاه‌زمانی با بوسه دادن و بوسه گرفتن به خوشی گذرانیدیم، سپس دست‌در دست هم به آشپزخانه رفتیم و روبه‌روی هم پشت میز گرد کوچکمان نشستیم تا جوشانده‌ای بنوشیم که بوی خوش و سرمست‌کننده‌ای داشت. خسرو انگشت بر میزنان گفت:

- بیرون برف و بوران تاخت و تاز می‌کنن.

سر چرخاندم و از پنجره آشپزخانه بیرون را نگریدم، جز تاریکی چیزی ندیدم. از جا برخاستم و به سوی دری که از راهرو پیونددهنده آشپزخانه و گرمابه به باغچه باز می‌شد رفتم. هنوز به راهرو نرسیده بودم که آوای خسرو را از پشت سر شنیدم:

- بیرون نری شهین‌جون، سرما سوز سوزانی داره.

خود را پشت در رساندم و کلید چراغ بیرون را زدم. روشنایی کولاک را نمایان کرد. با دیدن پیچش دانه‌های درشت برف به یاد خفتک خود افتادم. تپش دلم تندی گرفت، خونم به سردی گرایید و پیکرم به لرزه درآمد. خسرو برخاست، نزد آمد و پرسید:

- خوبی؟

سر به سوی چرخاندم و گفتم:

- در خواب دیدم که ارتشبد نصیری و سه تن دیگر از سرداران ارتش رو تیربارون کردن.^۱

- بی‌گمان برخی سرداران ارتش رو تیربارون می‌کنن... هنوز که دادگاهی برپا نشده... امیدوارم تندروی نکنن.

- پیکر خونالودشون رو افتاده بر بام دیدم... آره، پشت بوم بود... خمینی هم... دست روی شانهم گذاشت؛ دست دیگرش را دراز کرد و چراغ بیرون را خاموش کرد، با فرمانروا شدن تاریکی بر سرای^۲، باز برف و بوران پنهان شدند؛ با فشار آرام دست مرا راه انداخت. دست بر کمرش نهادم. پشت میز بازگشتم. نشستیم. دو دستی جام لبریز از نوشیدنی را برداشتم و آهسته آن را به لب‌هایم نزدیک کردم. آبخوره گرم و خوشبو لب و بینی‌ام را نوازش کرد. پس از بوییدن جوشانده، لب بر لبه جام نهادم و کمی نوشیدم، بسیار خوشمزه بود. اندک‌اندک دست‌هایم بالا رفتند و جوشانده را تا ته نوشیدم و از گرمیش، باز تنم گرم شد. هنگامی که جام را پایین آوردم، خسرو جام خود را به سویم سرانند. پرسیدم:

- نمی‌خوری؟

دست به سویم دراز کرد و گفت:

- جامت رو بده.

۱- شب ۲۶ بهمن‌ماه سال ۱۳۵۷، ارتشبد نعمت‌الله نصیری، سپهبد مهدی رحیمی، سرلشکر منوچهر خسروداد و سرلشکر رضا ناجی، بدون محاکمه‌شدن، به فرمان روح‌الله خمینی، روی پشت بام مدرسه علوی که خمینی در آن لانه گزیده بود، تیرباران شدند. خود خمینی هم پاس‌هایی از نیمه‌شب گذشته، برای دیدن پیکر تیرباران‌شده‌ها به پشت‌بام رفت و شادمان از دیدن آن رویداد ننگین، با همراهی سرسپردگانش «نماز شکر» خواند. خلخال با فرمانی که از خمینی گرفته بود ده‌ها آزاده را پس از بیدادگاه‌هایی نمایشی به جوخه‌های تیرباران سپرد که برخی از سرشناس‌ترین آنان عبارتند از: فرخ‌رو پارسا (وزیر آموزش و پرورش)؛ خسروخان قشقایی (نماینده برگزیده مردم شهرستان اقلید برای مجلس شورای ملی در سال ۱۳۵۹)؛ غلام‌رضا نیک‌پی (شهردار تهران). امیرعباس هویدا (نخست‌وزیر) را هم که پیش از دستگیر شدن خود را معرفی کرده بود، خلخال محاکمه کرد؛ در یکی از تنفس‌هایی که در جریان بیدادگاه اعلام شد، هادی غفاری به هویدا شلیک کرد؛ بدین‌گونه، او پیش از به پایان رسیدن بیدادگاهش کشته شد.

۲- سرای: حیاط خانه

جام را به دستش دادم. برخاست و به سوی آتشگاه آشپزخانه رفت. جام را از روی میز ربودم. خسرو با جام پُر بازگشت. نشست، لب‌هایش را غنچه کرد و بوسه خواست؛ لب‌هایم را غنچه کردم؛ دورادور بوسه‌ای از هم گرفتیم. گفت:

- دوست دارم.

- من بیشتر.

چشم در چشم هم نوشیدنی‌هایمان را می‌نوشیدیم. گویا نوشیدنی خسرو داغ بود، چراکه بی‌درپی جامش را از دهانش دور می‌کرد. با آسودگی، بی‌هیچ گسستی، آرام جوشانده‌ام را تا ته نوشیدم. جام تهی را پایین آوردم و روی میز گذاشتم، لب‌هایم را لیسیدم و پرسیدم:

- چرا این جوری شد؟

- چه جوری؟

ناخودآگاه ابرو در هم کشیدم و دندان بر هم فشردم. گویا نگاهم دگرگون شد، نگاهش از نگاهم گریخت. پرسیدم:

- می‌پنداری چه بر سر مردم آمده که این گونه شیداوار فرمان‌های این مرد پلید، بیگانه‌تبار و ایران‌ستیز رو می‌پذیرن؟

- سخنان مادر جون تو رو به پیشداوری گرفتار کرده. این شوریده‌سری و شیدایی زودگذره، اونم برمی‌گرده سر کار خودش، آخوند که از پس کشورداری برنمیاد!

- کتابش رو خوندی و می‌دونی این بی‌پدر همسان آخوندای دیگه نیست. مادرم می‌گه، زمانی که در واکنش به نوآوری‌های پادشاه گردن‌کشی پیش گرفت، پدرم می‌پنداشت کسی به گفته‌های او بها نمیده و به زودی فراموش می‌شه؛ تنها پونزده سال زمان می‌خواست تا کشور رو به آشوب بکشونه.

- آشوب رو کسان دیگه برپا کردن، اونم سوارش شد.

سر جنباندم و گفتم:

- روزی که از «بختیار»^۱ خواستم پروانه^۲ نده که خمینی به ایران بازگردد، سر جنبوند و گفت یارو پشتیبانای نیرومندی داره. اون روز هرچی پافشاری کردم، چیز دیگه‌ای نگفت. می‌دونى که چشما هرگز دروغ نمی‌گن. این مرد کشور رو به ویرونی می‌کشونه.

- در چشماش چی می‌بینی؟

- نیازمند به خودنمایی، آزمند به جاه، رشک‌ورز به فرادستان، پُرکینه از ایرانیان، خشم از دانش.

خندید و گفت:

- در چشماش بازتاب نفرتت از آخوندا رو دیده‌ای!

- می‌دونى که من هرگز با هیچ آخوندی سروکار نداشته‌ام، چرا باید از اونا نفرت داشته باشم؟

- مادر جون از بچگی تو گوشت از آخوندا بد گفته، سینا می‌گه هرچی پی‌درپی در گوشمون سروده بشه، گاه در ناخودآگاهمون ترسی پدید میاره که می‌تونه نفرت پیروونه.

- سینا غوره نشده مویز شده؟

۱- شاپور بختیار فرزند سردار فاتح بختیاری و نازیگم بود. پدرش در سال ۱۳۱۳ در زمان رضاشاه اعدام شد. او در جنگ داخلی اسپانیا در کنار جمهوری خواهان جنگ آزمود، به هنگام اشغال فرانسه از سوی آلمان نازی با نیروهای مقاومت فرانسه همکاری کرد و پس از جنگ، در سال ۱۳۲۴ در رشته حقوق و علوم سیاسی از دانشگاه سوربن دکترا گرفت. رساله دکتراى بختیار درباره رابطه مذهب با قدرت سیاسی در جوامع باستانی بود. در سال ۱۳۲۵ به ایران بازگشت. او پس از رویدادهای آمرودامه سال ۱۳۳۲، با وجود این که دخترعمویش، ثریا، ملکه بود و پسرعمویش، تیمور (از بنیان‌گذاران ساواک) منصب مهمی داشت، از همکاری با نهادهای پادشاهی سرباز زد و به‌عنوان عضو موسس در ایجاد جبهه ملی دوم فعالیت موثری کرد. در سال ۱۳۴۰ در گردهمایی میدان جلالیه سخنرانی کرد و در سال ۱۳۵۷، مسئولیت نخست‌وزیری را در بحرانی‌ترین شرایط کشور پذیرفت؛ در پی آن اقدام تاریخی، از جبهه ملی اخراج شد. پس از بازگشت خمینی و پیروزی انقلاب، مدتی پنهانی زندگی کرد و تیرماه سال ۱۳۵۸، از ایران گریخت و به فرانسه رفت.

خندید و گفت:

- چرا از سینا خوشت نمیاد؟

از جا برخاستم. پرسید:

- به دلارام رشک می‌ورزی؟

چشمانم از شگفت‌زدگی گرد شدند. آرام دوبار نشستم و پرسیدم:

- چی گفتی؟

- فراموشش کن.

- می‌دونی که دلارام بهترین دوستمه، چرا می‌پنداری بهش رشک می‌ورزم؟

درماندگی در چشمانش نمایان شد. پوزش خواست و گفت:

- سخت‌نگیر دلبرم، از دهنم پرید.

- تا چیزی در مغز پنهون نباشه، چنین سخنی از دهن بیرون نمی‌پره.

سر پایین افکند و چشم به جامش دوخت. گفتم:

- نیگام کن.

سرش را بالا آورد و چشم به چشمانم دوخت. می‌دانستم که همواره نگران است

که به مادرم رفته باشم. پرسیدم:

- چیزی هست که باید بدونم؟

دست بالا برد و پس سرش را خاراند و گفت:

- هرکس آرزویی داره، به پندارم چشم‌پوشی نکردن از آرزو کار زشتی نیست.

- می‌پنداری من به او دل‌بستگی داشتم و تنها برای گریز از برآوردن آرزوش به

دل‌بستگیم پشت پا زدم؟

- این گونه نبوده؟

- به جای پیشداوری، می‌تونستی از خودم پیرسی.

دست‌هایش را به‌سان هندی‌ها به هم چسباند، سر پایین برد و گفت:

- پوزش منو بپذیر، نمی‌خواستم دلگیریت کنم.

- دلگیر؟

اخم کردم و از جا برخاستم. بی‌درنگ از جا جست، تا دهان باز کرد، انگشت اشاره در برابرش برافراشتم. سخن در دهانش ماند. انگشت جنباندم، چشم دراندم، ابرو تاب‌تا کردم و با آوایی خشک و خشن گفتم:

- تا...

جنبشی در شکمم پدید آمد؛ باد گلویی در رفت. پشت دست بر دهان گذاشتم، شکمم را تو کشیدم و رها کردم و گفتم:

- ببخشید.

کمی شکمم را مالیدم و بی‌گمان شدم که دیگر بادی در نخواهد رفت. دوباره انگشت جنبان در برابر همسرم برافراشتم و گفتم:

- تا... تا جام‌ها رو نشسته‌ای از آشپزخانه بیرون نیمای.

خنده‌اش گرفت. نازکنان چرخیدم و خرامان از آشپزخانه بیرون رفتم. می‌دانستم که تا در میدان دیدش باشم چشم از من برنخواهد داشت. نرسیده به در خوابگاهمان سر برگرداندم، نگاهش کردم و با جنباندم انگشتم فرمان دادم که هرچه زودتر نزدم بیاید. بوسه‌ای بر سرانگشتانش نشانده و سوار بر فوتی کش‌دار به سویم روانه کرد. سر چرخاندم. به در خوابگاه رسیدم، آن را گشودم، به درون رفتم و در را پشت سرم بستم. تا چراغ را روشن کردم، دیدم که خسرو روتختی خشکی جایگزین روتختی خیس کرده و در بسترم شاخه‌ای گل گذاشته است. تپش دلم تندی گرفت. سرمست خود را به آینه رساندم و در برابرش روی چهارپایه نشستم. هوله از سر کشیدم، موخشک‌کن را برداشتم، روشنش کردم و سرگرم خشک کردن موهایم شدم.

داشتم موهایم را شانه می‌زدم که خسرو به خوابگاه آمد و در را پشت سرش

بست. دست‌هایش را به شلوارش مالید. پرسیدم:

گریز ضحاک از بند * ۱۳

- از هوله می ترسی؟

- ها؟

- ها.

- هاهah

- ناها.

- آها.

- سپاس دلبرم.

- برای چی؟

- برای نوشیدنی، برای روتختی، برای شاخه گل.

- باشه.

- نگو باشه، بگو خواهش می کنم.

- باشه.

روی تخت خواب دراز کشید. دست دراز کرد و با سرانگشتانش رانم را نوازش کرد. خویشتنداری از دست دادم، برخاستم و به سویش چرخیدم. دست بالا بردم و لبه فروشده هوله زیر بخش پیچیده به تنم را بیرون کشیدم و آن را رها کردم، هوله پایین افتاد، خسرو وایی کش دار گفت و برایم آغوش گشود. گامی پیش گذاشتم، نیم خیز شد، به سویش خمیدم، یکدیگر را در آغوش کشیدیم. به نرمی مرا روی تخت خواب غلتانند و لب بر لبم گذاشت.

*

روی تخت خواب دراز کشیده و چشم به آسمانه خوابگاه دوخته بودم که بانگ خروش خروس برخاست. سر چرخاندم و به زمان نمایی که روی گنجه کنار تخت خواب بود نگریستم. سر به سوی دیگر چرخاندم تا بینم نشانه ای از روشنایی دیده می شود یا نه. در پس پرده آویخته در برابر پنجره، تاریکی فرمانروایی می کرد.

پتو را کنار زدم، نیم‌خیز شدم، پاهایم را چرخاندم و روی زمین گذاشتم؛ از جا برخاستم. آهسته به سوی پنجره رفتم و پرده را کنار زدم. شیشه‌ها با لایه‌ای برفک پوشانده شده بود. ناخن بر برفک یخ‌گونه کشیدم تا بخراشمش، لبهٔ ناخنم برگشت و سوزش انگشتم دستم را پس کشاند. او‌ه‌وه‌کنان انگشت در دهان فروبردم. دست دیگر را به سوی دستگیره دراز کردم، آن را جنباندم، تا پنجره را به سوی خود کشیدم، سوز وزانی بر پیکر برهنه‌ام تاخت، بی‌درنگ پنجره را بستم، پیکرم را در آغوش گرفتم و شتابان به سوی تخت‌خواب رفتم، دراز کشیم و زیر پتو خزیدم.

باز خروس بانگ برداشت و چندبار پی‌درپی قوقولوقوقو سر داد. دلهرهٔ برآمده از خفتگی که دیده بود خواب را از چشمم ربوده بود. پس از پایان هم‌آغوشی آتشینمان خسرو به خواب رفت؛ هرچه پهلوبه‌پهلو شدم خواب به چشمم نمی‌آمد. می‌پنداشتم سدی شکسته و سیلابی بنیان‌کن راه افتاده که بسیاری از داشته‌ها و اندوخته‌یمان را با خود خواهد برد.

خمیازه‌ای کشیدم، تا چشم بر هم نهادم، چهره‌های زشت «خمینی» و نوچهٔ پلیدش^۱ در برابر دیدگانم نمایان شدند، بی‌درنگ چشم گشودم. از بستن چشمانم بیم داشتم، چراکه هر بار چشم می‌بستم آنچه را در خفتک دیده بودم، دوباره می‌دیدم. پس از بارها پهلوبه‌پهلو شدن، کلافه از بستر برخاستم. به آن سوی تخت‌خواب رفتم و هوله‌های افتاده بر زمین را برداشتم و آهسته از خوابگاه بیرون رفتم. خودم را به آشپزخانه رساندم و هوله‌ها را درون رختشوی خودکار انداختم و سپس به گرمابه رفتم. درپوش آبرو آبین^۲ را گذاشتم، شیرهای آب را باز کردم، با دستی شیرها را می‌پیچاندم و دست دیگر را زیر ریزش آب گرفته بودم تا دمایش را بسنجم. پس از ولرم شدن آب، به سوی آینه رفتم.

۱- عصر روز ۲۴ بهمن‌ماه سال ۱۳۵۷، خمینی، صادق خلخالی را به حاکم شرعی برگزید تا به کار دستگیرشدگان رسیدگی کند. اسفندماه ۱۳۵۷، هم به فرمان خمینی، دادگاه انقلاب به ریاست صادق خلخالی تشکیل شد.

۲- آبین: وان

گرمابه بسیار گرم بود. در برابر آینه ایستادم و سر تا پایم را نگاه کردم. چرخیدم و به سوی گرم کنی که کنار دیوار رختکن بود رفتم و دست بر پوسته آهنینش گذاشتم و بی‌درنگ آن را پس کشیدم، بسیار داغ بود. کمی انگشتانم را تکان‌تکان دادم و سپس لیسیدم. دست دراز کردم و شیر گرم‌کن را بستم. به سوی آینه بازگشتم و به بازدید و نوازش تنم سرگرم شدم تا آبن‌پُر شود. بی‌تاب بودم. دل از آینه‌کندم، به سوی آبن‌رفتم، پا به درونش نهادم، نشستم، آرام دراز کشیدم و چشم به کاشی‌های دیوار دوختم. پاهایم را زیر ریزش آب گرفتم، شادی کودکانه برآمده از تکان دادن انگشتانم زیر آبشار کوتاه پیش رویم، لبخند بر لبانم نشانده اندک‌اندک آبن‌پُر شد، چیزی نمانده بود سرریز شود که آهسته برخاستم، شیرها را بستم و دوباره دراز کشیدم. باز تا چشم بستم، چشم‌اندازِ دلهره‌آورِ پیکرهای تیرباران‌شده پراکنده روی برف، در نگاهم نمایان شد؛ بی‌درنگ چشم‌گشودم و آه از نهادم برآمد.

به سفیدی کاشی‌های دیوار چشم دوخته بودم که به‌یکباره دیدم دگرگون شد و باز آن پیکرهای خونین را دیدم. تنم لرزید. نمی‌دانستم چه بر سرم آمده و چرا پی‌درپی آنچه در خفتک دیده بودم در برابر دیدگانم نمایان می‌شد. چندبار پلک زدم، چشم بستم و باز کردم، انگار چپکی^۱ از آن رویداد بیم‌انگیز به چشم چسبیده بود، بدان‌رو به هر سو می‌نگریستم آن را می‌دیدم. هنگامی که چشم می‌بستم انگار به همان‌جا بازمی‌گشتم، جوی خون روان می‌شد و آب‌خوره از آن برمی‌خاست. سرم تیر کشید. درمانده شدم. پیکرم به لرزه درآمد. به خود می‌لرزیدم که خسرو به گرمابه آمد و او‌اوه‌کنان گفت:

– انگار یخچاله... این چرا بسته است؟

رختش را در رختکن کند و نزد آمد و با دیدن لرزشم، خم شد و دست در آب فروبرد و پرسید:

- داری پایداری سنجی می کنی؟

با فکی لرزان و آوایی بریده بریده پاسخ دادم:

- یهو سرد شد.

به سوی شیر رفت و آب گرم را باز کرد. خم شد و درپوش آبرو را برداشت. آشوبی پیرامون پاهایم پدید آمد. آب گرم از بالا می ریخت و آب سرد از پایین پیچان به درون آبرو می رفت. خسرو شیرهای آبریز را باز کرد، زیر دوش ایستاد و پس از خیس کردن پیکرش شیرها را بست، لیف و تن شوی برداشت و سرگرم شستن پیکرش شد. آب گرم شد و داشت داغ می شد که برخاستم. آبرو را بستم. شیر آب سرد را پیچاندم و دست زیر آب گرفتم. تا آب ولرم شد، دوباره دراز کشیدم.

خسرو پس از شستن تنش، سرشوی روی سرش ریخت و سرگرم چنگ زدن به موهایش شد. سرتاپایش پوشیده از کف بود. باین که بسیار در بهره بردن از آب به خود سخت گیر بود، هرگز از شیفستگی ام به آب بازی خُرده نمی گرفت. هنگامی که دریافت به سختی می توانم دل از آب بکنم، استادکاری را به خانه آورد تا آبرو گرمابه ها و آشپزخانه را به دستگاهی که خریده بود پیونداند. آب آمیخته به شوینده ها پس از گردش درون آن دستگاه، از آن سوی پاکیزه بیرون می آمد و در استخر بزرگ پشت خانه می ریخت؛ از آن آب برای آبیاری باغ، باغچه، شستن سنگ فرش سرای و خودرو خسرو بهره می بردیم.

خسرو شیرهای آبریز را باز کرد و شتابان سر و تنش را شست و به ریزش آب پایان داد. همان دم سرریز آب آبنزن آغاز شد. گامی پیش گذاشت و شیرها را بست. دست بر موهای خیسش کشید و نگاهی خریدارانه به پیکرم انداخت. پیش آمد، خم شد و لب هایم را بوسید. سرش را میان دست هایم گرفتم و بوسه ای جان پرور از لب هایم ربوادم. آرام پا به درون آبنزن گذاشت و روی پیکرم دراز کشید. آوای شرشر ریزش آب از لُبّه آبنزن بلندی گرفت. پیکرش را در آغوش کشیدم و چشم بستم و بی درنگ گشودم و گفتم:

- خسرو.

- جونم.

خسرو که پیکرش را بالا کشیده بود تا هم آغوشی را آغاز کند، دودل شد و پرسید:

- دوست نداری؟

- یه دم از برابر چشمام دور نمی‌شه.

- چی؟

سرش را رها کردم، دست روی سینه‌اش گذاشتم و او را پس زدم. نیم‌خیز شد. پیکرم را از زیر پیکرش بالا کشیدم، نشستم و زانوانم را بالا آوردم. آن سوی زانوانم نشست و پرسید:

- خوبی؟

آب دهانم را فروبردم، ریز و بم خفتگی را که مرا از خواب پرانده، خواب از چشمانم ربوده و یک‌دم از برابر دیدگانم دور نمی‌شد را به او گفتم. نگران چشم به چشمانم دوخته بود. پرسید:

- منو نمی‌بینی؟

- تو پشتیشی.

سردرگم سرش را خاراند و پرسید:

به سینا زنگ بزnm؟

ابرو در هم کشیدم. برخاست و از آبن برون رفت و سفارش کرد:

- بیا آب دوباره سرد نشه.

- باشه.

خم شد که بوسه دیگری بگیرد، روبرگردانم. دودل درنگی کرد و آرام بوسه‌ای سرد بر گونه‌ام نهاد و رفت.

شاداب و سرزنده از جا برخاستم، پوشاک زمستانی پوشیده، پای‌افزار چرمین بلندی به پا کردم، شال‌گردنی پشمی هم به گرد گلویم پیچاندم و موهایم را از زیرش بیرون کشیده، روی دوشم افشاندم. چندبار پیکرم را به این سو و آن سو گرداندم تا سرتاپایم را از سوی‌های گوناگون برانداز کنم. گامی پیش گذاشتم، سر پیش بردم تا آرایش ابروان و پیرامون چشمانم را بازدید کنم. لبخند زنان سر پس کشیدم. دست در کیفم بردم و لبرنگ کنی بیرون آوردم و بر سرخی لب‌هایم افزودم.

چندبار لب غنچه کردم. کمی در جا دست افشاندم و پای کوبیدم و سپس به سوی در چرخیدم. گامی پیش گذاشتم، در را باز کردم. گامی پس رفتم، زیرچشمی خودم را نگرستم. اندکی سر به سوی آینه خماندم، برای خود نازکنان پشت چشم نازک کردم و چشمک زدم. سرانجام دل از آینه کندم، بیرون رفتم و در را پشت سرم بستم. پیشگاه ساختمان، پله‌ها و گذرگاه سرای پوشیده از برف بود. جای پای خسرو، گربه‌ها، کلاغ‌ها و گنجشک‌ها نشان می‌داد که سرمای سوزان نتوانسته شیفتگان جنب‌وجوش و کاروکوشش را از تکاپو بازدارد.

آهسته از پله‌ها پایین رفتم. داشتم به سوی در کوچه می‌رفتم که آوای زنگ را از پشت سرم شنیدم. به در رسیدم، آن را گشودم و چشمم به بهرام افتاد که چون تفنگ‌چی‌ها راست ایستاده، پارو را همانند تفنگ دوش‌فنگ‌شده نگه داشته بود. بی‌درنگ به او درود گفتم. پیرمردی مهربان بود که همیشه کلاه‌نمدی بر سر می‌گذاشت و پوشاک بختیاری می‌پوشید. همواره سرخ‌رو بود و انگار سرما بر پیکرش کارگر نبود. دست بر سینه نهاد و پاسخ درودم را داد. او را به پرسش گرفتم:

- خوبی شما؟! گلنارجون خوبه؟!... بچه‌ها خوبن؟!... زنده باشین... ای بابا، نفرمایین... خوبی از خودتونه... بفرمایید... خواهش می‌کنم... چاییمون هنوز گرمه، گذاشتم کنار آتیشگاه، یه کاسه آش هم براتون گذاشتم... خواهش می‌کنم، دست شما درد نکنه... آره... شاید دیر پیام... بزرگوارین... فرمایشی ندارین... خدانگهدار.

بهرام به درون رفت و تا راه افتادم در را بست. او از جوانی باغبان پدربزرگ خسرو بوده است. پس از مرگ پدربزرگ، باغ میان «مرده‌ریگ» بران^۱ بخش شد. برداران و خواهران پدرِ همسرم باغ‌های خود را فروختند. باغ پدرش که چند ساختمان در آن ساخته شده بود هم به خسرو رسید. پس از خیابان‌بندی در میان باغ تکه‌تکه‌شده، باغچه‌ای در برابر ساختمان مانده بود و باغی بزرگ و دراز، پشت آن. بهرام باغبان باغ ما بود و زمستان‌ها تنها برای روبیدن برف بام و سرای به ما سر می‌زد.

بهرام برف جلوی در و بیخ دیوار خانه را تا کوچه‌ای که به خانه‌اش راه داشت روبیده بود. هنگام گذشتن از سر آن کوچه نگاهی به آن انداختم؛ تا کوچه دیگری راه‌باریکه‌ای درست کرده بود. پس از به پایان رسیدن گذرگاهی که او ساخته بود پا بر گذرگاهی که از کوبیده شدن پای رهگذران پدید آمده بود گذاشتم. آسوده گام بر می‌داشتم که پایم سُرخورد و تا به خود بجنمم واژگون شدم و به پشت روی زمین افتادم. زیر لب غریدم:

- گذش بززن.

آسمان رنگ آبی دلربایی داشت. نیم‌چرخ زدم، دست روی زمین گذاشتم و از جا برخاستم. تا سرپا شدم، باز پایم سُرخورد. کمرم را خم کرده، دست‌هایم را از هم باز کردم. پاهایم آرام می‌سریزند و از هم دور می‌شدند؛ یک پایم را تا لبه گذرگاه سُراندم و زیر برف پای کوب‌نشده فرو بردم. سنگینی پیکرم را روی آن انداختم، پای دیگر را بلند کردم و آن سوی گذرگاه نهادم. کمر راست کردم، برف چسبیده به پوستینم را تکاندم؛ دستی بر موهایم کشیدم و راه افتادم.

سر بالا و چشم بر زمین خرامان روی برف راه می‌رفتم، آوای گوشنواز قیثقیژ فشرده شدن برف زیر پایم را بسیار دوست می‌داشتم. به سر کوچه رسیدم. ایستادم و

به شاخسار برف آذین شده چنارها چشم دوختم. آن سوی خیابان، کارگرهای شهرداری سرگرم تکاندن شاخسار چنارها و پارو کردن پیاده‌رو بودند. راه افتادم. در دو سوی پیاده‌رو گذرگاه‌هایی از رفت و آمد مردم درست شده بود. از میان پیش می‌رفتم و گوش به قیژقیز سپرده بود. گاه خودرویی از خیابان برف‌روبی شده می‌گذشت.

کلاغ‌ها غارگارکنان بالای سرم پرواز می‌کردند و گاه با نشستن بر شاخسارها و برخاستن از آنها، برف نشسته روی آنها را پایین می‌ریختند. از ریزش برف بر سرم نگران نبودم، نگران چیزی دیگر بودم. پا تند کردم تا زودتر از جولانگاه کلاغ‌ها دور شوم. دسته‌ای گنجشک در بخشی از پیاده‌رو که برفش روئیده شده بود گردآمده و دانه برمی‌چیدند. پیرمردی چُپق به دست جلوی در خانه‌اش ایستاده بود و لبخندزنان به پرنده‌های جیک جیکو نگاه می‌کرد. نرسیده به پیرمرد مهربان به او درود گفتم. سر به سویم چرخاند، پاسخم را داد و ته دسته چپق را بر روی لب‌هایش گذاشت. از برابرش گذشتم.

چشم به پیش رو دوخته بودم، آهسته پیش می‌رفتم و از گوش سپردن به آوای قیژقیز، سرشار از شادی بودم که کلاغی بالای سرم قارقار کرد و چیزی شارایی روی سرم ریخت. پام از پیش رفتن بازماند. دست‌هایم را مشت کردم و زیر لب غُریدم:

- کون دریده بی‌پدر... چه روز گندی!

دست در کیفم فروبردم، دستمال سفیدی بیرون آوردم، آن را بالا بردم و چندشناک بر سرم کشیدم. چندبار دستمال بر سر کشیدم، سپس برای بی‌گمان شدن از پاک و خشک شدن موهایم، آینه کوچکم را از کیفم بیرون آوردم، سرم را پایین آوردم، آینه را بالا بردم و به پاک کردن به جامانده ریده کلاغ مردم‌آزار سرگرم شدم. بارها دستمال بر سر کشیدم تا بی‌گمان شوم که از پلیدی ریخته از آسمان بر سرم چیزی نمانده باشد. هنگامی که دیگر چیزی به چشم نمی‌آمد، دست بر سرم کشیدم و با خوردن چند زبری ریز، با نوک انگشتانم آنها را برداشتم و دور انداختم. رهگذرها می‌رفتند و می‌آمدند، چشم همه به زیر پایشان بود و نیم‌نگاهی هم به من نمی‌انداختند.

گریز ضحاک از بند * ۲۱

دستمال را تکاندم، آن را تا کردم و به کیف بازگرداندم. شانه‌ای بیرون آوردم. چندبار شانه بر گیسوانم زدم، کمی سرم را تکان دادم و بی‌گمان شدم که همه چیز روبه‌راه شده است. شانه و آینه را هم در کیف گذاشتم و راه افتادم.

به میدان رسیدم. از دیدن کسانی که از هرسو شتابان به سوی روزنامه‌فروشی می‌رفتند و روزنامه می‌خریدند، شگفت‌زده شدم. پا تند کردم. برخی پس از خریدن روزنامه کناری ایستاده و سرگرم خواندن می‌شدند. به روزنامه‌فروشی رسیده و رسیده با دیدن چپکی سیاه‌وسفید در بخش پایین روزنامه تپش دلم تندی گرفت. ناباورانه در برابر روزنامه‌های چیده‌شده روی هم ایستادم و سرافکننده به چپک برگرفته‌شده از ددمنشی بی‌مانندی خیره ماندم که آن را در خُفتکم دیده بودم. پنداشتم باز دچار و هم شده‌ام. دست بالا بردم و چندبار بر گونه‌هایم سیلی زدم. دوباره چشم به زیر پایم دوختم. بالای روزنامه درشت نوشته بودند: «همدستان شاه سابق تیرباران شدند»، زیر آن هم نام‌های «نصیری»، «خسروداد»، «رحیمی» و «ناجی» را خواندم. سرم گیج رفت. فراموش کردم کجا هستم و چه می‌کنم. پیکر لرزانم سست شد، روی زمین نشستم و اشک از چشمانم باریدن گرفت.

*

ناتوان، افسرده و اندوهگین با شانه‌هایی پایین‌افتاده و لب‌هایی آویزان نشسته بودم و به ناکجایی ناپیدا چشم دوخته بودم. اشک از چشمانم می‌چکید، روی گونه‌های چربم می‌سرید و پایین می‌رفت. هیاهویی گنگ در مغزم برپا بود. تا آن روز سرد، هرگز در زندگی‌ام در ماندگی را نیازموده بودم. کسانی که پیرامونم گرد آمده بودند با هم سخن می‌گفتند و هریک چیزی می‌گفت. یکی نفرین می‌کرد، دیگری ناسزا می‌گفت، سومی سخنانی سرشار از شگفت‌زدگی و ناباوری بر زبان می‌راند. بیخ گوشم هم تلق‌تلقِ چرخشِ هم‌زنِ روئین^۱ در جام لبریز از شکرآب آزارم می‌داد.

گیتی که کنارم ایستاده بود، هم‌زن را از جام بیرون آورد و چندبار بر لبه آن کوفت. جام را به سوی دهانم آورد و گفت:

- بخور دخترم.

تا لب بر لبه جام نهادم دستش را جنباند. آب گرم و شیرین به دهانم روان شد؛ می‌دانستم تا همه را به خوردم ندهم دست از سرم بر نمی‌دارد؛ آن را تا ته نوشیدم. جام را پایین آورد و از لبم دور کرد. سپاسگزاری کردم، نوش جانی گفت و به سوی آبدارخانه رفت. دست بر دهانم کشیدم. مینو که پشت میزش نشسته بود و روزنامه می‌خواند، گاه زیرچشمی نگاهم می‌کرد، پس از رفتن گیتی، روزنامه را روی میز انداخت و از جایش برخاست. با جنباندن انگشت اشاره‌اش فرمان داد که برخیزم و نزدش بروم؛ تا برخاستم، راه افتاد و به سوی دری که پوششی سیاه با گل‌میخ‌های ریز و زرین داشت رفت. راه افتادم. در را باز کرد، به درون رفت و کنارش ایستاد. به درون رفتم. در را بست. به سویس چرخیدم؛ برایم آغوش گشود؛ خود را در آغوش انداختم و شیون سر دادم.

در آن چهاردیواری جداشده از جهان، خاموشی فرمان می‌راند و جز آوای خودم هیچ نمی‌شنیدم. دیوارها پوششی سفید با گل‌میخ‌های ریز و زرین داشتند؛ زمینه با دستبافتی پُرنگار و رنگارنگ پوشانده شده بود؛ آسمانه گنبدی را هم با خاتمی زیبا پوشانده بودند. در میانه آن کُنج دنجی که هیچ بانگ و آوایی از بیرون به درونش راه نمی‌یافت، دو تخت^۱ بزرگ و یکسان خودنمایی می‌کردند. بدنه چوبین آنها رنگی زرین داشت و نشیمنگاه و پشتی‌شان را با روکشی ارغوان و زردوز پوشانده بودند. آن‌جا پرورشگاه ویژه من بود و مینو هیچ‌کس را بدان راه نمی‌داد. سر بر شانه مینو نهاده و اشک می‌ریختم. دستی به پشتم نهاده و با دست دیگر شانه‌ام را نوازش می‌کرد.

۱- تخت: نشیمنگاه ساخته‌شده از چوب و پارچه، صندلی، میل

مینو استادی بی‌مانند بود. با همهٔ زیروبم‌ها و رازورمزهای «نوی خوش ایرانی»^۱ آشنایی داشت و خود آوازخوانی چرب‌آواز بود که با توانایی شگفت‌انگیزی در همهٔ دستگاه‌ها آواز می‌خواند و خواندن هیچ گوشه‌ای برایش دشوار نبود. نوازندهٔ چیره‌دستی هم بود و همهٔ سازها را با زبردستی می‌نواخت. مینو دوست روزگار کودکی مادرم بود و تا یادم می‌آمد او را همراه و همدم مادرم دیده بودم.

به یاد دارم، با این‌که مادرم برای آغاز آموزش من بی‌تابی می‌نمود، مینو پافشارانه از پذیرش آموزش من سرباز می‌زد و همواره می‌گفت: پیش از هفت سالگی باید رها باشم تا به هرگونه که خود می‌پسندم آواز بخوانم. مادرم با این‌که آوای نرم و چربی نداشت، شیفتهٔ آواز بود و مرا هم به خواندن برمی‌انگیخت. او تنها ترانه‌هایی که گوگوش می‌خواند را به زیبایی بازخوانی می‌کرد؛ گاه‌وبی‌گاه در خانه آهنگ‌های شاد او را با هم می‌خواندیم، دست می‌افشاندیم و پای می‌کوبیدیم. هنر مادرم در نوازندگی و توانایی بی‌مانندش در آموزش به کودکان بود؛ بدین‌روی پیش از هفت سالگی نواختن سه‌تار و سنتور را چنان یادم داده بود که می‌توانستم به هم‌وردی استادها بروم و آنان را شگفت‌زده کنم.

مینو با من بسیار مهربان بود. از هفت سالگی مرا زیر بال و پر خود گرفت تا توانایی آوازخوانی‌ام را بی‌روراند و رازورمزهای نوی خوش ایرانی را به من بیاموزاند. می‌گفت آوای من رنگ و ویژه و کمیابی دارد و برای شاهنامه‌خوانی بسیار کارآمد است. هرگز در نیافته‌ام که در آوای من چه می‌شنید که هربار آواز می‌خواندم، با نگاهی سرشار از سرمستی به دهانم چشم می‌دوخت و پس از هربار آوازخوانی، با آب‌وتاب از ویژگی‌های بی‌مانند آوایم سخن‌ها می‌گفت.

مادرم هنگام آموزش بسیار سخت گیری می کرد و گاه که خشمگین می شد از او می ترسیدم. مینو مهربانی بی کرانه ای داشت، هرگز خشم و تندی او را ندیده بودم. گاه برای این که دریابم چه می گوید و چه می خواهد، روزها با روش های گوناگون درباره آنچه در نمی یافتم سخن می گفت و وادارم می کرد نمونه آوازهای گوناگون را گوش بدهم؛ خودش هم بارها آنچه را تلاش می کرد یادم بدهد، می خواند و می خواست با او همراه شوم. بیش از آوازشناسی، به سخن شناسی بها می داد و می گفت تا مغز سخن سراینده را دریابم هرگز نخواهم توانست سروده اش را آنچنان که بایسته و شایسته است بخوانم.

مینو برای این که سخنانش را دریابم همواره از نمونه نمایی ها و همسان سازی های روشنگر بهره می برد، بردبارانه به سخنانم گوش می داد و برای پرسش هایم پاسخ هایی ساده و روشن داشت. او فراتر از آموختن آواز و سخن شناسی، چگونگی پندارپروری، اندیشه ورزی و خردآزمایی را یادم می داد و بی درپی یادآوری می کرد که اگر بتوانم از آن میدان ها سرافراز بیرون بروم، خواهم توانست با دست یافتن به گفتاری نیک، امیدوار باشم که روزی و روزگاری چرب آوازی را بیازمایم.

با این که دریافتن بسیاری از سخنانش فراتر از گنجایش مغزم بود، گوش سپردن به چرب زبانی هایش را دوست داشتم. بارها درباره چیستی سه گانه اندیشه نیک، گفتار نیک و کردار نیک از دیگران شنیده بودم یا در نوشته ها خوانده بودم و می دانستم برخی به جای اندیشه نیک، از پندار نیک سخن می گویند، مینو هرگز آن سه گانه ها را به کار نمی برد و همواره از چهارگانه پندار نیک، اندیشه نیک، گفتار نیک و کردار نیک یاد می کرد و سخنان روشنگری درباره دگرسانی پندار و اندیشه در گوشم می سرود تا دریابم هر کدام چیستند؟ و چه کاربردی دارند؟

از کودکی همراه مادرم به آموزشگاه مینو می رفتم و در کنار دیگر شاگردانش نوازندگی یاد می گرفتم. مادرم و مینو باور داشتند که آموزش خانگی بدترین گونه

آموزش است و کودکان آموزش در خانه را گونه‌ای بازی به شمار می‌آورند و چه بسا بسیار زود از آن دلزده شوند؛ بدین‌روی در خانه هرگز آموزشی در کار نبود و تنها آنچه را که در آموزشگاه آموخته بودم، بارها انجام می‌دادم تا ورزیده شوم.

از کودکی شیفتهٔ سروده‌های «حافظ» بودم، چراکه پدرم همهٔ سروده‌های او را از بر بود، بابنهان و بی‌بانه چیزی از آن سروده‌های دلکش را برایم می‌خواند و من هم با پی‌درپی خواندنشان از برشان می‌کردم. مینو بی‌گمان بود که تنها شاهنامه‌خوانی می‌تواند توانایی‌های نهفتهٔ مرا آشکار کند. از کهن‌داستان‌های بازگوشده در شاهنامهٔ فردوسی بسیار سخن می‌گفت، از رازهای داستان‌ها هم رازگشایی می‌کرد و چستی رمز کهن‌واژها را می‌گشود. گاه که رازها و رمزها را درمی‌یافتم بسیار ستوده می‌شدم و هرگز از برای فراموش کردن آموزه‌هایش نه بازخواست می‌شدم، نه سرزنش. همواره می‌گفت که از فراموشی‌های خود آگاه نگران نباشم، چراکه هیچ‌چیز در ناخودآگاه برای همیشه در فراموشی نمی‌ماند.

مینو هرگز نشسته شاهنامه نمی‌خواند. راست می‌ایستاد، سر برمی‌افراشت، سینه سپر می‌کرد و هنگام خواندن داستان‌ها به نرمی دست می‌جنباند. کودک که بودم از نمایش شاهنامه‌خوانی او بیش از ساز زدن و آواز خواندن خوشم می‌آمد. استاد زیرک از همان گرایشم برای پیش بردن خواسته‌هایش بهره می‌برد. بزرگ‌تر که شدم، آنچه از مینو می‌آموختم، بیش از نمایش‌های استادانهٔ او و آرایه‌های داستان‌پردازی، مرا درگیر کنجکاوی دربارهٔ درون‌مایهٔ داستان‌ها کرد.

پس از کوتاه‌زمانی آرمیدن در آغوش مینو، او مرا از خود جدا کرد، رویم را بوسید، دست بالا برد و بر آهیانه‌ام^۱ کشید. ابروانش تابه‌تا شد، روی پنجه‌هایش خود را بالا کشید، به سرم نگریست و پرسید:

- باز کلاغا ریدن تو سرت؟

پوزخند زدم. سر جنباند و گفت:

- از بس که درخشانی.

- چی؟

- هیچ چی...

راه افتاد و گفت:

- بجنب بچه، امروز باید بترکونی.

روی تخت فرمانروایی خود نشست. نگاهم کرد و گفت:

- بس کن. اکنون زمان آبعوره گرفتن نیست. بیا بشین.

اشک از چهره زدودم، بینی بالا کشان راه افتادم و روی تخت خود نشستم.

- درست بشین.

هرگاه روی تخت خود می‌نشست و فرمان می‌داد، می‌پنداشتم توان سرپیچی ندارم. کیفم را کنار پایم گذاشتم. پیکر وارفته‌ام را جنباند، کمر راست کردم، پس از جابه‌جا کردن پاهایم، دست بر زانو نهادم، سر برافراشتم و چشم به چشمان گیرایش دوختم. انگار در برابر پادشاهی خودکامه نشسته باشم، پروای پلک زدن هم نداشتم. تا آن روز هرگز ترس از مینو را نیازموده بودم. دلم تپشی کوبنده داشت و به‌سختی می‌توانستم خود را آرام نشان بدهم و لرزش پاهایم را پنهان کنم. بانوی چرب‌آواز پس از درنگی دراز و خیره‌نگری به چشمانم، سخن گفتن آغاز کرد و درباره‌ راز و رمز نهفته در واژه «آواز» به کوتاهی روشنگری کرد تا بیش‌ازپیش دریابم که برای ورزیده شدن در چه کاری پرورشم می‌دهد. پس از رازگشایی از چیستی و کارکرد آواز، آوازخوانی و چرب‌آوازی، خواست که آوازی بخوانم. پرسیدم:

- چه بخوانم؟

- هرچه می‌خواهد دل تنگت بخوان.

هنگامی که روبه‌روی روزنامه‌فروشی ازپا درآمدم و هیچ‌کس به زاریدن و وارفتگیم بها نداد، دریافتم که چیزی در مردم «کوچه‌بازار» دگرگون شده است. اگر گیتی که برای خرید روزانه به بازارچه رفته بود مرا آن‌جا نمی‌دید و با خود به آموزشگاه نمی‌رساند، چه‌بسا همان‌جا یخ می‌زدم و می‌مردم. از آن دم، سروده‌ای از حافظ در مغزم پژواکی آزاردهنده داشت. هنگامی که مینو خواست هرچه دل تنگم می‌خواهد بخوانم. بی‌درنگ اشک‌ریزان زبان به آواز گشودم و خواندم:

- «یاری اندر کس نمی‌بینم، یاران را چه شد؟... دوستی کی آخر آمد دوستداران را

چه شد؟...».

مینو بی‌هیچ جنبشی، چشم دوخته به چشمانم، آوازم را گوش داد. پس از به پایان رسیدن آوازخوانی‌ام، به‌اندازه‌ای درنگ کرد که گریه‌ام بند بیاید و چشمه اشکم بخشکد. هنگامی که آرام گرفتم لبخندی زد و گفت:

- سال‌هاست که کهن‌داستان‌های بازگوشده در شاهنامه فردوسی را در گوشت سروده‌ام. از رازها و رمزهایشان سخن‌ها گفته‌ام و بیش از هر داستانی درباره داستان ضحاک برایت سخن سر داده‌ام. درسته؟

سر جنباندم. پرسید:

- درباره کهن‌باور ایرانیان درباره گریز سه‌گانه ضحاک از بند نیز بارها با تو سخن گفته‌ام، نگفته‌ام؟

باز سر جنباندم. ابرو در هم کشید و پرسید:

- زبانت را موش خورده؟

گلویم گرفت، به‌سختی آب دهانم را فرو بردم و با آوایی گرفته پاسخ دادم:

- آری، سخن گفته‌ای.

- پس چرا این‌گونه در مانده شده و سوگواری پیش گرفته‌ای؟

سر درگم نگاهش می‌کردم. پرسید:

- می‌پنداری برای سرگرم کردن آن داستان‌ها را در گوشت می‌سرودم و آن سخنان را می‌گفتم؟

- نمی‌دونم.

چشمانش را گرد کرد و سرش را کمی پیش آورد. دست‌هایش را مشت کرد و دندان بر هم سایید. هرگز خشم او را ندیده بودم. همیشه می‌پنداشتم چون فرزندی ندارد با من مهربانی می‌کند و مانند بسیاری از مادران دوست دارد من آرزوهایش را دنبال کنم و به جایی برسم که خودش نتوانسته بود برسد. گویا آنچه در پندارم می‌گذشت را دریافت؛ دست‌هایش شل شدند، چهره‌اش گشاده شد، ناگهان خنده سر داد و قه‌قهه‌کنان دست بر ران کوفت. دستپاچه شدم، پیشانی‌ام یخ کرد، دست بالا بردم و سرانگشتان گرم بر پوست سرد مالیدم.

مینو آنچنان می‌خندید و ریشه می‌رفت که می‌پنداشتم از روی تخت واژگون خواهد شد. شادمانه پی‌درپی دست بر پا می‌کوفت، با چشمانی درخشان از ته دل می‌خندید، دندان‌های سفیدش در میان لب‌های سرخ، زیباتر از همیشه خودنمایی می‌کردند. آوای خنده‌اش اندوه را از جانم تاراند، لبخند بر لبم نشست که به تندی جای خود را به خنده‌ای سرمستانه داد.

زمانی دراز به خندیدن گذرانیدیم. فک و پهلوهایم به درد آمدند، در جایم بند نبودم، پیچ‌وتاب‌خوران می‌خندیدم و ریشه می‌رفتم، چشمه اشکم می‌جوشید و گرمایی تب‌گونه پیکرم را در بر گرفته بود.

هنگامی که آرام گرفت، خنده من نیز آرام آرام فروکش کرد. انگار آن خنده دیوانه‌وار جانی تازه در کالبدم دمیده بود. دوباره دست به زانو نشستم و چشم به چشمان درخشان مینو دوختم. با آوایی استوار و بی‌رگه گفتم:

- هرگز نمی‌خواستم سرگرمت کنم، هرگز آرزوهای برآورده نشده‌ام رو به دوش کسی نمی‌اندازم، هرگز از نداشتن فرزند دل‌شکسته نبوده‌ام، هرگز...

شرمسار از جا جهیدم و به سویس دویدم، در برابرش زانو زدم، پیکرش را در آغوش کشیدم و پوزش خواهان گریه سر دادم. سرم را نوازش کرد و با گویشی سخنرانی وار گفت:

- آنچه در گوشت سروده‌ام، خردی کهن است که آزادگان پرورده‌اند تا فرزندان این سرزمین را از افتادن در دام دیوها و دیوزادگان تازی بازدارد و اگر به دام افتادند بدانند که «مرغ زیرک چون به دام افتد» باید چه بکند. به یاد سروده‌ای از حافظ افتادم، سر از سینه‌اش برداشتم و چشم به چشمانش دوختم و زیر لب خواندم:

- «ای دل اندر بند زلفش، از پریشانی منال

مرغ زیرک چون به دام افتد، تحمل بایدش».

مینو سر جنباند و گفت:

- نخستین بار نیست که تازیان به کشور، فرهنگ و شاروندی^۱ آزادگان تاخته‌اند. بارها به تو یادآوری کرده‌ام: آن هنگام که جمشید به خودکامگی و دینداری آلوده شد، کشور پُر از جنگ و جوش گردید و زمینه برای چیرگی ضحاک بر ایران زمین آماده گشت. بارها دربارهٔ چیستی و کارکرد آغازین این داستان با تو سخن گفته‌ام تا دریابی که «ضحاک» نمادی بوده است برای سخن گفتن از کهن‌ترین دین یکتاپرستی که دینداران ساختند؛ دینی که استوار بر «اهریمن پرستی» بود و آن دین آژی‌دهاک را جایگزین «ال پرستی» های کهن‌تر کردند؛ دینی «زندگی ستیز» و «ویرانگر کشور» که سه پایهٔ بنیادین داشت: کرپانی^۲ مردم، کشتار با دستاویز بیدادهای برآمده از باورهای دینی، در راه راست نگه داشتن دینداران به زور تازیانه. آیا سخنانم را فراموش کرده‌ای؟ - نه بانو، فراموش نکرده‌ام.

۱- شاروندی: تمدن

۲- کرپانی: قربانی، کشتار آئینی مردم

- پس به یاد داری که بارها گفته‌ام که کهن‌باورِ گریزِ سه‌گانهٔ ضحاک از بند چه رازی در خود نهفته دارد؟

- آری، به یاد دارم.

- بارها به تو یادآوری کرده‌ام که پس از رهایی آزادگان از چنگ ضحاک و به بند کشیدنش، فرهنگ و شاروندی آزادگان از تازش تازیانِ گوناگونِ جان به در برده است؛ همان‌گونه که «غبار اسب‌داران» مقدونیِ جاه‌جو، عربِ دین‌گستر، ترکِ پناه‌جو و مغولِ جهان‌گشا فرونشست، بی‌گمان باش که «گردِ سمِ خران» آخوندها نیز خواهد گذشت. به یاد داری که می‌گفتم: روندی رو می‌بینم که دیر یا زود به فرمانروایی ضحاک‌گونِ آخوندها خواهد انجامید؟

سر جنباندم و پاسخ دادم:

- آری.

- تو باور نداشتی و می‌پنداشتی یاوه می‌بافم.

اشکم سرازیر شد. شرمسار سر جنباندم. افزود:

- اگر امروز آزادگان نتوانند این اژدهای سر برآورده را با بیل پس برانند، فردا با پیل هم نخواهند توانست آن را پس بزنند. دیوانگانی که پیروزی خود را با کندن سر پیکرهٔ فردوسی جشن گرفتند،^۱ اگر دستشان باز گذاشته شود، همهٔ نشانه‌های فرهنگ و شاروندی ایرانی را نابود خواهند کرد.

- باید چیکار کنیم؟

مینو سخن گفتنی دگرگونه آغاز کرد و از چیزهایی گفت که برایم تازگی داشت. هرگز در پندارم هم نمی‌گنجید که او بجز ساز و آواز، درگیر کنش‌های دیگری هم بوده باشد. چهرهٔ پنهانی از خود نمایان کرد تا دریابم که بجز آشنایی با رازها و

۱- روز ۲۳ بهمن‌ماه سال ۱۳۵۷، چندساعت پس از اعلام پیروزی انقلاب اسلامی، پیروان افسارگسیختهٔ خمینی، در میدان فردوسی بر پیکرهٔ فردوسی تاختند و سر پیکره را کندند. در پی اعتراض‌های تندی که این کار برانگیخت، ناچار شدند پیکره را مرمت کرده و سر کنده‌شده را به پیکره بچسبانند.

گریز ضحاک از بند * ۳۱

رمزهای نوای خوش ایرانی و شاهنامه فردوسی، از آنچه در کشور و جهان می‌گذشت، آگاهی گسترده‌ای دارد.

*

مغزم درگیر شده بود و نمی‌دانستم چه فرجامی خواهیم داشت و روزمان چگونه به سر خواهد رسید. در برابر آینه ایستاده بودم و پوستین کوتاهم را برانداز می‌کردم. رنگش چندان با رنگ دامنم هماهنگ نبود. آن را از تن کندم و روی تخت‌خواب انداختم. به سوی گنجه رفتم، پوستین دیگری را از رخت‌آویز برداشتم، بازگشتم و در برابر آینه آن را به تنم چسباندم. از هماهنگی رنگ‌هایشان خوشم آمد، پوستین را از چوب‌رخت رها کرده، به تن کردم. لبخندی روی لب‌های سرخم شکفت. دست بالا بردم و گیسوانم را از زیر آن بیرون کشیده، روی دوشم افشاندم. شانه برداشتم که موهایم را شانه بزنم. ناگهان چشمم به پُری افتاد که بالای زانویم خودنمایی می‌کرد. خم شدم، دست پیش بردم و با سرانگشتانم آن را گرفتم و تا خواستم آن را بردارم جورابم نخ‌کش شد. آه از نهادم برآمد. شانه را روی سکوی سنگی زیر آینه گذاشتم. دامنم را بالا زدم، انگشت زیر جوراب‌شلواریم فرو بردم و آن را پایین کشیده، از پا درآوردم و روی زمین انداختم. به سوی گنجه رفتم و یکی از کسوها را بیرون کشیدم. هرچه جستم، جوراب‌شلواری رنگ‌پایی نیافتم، به‌ناچار جوراب بلندی به پا کردم، داشتم جوراب‌بندی به پا می‌کردم که آوای زنگ در خانه پیچید. زیر لب غریدم:

- پوستمو می‌کنه.

شتابان بندهای جوراب‌بند را به جوراب‌ها پیوند زدم. به سوی تخت‌خواب رفتم، کیفم را برداشتم و از خوابگاه بیرون دویدم. پشت در سرای کفش پاشنه‌بلندی به پا کردم و در برابر آینه ایستادم تا واپسین بازبینی را انجام بدهم. باز آوای زنگ برخاست، گویا مادرم کلافه شده بود، انگشت بر زنگ نهاده و بر نمی‌داشت. به سوی

دربازکن دویدم، گوشی را برداشتم و پیش از این که چیزی بگویم، بانگ فریاد مادرم در گوشم پیچید که می‌پرسید:

- باز تو آینه گیر کردی بچه؟

- دارم میام.

- بجنب دیر شد.

- چشم.

- بُزغاله!

از شنیدن واژه‌ای که همواره سر زبانش بود، خنده‌ام گرفت. گوشی را سر جایش گذاشتم. در را گشودم، دستگیره را رها کردم، پس‌پسکی گامی پس رفتم تا بی‌گمان شوم همه چیز خوب است. دست بر مویم کشیدم، انگار گردی روی سرم نشسته بود، نیم‌چرخ زدم، گامی پیش گذاشتم. چشم به غبار نشسته بر موهای سیاهم دوختم، سرانگشتانم را پیش بردم تا برش دارم که باز آوای زنگ در خانه پیچید. لب به دندان گزیدم. گرد را برداشتم، شتابان از خانه بیرون رفتم و در را پشت سرم بستم. برف بارشی تند داشت. نگران از سر خوردن، دوان‌دوان خود را به در کوچه رساندم. تا آن را گشودم، با مادرم روبه‌رو شدم که دست به کمر ایستاده بود. تا مرا دید دست از کمر انداخت، گل از گلش شِکُفت، دست‌هایش را به هم گره زد، با ناز پیکرش را یک‌وری کرد، سر خماند و گفت:

- به‌به، چه باشکوه.

خندیدم. اخم کرد و با تندی گفت:

- بجنب دیرمون شد.

- چشم.

گامی پیش گذاشتم، پیکرم را یک‌وری خماندم، دست پس بردم، دستگیره را گرفتم، در را به سوی خود کشیدم و بستم. «کادیلاک» تک‌در و شیشه‌سیاه مادرم در

بستر سفید کوچه می‌درخشید. راه افتادم و به سوی در رفتم، مادرم که در سمت راننده را باز کرده و کنارش ایستاده بود گفت:

- از این‌ور بیا.

- ها؟

- اون‌ور پُره.

دریافتم که باز همهٔ دوستانش را در خودرو چپانده است. هیچ نمی‌خواستم بهانه به دستش بدهم. به سوی راه کج کردم. نزدیک در خم شدم و به زنانی که درون خودرو بودند درود گفتم. هم‌آوا پاسخم را دادند. مادرم پا پیش گذاشت، فرمان را گرفت، پیکرش را یک‌وری کرد، نشست، خودش را تو کشید و گفت:

- بشین بریم.

پا پیش گذاشتم و کنارش نشستم. مادرم با آرنج به پهلویم زد و گفت:

- خودش بسته نمی‌شه شازده.

دست دراز کردم و دستگیرهٔ در را گرفتم و آن را به سوی خود کشیدم. در به پایم خورد و پس رفت. خود را بیشتر به مادرم فشردم، دوباره در را کمی تندتر به سوی خود کشیدم، باز به پایم خورد و بسته نشد. پیرمردی که کلاه لبه‌دار بر سر داشت، پوستین سیاه بلندی پوشیده بود و چوب‌دستی سیاه در دست از روبه‌رو می‌آمد. دوباره تلاش کردم در را ببندم. مادرم گفت:

- زور نزن این‌جوری بسته نمی‌شه... باز کن به این پیری بگم ببندتش.

در را کمی باز کردم، مادرم پیرمرد را فراخواند. پیرمرد ایستاد و سر به سوی ما چرخاند. شگفت‌زده می‌نمود. مادرم گفت:

- باباجون این درو می‌بندی؟

پیرمرد گامی نزدیک‌تر آمد، خم شد و درون خودرو را نگاه کرد. چشمانش گرد شدند و لبخند روی لب‌های نازکش پدیدار شد. آهسته پرسید:

- دارید میرید راهپیمایی؟

پاسخ دادم:

- آره.

دست بالا برد، کلاهش را برداشت و تا کمر خم شد. کمر راست کرد و به ما درود گفت. کلاه را بر سرش گذاشت. پیش آمد. مادرم گفت:

- خودتو بکش تو.

تا می‌توانستم خودم را به درون کشیدم. پیرمرد در را کمی به سوی خود کشید و با تندی بست. در به پایم خورد و بسته نشد. پیرمرد چندبار زور زد در را ببندد، نشد. در را باز کرد و پرسید:

- می‌شه چوب‌دستی‌ام رو بزارم رو خودرو؟ یه دستی نمی‌شه.

مادرم پاسخ داد:

- آره آره... دست بجنون دیرمون شده.

- چشم.

پیرمرد چوب‌دستی خود را روی خودرو گذاشت. مادرم پیکرش را تکان‌تکان داد. ایش و ویش فرشته و کتابون که کنارش نشسته بودند درآمد، مادرم بهایی به آزدگی آنان نداد و گفت:

- بیا این‌ورتر.

بیشتر خودم را به درون کشیدم. پیرمرد در را به پایم چسباند، خم شد و دو دستی در را فشار داد. چندبار با به کار گرفتن تنش در را فشار داد و سرانجام توانست در را ببندد. در که بسته شد مادرم برای نشان دادن سپاسگزاری از او بوق زد. پیرمرد دست بر سینه نهاد، سر خم کرد، چوب‌دستی‌اش را برداشت، برایمان دست تکان داد. مادرم دوباره بوق زد. پیکرش را تکان‌تکان داد تا برای خودش جا باز کند. غُرْغُر فرشته و

گریز ضحاک از بند * ۳۵

کناپون درآمد. مادرم دست زیر فرمان برد، دنده را جا زد، خودرو راه افتاد.
برف پاکرها پی‌درپی به این سو و آن سو می‌رفتند. گفتم:

- کاش چتر برمی‌داشتیم، با این برفی که میاد موش آب کشیده می‌شیم.
- پایین برف نمیداد.
فرشته گفت:

- وای!!!... مگه برف بالا پایین داره؟

خودرو از کوچه بیرون رفت و به خیابان پهلوی^۱ پیچید. مادرم گفت:

- پس چی که بالا پایین داره، اینجا دم کوهه.

- این برفی که من می‌بینم، پایین می‌باره.

- نمیداد، ماریا زنگ زده به آشناس پرسیده.

فرشته سر به پشت چرخاند و پرسید:

- آره؟

ماریا که پشت سرم نشسته بود پاسخ داد:

- آره.

آراسته از پشت پرسید:

- خوبی شهین جون؟

- سپاس، شما خوبی؟

- خوب که نیستم... هی‌هی... سد رو شکستیم، می‌خوایم با بیل راه سیلابو ببندیم.

مادرم با گویشی آکنده از زخم‌زبان گفت:

- هی بهت گفتم نرو تو خیابو عَرَعَر کن، جو که زیادی کنه این جوری می‌شه.

فرشته گفت:

۱- نام این خیابان را نخست به محمد مصدق تغییر دادند و پس از رویدادهای خرداد ۱۳۶۰، نام آن را به ولی‌عصر تغییر

- سربه سرش نذار، اشکش در بیاد هرچی به خودش مالیده درهم برهم می شه.
آراسته پوف پوف کرد و گفت:

- پختم از گرما... آرنوازجون خاموش کن اون صاب مرده رو.

- صاب مرده خودتی... مگه روشنه که خاموشش کنم؟!

- کتی جون شیشه رو بده پایین، دارم خفه می شم.

کتایون دست به دستگیره شد و با چرخاندنش شیشه را پایین داد. مادرم گفت:

- سرما بخورم پوستونو می کنم.

فرشته گفت:

- سرما بخوری خودم میام واست آتششش شلغم می پزم.

دوستان مادرم قاه قاه خندیدند، مادرم با آرنج به بازوی فرشته زد. فرشته

دست هایش را پیش گرفت و به هم چسباند، بشکن زنان خواندن ترانه ای را آغاز کرد
که بارها شنیده بودم:

- شلغم، شلغم، شلغم، این شلغم ما چه رنگی داره...

نمی دانستم شلغم و آش شلغم، میان مادرم و دوستانش رمز سخن گفتن از چه چیزی

بود که هربار می خواستند سربه سرش بگذارند از شلغم و آش شلغم سخن می گفتند.

هربار از او در این باره می پرسیدم، پاسخ می داد که هر زنی رازهایی دارد که هرگز

نباید کسی از آنها آگاه شود. بی گمان بودم آنچه آن را راز می نامد چیزی پیش پا افتاده

است و آن را بهانه ای کرده تا پی درپی به من یادآوری کند که همواره باید رازداری

زنانه را پاس بدارم.

خودرو سیاه مادرم از زیر پل که گذشت از تندی بارش برف کاسته شد. هرچه

پیش می رفتیم، برف کم تر و کم تر می شد. به میدان ونک که رسیدیم برف به اندازه ای

کم شد که دیگر روی شیشه خودرو نمی نشست. مادرم برف پاک کن ها را خاموش

کرد. کمی دیگر پیش راندم، از سر خیابان تخت طاووس^۱ گذشتیم و آهسته به

۱- نام این خیابان را به مرتضی مطهری تغییر دادند.

خیابان آریامهر^۱ پیچیدیم، تا نزدیک خیابان امیرآباد^۲ پیش رانده، روبه‌روی بوستان فرح^۳ ایستادیم. یکی‌یکی از خودرو پیاده شدیم. از جوی گذشتم و در پیاده‌رو ایستادم. پیکرم کوفته شده بود. سرگرم جنباندن دست و پا و چرخاندن کمرم شدم تا تنم را نرم کنم؛ مادرم و دوستانش هم پشت خودرو ایستاده بودند و داشتند پارچه‌نوشته‌ها و کاغذنوشته‌ها را از بیرون می‌آوردند. داشتم نرمش می‌کردم که آوای دست‌زدن از پشت سرم برخاست. چرخیدم و گروهی دانش‌آموز خندان را دیدم که پنداشته بودند دارم دست‌افشانی و پای‌کوبی می‌کنم. خندان دست‌افشانی و پای‌کوبی آغاز کردم. دخترچه‌های شاد جیغ کشیدند و بر تندی دست‌زدن افزودند.

پس از خوشگذرانی گذرایمان، برایشان آغوش گشودم، به سویم آمدند، یکدیگر را در آغوش کشیدیم. پرسیدم:

- کجا می‌رین؟

- می‌ریم راهپیمایی.

- آفرین بر شما.

مادرم مرا فراخواند. دخترها را رها کردم و گفتم:

- بیاین با هم بریم.

راه افتادم، دخترها هم به دنبالم آمدند. دسته‌ای کاغذنوشته را از مادرم گرفتیم؛ در پشتی خودرو را بست؛ به سویم چرخید، به هرکدام از دخترها کاغذنوشته‌ای داد. فرشته و آراسته پارچه‌نوشته بلندی را که به دو سرش چوب میخ زده بودند از هم گشودند و پیش افتادند. مادرم و چهار دوست دیگرش کاغذنوشته‌هایشان را بالا گرفتند و راه افتادند. به آن سوی خیابان رفتیم. فرشته و آراسته به پیاده‌رو پیچیدند. مادرم به آنان فرمان داد به خیابان بروند؛ آنان پس از برداشتن چند گام، راه کج

۱- نام این خیابان را به حسین فاطمی تغییر دادند.

۲- نام این خیابان را به کارگر تغییر دادند.

۳- نام این بوستان را به لاله تغییر دادند.

کردند، از روی پلی آهنین گذشتیم و راهپیمایی خود به سوی میدان بیست و چهار اسفند^۱ را آغاز کردیم. آراسته فریاد زد:

- «ما انقلاب نکرديم تا به عقب برگرديم».

دو تن از دوستان مادرم هم فریاد برآوردند و آنچه آراسته گفته بود را بازگفتند. آراسته دوباره بانگ بلند کرد و گفته‌اش را بازگفت. دخترها هم با دوستان مادرم همراه شدند. زنان و دخترانی که در پیاده‌رو به سوی میدان می‌رفتند، با شنیدن بانگ گروه کوچک ما راه کج کرده به خیابان می‌آمدند. کم‌کم نیمی از خیابان را بستیم و بانگمان بلندی گرفت. زمانی که به پایان بوستان فرح رسیدیم خیابان را بند آورده بودیم و پی‌درپی فریاد می‌زدیم:

- «آزادی جهانی‌ست، نه شرقی‌ست، نه غربی‌ست».

فریادزنان به میدان رسیدیم، آن را دور زدیم و به خیابان شاهرضا^۲ رفتیم تا به سوی سردر دانشگاه تهران برویم. نتوانستیم چند گام بیشتر پیشروی کنیم، چراکه جای سوزن انداختن نبود. در پندارم هم نمی‌گنجید که فردای شاخ‌وشانه کشیدن سرکرده دیوانگان پُرشور و چوپان خردباختگان سرسپرده به او، آن شمار زن و دختر به خیابان بیانند و فریاد دادخواهی بلند کنند.

برنامه آن بود که به سوی کاخ دادگستری راهپیمایی کنیم. گروهی «چماق‌دار» که در پیاده‌رو گردآمده بودند، با بانگ بلند می‌غریدند:

- «یا روسری یا توسری».

غُرْش واپس‌گرایان در خروش کوبنده فریاد زنان گم می‌شد و کسی به بودن ناچیزشان بهایی نمی‌داد. هم‌آوا فریاد می‌زدیم:

- «برابری، برابری، نه چادر، نه روسری».

۱- به میدان ۲۴ اسفند (زادروز رضاشاه پهلوی) میدان مجسمه هم می‌گفتند، چراکه مجسمه رضاشاه در میانه آن برپا بود. نام این میدان را به انقلاب تغییر دادند.

۲- نام این خیابان را به انقلاب اسلامی تغییر دادند.

پس از درنگی کوتاه، راهپیمایی به سوی میدان فردوسی آغاز شد. فریادزنان راه افتادیم.

- «آزادی جهانی ست، نه شرقی ست، نه غربی ست».

سیل خروشان زنان و دختران با بانگی بلند پیش می رفت. نرسیده به سردر دانشگاه تهران، گروهی زن که چادرسیاه بر سر داشتند جیغ جیغ کنان می گفتند:

- «ای زن به تو از فاطمه این گونه خطاب است، ارزنده ترین زینت زن حفظ حجاب است».

فریادزنان هنگام گذشتن از برابر آن ماده های خود «کشتزار» پندار^۱، نگاهی هم به آنان نینداختیم. یک دم از فریاد زدن باز نمی ماندیم و پی در پی فریاد می زدیم:

- «آزادی جهانی ست، نه شرقی ست، نه غربی ست».

نرسیده به چهارراه پهلوی گروهی از واپس گرایان به ما تاخندند. آزاده مردانی که در دو سوی خیابان با راهپیمایان همراه شده بودند آنان را پس راندند. واپس رانده شدگان در پیاده رو گرد آمدند و غُرُش سر دادند:

- «یا روسری یا توسری».

هم آوا فریاد زدیم:

- «لحظه به لحظه گفتم، زیر شکنجه گفتم، یا مرگ یا آزادی».

*

زنان و دختران دسته دسته، گفت و گوکنان در خیابان پهلوی بالا می رفتند. انگار جان تازه ای در کالبدهایمان دمیده شده بود. پس از پایان یافتن راهپیمایی، سرزنده، شاداب، خندان و نغزگویان داشتیم پیاده به سوی خیابان آریامهر باز می گشتیم که آراسته غُرُغُر کردن آغازید؛ او از همه دوستان مادرم فربه تر بود. برانگیختگی و

۱- در قرآن (آیه ۲۲۳، سوره بقره) زنان کشتزار مردان خوانده شده اند: «زنان کشتزار شما، پس برای کشت بدانها نزدیک شوید...».

امیدواری در چهره همه زنان و دخترانی که پیرامونمان بودند، نمایان بود. همه به یکدیگر نوید می‌دادیم که روزهای آینده زنان و دختران بیشتری به راهپیمایی‌های آزادی‌خواهانه و دادخواهانه ما خواهند پیوست. می‌پنداشتم آن راهپیمایی بزرگ در «روز جهانی زن»، بازتاب جهانی گسترده‌ای خواهد داشت، بی‌گمان بودم که آن خیزش بی‌ماندمان واپس‌گرایان را به پا پس کشیدن و خواهد داشت.

بسیار گرسنه بودم. فرشته هم با آراسته همراه شده بود و از گرسنگی و تشنگی می‌نالید. مهوش پرسید:

- بریم چلوکباب بخوریم؟

مادرم نگاهی به زمان‌نمای مچی خود انداخت و پرسید:

- کسی این‌ورا جای خوب می‌شناسه؟

ماریا گفت:

- کبابی وارطان روبه‌روی فروشگاهه.

- کدوم فروشگاه؟

- کورش^۱.

کبابی چندان دور نبود، خودمان را به آن‌جا رساندیم. نخست مادرم به درون رفت، یکی‌یکی او را دنبال کردیم. مردی موفرفری با دیدنمان از پشت میزش برخاست، خوشامد گفت، با دیدن ماریا خندان به سویمان آمد و آغوش گشود، ماریا هم به سویش شتافت و برایش آغوش گشود. یکدیگر را در بر گرفتند، بوسه‌ها دادند و گرفتند؛ کمی هم به زبان ارمنی با هم سخن گفتند. وارطان پس از رها کردن ماریا با تک‌تک ما دست داد و دوباره خوشامد گفت. شاگردانش را فراخواند و فرمان داد چند میز را به هم بچسبانند و پذیرایی از ما را آغاز کنند؛ خودش هم به سوی آتشگاه

۱- فروشگاه‌های زنجیره‌ای کورش را مصادره کردند و نامشان را به قدس تغییر دادند.

رفت و بادزن را روشن کرد تا ذغال‌های پنهان‌مانده در زیر خاکستر، فروزان شوند. شاگردها هم به ما خوشامد گفتند و دست به کار شدند. چپک‌های سیاه و سفیدی که دیوار پشت میز وارطان را پوشانده بودند، نگاهم را به سوی خودشان کشاندند.

به سوی میز رفتم و در برابرش ایستادم. پس از نگریستن به تک‌تک چپک‌ها، چرخ زدم و جای‌جای آن کبابی کوچک را نگریستم. مادرم و دوستانش پیرامون میز درازی که از چسبانده شدن میزهای کوچک درست شده بود نشسته بودند. نزدشان رفتم، نشستم و پرسیدم:

- چی سفارش دادین؟

فرشته پاسخ داد:

- آش شلغم.

همه خندیدند. مادرم نمکدان را برداشت و به سوی او پرتاب کرد. فرشته دست جنباند، آن را گرفت و رو به من گفت:

- مامانت یه روز...

مادرم داد زد:

- خفه شو.

- واسه من نمکدون پرت می‌کنی؟

- ببخشید.

- نمی‌شه.

- جون من.

- اون انگشتر فیروزه رو بهم می‌دی؟

- باج می‌خوای؟

- آره.

- کوفت.

- نمی‌دی؟... شهین جون...

- باشه، بهت می‌دم.

- این شد یه چیزی.

- شهین جون شلغم چیز خوبییه.

دوستان مادرم قاه‌قاه خندیدند، خودش هم سرجنبان خندید. شاگردها آمد و شد می‌کردند، کاسه‌های سفالی کوچک و بزرگی را روی میز می‌چیدند و روی میز سفید را رنگارنگ می‌کردند. دست دراز کردم و سیری سیاه برداشتم و بوییدم. به‌به‌کنان پوستش را کندم و آن را در دهان گذاشتم، بسیار خوشمزه بود، بی‌درنگ یکی دیگر برداشتم. دیگران هم گفت‌وگوکنان سرگرم خوردن سیر، ترشی یا شور بودند.

شاگردها روی میز را به‌اندازه‌ای پُر کرده بودند که می‌پنداشتم برای نهادن سینی کباب‌ها ناچار خواهند شد برخی کاسه‌ها و پیش‌دستی‌ها را بردارند. بوی خوش کباب در کبابی پیچیده بود. آوای شاد ترانه‌خوانی گوگوش هم که سفارش مادرم بود گوشمان را نوازش می‌کرد. چندان نگذشت که شاگردها کباب‌ها را آوردند و با جابه‌هایی‌های اندکی، آنها را هم روی میز جا دادند. مادرم به یکی از آنها «پنج‌سیری» سفارش داد، مرد جوان چشمی گفت و دور شد.

※

در هر سوی میز خوراکی خوشمزه‌ای خودنمایی می‌کرد؛ خسرو بی‌آن‌که به آنها نیم‌نگاهی هم بیندازد، آرام و لب‌لیسان خوراک بادمجانی که برایش پخته بودم را می‌خورد و به سخنانم گوش می‌داد. برانگیخته و شادمان با آب‌وتاب، داستان آنچه را که در آن روز باشکوه و به‌یادماندنی آزموده بودیم، برایش موبه‌مو می‌گفتم. گاه شگفتی می‌نمایاند و گاه پرسشی می‌پرسید. پس از گذراندن چندین روز تلخ و آکنده از اندوه و سوگواری برای تیرباران‌های ددمنشانه، شادی‌گذاری به خانه‌ما بازگشته بود و باز بوی زندگی را می‌بوییدم.

خسرو شادمان از گریختن افسردگی و اندوهگینی از جانم، نگاهی سرشار از مهر و خواهشگری داشت و می‌دانستم از چند هفته پس زده شدن دلخور است. بر آن بودم که شبی دل‌انگیز و فراموش‌ناشدنی برای همسرم فراهم سازم، از این رو تا می‌توانستم ناز می‌فروختم و دل می‌ربودم. می‌دانستم آشوبی در دلش برپا کرده‌ام. تلاش می‌کرد خودش را آرام نشان دهد، بدین‌روی از نگرستن به چشمانم می‌پرهیزید.

پس از درازگویی شادمانه‌ای، کف‌گیر سخن‌سرای‌ام به ته دیگ خورد و خاموش شدم. خسرو که فک‌جنبان چشم به خوراک دوخته بود، سر بالا آورد. تا نگاهش به نگاهم افتاد چشمک زد. لبش به لبخندی زیبا آراسته شد، تلاشش برای پنهان کردن راز دل به باد رفت. چشمانش را تنگ و لب‌هایش را غنچه کرد. با نازی دل‌با از جا برخاستم، دست بر پیراهن سفید و نرمی که پیکرم را تا زانو پوشانده بود کشیدم، به سویش رفتم، تا دست جنبانم، با ناز چرخیدم و به سوی یخچال رفتم. خسرو پرسید:

- می‌پنداری گوششان بدهکار فریادهای زنان است؟

در یخچال را باز کردم و پاسخ دادم:

- هرگز نخواهند توانست ما را به پذیرش بندگی وادار کنند.

شیشه آب را برداشتم و در یخچال را بستم. داشت نگاهم می‌کرد، به سویش رفتم و کنارش ایستادم و شیشه آب را روی میز گذاشتم. گفتم:

- دستت درد نکنه.

چندبار پیکرم را این‌ور و آن‌ور کردم و دامن جنبانم. نگاهش انباشته از نگرانی

بود. پرسیدم:

- نگرانی؟

آه کشید و گفت:

- تو هرگز با مردم فرودست سروکار نداشته‌ای، از باورهاشون آگاه نیستی و

نمی‌دونی تا چه اندازه گرفتار خرافه‌های گوناگون هستن. آخوندا رگ خوابشون رو

بسیار خوب می‌شناسن و می‌تونن مانند موم اونا رو به بازی بگیرن و به هر کاری وادار کنن. فرودستا شیفته خودکامگی و خودکامه‌ها هستن. از بندگیم بدشون نمیاد.

- چی می‌گی خسرو. هیچ‌کس از بندگی خوشش نمیاد.

- دین‌دارا از این‌که بنده خدا هستن به خودشون می‌بالن و کوششی پیشی‌جویانه دارن که خودشونو بنده گوش‌به‌فرمان‌تری نشون بدن.

- اون‌یه چیز دیگه‌ست دل‌بندم.

کمی پایم را خم کردم و به شانه‌اش چسباندم. چشم‌به‌راه بودم دستی بجنابند و به نوازشی گرم مهمانم کند. دست جنابند، نه برای نوازش، تکه‌ای نان برداشت و با آن چربی مانده در ته تابه را پاک کرد و در دهان گذاشت. خودم را پس کشیدم، چرخیدم، به سوی گنجه دیواری رفتم و جامی برداشتم؛ بازگشتم و جام را کنار شیشه آب گذاشتم. خسرو سپاسگزاری کرد. رفتم و روبه‌رویش نشستم. آنچه در دهان داشت فروبرد و گفت:

- باور داشتن به بنده خدا بودن یه چیز دیگه نیست دل‌برم، همه اونچه امروز گرفتارشیم، ریشه‌های باستانی دارن. دین و باورای دینی دگرگونی‌ناپذیرن، در گذر زمان، ناتوانیا، نارساییا و ناکارآمدیا، دیندارا رو به درآمیختن باورای دینی با دانش، پندارا و اندیشه‌های گوناگون برآمده از آزموده‌ها وادار می‌کنه. دیندارا هرگاه دچار ناتوانی، درماندگی یا وادادگی بشن، خودشونو آشتی‌جو نشون می‌دن و موس‌موس می‌کنن، تا ببیندارن نیرومند هستن شاخ‌وشونه‌کشی آغاز می‌کنن و هرگاه بینگاران به‌اندازه‌ای نیرو گرفتن که کسی یارای ایستادگی در برابر جاه‌جویی‌شون رو نداره دست به شمشیر می‌شن.

- رو نکرده بودی که دین‌شناسم هستی!

- نیش‌زدن از که آموخته‌ای شیرین‌زبونم؟

- نیش نمی‌زنم، می‌پنداشتم تنها به باستان‌شناسی دل‌بستگی داری.

گریز ضحاک از بند * ۴۵

- باستان‌شناسی بدون آگاهی از لایه‌های سازنده فرهنگ، به‌ویژه زبان و دین هرگز نمی‌تونه رازای جهان باستان رو بازکنه.

- می‌پنداری روزگار، روزگارِ دست به شمشیر شدن دینداراست؟
آه کشید و گفت:

- می‌پنداری تیربارونا، دستگیریا، شکنجه‌ها و سرکوبا رو چه کسایی انجام می‌دن؟
- کسایی که این کارا رو انجام می‌دن انگشت‌شمارن.

- شاید چنین باشه، فراموش نکن که شادمانی‌کننده‌ها از برای این کارا بی‌شمارن.
- دلخوش به نویدای بی‌پایه‌ای هستن که به اونا داده شده، این شوریده‌سری و سرخوشی دیر نمی‌پاد.

با آوایی آکنده از اندوه گفت:

- امید چیزِ خوبییه.

پا از پاپوشِ نرمی که پوشیده بودم بیرون کشیدم، آن را بلند کردم و روی زانویش گذاشتم. دست زیر میز برد و نوازش آغازید. پرسید:

- واسه روزای آینده برنامه‌ای دارین؟

پای دیگرم را هم برهنه کردم و روی زانوی دیگرش گذاشتم، بی‌درنگ دست دیگرش به زیر میز شتافت. به او گفتم برنامه‌ی مادرم هفت‌روزه است و بر آن هستیم که روزهای آینده چه کارهایی انجام دهیم. گلایه کردم که چرا با من همراهی نمی‌کند. پاسخ داد:

- نگرانی از ویرانی و چپاول شدن «قلی‌درویش»^۱ پریشونم کرده.

۱- تپه‌ای باستانی در روستای قهرود، نزدیک آرامگاه قلی‌درویش که تپه‌ی قلی‌درویش نامیده شده است. این تپه‌ی باستانی در سال ۱۳۵۷ توسط یک باستان‌شناس آلمانی شناسایی شد و پس از فروپاشی پادشاهی، به دست خلخالی تخریب شد تا به گفته‌ی آن آخوند دیوانه، هزینه‌ی جنگ تأمین شود. از آن تپه‌ای که بیش از بیست متر ارتفاع داشته، پس از آن ویرانگری، تپه‌مانندی دوباره باقی مانده که گمانه‌زنی‌ها نشان‌دهنده‌ی پیشینه‌ی بیش از هفت هزار ساله‌ی آن است.

- قلی درویش؟

- یه تپه باستانی تو روستای قم رود.

- واسه چی نگرانی؟

- همکاری آلمانی که چندی پیش رفته بود قم، گزارش کوتاهی بهم داد و درخواست کرد برا بررسی بیشتر تپه‌ای در قم رود برنامه ریزی کنم. گمانه زنی نشون می داد که بالاترین لایه واسه روزگار هخامنشیه، تپه بلندیه، می پندارم بالای هفت هزار سال پیشینه داشته باشه، اگه لایه های خاموشی نداشته باشه.

- لایه های خاموشی؟

- گاه یه جایی چنددهه یا چندسده رها می شه، باز دوباره آباد می شه، به لایه ای که میون دو لایه جهش زمانی نشون می ده و هیچ چی توش نیست می گیم لایه خاموشی.

- آهان... چرا رها می شه؟

- اگه نشونه های جنگ زیر لایه خاموشی باشه، رهاشدگی واسه ویرانی پس از جنگ بوده، اگه همچین نشونه هایی پیدانشه، شاید خشکسالی یا چیز دیگه رهاشدگی رو در پی داشته.

- می پنداری زیرش پُر از گنجینه باشه؟

- آره.

- نگرانی نداره که، به کسی نگو، شتر دیدی ندیدی.

آه کشید و سر جنباند. پرسیدم:

- گفتی؟

- تابستون درباره تپه و گمانی زنی گزارشی با آب و تاب برای شهبانو نوشتم، امیدوار بودم از برنامه پشتیبانی کنه.

- نکرد؟

- نشد که بر اش بفرستم... مونده بود تو کشو میزم. دیروز دیدم دستِ افشینه.

- نگو!

با افسوس سر جنباند. پاهایم را به سختی فشرد، گفتم:

- آخ...

- ببخشید.

- دلم...

- درد داری؟

- دلم می‌خواد امشب بجز خودمون همه چی رو فراموش کنیم.

چشمانش درخشیدند، لبخند بر لب‌هایش شکوفاند. پاهایم را پس کشیدم، پاپوش به پا کردم و برخاستم، همسرم هم برخاست. به سوی یکدیگر شتافتیم و در آغوش هم آرمیدیم و لب بر لب هم نهادیم. لب‌بوسان به گردش آویختم، پاهایم را بلند کردم و به گرد کمرش پیچاندم، با دستی که بر پشتم نهاده بود مرا بیشتر در سینه‌اش فشرد، دست دیگرش پایین‌تر لغزید و پیکر آویخته‌ام را بالا راند. سرش را میان دست‌هایم گرفته بودم و بر جای‌جای چهره‌ی زیبایش بوسه می‌نشاندم. راه افتاد و پیش از بیرون رفتن از آشپزخانه چراغ را خاموش کرد. داشت مرا به سوی خوابگاهمان می‌برد که چشمم به آتش زبانه‌کشِ آتشیگاه افتاد. با آوایی نازک گفتم:

- خسرو.

- جونم.

- درنگ کن.

ایستاد. پاهایم را از گرد کمرش گشودم و بر زمین گذاشتم، گفتم:

- چشماتو ببند.

چشم بست. دست پس بردم و دست‌هایم را گرفتم، تنم را پس کشیدم؛ رهایم کرد.

گفتم:

- همین جا بمون، چشمتو وانکنیا.

- باشه.

به خوابگاه رفتم، تشک‌ها، پتوها و بالش‌ها را برداشتم و بازگشتم، آهسته و پاورچین از کنارش گذشتم. آرام تشک‌ها را در برابر آتشگاه پهن کردم، پتوها را رویشان کشیدم و بالش‌ها را هم در یک‌سوی بستر نهادم. به سوی خسرو رفتم، از پشت دودستی کمرش را گرفتم و گفتم:

- چشمتو وانکنیا.

- باشه.

او را به سوی آتشگاه چرخاندم و با فشار دست وادار به راه رفتن کردم. نرسیده به بستری که آماده کرده بودم او را ایستاندم. دست‌هایم را روی پیکرش لغزانم و او را در آغوش کشیدم و چانه بر دوشش نهادم. در مهمان‌خانه آرمیده در آغوش تاریکی، بستر گسترده در روشنایی سرخ بسیار برانگیزنده می‌نمود، آهسته دم‌گوشش گفتم:

- چشمتو واکن.

چشم باز کرد. شگفت‌زده وای کش‌داری گفت. سر به سویم چرخاند. لب بر لبش نهادم. آرام در آغوشم چرخید و پیکرم را در بر گرفت. دست‌هایش را نوازش‌کنان پایین برد و بر دامنم چنگ زد، تا آن را بالا کشید، آوای گوش‌خراش زنگ در خانه پیچید. هردو از جا پریدیم. دچار دلهره شدم، پرسش‌گرانه به چشمان هم می‌نگریستیم که باز بانگ پیوسته زنگ در خانه پیچید و با بانگ کوبش در همراه شد. شنیده بودم که هرگاه پاسدارها به در خانه‌ای می‌روند، آن‌گونه زنگ می‌زنند و بر در می‌کوبند. خسرو رهایم کرد و به سوی در سرای شتافت. در جایم میخ‌کوب شده بودم. گوش‌ی را برداشت و پرسید:

- کیه؟... خودمم... چشم... دارم میام.

گوش‌ی را سر جایش گذاشت و به سوی رخت‌آویز کنار آینه رفت. به سویش

دویدم و پرسیدم:

- کیه؟

- از «کمیته» او مدن.

- چیکار دارن؟

- چه می‌دونم.

با نگرانی گفتم:

- نرو.

- آروم باش، ما که کاره‌ای نبودیم و نیستیم.

به سوی در رفت. در را که باز کرد دودل شد. چرخید، به سویم آمد، سرم را میان دست‌هایش گرفت، لب بر لبم نهاد و آنچنان بوسه‌ای گرفت که انگار واپسین لب‌گیری زندگی را می‌آزماید. باز بانگ پیوسته زنگ و کوبش در هم‌زمان برخاستند. رهایم کرد و شتابان بیرون رفت و در را پشت سرش باز گذاشت. سوز سردی وزان بود. از لرزه‌ای که بر تنم افتاد، به خود آمدم و به دنبالش از خانه بیرون زدم.

آسیاب

آتش بر دامن چوب‌های انباشته‌شده در آتشگاه آویخته بود و چرت‌وپرت‌کنان زبانه می‌کشید. سوی چپ آتشگاه روی تخت ویژه‌ای وارفته و به بازی زبانه‌های آتش می‌نگریستم. خسرو سوت‌زنان به تنهایی خانه را می‌تکاند. شب از نیمه گذشته بود. بامداد نخستین‌روزِ سالِ نو سرمایِ سوزان و تاریکی ژرفی داشت. اگر در آن شب چیره‌شده بر میهن، آواهای سوت‌زنی همسرم و چرت‌وپرت‌کنی آتش نبود، خاموشی بی‌مانندی با سرما و تاریکی هم‌آغوش می‌شد تا زمینه‌ای فراخ برای سرکشی بی‌مرز دیوهای ازبند‌گریخته فراهم باشد که نبود.

خرمگسانی پُرهیاهو ایران‌زمین را جولانگاه خود پنداشته بودند؛ ویزویزکنان مرزها را درمی‌نوردیدند، جایی نبود که از سرک کشیدن‌های گاه‌وبی‌گاهشان آسوده باشد. آرامش از دل و خواب از چشم آزادگان ربوده بودند؛ در جست‌وجوی خوراک، بیهوده در بوستان آزادگان به این‌سو و آن‌سو می‌جهیدند؛ در جایی جایگاه می‌جستند که در آن پایگاهی نداشتند؛ هر جا می‌نشستند، دستی می‌جنبید و مگس‌کشی برمی‌خاست و می‌گریزندشان؛ چرخ می‌زدند و گستاخ‌باز می‌آمدند.

واپس‌گرایان سربرآورده از ژرفای تاریک‌ترین تاریکی، چون «آن‌های کُلفتِ افتاده بر چشمه جوشان، خودنمایانه بالاوپایین می‌پریدند؛ ناآگاه‌تر، نادان‌تر و کوتاه‌بین‌تر از

آن می‌نمودند که دریابند: جوشش بی‌گسست چشمه آزادی و آزادگی دیر یا زود پیکرهای سنگ‌آسایشان را از هم خواهد درید و پاره‌هایش را به چنگ آب روان خواهد سپرد تا به چاه پساب‌گاه رانده شوند.

پاهای بادکرده‌ام در بالش پرقویی که خسرو زیر پایم نهاده بود فرو شده و باین‌که آسوده می‌نمودند، یک‌دم آرام نمی‌گرفتند. گاه گزگز می‌کردند، گاه دچار خواب‌رفتگی می‌شدند، گاه از درد در خود می‌فشرده، گاه تیر می‌کشیدند، گاه گری می‌گرفتند و گاه می‌افسردند.

پاهایی که همیشه نادیده گرفته می‌شدند و به چشم نمی‌آمدند، یک‌دم از میدان دیدم بیرون نبودند و آنی فراموش نمی‌شدند. گویا با دگرگونی دم‌به‌دم بر آن بودند که از برای دلخوری نادیده گرفته شدن بیست‌ویک‌ساله، تاوان بستانند.

پس از گذراندن دوازده روز در دوزخی که شیفتگان بهشت، روی زمین برپا کرده بودند، آزادی خود را بازیافتیم. همسرم به هر دری زده بود تا از چنگ درندگان و گزندگان رهایم کند. نیمه‌شب واپسین شب سال، مرا به خانه بازگرداند تا خانه بیش از آن بی‌چراغ و دور از روشنایی نماند.

آنچه آزمودم، یک‌دم از مغزم بیرون نمی‌رفت و ناخودآگاه، پی‌درپی از آغاز تا پایان همه را یادآوری می‌کردم. شب نخست دستگیر شدنم، از سه پاسدار گردن‌کلفت به‌اندازه‌ای مشت و لگد خوردم که از بالاوپایین پیکرم خون روان شده بود. هنگامی که پیکر وارفته‌ام را چون لاشه‌ای کشان‌کشان تا چهاردیواری تنگی روی زمین کشیده، در تاریکی، سرما و خاموشی رهایم کرده، در به رویم بسته و رفتند، بی‌گمان بودم که به زودی جان از تنم در خواهد رفت.

تا برخاستن بانگ فراخوانی به نماز، بی‌هیچ جنبشی روی زمین ماندم. گویا تنها چشمم می‌دید و مغزم کار می‌کرد؛ نه دردی داشتم، نه اندوهگین بودم؛ با بیچیدن بانگ فراخوانی به نماز در گوشم، انگار پیکر درهم کوفته‌ام از خواب پرید. آمیخته‌ای

جانکاه از درد و سوزش بر پیکرم چنگ انداخت و ناله‌ام را درآورد. انگار استخوان‌هایم را خرد کرده و پوستم را کنده بودند. به خود می‌پیچدم، پیکرم می‌لرزید و اشکم روان بود. نمی‌دانستم چرا دستگیر شده‌ام، پاسدارها تنها کتکم می‌زدند، هیچ نمی‌پرسیدند و گاه به خودم، مادرم و پدرم ناسزا می‌گفتند.

با سرزدن روشنایی، درد و رنجم فروکش کرد. با برآمدن خورشید و تابش پرتوهای امیدآفرینش دست بر زمین نهادم و پیکر دردمندم را از زمین کنم و به هر جان‌کنندی بود نشستم، پشت به دیوار دادم و چشم به پنجره کوچکی بالای دیوار ته چهاردیواری دوختم. با شنیدن آوایی از پشت در چشم از روشنایی برگرفتم و تا خواستم سر به سوی در بچرخانم، با دیدن پیکر خونینم که پیش پایم روی زمین افتاده بود، از جا پریدم.

پنداشتم مرده‌ام. نگاهی به خود انداختم، همسان آنی بودم که روی زمین افتاده بود. در باز شد. پاسداری به درون آمد، تنم لرزید، آنی سیاهی نگاهم را پوشاند و سپس از پس پرده‌ای سرخ پاسدار را دیدم که پیش پایم ایستاده بود. با بانگی نخراشیده فرمان داد برخیزم، توان جنبیدن نداشتم. پا جنباند و لگد بر زیر پایم زد. هیچ واکنشی نشان ندادم. زبان به ناسزاگویی گشود، می‌پنداشت خودم را به موش‌مردگی زده‌ام. گامی پیش گذاشت و ناسزاگویان چندبار لگد به پهلویم زد. انگار به راستی مرده بودم. هیچ دردی از لگدهایش در نمی‌یافتم. خم شد و چانه‌ام را گرفت و دهانم را باز کرد. دم گرفتار شده در سینه‌ام آزاد شد و آوای خِرخر از گلویم برآمد. غُرش کنان گفت:

- خر خودتی ساواکی بی‌پدر.

دست از چانه‌ام کشید، کمر راست کرد، دوباره خم شد، میچ دستم را گرفت و دست‌بند به آن زد، دست دراز کرد و دست دیگرم را گرفت و پیش کشید، آن را هم که در بند کرد، زنجیر میانه دست‌بند را گرفت و پیکر خون‌چکانم را چون لاشه‌ای کشان‌کشان از بستر پوشیده از خون بیرون کشید و بیرون برد. در راهرو روشنی پیش

می‌رفت و ردی از خون پشت سرش بر جای می‌گذاشت. ته راهرو به راست پیچید و پس از گذشتن از راهروی باریک و کوتاهی ایستاد و دستم را رها کرد.

آوای بر هم خورد زنجیر بر دری آهنی به گوشم رسید. زنجیر را روی زمین انداخت. آوای جیرجیری شنیدم. دوباره زنجیر دست‌بند را گرفت و مرا به چهاردیواری بزرگی کشاند که آوای ناله و فریاد در آن می‌پیچید و پژواک می‌یافت. دیوارهای چهاردیواری با کاشی‌های سفید پوشانده شده بود و در آشکوبه^۱ بلندش لوله‌های زنگ‌زده‌ای دیده می‌شد. کمی که از در دور شدم پیکرهای وارونه آویخته‌ای را دیدم که تناب‌های پیچیده به پایشان را روی زمین به گرده^۲ آهنین پیوسته به میخ‌های گاو‌بند کوبیده‌شده در زمین بسته بودند. برخی پیچ‌وتاب‌خوران می‌نالیدند یا فریاد می‌زدند، برخی دیگر بی‌جنبش تاب می‌خوردند؛ برخی چشم‌بند داشتند و برخی نداشتند.

پاسداری که یک‌دم از ناسزاگویی باز نمی‌ماند، پیکرم را بسیار دور از در آن چهاردیواری دراز رها کرد و رفت، کوتاه‌زمانی نگذشته بازگشت، پیش پایم نشست، سر و رویش پوشیده از پشمی پریشان و چرکین بود، روی گونه‌اش جای بریدگی دیده می‌شد، غرغرکنان تناب را به گرد پاهایم بست، برخاست، سر دیگر تناب را گرفت، کمی آن را به دستش پیچاند و سپس آنچه به دستش پیچانده بود را از دست درآورد و به بالا پرتاب کرد. تناب پرتاب‌شده از لوله زنگ‌زده بالای سرم بالا رفت و از سوی دیگرش پایین افتاد و به سرم خورد. پاسدار خم شد، سر تناب را گرفت، پس رفت و پشت میخ گاو‌بندی ایستاد و دست به کار کشیدن تناب شد.

پاهایم از زمین کنده شدند و بالا رفتند. تا نیم‌تنه‌ام بالا رفت، دامن پیراهنم پایین افتاد. هنگامی که سرم هم از زمین جدا شد، دامن بر رویم افتاد و دیگر نتوانستم چیزی

۱- آشکوبه: سقف، آسمانه، بام

۲- گرده: حلقه

بینم. پاسدار پس از کوتاه‌زمانی فس‌فس کردن، به سویم آمد و در برابرم ایستاد. تنها انگشتان گوش‌تالوی بیرون زده از دمپایی سفید را می‌دیدم. گویا در چنگ ورن کامگی^۱ گرفتار شده بود. با تندی دم می‌زد و خرناس می‌کشید. چندگام پس رفت و ایستاد.

دم زدن پاسدار ورن کامه^۲ تندی گرفت، شتابان پیش آمد و چنگ بر پستان‌هایم زد و آنها را به‌سختی فشرد. ناتوان‌تر از آن بودم که بتوانم واکنشی نشان بدهم. چشم به انگشتانش دوخته بود. دست‌های داغش را روی پیکرم لغزاندم، با انگشتان زُمختش زیرپوشم را گرفت و آن را بالا کشید. با آوایی لرزان ناسزایی بر زبان راند. از پندار آنچه در پیش بود مغزم داشت از کار می‌افتاد، چشم بستم. همان‌دم بانگ شترقی در گوشم پیچید. بی‌درنگ چشم گشودم، سر جنباندم و دیدم خسرو از روی چهارپایه واژگون شده است. لب‌خندی روی لب‌های پاره‌ام شکفت، از سوزش لبم نالیدم. خسرو که می‌دانست توان سخن گفتن ندارم، تا از جا برخاست، با گویشی سرشار از دستپاچگی گفت:

- هیچ‌چی نشد دلبرم، من خوبم... ببخشید.

دوباره چهارپایه را سرپا کرد، جاروی دسته‌بلندی که سرش پارچه سفیدی بسته بود را برداشت و باز روی چهارپایه رفت تا گردگیری آسمانه را از سر بگیرد. تا سر برافراشت و دست بالا برد، آوای دلهره‌آور زنگ در خانه پیچید. خسرو بی‌درنگ گفت:

- مادر جونه دلبرم... نترسیا.

از چهارپایه پایین آمد و جارو به دست به سوی در سرای رفت. گوشم را تیز کردم. آوای همسرم را شنیده که پرسید:

۱- ورن کامگی: شهوت‌رانی

۲- ورن کامه: شهوت‌ران

- کیه؟... درود بر شما مادر جون... باز شد؟... بفرمایید.

آوای گذاشته شدن گوشی در جایش را شنیدم، سپس آوای تق خوردن دسته جارو بر سنگ چین زمینه در گوشم پیچید، به دنبال آن آوای نرم سایشی را شنیدم که نشان می داد خسرو دارد پوستین به تن می کند تا به پیشواز برود. تق تق باز و بسته شدن در به گوش رسید. کوتاه زمانی هیچ نشنیدم. با شنیدن آوای مادرم تپش دلم تندی گرفت. پشت در درنگ کردند، مادرم خسرو را به پرسش گرفته بود و او با آویی که به سختی می شنیدم به پرسشها پاسخ می داد. سرانجام در را باز کردند و آوای تق تق تند کفشهای مادرم در خانه پیچید که به سویم می دوید.

سرم را تا می توانستم به سوی در چرخانده و چشم به راه بودم مادرم را بینم. انگار زمان از گذر بازمانده بود. آوای پای او را می شنیدم و از راه نمی رسید. دم به دم بر تندی تپش دلم افزوده می شد و دم زدن برایم دشوار می شد. سرانجام در میدان دیدم پدیدار شد. بالب و دهانی کج و کوله خندیدم. اشکم باریدن گرفت. تنم می لرزید و سرم داغ شده بود. چهره او هم پوشیده از اشک روان بود. خسرو گفتنیها را گفته و سفارشها را کرده بود. مادرم خودش را به تخت رساند، کنارش ایستاد. می دیدم که همانند اسفند افتاده روی تابه داغ بی تاب است؛ یک جا بند نمی شد و کاسه چه کنم چه کنم به دست گرفته بود.

خسرو و پدرم پشت سرش پدیدار شدند. خسرو سرش را به گوش مادرم نزدیک کرد و چیزی گفت. درخشش شادی در چشمانش نمایان شد. گامی پیش گذاشت. خم شد، دستهایش را در دو سوی پیکرم روی تخت گذاشت، سر پیش آورد و آرام لب بر پوست گونهام چسباند و چندبار پی در پی بوسید. دمی ژرف فرو بردم و از بوییدن بوی خوشش سرشار از شادی شدم. او هم مرا بوسید. آهسته پرسید:

- خوبی مادر جون؟

چشمانم را بستم و بی درنگ باز کردم. در میان گریه می خندید. زبان به نفرین و ناسزاگویی گشود، به زمین وزمان و بودونبود و کس و ناکس دشنام داد و بدویی راه

گفت. پس از سبک کردن دل دردمنش تا می‌توانست با سخنانی نرم و چرب نازم داد و یاد روزگاران کودکی را در دلم زنده کرد. پدرم پشت سر او ایستاده، آرام چشم به من دوخته بود. با این که او را می‌دیدم، نمی‌توانستم چشم از روی مادرم بگردانم. پس از فروکش برانگیختگی مادرم، تا کمر راست کرد، چشم به سوی پدرم چرخاندم. لبخندی سرشار از شرمساری زد. مادرم خودش را کنار کشید و گامی پس رفت. پدرم پیش آمد، کمی به سویم خمید و با چشمان ریزش که نگاهشان هیچ همسانی با نگاه ژرف مادرم نداشت، به چشمانم چشم دوخت، اشک در چشمانش گرد آمد، پرسید:

- خوبی دخترم؟

با بستن و باز کردن چشمانم پاسخش را دادم. اشکش سرازیر شد. کمر راست کرد، دست‌ها و سرش را بالا برد و دهان باز کرد که چیزی بگوید که مادرم با خشم به پس سرش زد و پرخاشگرانه گفت:

- بیا برو اونور.

پدرم هیچ نگفت، بینی بالا کشید، لب‌هایش می‌لرزیدند، دلم برایش سوخت، اشکم روان شد. دستمال سفیدی از جیبش درآورد، پا پس کشید و رو برگرداند. مادرم زیر لب غرید:

- مرتیکهٔ الدنگ.

مادرم از زمانی که شورش واپس‌گرایان کشور را به آشوب کشاند، پرخاشگر شده بود و هرچه کارگزاران پادشاه گند بیشتری بالا می‌آوردند، بر پرخاشگریش افزوده می‌شد. از روزی که «سینما رکس»^۱ آبادان را به آتش کشیدند و ده‌ها زن و مرد و

۱- شب ۲۸ آرمردادماه سال ۱۳۵۷، برخی پیروان خمینی به سرکردگی «حسین تکب‌علی‌زاده» سینما رکس آبادان را آتش زدند تا به گفتهٔ خودشان شهرهای خوزستان را که با انقلابشان همراه نمی‌شدند، به شورش وادارند. در آن جنایت هولناک، ۶۳۰ یا ۶۷۷ تن که برای تماشای فیلم «گوزنها» به سینما رفته بودند کشته شدند. به گفتهٔ محسن صفایی فراهانی در گفت‌وگویی با حسین دهباشی (مستند خشت خام، قسمت ۴۵)، عاملان فاجعهٔ سینما رکس آبادان، پس از پیروزی انقلاب، نمایندهٔ مجلس شدند.

کودک را زنده زنده سوزاندند، پرخاشگری مادرم جای خود را به خشمی روزافزون داد و اگر تلاش‌های مینو و گیتی نبود، بی‌گمان دیوانه می‌شد. از هنگامی هم که پدرم دنباله‌رو «بازرگان»^۱ شد، با او بسیار نامهربانی می‌کرد.

از برخورد مادرم با پدرم دلگیر شدم، کاش می‌توانستم سخن بگویم و از او گلایه کنم. پس از بازگردانده شدن به خانه، خسرو گفت که اگر پی‌گیری‌های پدرم و میانجی‌گری‌های دوستان و آشنایانش نبود، تلاش‌هایش نافرجام می‌ماند.

خسرو سینی به دست از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

- خوش اومدین مادرجون... پدرجون بفرماید این جا بشینین، اون خیره.

مادرم در برابرم ایستاده بود، گاه دست بر سینه می‌زد و گاه با بوسیدن سرانگشتانش و گرفتن آنها به سویم برایم بوسه می‌فرستاد. چشم از چشمان درشتش بر نمی‌گرفتم تا دل‌تنگی‌ام را سیراب کنم. پشت سر او پدرم را دیدم که با سستی روی تختی که خسرو نشان داده بود نشست. هم‌سرم سینی را در برابر او گرفت، دست جنابند و جامی لبریز از جوشانده را برداشت. خسرو مادرم را فراخواند، او سرگرم باز کردن دکمه‌های پوستینش بود، پس از باز کردن واپسین دکمه سیاه و درشت‌نشسته بر سرخی، اشک‌هایش را پاک کرد، چرخید، پوستین از تن کند و رفت، خسرو دست به سوی او دراز کرد و گفت:

- بده من مادرجون.

پوستین را گرفت و سینی را پیش برد. مادرم جام را برداشت، سپاس گفت و پرسید:

- داری خونه تکونی می‌کنی؟

۱- مهدی بازرگان از بنیان‌گذاران حزب «نهضت آزادی ایران» (۱۳۴۰) بود که از سوی خمینی به‌عنوان نخست‌وزیر موقت برگزیده شد. او به گفته خود، پس از تیرباران سرداران ارتش بر بام مدرسه علوی، نزد خمینی می‌رود و می‌گوید: برای ما که شاه را متهم به نقض حقوق بشر می‌کردیم خوب نیست با این کارها متهم به نقض حقوق بشر شویم، خمینی پاسخ می‌دهد که تیرباران شدگان بشر نبوده‌اند (نقل به مضمون). دولت بازرگان پس از اشغال سفارت آمریکا در تهران سقوط کرد.

خسرو که به سوی رخت‌آویز می‌رفت، پاسخ داد:

- آره مادر جون، بچه‌ها که رفتن و از روبه‌راه شدن شهین جون آسوده شدم، دست به کار شدم یه کارایی بکنم.

- کدوم بچه‌ها؟

- زال و رودابه... اونا تخت رو فرستادن و خودرو ویژه جور کردن تا شهین جون رو بیاریم خونه.

- هیچ‌چی دوستِ خوب نمی‌شه مادر جون.

- آره به خدا.

پدرم به بی‌دست‌وپا بودن پُراوازه^۱ بود. او که در راه‌سازی و شهرسازی توانایی ستایش‌برانگیزی داشت، باین‌که دانش‌آموخته‌ای آشنا با جهان به شمار می‌رفت، در برخورد با باورهای دینی گرفتار ساده‌اندیشی ژرفی بود، پای‌بندی بیمارگونه‌ای هم به برگزاری آئین‌های دینی داشت. خسرو پس از آویختن پوستین مادرم به رخت‌آویز به آشپزخانه رفت و کوتاه‌زمانی نگذشته با سبدی انباشته از میوه و چند پیش‌دستی و کارد و چنگال بازگشت و دوباره به مادر و پدرم خوشامد گفت و سرگرم پذیرایی از آنان شد.

مادرم چشم به من دوخته بود و آرام نوشیدنی‌اش را می‌نوشید. پس از تهی شدن جامش، از جا برخاست، پیش‌بند پوشید، روسری به سر بست و دستکش به دست کرد تا در خانه‌تکانی با همسرم همراهی کند. پدرم هم پس از نوشیدن جوشانده‌اش، با سنگینی و دست به کمر برخاست، پیش‌آمد و روی تختی که نزدیک آتشگاه بود نشست. سرجنابان آه کشید و چشم به چشمانم دوخت. برایش لبخند زدم. خسرو میز کوچکی در دست و پیش‌دستی انباشه از میوه در دست دیگر به آتشگاه نزدیک شد. میز را در برابر پدرم گذاشت، پیش‌دستی را روی آن نهاد و گفت:

- بفرمایید پدرجون.

- دستت درد نکنه، پیر شی جوون.

خسرو خم شد و شانه پدروم را بوسید. کمر راست کرد، نگاه به سویم چرخاند، لب غنچه کرد، لبخند نشسته بر لب‌هایم شکوفاتر شد. برایم انگشتانش را جنباند و به یاری مادرم رفت. پدروم که کمر راست و سرافراشته روبه‌رویم نشسته بود، میز را پیش کشید، روی آن خم شد، کارد را برداشت و دست دیگرش را به سوی سیب سرخ درشتی دراز کرد. چشم به سوی آتشگاه چرخاندم. آه کشیدم. مغزم بازیبنی آزموده‌هایم را از سر گرفت.

پس از دست‌مالی شدن از سوی پاسدار ورن‌کامه و رفتنش، تا آغاز روز دیگر، در آه‌نین آن کشتارگاه به شکنجه‌گاه دگرگون‌شده باز نشد. آویخته از آشکوبه جز دامنم و بخش کوچکی از سنگ‌چین زمینه کشتارگاه، هیچ نمی‌دیدم. شنوایی‌ام تیزتر از همیشه بود. ناله‌ها و گاه فریادهای بازداشت‌شدگان آویزان‌شده، یک‌دم خاموشی نمی‌گرفت و از هرسو به گوشم می‌رسید. برخی آواها به یکباره خاموش می‌شد و گاه آوای نالندگانی را می‌شنیدم که پیشتر به گوشم نخورده بود. آن خاموش شدن‌ها و از سر گرفته شدن ناله‌ها و فریادها نشان می‌داد که وارونه به بند کشیده‌شدگان گاه بی‌هوش می‌شدند. کم‌کم سرم سنگین شد، آنچنان فشاری از درون به چشمانم می‌آمد که می‌پنداشتم هر آن خواهند ترکید. ناگهان مغزم از کار افتاد، سیاهی دیدگانم را پوشاند و از هوش رفتم.

هنگامی که با درد به هوش آمدم، به‌سختی توانستم بنالم. اندک‌اندک مغزم به کار افتاد. دردهایم شتابان جان‌گداز شدند و ناله خفهام جای خود را به فریادهایی داد که دم‌به‌دم بلندتر می‌شدند. آنچنان پیچ‌و‌تاب می‌خوردم و به خود می‌پیچیدم که نیرویم چندان نپایید و دوباره بی‌هوش شدم.

چشم که گشودم پیرامونم تاریک بود. بااین‌که جای‌جای پیکرم درد می‌کرد، نای نالیدن نداشتیم. سرم چون خیکی لبریز از آب، بادکرده و سنگین بود. آوای زنگی

آزاردهنده در گوشم می‌پیچید و بانگ ناله‌ها و فریادهای پیرامونیانم را پس می‌زد. دست‌هایم آنچنان سنگین شده بودند که می‌انگاشتم از پیکرم کنده خواهند شد. به‌هوش بودنم دیر نپایید؛ باز چشمانم بسته شد و هشیاری را از دست دادم.

هنگامی که به هوش آمدم، پیرامونم روشن بود. سروته‌ام کرده بودند. دردهای پیکرم فروکش کرده بود. پیرامونم را نگاه کردم. سوی راستم دو پاسدار پیرمردی را روی زمین انداخته و کتک می‌زدند. سوی چپم پاسداری روبه‌روی دختر بچهٔ آویزانی که سخت می‌گریست ایستاده و شیشه‌نوشابه‌ای را نشانش می‌داد؛ شنیدم که دخترک را می‌ترساند و می‌گفت اگر نگویند پدرش کجاست شیشه را در آن‌جایش فرو خواهد کرد. دخترک گریان بارها گفت که نمی‌داند پدرش کجاست. پاسدار پافشاری‌کنان بی‌درپی او را بیم می‌داد و شیشه را از روی شلوار به زیر شکم دخترک می‌فشرد. ناگهان دخترک تاب خود و فریاد زنان به شکم پاسدار لگد زد. پاسدار غرُید:

- جفتک می‌ندازی کرهٔ خرِ چشم سفید... اگه پُرویی کنی همچین می‌کنمت که...

دخترکِ گریان تُف به روی پاسدار انداخت. مردک از کوره در رفت. دستش را با تندی بالا برد، شیشهٔ نوشابه به دهان دخترک خورد؛ دست بالارفته با همان تندی پایین آمد و شیشه را بر سر دخترک خُرد کرد. پیکر دخترک تکان تندی خورد و سرش پایین افتاد. پاسدار نیمهٔ شکستهٔ شیشه را بر زمین انداخت، چنگ بر موهای دخترک زد و سرش را بلند کرد. سر پیش برد و گوش به سینهٔ او چسباند، سر پس کشید، موهایش را رها کرد و بر زمین تُف انداخت. تا به سویم چرخید چشمانم را بستم و دم فروبرده را در سینه به بند کشیدم.

از آوای گام‌هایش دریافتم که به سویم می‌آید؛ نزدیکم ایستاد و پرسید:

- اینو واسه چی گرفتن؟

کسی که دمدم می‌زد و گویا یکی از پاسدارهایی بود که پیرمرد را زیر مشت و لگد گرفته بودند، پاسخ داد:

- همونیه که با بختیار آمدوشد داشته.

دستِ سرد و زُمُختی بر ساقِ پایم نشست و آهسته بالا آمد. هیچ به روی خود نیاوردم. کمی پشتِ رانم را فشرد؛ سرانگشتانش را به پایم می‌مالید، پنداشتم او هم گرفتار وِرَن کامگی شده، ناگهان وشگونم گرفت. دردی کُشنده از پایم به سوی کمرم جهید، تا گردنم بالا رفت و سرم را به درد آورد. به دشواری توانستم واکنش نشان ندهم. دست از زیر پایم کشید و دور شد. درنگ کردم تا دورتر شود، سپس آهسته چشم گشودم و دیدم به سوی در می‌رود. زیرچشمی به سوی راستم نگاه کردم. یکی از پاسدارها بالای سر پیرمرد نشستته بود، موهای سفید پس سرش را گرفت و پی‌درپی پیشانی او را بر زمین می‌کوفت و ناسزایش می‌گفت. دیگری هم تناب را به پای آن مرد بر زمین افتاده می‌بست که نای نالیدن هم نداشت.

چشم بستم. پشتِ رانم درد می‌کرد و به‌سختی در برابر نیاز به جنباندن پا پایداری می‌کردم. از پرسش و پاسخ پاسدارها دریافته بودم که چرا دستگیرم کرده‌اند. پاسدارها فس‌فس می‌کردند، بی‌گمان بودم که دارند پیرمرد را بالا می‌کشند. کارشان چندان به درازا نینجامید. داشتند با هم گفت‌وگو می‌کردند که کدام زندانی را بازجویی کنند؛ همان‌دم بانگ فراخوانی به نماز شنیده شد. پاسدارها خاموش شدند و به سوی در راه افتادند. چشم گشودم و دیدم هر آستین‌بالازنان به سوی در آهنی می‌روند. با نگاه رفتنشان را دنبال کردم. در را باز کردند و بیرون رفتند. بی‌درنگ با آسودگی دمی ژرف فرو بردم و پایم را جنباندم.

کنجکاو سر چرخاندم، پیرامونم را نگاه کردم و زندانیان آویخته از آشکوبه را شمردم. چهاردیواری بدان‌بزرگی که می‌پنداشتم نبود. گویا پیشتر کشتارگاه بوده، دیوارها با کاشی‌های چهارگوش سفید پوشانده شده بود. زیر آشکوبه در دو سوی، پنجره‌های بلندی دیده می‌شدند که از آنها روشنایی به درون می‌تابید. کنار دیوارها هم میزهای آهنی بزرگی دیده می‌شد که رویشان کاردها و استخوان‌شکن‌های کوچک و بزرگ ولو بودند. چند کندهٔ بزرگ هم دیدم که روی یکی، استخوان‌شکن

بسیار بزرگی خودنمایی می‌کرد. نزدیک در هم چند شیر آب بزرگ دیدم که زیرشان چند دلو آهنی روی زمین چپه شده بودند.

پس از نگرستن به جای‌جای شکنجه‌گاه، سر بالا بردم و نگاهی به دست‌هایم انداختم. بی‌گمان بودم که اگر بتوانم پیکرم را وارونه بالا بکشم، خواهم توانستم دست‌هایم را رها کنم. تلاش آغاز کردم، پاهایم را بالا بردم و توانستم آنها را تا سرم بالا بکشم. کمرم تیر کشید، خودم را رها کردم، پاهایم پایین افتادند. کمی تاب خوردم و دوباره تلاش را از سر گرفتم. بارها کوشش به کامیابی نینجامید. دست از کوشش بیهوده برداشتم و بر آن شدم که خودم را برای بازجویی‌هایی که در پیش بود و بی‌گمان بودم بسیار سخت خواهند بود، آماده کنم.

آماده‌سازی خود را با انجام دادن دم و بازدمی ویژه آغاز کردم. هنوز سه‌ساله نشده بودم که مادرم مرا همراهش به باشگاه برد و خواست همراه او و شاگردانش نرمش کنم. می‌پنداشتم نرمش هم گونه‌ای بازی است و با شادمانی تلاش می‌کردم کارهایی که آنان انجام می‌دادند را انجام بدهم. گاه به من می‌خندیدند و گاه ستایشم می‌کردند. از ورجه‌وورجه کردن در باشگاه خوشم می‌آمد، به‌ویژه از این که می‌توانستم در آن‌جا با همهٔ توان جیغ بکشم بسیار شادمان بودم. کمی که بزرگ‌تر شدم، سخت‌گیری‌های مادرم آغاز شد تا دریابم برای بازی به باشگاه نمی‌روم.

سال‌ها بدون هیچ انگیزه‌ای هم سخت ورزش می‌کردم و هم به «یوگا» می‌پرداختم. مادرم با پافشاری مرا به آشنایی و ورزیده شدن در رشته‌های گوناگون برمی‌انگیخت. با خرسندی تن به خواسته‌هایم می‌دادم، چراکه دریافته بودم، پرداختن به ورزش شادابی و تندرستی پدید می‌آورد. هرگز در پندارم هم نمی‌گنجید که روزی، در چنان جایی، توانمندی‌های پرورش‌یافته‌ام به کارم بیاید و به دادم برسد.

زمانی دراز را به آماده کردن خود گذراندم. تا تاریک شدن آسمان سرگرم انجام دادن کارهایی بودم که می‌پنداشتم پایداری‌ام را افزایش خواهند داد. باز بانگ

فراخوانی به نماز به گوشم رسید. کوتاه‌زمانی پس از خاموشی آن بانگِ آزاردهنده، همه‌مای از پشت در شنیدم. خود را آماده کردم که باز خودم را به بی‌هوشی بزنم. در باز شد. چشمانم را نیم‌بسته کردم. گله‌ای از پاسدارها با آستین‌های بالازده‌شده به کشتارگاه آمدند. هیاهوکنان هریک به سویی رفتند. چندان نگذشت که فریادهای گوش‌خراش جای ناله‌ها را گرفت. از پس مژه‌هایم می‌نگریستم که دیدم آخوندی همراه پاسداری پیر که چوبی در دست داشت، به درون آمدند. از نگاهشان دریافتم که به سوی من خواهند آمد. چشم بستم، دم فروبرده را در سینه به بند کشیدم و تا می‌توانستم تپش دلم را کند کردم.

پیرامونم بسیار پُریاهو شده بود، با شنیدن آوایی آرام دریافتم که آخوند و پاسدار همراهش در برابرم ایستاده‌اند. یکی پرسید:

- مرده؟

دیگری پاسخ داد:

- نه «حاج آقا».

چوب به پایم خورد. هیچ واکنشی نشان ندادم. چندبار چوب به انگشتانم و زانوهایم خورد، هیچ نجنیدم. مردی که دربارهٔ مرده یا زنده بودنم کنجکاوی کرده بود، پرسید:

- از کی آویزونه؟

- از دیروز، شب اوادم دیدم بچه‌ها از پا آویزانش کردن، ناجور بود، آوردمش پایین درستش کرد.

- خوب چیزیه پدرسوخته.

- چیکارش کنیم؟

- از مرده که نمی‌شه بازجویی کرد برادر. بیارش پایین ببینیم مرده یا نه.

- رو چشم.

تنباب تکان خورد، همهٔ توانم را به کار گرفتم تا تپش دلم را کندتر بکنم. ناگهان تنباب رها شد، پایین افتادم، پاهایم بر زمین خوردند و پیکرم واژگون شد. به سختی توانستم آهنگ تپش دلم را از افزایش بازدارم. هیچ نجنبیدم. آوای پاسدارِ پیر را شنیدم که گفت:

- انگار مرده.

- شایدم از هوش رفته.

آخوند نعلین‌کشان دور شد. پاسدار پیر هم چوبش را روی زمین انداخت و رفت. بی‌گمان بودم که آب بر سرم خواهند ریخت. خودم را آماده کردم. چندی گذشت و توانستم آوای پای پاسدار را بشنوم که همراه چلپ‌چلپ نرمی نزدیک می‌شد. نرسیده به پیکر وارفته‌ام ایستاد. ناگهان آب بر چهره‌ام پاشیده شد. هیچ واکنشی نشان ندادم. دلو آهنی روی زمین افتاد. آوای آخوند را شنیدم که به پاسدار فرمان داد مرا به بهداری برسانند. پاسدارِ پیر دو پاسدارِ دیگر را به نام فراخواند و فرمان داد پتویی بیاورند.

*

پیچیده در پتویی گندالو روی تخت انداخته شدم. آوای زنی را شنیدم که به پاسدارها فرمان داد بیرون بروند. یکی از آنان پافشاری آغاز کرد که باید آن‌جا باشند. زنی که با آنان بگومگو می‌کرد پس از کوتاه‌زمانی تلاش برای میخ در سنگ کوفتن، با گویشی خشک و آوایی کوبنده گفت:

- تا نرین بیرون دست بهش نمی‌زنم.

- جون آجی نمی‌شه، باس اینجا باشیم، واس ما گرفتاری پیش میاره.

زن که گویا دریافته بود آب در هاون می‌کوبد، راه افتاد. پاسدار با پرخاش گفت:

- کجا زنیکه... بیا اینو به هوشش بیار.

- خودت به هوشش بیار مرتیکه.

- واستا بینم.
- دستتو بکش جاکش.
- چرا داد می زنی؟
- گه می خوری دست به من می زنی.
- خوبه خوبه، انگار نوبرشو آورده.
- پاسدار دیگر گفت:
- ببخشید خواهر، این «رفیق» مون مُخ^۱ نداره.
- خفه بمیر «نسناس»، بابات مُخ نداره، مادر...
- گویا دو پاسدار دست به گریبان^۲ شدند. بگومگوشان بالا گرفت. زنی که از آنان خواسته بود بیرون بروند هیس هیس کنان گفت:
- بس کنین، اینجا بیمارستانه ها... هیس... هیس... هیچ چی نگو... هیس...
- زن فرزانه پاسدارها را به خاموشی واداشت، سپس نرم گویی و چرب زبانی به کار بست تا آنان را از خر «شیطان» پیاده کند. انگار پس از سخنان بانوی شیرین سخن، دل سنگ پاسدارها نرم شده بود و پژواک سخن سروده شده در گوششان در کلهٔ پوکشان پیچیده بود. یکی گفت:
- بیا بریم بذار کارشو بکنه.
- بینم «ضعیفه»، اینجا سوراخ موراخی، در و پنجره ای نداره؟
- زن با آوایی سرشار از خشم پاسخ داد:
- کوری؟ چشم نداری خودت ببینی؟
- پاسدار دیگر با گویشی فرمان گونه گفت:
- بیا بریم... بجنب.

۱- مُخ: لگام سنگین که بر سر اسب و استر سرکش می زنند تا آرام بگیرد.

۲- گریبان: بقةٔ پیراهن یا کت.

آوای پایشان که در گوشم پیچید، امید در دلم جوشیدن گرفت. کمی لای پلک چپم را باز کردم. پاسدارها بیرون رفتند، زنی که روپوش سفید به تن داشت در را پشت سر آنان بست. بازگشت. چهره‌ای زیبا داشت. هیچ نجیبیدم. پیش آمد و کنارم ایستاد. چنگک گوشی آویخته بر گردنش را گرفت، نوک دو سرش را در گوش‌هایش جا داد؛ سر دیگر گوشی را گرفت و گردی سردش را زیر پستانم گذاشت. همچنان تپش دلم را کُند نگه داشته بودم. دست دیگرش را پیش آورد، پلک راستم را با انگشتانش باز کرد، دیدم که چشمانش گرد شدند. سر پایین آورد و به چشمم چشم دوخت. پرسید:

- منو می‌بینی؟

هیچ واکنشی نشان ندادم. پرسید:

- می‌شنوی چی می‌گم؟

باز واکنشم بی‌واکنشی بود.

پلکم را رها کرد، گوشی را از روی سینه‌ام برداشت، چند گام رفت و بازآمد. دوباره پلکم را باز کرد و چراغی را به چشمم تاباند. چندبار آن را خاموش و روشن کرد، لبخندزنان آهسته زیر لب بر من آفرین خواند:

- آفرین دختر.

چشم گشودم و آرام دمی ژرف فرو بردم. سرم را نوازش کرد. آهسته گفتم:

- یه پیغوم واسه مادرم می‌بری؟

- چرا که نه؟

- برو آموزشگاه مینو، نرسیده به میدونِ تجریش.

- می‌شناسمش.

لبخند زدم، پیغامی رمزی و گزارشی کوتاه از آنچه دیده بودم به او دادم. زبان به نفرین گشود و پس از نفرین کردن به کسانی که زمینه آن پریشانی را فراهم کرده

بودند، بی‌گمانم کرد که پیغام و گزارشم را به مادرم خواهد رساند. سپس گفت که داروهایی به خوردم خواهد داد یا در رگم خواهد زد که هم به بازیابی توانم یاری برسانند و هم بر پایداری‌ام بیفزایند. سپاسگزاری کردم. دست به کار آماده کردن دارویی شد. دیدم که دستگیره در آهسته پایین می‌رود، بی‌درنگ چشم بستم. کوتاه‌زمانی نگذشته آوای پاسدار را شنیدم که پرسید:

- چیکار می‌کنی خواهر؟

- اینو بهش بزنم به هوش میاد.

- دستت درست.

- تا شب به هوش نمی‌یاد.

- دو تا بزن زودتر به هوش بیاد.

- دو تا بزنم در جا می‌میره.

- ||||... باشه.

- درو ببند.

- چشم.

چون آوای بسته شدن در را نشنیدم هیچ چشم نجنباندم. بانوی پزشک پنبه خیزی به دستم مالید. خنکی دلپذیری در دستم پدید آمد و سوزنی در رگم فرو رفت. آهسته گفت:

- با این خرس‌گونه به خواب می‌ری.

چشم گشودم. در بسته بود. پس از بیرون کشیدن سوزن از دستم، پنبه را بر جای فروشدنش گذاشت. داروسپوز^۱ را روی میز کوچک چرخ‌داری که نزدیک تخت بود گذاشت. به سوی گنجه‌ای انباشته از دارو رفت. دو کیسه پُر از آبی شیرین‌رنگ و چند

چیز دیگر برداشت، بازگشت و آنها را روی میز نهاد. دو میله که سرشان همسان رخت‌آویز بود را پیش کشید و در دو سوی تخت گذاشت. کیسه‌ها را به آنها آویخت، چشم به او دوخته بودم، با آرامشی دلگرم‌کننده کارش را انجام می‌داد. پلک‌هایم سنگین شدند، چشم بستم و به خواب رفتم.

*

تاریکی چشمانم را پُر کرده بود؛ با تیر کشیدن پاهایم، چشم گشودم. زبانه‌هایی کوتاه بر روی انبوه ذغال‌های سرخ و برافروخته پیچ‌وناب می‌خوردند. پدرم آن سوی آتشگاه ملج‌ملوچ‌کنان میوه می‌خورد. خسرو که می‌دانست او از خوردن میوه سیر نمی‌شود، سبد میوه را روی میز کوچک دیگری، در دسترس پدرم نهاده بود. با چشمانی نیمه‌باز پدرم را می‌نگریستم. دستمالش را بیرون آورد و لب‌هایش را پاک کرد. خسرو به سویی رفت، پیش‌دستی انباشته از پوست میوه را برداشت و پیش‌دستی و کارد دیگری جایگزینش کرد. تنها سیب زرد به‌جامانده در سبد را هم درون آن نهاد. پدرم که ناخنش را به جای دندان‌افریز^۱ به کار گرفته بود، انگشت‌به‌دهان سپاس گفت. خسرو خواهش می‌کنم گفت، سبد را برداشت و به سوی آشپزخانه رفت. تا پدرم به سویم نگریست چشم بستم.

مادرم آواز سر داده بود و با گوگوش هم‌خوانی می‌کرد. پایان شب نزدیک بود، او و همسرم بر شتاب خانه‌تکانی افزوده بودند و یک‌دم از تکاپو باز نمی‌ماندند. با شنیدن آوای پدرم که از خسرو سپاسگزاری می‌کرد، چشم گشودم. خسرو باز سبدی انباشته از میوه‌های گوناگون برای پدرم آورده بود. پس از نهادن سبد روی میز به سویم آمد. لب‌خندی زد و پرسید:

- خوبی دلبرم؟

با بستن و گشودن چشمانم پاسخش را دادم. با غنچه کردن لب‌هایش بوسه‌ای گرفت و رفت. او و مادرم پی‌درپی نزد می‌آمدند، پرستی می‌پرسیدند یا از زیباییام سخن‌ها می‌گفتند، بوسه‌ای می‌دادند یا می‌گرفتند و می‌رفتند. خسرو گاه‌وبی‌گاه دوربین به دست می‌گرفت و چپکی می‌اندخت. پدرم پس از پایان دادن به پاک کردن دندان‌هایش، باز دست به کار شد، پیش‌دستی را برداشت و روی پایش گذاشت. چشم به سوی آتش چرخاندم. ناخن‌های سیاه‌شده‌ام در برابر سرخی آتش زیبا می‌نمودند. بدان پاهای باد کرده چشم دوخته بودم که دریافتم هیچ درد، سوزش یا گزگزگی در پاهایم در نمی‌یابم؛ انگار آستی‌جویی پیش گرفته بودند تا آسوده باشم. آن آسودگی نشانه خوبی نبود. بر آن شدم که پاهایم و انگشتانم را بجنابانم، نتوانستم. همه‌توانم را به کار انداختم تا به آن پژمردگی نگران‌کننده پایان بدهم.

پس از کوشی جانکاه ماهیچه‌های سخت‌شده ساق پای چپم شل شدند و توانستم میچ پایم را بجنابانم، تا میچ جنابانم پایم تیر کشید. شادمان از آن درد شیرین، بر تلاش خود افزودم. پای چپم به گزگز افتاد، درد استخوان‌ها و سوزش پوستم باز آمد. خشنود از خود به بازیابی پای راستم سرگرم شدم و زمان درازی کوشیدم تا ماهیچه‌های آن هم شل شوند و خون در رگ‌هایش روان شود. باین‌که باز درد و سوزش بر پاهایم چنگ انداخته بودند، شاد بودم و انگشت می‌جناباندم.

آتش فروکش کرده و زیر خاکستری تیره پنهان می‌شد. پدرم همچنان ملج‌ملوچ می‌کرد. پیکرم آرام‌آرام به سردی می‌گرایید. چندبار نالیدم تا نزدم بیایند. مادرم و خسرو پس از پایان کارشان در مهمان‌خانه، در آشپزخانه سرگرم کار بودند و آوایم را نمی‌شنیدند، پدرم که از نالیدن پی‌درپیام کنجکاو شده بود، چشم به چشمانم دوخت، خیره‌نگری او کوتاه‌زمانی به درازا انجامید، بر نالیدن افزودم، پیش‌دستی را از روی پایش برداشت و روی میز گذاشت، دست بر دهانش کشید، دستی بر زانو و دستی بر کمر از جا برخاست، به سویم آمد، کنارم ایستاد و پرسید:

- درد داری باباجون؟

- ابرو بالا دادم.

- سردته؟

- چشم بستم و گشودم.

به سوی آتشگاه رفت، آخ‌واوخ کنان در برابر آتش زانو بر زمین زد و دست به کار چیدن هیزم روی خاکستر شد. پس از انباشته شدن هیزم در آتشگاه کمی پوشال در لابه‌لای هیزم‌ها چپاند. سر پیش برد و بر آتش زیر خاکستر دمید تا جانی دوباره به آن بدهد. اگر مادرم می‌دید که او بر آتش می‌دمد، زبان به لیچارگویی می‌گشاد. خوشبختانه سرش در جای دیگر گرم بود. پس از چندبار دمیده شدن بر آتش، زبانه‌ای سر برآورد و بر پوشال آویخت و شتابان دیگر پوشال‌ها را در بر گرفت. پدم درنگی کرد و پس از بی‌گمان شدن از گر گرفتن آتش، دست به کمر از جا برخاست. به سویم چرخید. لبخند زدم. چشمانش درخشیدند. نالان راه افتاد و از میدان دیدم بیرون رفت. آتش آرام آرام بلندی گرفت و آوای چرت‌وپرت سر داد. با گرم شدن پیرامونم، پیکرم از چنگ سرمایی که داشت بر آن چیره می‌شد، رهید. به بازبینی آنچه در بیمارستان آزموده بودم سرگرم شدم.

هنگامی که افتاده روی تخت بیمارستان چشم باز کردم، نخست دریافتم کجا هستم. پیرامونم در نیمه‌تاریکی سرخی فرورفته بود. به این‌سو و آن‌سو نگریستم و دریافتم که در بیمارستان هستم. به یاد نمی‌آوردم که کی، چرا و چگونه سر از بیمارستان درآورده‌ام. تا مغزم به کار بیفتد، کوتاه‌زمانی گذشت. پتویی نرم تا زیر گلو رویم کشیده بودند؛ دست جنابدم و پتو را کنار زدم، برخاستم و نشستم. پوشاکم دگر شده بود و پوشاک ویژه بیمارستان به تنم کرده بودند. دست به گریبان شدم و پیراهنم را پیش کشیدم، زیرپوشم را هم از تنم درآورده بودند. دست از گریبان کشیدم و پایین

بردم، پیراهن را بالا دادم و لبه شلوار را گرفتم و بالا کشیدم، به پیکر برهنه‌ام نگاهی گذرا انداختم، شلوار را رها کردم؛ نیم‌چرخ زدم و پاهایم را روی زمین گذاشتم. کوتاه‌زمانی نشسته گوش تیز کرده بودم، هیچ نشنیدم. آهسته برخاستم و پاورچین به سوی در رفتم و دستگیره را گرفتم و به آرامی پایین دادم. تا لای در باز شد در روشنایی راهرو پاسداری پشمالو را دیدم که یک‌وری ایستاده و شانه بر دیدار داده و چشم به در دوخته بود. تفنگی به دوشش آویخته و «قرآن» کوچکی در دستش بود. بر آن شدم که در را به تندی بگشایم و به او بپریم. دست جنابند و بند تفنگ را گرفت. آرام و خونسرد در را باز کردم. ژ. ۳ را شتابان از دوش گرفت و به سویم نشانه رفت؛ بی‌درنگ دست‌هایم را بالا بردم. غرید:

- تکون بخوری سولاخ سولاخت می‌کنم.

- می‌خوام برم دستشویی.

نگاهی به پاهایم انداخت، پوزخند زد و پرسید:

- پابرهنه؟

- دمپایی ندارم.

با تکان دادن سر پشت سرم را نشان داد. سر برگرداندم و دیدم یک جفت دمپایی سفید نزدیک تخت روی زمین است. چرخیدم و پس رفتم، دمپایی را پوشیدم. تا به سوی در چرخیدم، پاسدار یک دستش را از تفنگ برگرفت و آنچه می‌خواند را در جیبش گذاشت. دست‌هایم را بالا گرفتم و بازگشتم. باز تفنگش را دودستی به سویم نشانه رفت، گامی به راست برداشت و با سر سوی چپ را نشانم داد. بیرون رفتم و به سوی چپ چرخیدم و تا دری که بالایش تخته‌ای نشان‌دهنده دستشویی بودن آن‌جا آویخته بودند پیش رفتم. دست‌هایم را پایین آوردم، کلید کنار در را زدم، دستگیره را گرفتم، در را گشودم، به درون رفتم و در را پشت سرم بستم.

در برابر آینه ایستادم و پس از برانداز کردن چهره و موهایم، پیراهن را از تن کردم. انگار پلنگینه پوشیده بودم، در جای‌جای پیکرِ سیمگونم لکه‌های سیاه دیده

می‌شد. شلوار را هم از پا درآوردم. چندبار سر تا پایم را از بالا تا پایین و از پایین به بالا از نگاه گذراندم. چرخیدم و سر برگرداندم و پشتم را هم نگریستم. باز رو به آینه کردم و چشم به رویم دوختم. پیرامون چشمان بادکرده‌ام سیاه بود. نشانی از چشمان درشتم دیده نمی‌شد و جایشان را حفره‌هایی بی‌فروغ گرفته بود. لب‌هایم پاره و بادکرده بودند، چند بریدگی هم روی گونه‌هایم خودنمایی می‌کردند. داشتم خودم را می‌نگریستم که پاسدار انگشت به در زد و پرسید:

- چیکار می‌کنی دختر؟

دست پیش بردم و شیر آب را باز کردم. دست زیر آب گرفتم، سر پیش بردم، کمر خماندم و آب بر چهره زدم. پس از شستن رویم، آب را بستم. چندبار دست لرزاندم. شلوار و پیراهن را پوشیدم و بیرون رفتم. در را بستم و چراغ را خاموش کرد. دست‌هایم را بالا بردم و راه افتادم؛ پاسدار هم پشت سرم روان شد. چند گامی پیش نرفته بودم که ته راهرو دو پاسدار نمایان شدند. یکی چشم‌بند، دست‌بند و پابند به دست داشت و دیگری پوشه‌ای آبی. ایستادم. نزدیک شدند و در برابرم ایستادند. پاسدار پوشه‌دار فرمان داد:

- دستاتو پیش بیار.

دست‌هایم را پایین آوردم و پیش بردم. دیگری دست‌بند به پایم زد و سپس پیش پایم نشست و پاهایم را هم به بند کرد. برخاست و به پشت سرم رفت و پارچه‌ی سیاهی که در دستش بود را روی چشمانم بست. پاسدار پوشه‌دار فرمان داد:

- بجنین.

راه افتاد. پاسداری که پشت سرم بود هم راه افتاد. سومی نوک لوله‌ی ژ. ۳ را بر پشتم فشرده و گفت:

- بجنب.

راه افتادم. چند گام پیش رفتم. پاسدار فرمان داد:

- به چپ.

راه به سوی چپ کج کردم. پیش می‌رفتم که آوای زنی به گوشم رسید که می‌پرسید:

- کجا می‌بریش؟... واستین بینم... همین جوری که نمی‌شه ببریش... واستا... بین چی می‌گم...

پاسدارها هیچ پاسخی به پرسش‌های زنی که گویا پرستار یا پزشک بود ندادند. همراهشان از ساختمان بیرون رفتم. سرمای سوزان تنم را لرزاند. همچنان پیش می‌رفتم که به چیزی خوردم. آوای پاسدار پوشه‌دار را شنیدم که فرمان داد:
- سوار شو.

زن همچنان تلاش می‌کرد پاسدارها را از بردنم بازدارد. دست پیش بردم و پس از دست مالاندن بر بدنهٔ خودرو در را یافتم، یک‌وری نشستم، پاهایم را به درون کشیدم. در بسته شد. پاسدارها هم نشستند. زن زبان به نفرین و ناسزاگویی گشود. خودرو راه افتاد. دمی ژرف فروبردم و چشم بر تاریکی فروبستم.

*

پیرامونم را تاریکی فراگرفته بود، آهسته دم برمی‌آوردم. با شنیدن آوای آخیش گفتن مادرم چشم گشودم. نزدیک تختم میزی گرد گذاشته و رویش هفت‌سین چیده بودند. مادرم، خسرو و پدرم پیرامون میز نشسته و گوش به آوایی سپرده بودند که از آن سوی مرزها به گوش می‌رسید. چشم به ماهی قرمز دوختم که با جنباندن دم و باله به نرمی در تُنگ کوچک شنا می‌کرد و در جهان کوچکش به این سو و آن سو می‌رفت. چشم به آب درخشان دوخته بودم و از نگرستن به آرامش ماهی شناور در آن شادی کودکانه‌ای را می‌آزمودم. در بستر ویژه‌ام دراز کشیده بودم و آرام انگشتان پایم را می‌جنباندم. ناگهان گوشم تیز شد، آوای تیک‌تاک زمان‌نما با آوای چرت‌وپرت آتش درآمیخت.

مادرم که پس از به پایان رساندن خانه‌تکانی به گرمابه رفته بود، جامهٔ سرخ زیبایی به تن کرده و چهره‌اش را با استادی آراسته بود و شاهنامهٔ فردوسی در دست، سرگرم خواندن بود. تا پخش شدن آوای تیک‌تاک آغاز شد، شاهنامهٔ فردوسی را روی میز گذاشت، دست به سینه نشست و لبخندزنان چشم به من دوخت. خسرو هم دست به سینه نشسته بود و به آتش می‌نگریست. پدرم خواب‌آلوده بی‌درپی خمیازه می‌کشید و به‌سختی چشمانش را باز نگه می‌داشت.

گوش به آوای تیک‌تاک سپرده بودم: تیک تاک تیک تیک بومب و بی‌درنگ بانگ دونوازی نوروزی سُرنا و دُهل... مادرم و خسرو از جا برخاستند و خندان یکدیگر را در آغوش گرفتند. پدرم هم به‌سختی از جا برخاست. مادرم پس از رها کردن خسرو، به سویم شتافت، خسرو هم برای پدرم آغوش گشود.

از کودکی نوروز را بسیار دوست می‌داشتم؛ به‌ویژه واپسین دم‌های پایان سال کهنه و نخستین دم‌های آغاز سال نو را. انگار در آن دم‌های آمیزش کهنه و نو، زمان از گذر بازمی‌ایستاد و همه‌چیز جز شادی‌نمایی و شیرین‌سخنی به فراموشی سپرده می‌شد. می‌پنداشتم که تنها در آن دم‌های کوتاه، خنده‌ها از ته دل بود و در سخنان هیچ شילה‌پيله‌ای نبود.

پس از روبوسی‌ها، شادباش‌گویی‌ها و آرزو کردن‌ها، پدرم رفت بخوابد، مادرم و خسرو هم آهنگی شاد گذاشتند و در برابرم دست‌افشانی و پای‌کوبی آغاز کردند. شیرین‌کام از انگبینی که مادرم در دهانم ریخته بود آنان را می‌نگریستم که با دلی انباشته از اندوه، لب‌هایشان می‌خندید و به پیکرهایشان آنچنان پیچ‌وتاب می‌دادند، انگار نه‌انگار که کوتاه‌زمانی پیش، مانده^۱ از خانه‌تکانی درمانده می‌نمودند و نای جنیدن نداشتند. گاه‌وبی‌گاه هم مرا می‌نگریستند و برایم بوسه می‌فرستادند.

۱- امروزه به جای «مانده شدن»، از فعل «خسته شدن» بهره می‌بریم؛ معنی «خسته» زخمی است و خسته شدن، زخمی شدن معنی می‌دهد.

چشمانم دست‌افشانی و پای‌کوبی مادرم و همسرم را می‌نگریستند، لبخندی جان‌سپرده روی لبم ماسیده، شادمانم می‌نمایاند. دلم گرفته بود و مغزم درگیر بازیابی یادمان‌های گذرم از دوزخ.

دومین شبی که در بازداشتگاه گذراندم، دوزخی‌تر از نخستین شب بود. مرا روی تختی آهنی انداختند، دست‌ها و پاهایم را به آن بستند و بی‌آن‌که پرسشی بپرسند آنچنان تازیانه بر پیکرم زدند که پوستم دریده شد، تازیانه از گوشتم گذشت و استخوانم را درهم شکست^۱.

پس از بازگرداندن شدن به بازداشتگاه، مرا نزد آخوندی بردند که او را در کشتارگاه دیده بودم. بازجوی‌ام چندان به درازا نینجامید، مرغم یک پا داشت^۲ و پاسخم به پرسشی که بارها پرسیده می‌شد دگر نشد. انگار آخوندک استخوانی بود که رویش پوست کشیده بودند؛ چشمانی درشت و وقزده داشت با پیشانی و چانه‌ی دراز، که در میانه‌ی آنها بینی بزرگ و گوشتالویی آویزان بود؛ گوش‌هایش هم بسیار دراز بودند با لبه‌هایی پوشیده از پشم سیاه. ریشی تنک، کوتاه و جوگندمی بر زشتی رویش می‌افزود و بر گونه‌اش جای زخم سالک بزرگی خودنمایی می‌کرد.

بازجویم پس از چندبار پرسش درباره‌ی پنهان‌گاه بختیار و بیم و نوید دادن، کلافه شد، برایش چایی پُررنگی آوردند. دست در جیب زیربغلش فروبرد و دستمال کوچکی بیرون آورد، چیزی سیاه از درونش بیرون آورد، کمی از آن کند و درون چایی انداخت؛ دستمال را دوباره مچاله کرد و به جیبش بازگرداند. دست به ریشش کشید،

۱- محمد محمدی گیلانی که پس از استعفای صادق خلخالی (۲ خرداد ۱۳۵۸) از سوی خمینی به ریاست دادگاه انقلاب گماشته شده بود، در توصیف و تعریف تعزیر (شلاق زدن شرعی) در تلویزیون جمهوری اسلامی چنین گفته بود: «تعزیر باید پوست را ببرد، از گوشت عبور کند و استخوان را درهم بشکند».

۲- برای آشنایی با زبان‌زدها، ضرب‌المثل‌ها و اصطلاح‌های عامیانه‌ی به‌کاربرده‌شده در متن داستان، به دو منبع مراجعه کنید: ۱. فرهنگ امثال و حکم نوشته‌ی علی‌اکبر دهخدا؛ ۲. فرهنگ فارسی عامیانه نوشته‌ی ابوالحسن نجفی.

زیرچشمی نگاهم کرد و دست زیر میز برد. به پاسداری که پشت سرم ایستاده بود فرمان داد:

- یه چیزی بیار این زهرماری رو هم بزنم.

- چشم.

پاسدار بیرون رفت. آخوند پرسید:

- شوهر داری؟

- آره.

- بگو این مرتیکه کجاست، برگرد پیش شوهرت.

- نمی‌دونم کجاست.

پاسدار بازگشت و چنگال بزرگی به سوی آخوند دراز کرد. آخوند پرسید:

- مگه می‌خوام کباب بخورم؟

- چیز دیگه‌ای پیدا نکردم.

آخوند چنگال را گرفت، سرگرم هم زدن چایی‌اش شد و گفت:

- تا این زهرماری رو می‌خورم بهم بگو کجاست، برگرد خونه، وگرنه...

درنگی کرد و افزود:

- برادرا می‌دونن چه جوری از زیر زبونت بکشن بیرون.

هیچ نگفتم. چشم از چشمانم برنمی‌داشت. زمانی به هم زدن چایی‌اش گذراند.

چنگال را از جام بیرون آورد، در دهان گذاشت و آرام بیرون کشید، نگاهی به آن

اندخت، دو سویس را لیسید و انداختش روی میز. دستش را از زیر میز بیرون آورد و

زیر بینی‌اش گرفت، آن را بوید و گفت:

- به‌به.

جام را برداشت و بر لب گذاشت. باز دستش را زیر میز برد. چشم‌دوخته به

چشمانم آرام چایی را تا ته خورد و جام را روی میز گذاشت و پرسید:

- بختیار کجاست؟

- نمی‌دونم.

- «ضَرَبَ حَتَّى الْمَوْتِ»!

در نیافتم چه فرمانی داد. پاسداری که پشت سرم ایستاده بود چنگ بر گردنم زد، مرا از جا بلند کرد، به سوی در چرخاند و به سوی آن راند. با تندی مرا پیش می‌راند، راه رفتن با پابند دشوار بود. از راهرویی گذشتیم و به چهاردیواری بی‌روزی رفتیم که در میانه‌اش تخت آهنینی نهاده بودند. دو پاسداری که نزدیک تخت پشت میز کوچکی نشسته بودند و ناشتایی می‌خوردند با دیدن نیشان تا بناگوش باز شد. پاسداری که مرا تا آن‌جا برده بود گردنم را رها کرد و گفت:

- پایان نمیره.

- چه جور است؟

- ضَرَبَ حَتَّى الْمَوْتِ.

- چی باس بگه؟

- می‌دونه بختیار کجاست.

- ای ناکس!... چه چیزی تور زده!

پاسداری که مرا به آن‌جا برده بود رفت و در را پشت سرش بست. از توری آهنین تخت خون می‌چکید و زیرش خون تازه ریخته روی خون‌های خشکیده درخششی بیم‌انگیز داشت. پاسدارها بگویند کنان ناشتایی خود را خوردند. می‌دانستم تازیانه‌ام خواهند زد، چراکه تازیانه‌های خونین افتاده روی تخت در برابر دیدگانم بودند؛ از زمانی که داشتم، برای آماده کردن خودم بهره بردم. پاسدارها پس از خوردن نان و پنیرشان، هر دو پیش از برخاستن از جا دست و سر به بالا بردند و «شکر خدا» گفتند. یکی تازیانه‌ها را برداشت و با دست تخت را نشان داد و فرمان داد:

- بخواب.

از جا نجنبیدم.

دیگری پیش آمد، بازویم را گرفت و با تندی مرا به سوی تخت برد و دَمَر روی آن انداخت. دست‌ها و پاهای در بندم را با تناب به تخت بستند. دندان بر هم فشردم، پیشانی روی توری فلزی نهادم و چشم بستم. گفت‌وگوکنان تازیانه‌زدن را آغاز کردند. در آغاز آرام می‌زدند و گاه درنگ می‌کردند، کم‌کم گرم شدند و گفت‌وگویشان فروکش کرد. گویا هرچه بیشتر می‌زدند برانگیخته‌تر می‌شدند. آنچنان لب و دندان بر هم می‌فشردم که انگار گنجی در دهان پنهان کرده بودم. پاسدارها در دو سوی تخت ایستاده بودند، یکی بر پشتم تازیانه می‌زد و دیگری بر پاهایم. دردی کُشنده بر جانم چنگ زده بود که تا ژرف‌ترین جاهای پیکرم فرومی‌رفت و هر دم بر آن افزوده می‌شد. پایداری‌ام چندان نپایید، به اندازه‌ای دم فروبرده‌شده را در سینه نگه داشتم که خفقان گرفتم و از هوش رفتم.

تا آب بر سرم ریختند به هوش آمدم. پنداشتم پیکرم متلاشی شده است. هیچ دردی نداشتم. یکی از پاسدارها پا بلند کرد و روی سرم گذاشت و رویم را به توری فشرد و پرسید:

- بختیار کجاست؟

اگر هم می‌خواستم پاسخش را بدهم نمی‌توانستم، چراکه دهانم در توری فشرده می‌شد و توان لب‌جنبانی نداشتم. سنگینی پیکرش را روی زانویم انداخت. آواهای جیرجیر و ترق‌وتروق درهم آمیخت. دردی استخوان‌سوز در سرم پدید آمد. بی‌تاب شدم و آغاز به دست‌وپا زدن کردم. هرچه بیشتر تکاپو می‌کردم گرده‌های دست‌بند و پابند سفت‌تر می‌شدند و در مچ‌هایم فروتر می‌رفتند. درد و سوزش پشت و پاهایم هم آغاز شد. چون مرغ سرکنده یک‌دم آرام نمی‌گرفتم. تا پاسدار پایش را از سرم برداشت با دهانی خونین زبان به دشنام‌گویی گشودم.

تازیانه‌ها را برداشتند و کارشان را از سر گرفتند. ناسزایی نبود که بر زبان نرانم. پاسدارها هم کم نمی‌آوردند، پابه‌پایم تازیانه‌زنان هرچه به دهانشان می‌آمد می‌گفتند. به‌اندازه‌ای دادوبیداد کردم که گلویم گرفت و آوایم خروسکی شد. هنگامی که تازیانه پشت گردنم فرود آمد، دم فرورفته در سینه‌ام بند آمد و باز از هوش رفتم. نمی‌دانم چه زمانی در بی‌هوشی به سر بردم. هنگامی که دوباره به هوش آورده شدم. از درد به خود پیچیدم. پاسداری باز از پنهان‌گاه بختیار پرسید. دست از جان شسته بودم، در پاسخ فریاد زدم:

- اون جای ننهٔ خمینیه.

پاسدارها خشمگین شدند و تازیانه زدن را از سر گرفتند. آوای خروسکی‌ام هم گرفت و جای خود را به ناله‌ای خفه سپرد. پاسدارها دم‌دم‌زنان تا برخاستن بانگ فراخوانی به نماز تازیانه‌ام زدند. با شنیدن بانگ اهریمنی دست از کار کشیدند، تازیانه‌ها را روی پیکرم انداختند و رفتند. خونابه از دهان و بینی‌ام روان بود و روی توری تخت می‌ریخت و از آن پایین می‌چکید. درد سرم به‌اندازه‌ای بود که درد پیکرم در برابرش ناچیز می‌نمود. باز پایداری از دست دادم و بی‌هوش شدم.

هنگامی که به هوش آمدم، جز سفیدی هیچ ندیدم. سرم یک‌وری افتاده بود. کوتاه‌زمانی از روزنهٔ بازمانده از چشمم نگاه می‌کردم. کم‌کم شنوایی‌ام هم به کار افتاد و آوای روندگان و آیندگان را شنیدم. پس از درنگی دراز مغزم به کار افتاد. آهسته سرم را بلند کردم. تا سرم به‌اندازه‌ای از فرورفتگی سفید بالا رفت که روزنهٔ چشمم از سفیدی پیش چشمم گذشت، مردی میانسال، با موهایی جوگندمی و ریشی سفید را دیدم که روی تخت کناری دراز کشیده، سر به سویم چرخانده و نگاهم می‌کرد. لبخندزنان با گویش بختیاری گفت:

- آفرین شیردختر، مادرت داغت نبینه.

دریافتم که در بهداری هستم. سرم را در بالش فرو بردم و چشم بستم. زمان را گم کرده بودم. مرد خوابانده‌شده در تخت کناری بی‌گسست سخن می‌گفت، به من هشدار

داد که واپسین تیر ترکش شکنجه‌گران، تازیانه زدن بر زیر پاست. می‌گفت پاهایش از بس تازیانه خورده، دیگر پوست و گوشت ندارد. با شنیدن سخش کنجکاو شدم، سرم را به اندازه‌ای بلند کردم که بتوانم پایش را ببینم، دیدم که پاهایش را بسته‌اند، شلوارش را بالا کشید و ساق پای چپش را نشانم داد؛ چون ذغال سیاه شده بود و از بریدگی‌هایش خون و چرک بیرون می‌زد. با دیدن آن خونابه چرکین دریافتم گندی که آزارم می‌داد، از پای او برمی‌خاست.

نیمه‌شب آن مرد بسیار دردمند شد، دادو بی‌داد راه انداخت؛ پرستاری آمد تا با آرام‌بخش او را بخواباند. مرد که بسیار بی‌تابی می‌کرد، از پرستار خواهش کرد به اندازه‌ای آرام‌بخش به او بزند که بمیرد. پرستار پرخاش کرد و گفت خواسته‌اش او را گزارش خواهد داد. پس از رفتن پرستار، مرد ریش‌سفید بسیار نگران می‌نمود، تا دارو کارگر شد و آرام گرفت، آهسته برخاست و نشست. از من خواست خودم را به خواب بزنم؛ پنداشتم می‌خواهد بگریزد. زیرپوشش را از تن درآورد، از زیر تشکش چیزی بیرون کشید و به بریدن زیرپیراهن سرگرم شد. پرسیدم:

- چیکار می‌کنی؟

- از دست این بی‌پدرا زنده بیرون نمی‌رم، می‌ترسم زبونم واشه.

دریافتم می‌خواهد چکار کند، خواهش کردم آن کار را نکند. گفت مانند من توانمند نیست و کم آورده است. اشکم سرازیر شد. خواهش کرد با او همکاری کنم. پنداشتم دیوانه شده که از من همکاری می‌خواهد. باریکه‌درازی که بریده بود تاباند و به میله بالای تخت بست. اشک‌ریزان و نالان او را نگاه می‌کردم که لبخند بر لب، داری کوتاه برای خودکشی آماده می‌کرد. بی‌گمان بودم که با چنان بند کوتاهی نخواهد توانست خودش را بکشد. بند را به گردنش انداخت. برایم دست تکان داد. به‌سختی پیکرش را پیچاند و آرام خود را از تخت پایین کشید. چشم به چهره‌اش دوخته بودم و نمی‌دانستم باید چکار کنم. کنار تخت نشست، تنها سرش را می‌دیدم.

نمی‌دانم چگونه نشست که تا خودش را رها کرد سرش پایین کشیده شد و آوای خرخر از گلویش بیرون آمد. تا توانستم سرم را بالا بردم که بینم چگونه نشسته که پیکرش پایین کشیده می‌شود. تنها بالا تنه‌اش در میدان دیدم بود.

یک آن به سرم زد پرستارها را فرابخوانم؛ همان‌دم دریافتم چرا خواهش کرد با او همکاری کنم. نالیدم و درمانده شدم. هرگز چنان درمانگی ویرانگری را نیازموده بودم. در برابرم چهرهٔ مردی را می‌دیدم که از ترس شکستن پایداری‌اش، داشت به زندگی خودش پایان می‌داد و کاری از دست من بر نمی‌آمد. چهره‌اش کبود شد، دست‌های لرزانش را بالا برد، انگشتان لرزان تا گردن پیش رفتند، پنداشتم می‌خواهد با گرفتن بند خودش را از خفگی رها کند؛ ناگهان دست‌هایش را مشت کرد؛ واپسین چاره‌اندیشی او برای گریز از بازگشت به زندگی کارگر شد. دست‌هایش شل شدند و افتادند، پیکر بی‌جان‌ش هم وارفت و آرام گرفت.

آن شب تا روشن شدن آسمان نتوانستم بخوابم. بارها اشک‌ریزان سر بلند کردم و به چهرهٔ بی‌جان آن مرد نگریستم. هنگامی که روشنایی روز پشت پنجره نمایان شد، خواب بر چشمانم چیره شد و آرام‌آرام در چنگ خوابی پریشان و پُر خفتک گرفتار شدم.

از خواب که بیدار شدم، بی‌درنگ سر بلند کردم؛ مرد را ندیدم. روتختی سفیدی روی تخت کشیده، بالای تخت بالشی و پائینش پتویی تاشده گذاشته بودند. سر در بالش فرو بردم و روزنهٔ چشمم را بستم.

دو روز دمر روی تخت افتاده بودم. پزشک‌ها و پرستارها پی‌درپی می‌آمدند و می‌رفتند. سومین شی‌ی که در بهداری بودم، توانستم بچرخم و به پشت بخوابم. آن شب تا فرارسیدن روز تلاش کردم تا از جا برخیزم. به هنگام سر زدن سپیده توانستم برخیزم و بایستم. با سخت‌کوشی زمانی را به نرمش گذراندم و سپس به سوی پنجره رفتم. پرده را کنار زدم و پنجره را واری کردم. آرام دستگیره را گرفتم، پیچاندم و

آن را به سوی خود کشیدم، هیچ از جا نجنبید. آن سوی پنجره میل‌گردهای آج‌دار کلفتی جوش داده بودند؛ بی‌گمان بودم که دریچه آن را هم از بیرون جوش زده‌اند.

به سوی تخت بازگشتم و رویش نشستم تا چاره‌ای برای گریختن بیندیشم. کم‌کم آسمان روشن شد و روز فرارسید. گوش تیز کردم و هیچ نشنیدم. برخاستم و به سوی در رفتم، آهسته آن را باز کردم و بیرون رفتم. در راهرو کسی نبود، راه افتادم. نرسیده به در دستشویی مردی که پوشاکی خاکستری‌رنگ به تن داشت و ریشی بلند از چانه‌اش آویخته بود، ته راهرو نمایان شد. خونسرد به سوی دستشویی رفتم، چراغش را روشن کردم و به درون رفتم. آوای نزدیک شدن مرد را شنیدم. شیر آب را باز کردم. پشت در درنگی کرد و رفت. پس از درنگ کوتاهی از دستشویی بیرون رفتم. نگاهی به سوئی که مرد رفته بود انداختم و به سوی دیگر رفتم. هنوز به ته راهرو نرسیده بودم که آوای زنی را از پشت سرم شنیدم که آهسته می‌پرسید:

- کجا می‌ری دختر؟

چرخیدم و دیدم پرستاری دوان‌دوان به سویم می‌آید. از جا نجنبیدم. پرستار خودش را به من رساند، بازویم را گرفت و پرسید:

- زده به سرت؟

هیچ نگفتم. مرا بازگرداند و روی تختم خوابانید. خواهش کردم یاری کند بگریزم، مرا بی‌گمان کرد که گریختن از آن‌جا ناشدنی است. سرجناب با گویشی سرشار از دریغ و نگرانی گفت که نباید از جایم برمی‌خاستم. وادارم کرد روی تخت دراز بکشم. داشت پتو را رویم می‌کشید که آوای گفت‌وگوی کسانی از راهرو شنیده شد. رنگ پرستار پرید، لب به دندان گزید، دست بر پشت دست زد و گفت:

- خدا به دادت برسه.

تا چرخید که بروم در باز شد و پاسدارها به درون آمدند. پرستار در جایش خشک شد. یکی از پاسدارها فرمان داد بیرون برود، شتابان بیرون رفت. همان پاسدار فرمان داد:

- پاشو.

برخاستم و نشستم. دیگری دست‌بند به دست پیش آمد. دست‌هایم را پیش گرفتم. پس از دربند شدن دستم، پاها و چشمانم را هم بست، بازویم را گرفت و با خشونت و پرخاشگری مرا برخیزاند و به راه انداخت. مرا به جایی برد و به پاسدارهایی سپرد که بی‌درنگ بازجویی را آغاز کردند. پیرامونم راه می‌رفتند، پی‌درپی از پنهان‌گاه بختیار می‌پرسیدند و پاسخی جز نمی‌دانم نمی‌شنیدند. گاه زیر گوشم آنچنان داد می‌زدند که گوشم درد می‌گرفت. نمی‌دانم آن بازجویی فرساینده چه اندازه به درازا انجامید.

یکی می‌رفت، دیگری می‌آمد. گاه دوبه‌دو و گاه پنج‌شش‌تایی مرا به پرسش می‌گرفتند. از بس پرسش خود را بازمی‌پرسیدند، پژواک بختیار کجاست؟ در مغزم پیچیده بود و نمی‌دانستم آوای پاسدارها را می‌شنوم یا پژواک آوایشان در مغزم را. گرسنگی، تشنگی، بی‌خوابی از یک‌سو؛ پا درد، کم‌درد و سردرد از سوی دیگر در مانده‌ام کرده بود. پژواک پرسش بختیار کجاست؟ در گوشم، نشانی پایگاه او را در مغزم به تازش درآورده بود که پی‌درپی بر پایداریم می‌تاخت و تا نوک زبانم پیش می‌رفت و هربار با فشرده شدن دندان‌هایم بر هم به بن‌بست می‌خورد، بازمی‌گشت و چندی نگذشته، باز پیش می‌تاخت. زیر آن تاخت و تاز خُردکننده از پا درآمدم، روی زمین افتادم و از هوش رفتم.

هنگامی که به هوش آمدم، خود را در چهاردیواری نیمه‌تاریکی، افتاده بر روی پتویی چرکین یافتم که گندِ مردار از آن برمی‌خاست. سر بلند کرد و پیرامونم را نگاه کردم و با دیدن کاسه‌ای بزرگ و تکه‌ای نان سنگک، از جا برخاستم و نشستم. کاسه را برداشتم و بوییدم. بویی خوش داشت. انگشت بر آن زدم و در دهان گذاشتم، آش شیربرنج بود، سرد و خوشمزه. کاسه را بالا بردم، لب بر لب‌هایم گذاشتم و کمی از آش خوردم، بسیار شور بود. نان را برداشتم و به نیش کشیدم. آنچنان گرسنه بودم که درنیافتم چرا آش را آن‌همه شور کرده‌اند.

آش خوران چشم به دیوار روبه‌رو دوخته بودم و خراش‌نوشته‌هایی را می‌خواند که نمایانندهٔ امید و ناامیدی بودند. پس از ته کشیدن آش، واپسین تکهٔ نان را به دیوارهٔ کاسه مالیدم، در دهان گذاشتم، جویدم و فرو بردم. بسیار تشنه شده بودم. به جایی که کاسه و نان نهاده شده بود نگریدم، سر چرخاند و جای‌جای چهاردیواری را از نگاه گذراندم. کامم تلخ شد و دریافتم که چرا آش شور به خوردم داده‌اند.

بی‌درنگ از جا برخاستم و به انجام دادن دم فروبری و بازدم ویژه سرگرم شدم تا خود را برای بازجویی سختی که در پیش داشتم آماده کنم. با آن ویژه‌کاری، اگرچه مغزم از چنگِ نگرانی رها شد، تشنگی‌ام هیچ کاهش نیافت. تا برآمدن بانگ فراخوانی به نماز دست از کار نکشیدم. چندی پس از خاموشی بانگ یادآورِ ددمنش‌های گوناگون، پاسداری در را باز کرد. به دست‌ها و پاهایم دست‌بند و پابند زد. فرمان داد راه بیفتم، راه افتادم. پشت سرم آمد. در راهرو بلندی که در یک سویش درهای آهنین دیده می‌شدند و در سوی دیگرش دیواری آجری که تا آسمان بالا رفته بود؛ تا ته پیش رفتم و در برابر دری بزرگ‌تر از درهایی که در درازای راهرو بودند ایستادم. پاسدار فرمان داد:

- وانستا، برو تو.

دست بر در نهادم و فشار دادم، باز شد، به درون رفتم. چهاردیواری بزرگی دیدم، انگار باشگاه ورزشی بود. در دو سویش بالای دیوارهای بلند پنجره‌هایی دیدم که پرتوهای آفتاب از آنها به درون می‌تابیدند. در میانهٔ آن چهاردیواری بزرگ میزی گذاشته بودند که پاسداری پشتش نشسته بود و پوشه‌ای پیش رویش گشوده دیده می‌شد. روی میز پارچی شیشه‌ای پُر از آب می‌دیدم که می‌دانستم چرا آن جاست. تا نزدیک میز پیش رفتم. پاسداری که پشت سرم می‌آمد، فرمان داد بایستم. ایستادم. پیش رفت و چهارپایه‌ای کوتاه را گامی دورتر از میز بر زمین نهاد. با تکان دادن دست فرمان داد روی آن بنشینم. پیش رفتم و روی چهارپایه نشستم.

پاسداری که آن سوی میز نشسته بود زیرچشمی نگاهم کرد. فک می‌جنباند؛ گویا زبانش را به جای دندان‌افریز به کار انداخته بود تا پسماندهٔ خوراکی که خورده بود را از لای دندان‌هایش بیرون بکشد. چندبار تف کرد و انگشت در دهان فروبرد. برگه‌ها را یکی پس از دیگری برمی‌داشت، می‌خواند و وارونه سوی دیگر پوشه می‌گذاشت. در سویی از پرونده‌ام چند برگهٔ ناخوانده بیشتر نمانده بود، در سوی دیگر، برگه‌ها از یک وجب هم بالاتر زده بودند.

واپسین برگه را هم خواند و روی دیگر برگه‌ها نهاد. پوشه را بست و وارو کرد. دست پیش آورد و انگشترش را نگریست که در آن سنگ سرخ بزرگی خودنمایی می‌کرد. سنگ را به آستین جامهٔ سیاهش مالید و دوباره به آن نگاه انداخت. دست بالا برد و بر آن‌هاها کرد، باز سنگ بر آستین مالاند. دست دراز کرد و به آن چشم دوخت و لبخند زد. دست بر ریشش کشید، سپس پارچ را برداشت و آب‌درجام‌ریزان آن را بالا برد. آوای شُرُشُر آب دلم را ریش کرد. ریش‌خندکنان زیرچشمی نگاهم می‌کرد. پارچ را نهاد و جام را برداشت و آب را با هیاهو به گونه‌ای سر کشید که آب از لب و لوچه‌اش سرازیر شود. پس از خوردن آب آخیشی گفت و دست بر ریشش کشید. جام را روی میز گذاشت و پرسید:

- آب می‌خوری؟

سر جنباندم. پارچ را برداشت و باز آب‌ریزان آن را بالا کشید تا با آوای ریزش آب شکنجه‌ام کند. جام سرریز شد. پارچ را روی میز گذاشت و پرونده را از آبی که ریخته بود دور راند. چشم به چشمانم دوخت و با گویشی خشک پرسید:

- بختیار کجاست؟

- نمی‌دونم.

انگشت در سولاخ بینی‌اش فروبرد، آن را چرخاند و چیزی بیرون کشید و چشم به آنچه به سرانگشتش چسبیده بود دوخت و سرگرم مالیدن آن میان انگشتانش شد.

آرام نشسته بودم و به بازی پلشت آن مرد پابه‌سن گذاشته می‌نگریستم. پس از گذشتن کوتاه‌زمانی به خاموشی باز پرسید:

- بختیار کجاست؟

تا گفتم نمی‌دانم، انگشتانش را جنباند و بخشی از هستی پلیدش را به سویم پرتاب کرد. از برخورد آن بینی‌اش به کنار لبم چندشم شد؛ ماهیچه‌هایم فشرده شدند؛ از خشم دندان بر هم ساییدم؛ پوست زیر چشم چپم به لرزش درآمد و تپش دلم تندی گرفت. قاقاه خندید. بی‌گمان به خود می‌بالید که توانسته بود خشمگینم کند و آرامشم را بر هم بزند. پرسید:

- بختیار کجاست؟

با خشم پاسخ دادم:

- اون جای ننتو بگردی پیدا می‌کنی.

قاه‌قاه خندید و گفت:

- گشتم، نبود... شایدم اون جای ننه خودت باشه... یادم باشه برم بگردم... نکنه

اون جای خودت پنهونش کردی، ها؟

پاسداری که پشت سرم ایستاده بود پرسید:

- بگردمش؟

- بگردش.

- پاشو واستا.

از جا نجنبیدم. پاسدار نشسته پشت میز پوزخند زد و گفت:

- ولش کن، اون تو جا نمی‌شه.

آرنج بر روی میز نهاد، دست زیر چانه زد و پرسید:

- واسه چی می‌خوای خودتو به کشتن بدی؟... بختیار به تخمشم نیست چی به سرت

میاد... کی دیدیش؟

- بیست و دو بهمن.

- آهاااا... این شد یه چیزی... کجا؟

- خونه دخترش.

- چی بهت گفت؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

- از ارتش دلخور بود.

- دیگه.

باز شانه بالا انداختم و پاسخ دادم:

- هیچ چی.

- هیچ چی... می دونم که چه سگ جونی هستی و هر کاری بکنم زبون وانمی کنی،

واسه همین خودمو خسته نمی کنم.

دست بالا بردم و پلیدی چسبیده به پوستم را کندم و بر زمین مالیدم. خمیازه

کشید و به زمان نمای مچی خود نگاه کرد. دستی بر ریشش کشید؛ کمی فکش را

جنباند و تف کرد؛ انگشت در دهان برد و سرگرم پاک کردن دندان هایش شد. سپس

از جا برخاست، پرونده را برداشت، چشم به پاسدار دیگر دوخت و گفت:

- یه توک پا میرم پیش خلخالی و برمی گردم.

- باشه.

چشم به چشمانم دوخت و گفت:

- اگه نگی بختیار کجاست، فردا تیربارون می شی.

شانه بالا انداختم.

- من که بدم نمی یاد.

چشم به سوی پاسدار دیگر چرخاند و پرسید:

- تو بدت میاد؟

پاسداری که پشت سرم بود دست روی شانه‌هایم گذاشت و آنها را به‌سختی فشرد و با آوایی سرشار از وُزَن کامگی پاسخ داد:

- مگه می‌شه از یه همچین چیزی بدم بیاد.

پاسدار پرونده را زیر بغلش زد، دست به زیر شکم برآمده‌اش برد و سرگرم مالیدن خودش شد و پرسید:

- می‌دونی اگه بخوان فردا تیربارونت کنن چی می‌شه؟

هیچ نگفتم. خودش را چنگ زد و اوف‌اوف‌کنان گفت:

- بهش بگو.

پاسداری که شانه‌هایم را گرفته بود، اوف‌اوف‌کنان دست پایین لغزاند و پستان‌هایم را گرفت و به‌سختی فشرد؛ سر به گوشم چسباند و در گوشم گفت:

- تا دم خروس خون دست به دستت می‌کنیم جیگر.

ناگهان با انگشتانش نوک پستان‌هایم را گرفت و به‌سختی فشرد. دم در سینه‌ام بند آمد. دندان بر هم فشردم و هیچ واکنشی نشان ندادم. پاسداری که پیش رویم ایستاده و نگاهم می‌کرد غُرید:

- چه جونوریه ناکس... اناراشو له نکن، شب می‌خوایم بخوریمشون.

پاسداری که پستان‌هایم را می‌فشرد رهایم کرد. دیگری راه افتاد و رفت. پاسداری که پشت سرم بود از کنارم گذشت و یک‌وری روی لُبّه میز نشست و یک پایش را بالا داد و آغاز به تکان دادنش کرد. هربار پایش را بیشتر پیش می‌آورد، هنگامی که پنجه کفش کارِ بزرگی که به پا داشت به ساق پایم خورد، پنداشتم پتک بر پایم کوفته شده. هیچ نجیبدم باز پا بر پایم کوفت. جنیید و رو برگرداند، انگار می‌خواست برود در جای دیگری بنشیند. تا به میانه کناره میز رسید از جا جهیدم، جام را برداشتم، بالا بردم، دهان گشودم و آب را در دهانم سرازیر کردم. چون گرگ

زخم خورده به سویم جهید آنچنان دست زیر گوشم کوفت که جام از دستم افتاد و شکست.

خشمگین لگد به پایم زد، شتلق شکستن استخوان پایم را شنیدم. روی زمین افتادم. ددمشانه و ناسزاگویان پی در پی لگد بر سر و رویم می کوفت. با هر پیچ و تابی که می خوردم، تکه‌ای از جام شکسته در تنم فرومی رفت. به اندازه‌ای لگد کوب شدم که از هوش رفتم.

هنگامی که به هوش آمدم، باز چهره‌ام به پتوی گندالو چسبیده بود. چشمانم درد می کردند، تلاش کردم آنها را بگشایم، نتوانستم. دست بالا بردم و سرانگشت بر چشمانم مالیدم، انگار بالشتک‌هایی ورآمده روی چشمانم گذاشته بودند؛ پای چپم هم پی در پی تیر می کشید، در پهلوها و پشتم هم چند جا سوزشی دلخراش داشتند. به سختی برخاستم و نشستم. دست به پهلوئی چپ بردم، تیزی شیشه‌ فرورفته در گوشتم را با نوک انگشتانم گرفتم و آرام آن را بیرون کشیدم، تا بیرون آمد خون از بریدگی روان شد. از ترس خونریزی به دیگر شیشه‌های فرورفته در پیکرم دست نزدم.

پا به بر کشیده، سر بر زانو نهادم و زمانی دراز گریه کردم، اشک به سختی از شکاف چشمانم بیرون می تراوید، با گرد آمدن اشک زیر پلک‌هایم، درد چشم‌هایم بیشتر شد، به گریه پایان دادم. آرام آرام اشک گردآمده در چشم‌هایم بیرون تراوید و درد آنها کاهش یافت؛ درد سرم و سوزش پهلوهایم هم فروکش کرد، پایم دیگر تیر نمی کشید. نیمه‌های شب به پهلوئی چپ دراز کشیدم. گوش تیز کرده بودم و نگران بودم که اگر پاسدارها راست گفته باشند و پیش از تیرباران بر پیکرم بتازند، نتوانم پدافندی^۱ بایسته و شایسته داشته باشم.

نمی‌دانم خواب بودم یا بیدار، پاسی از نیمه‌شب نگذشته دردها بازگشتند. سر و پایم دردی جانکاه داشتند. آنچه در واپسین بازجویی از سرم گذشته بود را پیش چشم

می‌دیدم. سخنان پاسدارها در گوشم پژواک داشت. از تیرباران شدن نمی‌ترسیدم، می‌ترسیدم بیم دادنشان تنها ابزاری برای ترساندنم نبوده باشد و برای کام گرفتن بر پیکرم بتازند. بینایی که نداشتم، شنوایی‌ام هم با آوای زنگ بی‌گسستی که در گوشم پیچیده بود کاهش یافت. هرگاه آوایی می‌شنیدم، گوش تیزتر می‌کردم. در آن تاریکی بیم‌انگیز خفتک‌گونه گرگی سیاه با پوزه خونین دیدم که به سویم می‌آمد و «نوری» زرد پیکرش را در بر گرفته بود. پیرامونم آوای زوزه و خرناسه و فیش‌فیش پیچید. به این سو و آن سو چشم چرخاندم، هیچ ندیدم. نگاهم به نگاه گرگی که در برابرم ایستاده بود گره خورد. جنبشی روی رگ گردنم پدید آمد. انگار ماری پیکرش را مالان به گردنم پیش می‌راند. ناگهان در کُنج میدان دیدم، سر ماری سیاه را دیدم که نوری سبز پیرامونش را فراگرفته بود. سر مار پیش رفت، به سویم چرخید و پس آمد. ناگهان زبان نمناکش بیرون آمد و به لبم خورد.

چشم گشودم. مادرم را دیدم که داشت با دستمال نرمی به زخم لبم دواگلی می‌زد. آه کشیدم و خواستم سخن بگویم. آوایی خس‌خس‌گونه از گلویم بیرون خزید. مادرم پرسید:

- چیزی می‌خوای مادرجون؟

با بستن و باز کردن چشم پاسخش را دادم. پرسید:

- سردته؟

ابرو بالا بردم. پرسید:

- تشنه‌ای؟

باز ابرو جنباندم. کمی چانه‌اش را مالید و پرسید:

- گشنه‌ای؟

ابرو بالا بردم، پیشانی‌اش را مالید و پرسید:

- جیش داری؟

چشم بستم و گشودم. بی‌درنگ از جا برخاست و شتابان به سوی آشپزخانه رفت و لگن به دست بازگشت. چشم بستم. باین‌که سه روز از آزاد شدنم می‌گذشت، نه نای جنیندن داشتم و نه توان سخن گفتن.

آن شب از سرما و ترس نتوانستم بخوابم. میان خواب‌و‌بیداری شناور بودم که با شنیدن آوای فراخوانی به نماز به خود آمدم، برخاستم و نشستم. هرچه تلاش کردم نتوانستم چشمانم را باز کنم. چشم به راه بودم پاسدارها بیایند. بارها تلاش کردم چشمانم را باز کنم، نتوانستم؛ کسی هم نیامد. آواهایی از پشت در شنیدم، گوش تیز کردم. تق‌تق باز شدن دری در گوشم پیچید. کوتاه‌زمانی نگذشته آوای پای آمدگان را شنیدم که با جرینگ جرینگ پایند همراهی می‌شد. زمانی به خاموشی گذشت. بانگ پاسداری به خاموشی پایان داد که فرمان داد:

- آماده... آتش... تق‌تق‌تق‌تق‌تق.

آه کشیدم. پاهایم را به سوی خود کشیدم و چهارزانو نشستم و میج دست‌هایم را بر زانوها نهادم و انگشتانم را به‌گونه‌ای ویژه نگه داشتم. باین‌که سر و پایم درد می‌کردند، تلاش می‌کردم آرام و بی‌جنبش بنشینم و با همه‌توانم بکوشم که چشمانم را بگشایم. هیچ دوست نداشتم در تاریکی بمیرم. کسی به زندان کوچکم نیامد. کوششم به درازا کشید. کم‌کم روزنه‌ای در برابر چشم چپم باز شد و با دیدن روشنایی امیدار شدم و بر کوششم افزودم.

روی زمین نشسته و به پرتو روشنایی می‌نگریستم که بانگ فراخوانی به نماز را شنیدم. گرسنه و تشنه بودم و چون می‌پنداشتم تنها به هنگام بامداد زندانیان را تیرباران می‌کنند، بی‌گمان بودم که یک روز دوزخی دیگر زنده خواهم بود. چندان از خاموشی بانگ گوش‌خراش نگذشته بود که آوای پاسدارها را شنیدم. نزدیک شدند، در را گشودند، به درون آمدند و بالای سرم ایستادند. یکی آغاز به سخن کرد. انگار داشت برگه‌ای را می‌خواند. آرام بودم و به آنچه می‌گفت گوش می‌دادم. پس از

خوانده شدن فرمان کوتاه تیربارانم. کسی که فرمان بیدادگاهی که هرگز ندیده بودم را خواند، فرمان برخاستن داد؛ به دشواری برخاستم؛ پاهایم خواب رفته بودند. پای چپم تیر کشید؛ افتادم. فرمان داد برخیزم و بایستم. خواستم دوباره برخیزم، دریافتم که انگار پا ندارم؛ دست پیش بردم و بر پایم نهادم. هرچه تلاش کردم نتوانستم آن را بجنبانم. شلوارم را گرفتم و کشیدم. گویا پاهایم به زمین چسبیده بودند. آن مرد فرمان داد:

- بیارینش.

- دو پاسدار پیش آمدند، بر دست‌ها و پاهایم بند نهادند؛ زیر بازوهایم را گرفتند، پیکرم را بلند کردند و راه افتادند. انگار بالاتنه‌ام شناور بود و پایی نداشتم. چشم دوخته به روزنه‌ی روشنایی پیش برده می‌شدم، هرچه پیش می‌رفتم پرتو روشنایی بیشتر می‌شد. سرانجام روزنه‌ی چشمم به اندازه‌ای باز شد که دیدم پاسداری پوشه‌دار پیشاپیشم در میان مه راه می‌رود. هنگامی که از برابرم کنار رفت، جز مه هیچ نمی‌دیدم تا این که تیر چراغ برقی در مه نمایان شد. پاهایم به گزگز افتاد، به نزدیک تیرک آهنی رسیدم. پاسدارها پیکرم را چرخاندند. چندبار پیکرم پایین و بالا شد. روی زمین نشانده شدم و پشتم را به تیرک که چون یخ سرد بود چسبانند. یکی از دیگری پرسید:

- چیکار کنیم؟

- برو تناب بیار آویزونش کنیم.

پاسدار دیگر راه افتاد و دیدم درون مه رفت و ناپدید شد. گزگز پاهایم بیشتر شد و ناگهان تیر کشیدند، ناله سردادم. مه آرام آرام پراکنده شد و از روزنه‌ی کوچکی که در برابر چشمم گشوده بود، شش پاسدار تفنگ به دست را دیدم که روبه‌رویم ایستاده بودند و از سرما پابه‌پا می‌کردند. پاسدار پوشه‌دار هم کنارشان بود. پاسداری تناب در دست از راه رسید و به سویم آمد.

دست‌های دربند در دستبندم را با تناب بستند. درد پاهایم دم‌به‌دم بیشتر می‌شد. دندان بر هم می‌فشردم تا ناله نکنم. پیکرم را بالا کشیدند و به تیر چراغ آویختند. پاسدارها پس از آویزان کردنم، نزد مرد پوشه‌دار بازگشتند. انگشتانم را جبناندم و سرانگشتانم را بر زمین سرد نهادم. پوشه‌دار به سویم آمد. در برابرم ایستاد و پرسید:

- بختیار کجاست؟

پاهایم آنچنان درد می‌کردند که بی‌گمان بودم اگر فکم شل شود، ناله سر خواهم داد. دندان‌هایم را بیشتر بر هم فشردم. پاسدار دشنامی داد و رفت. بانگ یکی از پاسدارها در گوشم پیچید که فرمان داد:

- آماده.

پاسدارهای تفنگدار کنار هم ایستادند و توپ‌دستی‌های^۱ خود را به سویم نشانه رفتند. از ناهماهنگی آنان خنده‌ام گرفت. انگار هرکدام جایی از پیکرم را نشانه گرفته بود. درد را فراموش کردم و دهان به خنده گشودم. همان‌دم پاسدار بانگ برآورد:

- آتش.

تق‌تق‌تق‌تق‌تق. پیکرم لرزید و وارفت، سرم پایین افتاد.

*

بی‌درنگ سر افتاده‌ام را بالا گرفتم. روی ابرها ایستاده بودم و به خورشید می‌نگریستم که به یکباره زیر پایم شل شد و فرو افتادم. شناور در آسمان چرخیدم و دیدم شتابان به سوی زمین می‌روم. بیمناک از برخورد با زمین و متلاشی شدن فریاد زدم. ناگهان چشم گشودم. آسمانه‌ای بلند بالای سرم بود.

به تندی دم می‌زدم و پیکرم می‌لرزید. سر به سوی راست چرخاندم و با دیدن خون روان بر سنگ‌چین، از پیکر پیرمردی با سری متلاشی‌شده که او را در کشتارگاه دیده

۱- ارتشی‌ها تفنگ ژ.۳ را به خاطر قدرت آتشش توپ‌دستی می‌خواندند.

بودم، پنداشتم که مرده‌ام. سرم را به سوی چپ چرخاندم و سر خونین دخترکی را دیدم که او را هم در کشتارگاه دیده بودم. سر بلند کردم و پیرامونم را نگریدم. پیکر درخون خفته چند زن و مرد را دیدم. گیج بودم و نمی‌دانستم مرده‌ام یا زنده. برخاستم، نشستم و پیکرم را بررسی کردم. از کنار ران پای چپم، همچنین از زیر بغل و بالای بازوی راستم خون روان بود. داشتم زخم‌های پیکرم را نگاه می‌کردم که بانگ توت‌توت‌توت‌توت در گوشم پیچید و مرا از جا پراند، کوتاه‌زمانی نگذشته، بانگ کوتاه تق به گوشم رسید. تنم به لرزه درآمد و دهانم خشکید. با شنیدن آوای پاسدارها چشم به دری که روبه‌رویم بود دوختم. در باز شد و پاسداری که پشت به من داشت و پس‌پسکی راه می‌رفت به درون آمد. او و پاسدار دیگری پیکر بی‌جان و خون‌چکانی را که دست‌ها و پاهایش را گرفته بودند آوردند و روی زمین انداختند. پاسداری که رو به من بود با دیدنم غرید و گفت:

- این که هنوز زنده‌ست!

دیگری به سویم چرخید و نگاهم کرد، ریشش را خاراند و گفت:

- پدرسگ انگار گربه است، هفت تا جون داره.

- برو بچه‌ها رو برگردون میدون.

پاسدار راه افتاد و رفت، دیگری کنار پیکر بی‌جان زن تیرباران شده نشست، دست‌بند و پابندش را باز کرد، آنها را برداشت و به سویم آمد. دم و بازدمی پریشان داشتم. نزدیکم که رسید، پابند را روی پایم انداخت، گامی پیش آمد، نشست، دستم را گرفت و به بند کرد، دیگری را هم گرفت، به سوی خود کشید و بست. برخاست و گامی پس رفت، نشست و پابند را به پایم بست. ترس از مرگ بر جانم چنگ انداخته بود. دهان گشودم تا بگویم بختیار کجاست:

- م‌م‌م‌م‌م...

- چی؟

- من ...

- تو چی؟

- نن نمی دونم... نمی دونم بختیار کجاست، به جون مادرم راست می گم.

- تو دیگه کی هستی!

- گزارش شده که می دونستی کجا بود.

- دروغه.

پوز خند زد و گفت:

- فریبا گفته.

- فریبا کیه؟

- فریبا یزدانی.

- اون که ایران نیست.

- پس می شناسیش... بچه ها لب مرز گرفتنش...

کامم تلخ شد، رودست خورده بودم. پاسدار برخاست و گفت:

- بی خودی خودتو به کشتن دادی، بختیارو گرفتیمش.

- پس واسه چی می خواین منو تیربارون کنین؟

- واسه این که دروغ گویی.

- من دورگو نیستم، نمی دونستم.

- می دونستی. فریبا دفترچهٔ بنفش رو بهمون داد.

دریافتم که دروغ می گوید و فریبا دستگیر نشده است. در واپسین گفت و گویی که با فریبا داشتم برنامه ریزی کردیم که هرگاه هر کدام دستگیر شدیم، برای مادرهایمان پیغام بفرستیم تا جای دفترچه ای با پوشش بنفش را به گوش پاسدارها برساند که در آن برای گمراه کردنشان چیزهایی نوشته بودیم. پیغامی هم که از بیمارستان برای مادرم فرستاده بودم دربارهٔ همان دفترچه بود.

پاسداری که رفته بود بازگشت و گفت:

- بچه‌ها برگشتن.

پاسداری که بالای سرم ایستاده بود از پشتش تفنگ کوچکی بیرون آورد. خشابش را درآورد، تیری در آن نبود، رو به دیگری گفت:

- برو چندتا فشنگ برام بیار.

آن پاسدار چرخید و رفت. دیگری خشاب را به جایش بازگرداند و تفنگ را به پشت کمرش زد. خم شد، بازویم را گرفت و هرچه زور زد نتوانست برخیزاندم. با پرخاش گفت:

- لش بازی درنیار دختر.

هیچ نگفتم. بازویم را رها کرد. رفت پشتم، دست‌هایش را زیر بازوهایم انداخت و هرچه زور زد نتوانست مرا از جا بکند. نمی‌دانم چرا آن‌گونه سنگین شده بودم. رهایم کرد و بر پشتم لگد زد. از ترس چون بید می‌لرزیدم. چنگ در موهایم انداخت و هرچه کشید از جایم نجنبیدم. دم‌دم‌زنان لگد دیگری به پشتم زد و با مشت بر سرم کوفت و دشنام داد. روبه‌رویم ایستاد، تفنگش را بیرون کشید، انگار فراموش کرده بود فشنگ ندارد، با انگشتانش پوسته روی آن را گرفت، دست پس کشید و رها کرد، تفنگ را به سوی سرم گرفت و ماشه را فشرد؛ آوای تق خشکی از تفنگ برخاست. پاسدار خشمگین دندان بر هم فشرد؛ پیش آمد، تفنگ را در دستش چرخاند و دست بالا برد تا با دسته‌اش بر سرم بکوبد؛ همان‌دم پاسداری که رفته بود فشنگ بیاورد همراه مردی پوشه‌دار بازگشت. پوشه‌دار بانگ زد:

- زنش.

دست پاسدار دیوانه که دهانش کف کرده بود در جا خشک شد. سر برگرداند و

پرسید:

- فشنگ آوردی؟

- آره.

- بده بیاد.

مرد پوشه‌دار گفت:

- باید ببریمش دادستانی.

- واسه چی؟

- واسه چی نداره، دستور خلخالیه.

پاسدار تف بر زمین انداخت، فشنگ‌ها را از پاسدار دیگر گرفت، خشمگین راه افتاد و رفت. پوشه‌دار از پاسدار دیگر خواست چشمانم را ببندد و مرا به بند دادستانی ببرد. سپس چرخید و رفت. پاسدار به این سو و آن سو نگرست، راه افتاد، با نگاه دنبالش کردم. بالای سر جان‌باخته‌ای خم شد و پارچه سیاهی را از سر او باز کرد؛ به سویم آمد و آن را بر چشمانم بست. بازویم را گرفت، برخیزاندم. نتوانستم بایستم. رهایم کرد. زنجیر دست‌بند را گرفت، رفت پشت سرم و آن را کشید، به پشت خمیدم، پیکرم را روی زمین چرخان و کشان‌کشان با خود برد.

پس از چندی کشیده شدن روی زمین، مرا رها کرد و کسی را فراخواند. آوای پای کسی را که فراخوانده شده بود را شنیدم که پرسید:

- این کیه؟

- لاجوردی گفت بیارمش اینجا.

- واسه چی؟

- همونیه که بختیارو پنهون کرده؟

- آها... خونریزی داره که!

- تیربارونش کرده بودیم، چند جاش تیر خورده.

- باز زدین به در و دیوار؟... کی می‌خواین یاد بگیرین؟... بیرش آبدارخونه، زنگ

می‌زنم بهمون بیاد خونریزشو بند بیاره.

پاسدار باز پیکرم را روی زمین کشید. کم کم هشیاریم بیشتر و گوش‌هایم تیزتر شد. در جایی دیگر رها شدم. پاسدار سوت‌زنان از پیکرم دور شد. آواهایی به گوشم خورد که نشان می‌داد دارد برای خودش چایی می‌ریزد. کس دیگر به آن‌جا آمد. پاسدار گفت:

- به داش بهمن... چاکریم... چایی بریزم... نوکرتم... آره... جون داداش راست گفتن که آگه به نگهدار باشه، شیشه رو بغل سنگ نگه می‌داره... آره تو نمیری... بی‌پدر سگ‌جونیه واسه خودش، می‌دونی از کی داره کتک می‌خوره؟... شبی که آوردنش دست فری و نوچه‌هاش...

کسی که بهمن خوانده شده بود، بدون آنکه الکل به دستم بمالد، سوزنی در دستم فروکرد، سپس از پاسدار خواست دست‌بندم را باز کند. دستم که باز شد، خواست برخیزم و بنشینم و پیراهنم را در بیاورم. برخاستم، نشستم، پیراهنم را در آوردم. بهمن زیر لب گفت:

- بازو سوراخ شده، پهلو هم... خراشه...

دستم را بلند کردم و گفتم:

- زیربغلم خونریزی داره.

- بندازش بابا خفه شدم، پیف پیف پیف.

پاسدار خندید. بهمن دست به کار شد. گفتم:

- چند تا خُرده شیشه هم فرورفته پشتم.

- دیگه؟

- کنار پامم خونریزی داره.

- دیگه؟

پاسدار پرسید:

- اون جات خونریزی نداره.

قاه‌قاه خندید. کم‌کم هشیاری‌ام را از دست می‌دادم. هنگامی که بهمن خواست دراز بکشم سرم پایین افتاده بود. خودش بازوهایم را گرفت و آرام روی زمین خواباند و سپس شلوارم را پایین کشید و چیزی روی پایم ریخت و با دستمالی نرم بر روی آن کشید و زیر لب گفت:

- آش‌ولاش شده.

پاسدار گفت:

- خوشگله.

- چی... آره...

از ناتوانی چیره‌شده بر پیکرم اندوهگین بودم. نمی‌توانستم هیچ واکنشی نشان بدهم. چیزی به زیرشکمم مالیده شد. ته دلم از آن نواش خوشم آمد، نگران شدم که مبادا مادرم از برانگیخته شدنم آگاه شود؛ تا دست پس کشید، چشم باز کردم. لبخند زد، کمر راست کرد و دستمال کاغذی را در لگن انداخت، آن را روی میز کنار تخت گذاشت، نیمه‌بالازده‌شده پارچه سفیدی را که روی پیکر برهنه‌ام کشیده بودند، دوباره روی پاهایم کشید؛ خم شد و رویم را بوسید؛ چرخید، لگن را برداشت و به آشپزخانه رفت.

چشم به آتش دوختم. آه کشیدم. پاهای سیاهم آنچنان باد کرده بودند که می‌پنداشتم هرآن‌چون بادکنی خواهند ترکید. نمی‌دانم بهمن و آن پاسدار پس بی‌هوش شدنم، پیکرم را دستمالی کرده بودند یا نه. هنگامی که به هوش آمدم در چهاردیواری روشنی افتاده بودم. بوی خوراکی که کنارم نهاده بودند و از روی آن آبخوره برمی‌خاست هشیارم کرد. از جا برخاستم و نشستم؛ تنها چشم چپم نیمه‌باز می‌شد. کاسه را برداشتم و بالا بردم و خوراک لوبیا را بوییدم. انگشت به خوراک زدم، داغ نبود. انگشتم را لیسیدم. لبه کاسه را بر لبم گذاشتم و سرگرم خوردن شدم. بسیار

خوشمزه بود. کاسه را روی زمین گذاشتم. کاسهٔ دیگر را برداشتم و کمی آب نوشیدم. تکه‌ای از نان پنجه‌کش^۱ کندم و در دهان گذاشتم، تازه و خوشمزه بود. پس از خوردن خوراک از جا برخاستم و راه رفتن آغازیدم، پای چپم می‌لنگید. چندبار بیشتر در درازای چهاردیواری رفت‌وآمد نکرده، پاسداری در را باز کرد. دست، پا و چشمم را بست، مرا با خود برد و در جایی پُریاهو و گرم رها کرد و رفت. زمان درازی درجا ایستادم؛ پیرامونم کسان بسیاری می‌آمدند و می‌رفتند. تنم می‌خارید. پس از روزها دوری از گرمابه گندی از پیکرم برمی‌خاست که هیچ آزرده‌ام نمی‌کرد. خارش تنم به رویم خزید. باین‌که خارش تن را تاب آورده بودم، نتوانستم خارش بینی‌ام را تاب بیاورم. دست به سوی بینی‌ام بردم. ناگهان بانگی برخاست و فرمان داد:

- دستتو بنداز.

انگار پاسداری که مرا می‌پایید پنداشته بود می‌خواهم چشم‌بندم را بالا بزنم. دست به بینی شدم و خاراندن آغاز کردم؛ هرچه می‌خاراندم خارش بیشتر می‌شد؛ سرم هم خاریدن گرفت. کلافه شدم. با پریشانی سر و تن می‌خاراندم که پاسداری به سویم آمد، بازویم را گرفت و مرا با خود به جایی دیگر برد؛ آنجا خاموشی و سرما فرمان می‌راند؛ جز سیاهی هیچ نمی‌دیدم. گاه آوایی چون فشرده شدن برگهٔ کاغذ و برگ خوردن دفترچه را می‌شنیدم. گوش تیز کردم، آوای نرم دم زدن کسی را شنیدم و دریافتم که آنجا تنها نیستم. گویا کسی مرا می‌پایید، دریافت که چه دریافته‌ام. سرفه‌ای کرد. آوای جینگ کشیده شدن چیزی روی زمین خاموشی را درهم شکست. آوای پایش در گوشم پیچید؛ نزدیک شد و پیرامونم به گردش درآمد.

چون شب‌پرهٔ چرخان به گردِ چراغ، زمانی دراز دم‌دم‌زنان به گردم می‌چرخید؛ به آوای یکنواختی که از راه رفتنش برمی‌خاست گوش می‌دادم و نمی‌دانستم می‌خواهد

چکار بکند. کم کم دچار سرگیجه‌ای شدم که دم‌به‌دم بیشتر می‌شد. به درازا کشیدن سرپا ایستادن کمرم را به درد آورد، لرزش آرامی هم در پاهایم پدیدار شده بود. آرامشم را از دست دادم و دم و بازدمم پریشان شد. تلاشم برای پنهان کردن لرزش افتاده بر پاهایم به باد رفت و لرزش از پاهایم برآمد و بر پیکرم آویخت. پاسدار همچنان پیرامونم می‌چرخید، نه سخنی می‌گفت، نه پرسشی می‌پرسید. زمان را گم کردم. سرانجام از پا درآمدم؛ زانوهایم خمیدند و بر زمین خوردند. همان‌دم پاسدار پرسید:

- بختیار کجاست؟

هیچ نگفتم. ناگهان پشت سرم ایستاد، بر کمرم لگد زد، با رو به زمین خوردم و خون از بینی‌ام روان شد. لگدکوبی پاسدار بر پیکر افتاده‌ام به درازا کشید. دندان بر هم می‌فشردم و به‌سختی از بینی خون چکانم دم فرومی‌بردم. پاسدار «انقلاب اسلامی» به‌اندازه‌ای لگدکوبم کرد که گویا مانده شد. بالای سرم ایستاد و دم‌دم‌زنان پرسید:

- بختیار کجاست؟

دهان باز کردم و گفتم:

- اون...

نتوانستم سختم را به پایان برسانم. پرسید:

- کجا؟

- اون‌جا...

- کجا؟

باز تلاش کردم بگویم بختیار کجای ننه‌ خمینی است، نتوانستم و از هوش رفتم. هنگامی که به هوش آورده شدم. به پشت روی زمین افتاده بودم و پاهایم بالا بود. انگار ساق پاهایم را به چیزی بسته بودند. به یاد سخن جوانمرد بختیاری افتادم که به من درباره‌ واپسین تیر ترکش شکنجه‌گران هشدار داده بود. آه کشیدم. نخستین تازیانه

که بر زیر پایم کوفته شد، تیره پشتم تیر کشید. هرچه تلاش کردم با فشردن دندان و لب دم فروبرده در سینهام را به بند بکشم، نتوانستم. دم و بازدمم پریشان شد، پایداری از دست دادم و ناله سر دادم، ناله‌ای که شتابان جای خود را به فریادهای گوش‌خراش داد. در جایی فریاد می‌زدم که هیچ گوش شنوایی نبود.

نمی‌دانم آن بازجویی با چاشنی تازیانه چندی به درازا انجامید. بارها بی‌هوش شدم، یا به هوش آورده می‌شدم یا به خود وانهاد می‌شدم تا خود به هوش بیایم. تنها یک پرسش داشتند و من از پاسخ دادن به آن سرباز می‌زدم. واپسین بار که به هوش آمدم، همچنان در جهان تاریکی بودم، هیچ نمی‌دیدم؛ آوایی هم نمی‌شنیدم و سرمای سوزان پیرامونم فرمان می‌راند. سرفهام گرفت، تنم تب داشت و خوی^۱ سرد بر پیشانی‌ام نشسته بود. چندان نگذشت که لرزم گرفت.

روی سنگ سرد افتاده و به خود می‌لرزیدم، دندان‌هایم به هم می‌خوردند. لرزم چندان نپایید، باز پیکرم گر گرفت و گرفتار تب شدم. میان خواب‌ویداری کسان بسیاری را می‌دیدم که هریک به زبانی می‌خواست که پاسخ پرسش بازجوها را بدهم تا رها شوم و به خانه بازگردم. گاه مادرم را می‌دیدم که به این سو و آن سو می‌دوید و مرا به نام فرامی‌خواند؛ هرچه برایش دست تکان می‌دادم و نامش را فریاد می‌زدم، به سویم نمی‌نگریست؛ انگار مرا نمی‌دید و فریادهایم را نمی‌شنید.

چندی در چنگ تب‌ولرز گذراندم و با گرم شدن پیکرم، چشم گشودم. با این‌که همچنان جز تاریکی چیزی نمی‌دیدم، پنداشتم تاریکی به قیرگونی پیش نیست. انگار آفتاب بر پیکرم می‌تابید، گرمایی نرم روی درهم شکسته‌ام را نوازش می‌کرد. کم‌کم جان گرفتم. پیرامونم هیچ آوایی به گوش نمی‌رسید. هیچ تلاشی برای کنار زدن

چشم‌بند نکردم. انگار داشتم به تاریکی خو می‌گرفتم. انگیزه‌ای برای برخاستن از زمین نداشتم.

پنداری چون خوره به جانم افتاده بود. پژواک نویددادن‌های پاسدارها در گوشم می‌پیچید که می‌گفتند اگر بگویم بختیار کجاست مرا رها می‌کنند. پس از آزمودن تازیانه بر زیر پا، می‌پنداشتم بیهوده رازداری می‌کنم و بختیار ارزش آن را ندارد که برای آزاد ماندنش آن‌همه رنج را به جان بخرم و در گمنامی بمیرم.

برایم آب و خوراک آوردند. بوی چلوکباب جانی در کالبدم دمید و پرتو امید به زندگی را به دلم تاباند. برخاستم و نشستم. دست بالا بردم و چشم‌بند را بالا دادم. با دیدن چلوکباب شادمان شدم. دست بر چشمانم کشیدم، کمی بادشان خوابیده بود. بینایی هر دو چشمم را آزمایش کردم. نگاهی به پنجره انداختم که از آن آفتابی گرم بر پیکرم می‌تابید. نگاهی به دست‌های چرکینم انداختم، آن را به شلوارم که چرکین‌تر بود مالیدم. کرهٔ آب‌شده را روی چلو ریختم، کباب را تکه‌تکه کردم، با دو دست چلو و تکه‌های کباب را هم زدم تا چربی کره پخش شود. سرگرم خوردن شدم؛ دهانم را پُر کردم؛ فک‌جنبان گوجه را برداشتم و پوست نیمه‌سوخته‌اش را کندم و گازش زدم. هرگز بدان‌گونه خوراک نخورده بودم.

انگار همراه چلوکباب پندارهای برآمده از ناامیدی را هم جویدم و فروبردم. خوراکم که به پایان رسید، کاسهٔ آب را برداشتم و نوشیم تا ته‌ماندهٔ پندارهای اهریمنی را بشوید و با خودش به جایی ببرد که باید باشند. آن سرسختی و سرکشی تا زمانی پایدار بود که پاسدارها باز پاهایم را به لوله‌ای بستند و تازیانه‌زنی بر زیر پایم را آغاز کردند. با نخستین تازیانه‌هایی که زیر پایم خورد، پندارهای بیهوده‌پنداشتن پایداری، بی‌ارزش‌بودن آزاد ماندن بختیار و ترس از مرگی بیهوده در گمنامی گریبانم را گرفتند و بی‌تابم کردند.

نمی‌دانم آن شکنجه بی‌مانند چند روز به درازا انجامید، زمان را گم کرده بودم، تنها نشانه‌ای که می‌توانستم با آن گذر زمان را دریابم، شنیدن بانگ فراخوانی به نماز بود. دیگر از شنیدن آن بانگ بدم نمی‌آمد، چراکه با به گوش رسیدنش پاسدارها دست از کار می‌کشیدند و می‌رفتند. آنچه برایم نفرت‌انگیز بود، شنیدن قرآن خوانی پاسدارها پیش از آغاز شکنجه بود. دیگر مرا از شکنجه‌گاه به جایی دیگر نمی‌بردند، همان‌جا خوراک می‌خوردم، می‌خوابیدم، لگدکوبم می‌کردند و تازیانه بر زیر پام می‌زدند.

گویا در واپسین روزی که در بازداشتگاه بودم، پاسدارها می‌پنداشتند در تنگنای زمانی افتاده‌اند. خشن‌تر و بی‌پروا تر از همیشه لگدکوبم می‌کردند و بر زیر پاهایم تازیانه می‌زدند. هنگامی که شب فرارسید و بانگ فراخوانی به نماز شنیده شد هم دست از کار نکشیدند. بارها بی‌هوش شدم و به هوشم آوردند. کار به جایی رسید که دیگر نه دردی درمی‌یافتم، نه جنبشی در پیکرم بود، نه ناله‌ای از گلویم برمی‌آمد. چشمانم باز بود و پاسداری را می‌دیدم که چنگ در موهایم زده و پسِ سرم را پی‌درپی بر زمین می‌کوبید و چیزی می‌پرسید؛ آوایش را نمی‌شنیدم. می‌پنداشتم دیوانه شده است که می‌پندارد می‌توانم پاسخش را بدهم و نمی‌دهم.

انگار مرده بودم. چشمانم بی‌هیچ جنبشی باز مانده بودند. پاسدارها کلافه می‌رفتند و می‌آمدند و گاهی با خشم به پیکرم لگد می‌زدند. سرانجام پیکرم را روی پتویی انداختند، لبه‌های پتو را هم آوردند؛ پتو را از زمین کنده و با خود بردند. پیکر متلاشی‌شده‌ام در آن زندانک تنگ تکان‌تکان می‌خورد و مغزم از کار می‌افتاد. بدون آن‌که چشم ببندم، دیدگانم سیاه شد و دیگر درنیافتم کجا هستم.

*

شی که پیکر درهم‌شکسته‌ام را پیچیده در پتویی خونین به خسرو دادند، او پنداشته بود مرا کشته‌اند. از آنان پروانه خاکسپاری خواسته بود، پرخاش‌کنان او را

کنک زده و گفته بودند اگر پیکر مرا با خود نبرد، خودش را هم دستگیر خواهند کرد. همسرم پیکر مرا با خودرو خود به بیمارستان رسانده بود و با این پندار که مرده‌ام، نزد دوستان پزشکمان رفته و از آنان خواسته بود برایم پروانهٔ خاکسپاری بنویسند. دوستانمان برای بی‌گمان‌شدن از پندار همسرم، از بیمارستان بیرون رفته و با دیدن پیکرم دریافته بودند که زنده هستم.

دوستان پزشکمان هرکار بایسته‌ای از دستشان برمی‌آمد انجام داده بودند و سپس نگران از این‌که پاسدارهای ضحاک برای پنهان ماندن ددمنشی‌شان پیکرم را از بیمارستان برابیند، تخت ویژه‌ای به خانهٔ ما فرستاده بودند؛ پس از بی‌گمان شدن از پایدار شدن نشانه‌های زیستی‌ام هم مرا با خودروی ویژهٔ بیماربر به خانه رسانده بودند. پس از رفتن آنان خسرو به‌خود آمده و به مادرم زنگ زده بود تا او را از آزاد شدنم آگاه کند.

روزها و شب‌ها را به هم می‌دوختم. دوستان پزشکمان هر روز چندبار به من سر می‌زدند، دارو می‌آوردند و جای‌جای پیکرم را بازدید می‌کردند. دیگر دوستان و آشنایان هم پی‌درپی به دیدنم می‌آمدند. برخی تلاش می‌کردند با گفتن سخنان امیدوارکننده از درد و رنجم بکاهند، برخی دیگر تنها از گذشته سخن سر می‌دادند و برخی جز ناله و نفرین سخنی برای گفتن نداشتند. مادرم شبانه‌روز پرستارم بود. هرگاه خوابش می‌گرفت، روی تختِ نزدیکِ تخم نشسته می‌خوابید و تا ناله می‌کردم از خواب می‌پرید و نزدم می‌آمد.

مادرم هر روز مرا از آنچه در کشور و جهان می‌گذشت آگاه می‌کرد. روزی که دربارهٔ برنامهٔ برگزاری همه‌پرسی سخن می‌گفت آوازش سرشار از خشم و ناامیدی بود. بسیار کوشیدم سخن بگویم، جز خرخر و آواهای درهم برهم چیزی از گلویم بیرون نمی‌آمد. مادرم دریافت که تلخکام شده‌ام، لبخندی زد و گفت:

- راستی، بهت گفتم مهشید^۱ زنگ زده بود؟
سر جناباندم. کنار تخم نشست و گفت وگویی که با مهشید داشت را با آب و تاب
برایم بازگو کرد تا تلخی نشسته بر کامم از شنیدن سخنانش دربارهٔ چند و چون
همه‌پرسی فریبکارانه از کامم زدوده شود.

سیزدهمین روز سال نو، هنگامی که مادرم با افسردگی، چهره‌ای گرفته و چشمانی
بی‌فروغ، از فرجام همه‌پرسی آگاهم کرد، سرم سوت کشید و دلم تیر. زبان به نفرین
گشودم و همهٔ «آری» گوینده‌ها به «جمهوری اسلامی» را نفرین کردم^۲. چهرهٔ مادرم با
شنیدن آوایم گشاده شد، لبش خندید و چشمانش درخشیدند. با شادمانی دست بر هم
کوفت، پیش آمد و بر گونه‌ام بوسه نهاد. گلایه‌مند پرسیدم:

- شادمانی که خردباخته‌ها و شوریده‌سرا کشور رو به سوی نابودی می‌روند؟

سرم را نوازش کرد و گفت:

- شادمانم که باز سخن می‌گی مادر جون.

۱- مهشید امیرشاهی، در روزهای پُر آشوب پس از بیرون رفتن پادشاه از کشور و بازگشت خمینی، تنها روشنفکری بود که به روشنی در برابر سرسپردگان به خمینی درفش روشنگری برافراشت و مقاله‌ای تاریخی با عنوان «کسی نیست از بختیار حمایت کند» در شمارهٔ ۱۷ بهمن‌ماه ۱۳۵۷، در روزنامهٔ آیندگان منتشر کرد، در آن مقاله نوشته بود: «من تا امروز به هیچ روزنامه و نشریه‌ای مطلبی نداده‌ام که حال و هوای سیاسی داشته باشد. شاید به این دلیل که تا امروز در مملکت به سیاستمداری چون شاپور بختیار برخورد کرده بودم که بدانم سیاست الزاماً مغایر شرافت، صمیمیت و وطن‌پرستی نیست. من تمام این صفات، شرافت، صمیمیت، وطن‌پرستی، را در آقای شاپور بختیار سراخ کرده‌ام. به علاوه به سرافرازی و آزادگی او مؤمنم. من ایمان دارم که اگر امروز او را از صحنهٔ سیاست مملکتمان برانیم خطایی کرده‌ایم جبران‌ناپذیر و نابخشودنی. من معتقدم که این مرد عزیز، این مرد عمل، دارد فدای هیجان و غلیان عده‌ای و فرصت‌طلبی‌های عده‌ای دیگر می‌شود و اگر فدا شود، اسفانگیزترین شهید حوادث اخیر خواهد بود. من صدام را به پشتیبانی از آقای شاپور بختیار با سربلندی هر چه تمامتر بلند می‌کنم، حتی اگر این صدا در فضا تنها بماند. من از تنها ماندن هرگز هراسی به دل راه نداده‌ام؛ ولی این بار می‌ترسم نه به خاطر خودم، بلکه به خاطر آیندهٔ این ملک و سرنوشت همهٔ آن‌ها که دوستشان دارم.»

۲- همه‌پرسی آری یا نه به جمهوری اسلامی، در روزهای ۱۰ و ۱۱ فروردین‌ماه سال ۱۳۵۸، برگزار و نتیجهٔ آن روز ۱۲ فروردین‌ماه اعلام شد.

به خود آمدم و دریافتم که توانایی سخن گفتنم را بازیافته‌ام، از پیشداوری برآمده از خشمم شرمگین شدم و پوزش خواستم. اشک از چشمانش باریدن گرفت، آه کشید و گفت:

- مادر جون، دیوونه‌ها سنگی رو تو چاه انداختن که برا بیرون آوردنش باید بسیار خونِ دل بخوریم.

- می‌پنداری می‌شه چنین سنگی رو بیرون آورد؟
سر جنباند و گفت:

- باید تا می‌تونیم کوشش کنیم؛ نخستین بار نیست که تازی‌ها به کشورمون تاختن، این نیز بگذرد.

آهسته سخنش را زیر لب بازگو کردم:
- این نیز بگذرد.

*

سالی پُر آشوب آغاز شده بود که هیچ‌کس نمی‌دانست چگونه به پایان خواهد رسید. سالی که بهارش نشان می‌داد نیکو نخواهد بود. گویا باز «بادِ بی‌نیازی خداوند وزیدن گرفته بود»^۱ تا ریشهٔ درختان پُربارِ باغِ بی‌باغبان‌ماندهٔ آزادگان را از خاکِ ایران‌زمین برکند؛ درختانِ بارآوری که در درازنای هزاره‌ها، با خونِ دل خوردنِ فرهیختگان و فرزنانگان، درافتادنِ زنان و مردانِ آزاده با دشواری‌های بُرنج و رزم‌ها و پادرم‌های پهلوانان در میدان‌های کار و کوشش، نشانده شده بودند تا بهشتی خرم بر روی زمین ساخته شود.

۱- هنگامی که مغول‌ها بر شهر بخارا چیره شدند، چنگیزخان به مسجد جامع شهر رفت و با دیدن آن‌جا پنداشت که کاخ سلطان است، هنگامی که به او گفتند آن کاخ خانهٔ خداست، فرمان داد که آن‌جا را آخور اسب‌ها بکنند و آخوندها را به رسیدگی به اسب‌ها بگمارند. در آن وضعیت، یکی از آخوندها از دیگری پرسید که چرا به آن روز فروافتادند؟ در پاسخ شنید: «خاموش باش. بادِ بی‌نیازی خداوند است که می‌وزد، سامان سخن گفتن نیست.» (تاریخ جهانگشای جوینی، بخش «ذکر استخلاص بخارا»).

تلخ کام از فرجام نمایش همه‌پرسی بودم که روزی خسرو آگاهم کرد: استان‌دار فارس و مردم مرودشت در پاسداری از تخت‌جمشید گل کاشته‌اند! او برانگیخته و شادمان برای من و مادرم از رویدادی امیدبخش سخن گفت و دریافتیم، پارسی‌های نژاده، کاری کرده‌اند که خلخال‌ی تازی، دمش را روی کولش بگذارد و بگریزد. شیرازی‌ها و مرودشتی‌ها دُهلی نواخته بودند که آوایش به گوش جهانیان رسیده بود. شیرین‌کام از شنیدن چندوچون آن رویداد فراموش‌ناشدنی، آرزو کردم ای کاش می‌توانستم از جا برخیزم و از برای آن چکِ آبداری که به گوش دیوژادِ دیوانهٔ دیوخو نواخته شده بود پای کوبی کنم.

پدرم را پس از نخستین روزِ نوروز ندیده بودم؛ بسیار نگران‌ش بودم و دل‌تنگ. پس از بازیافتن توانایی سخن‌گفتن، از مادرم دربارهٔ او پرسیدم، با دلخوری اخم کرد و پاسخ داد:

- داره خاک تو سرش می‌ریزه.

از همان روز که به پدرم دارودستهٔ بازرگان پیوست، مادرم او را ازدست‌رفته به‌شمار می‌آورد و هربار بهانه‌ای به دستش می‌افتاد، لیچار بارش می‌کرد. گاه با او بسیار تندی می‌کرد. سال نو هم دستِ بزن داشتنش را رو کرده بود. پدرم هم‌چون

۱- در بهار سال ۱۳۵۸، نصرت‌الله امینی (رئیس بازرسی دفتر نخست‌وزیری و شهردار تهران در دورهٔ نخست‌وزیری مصدق از آمدادهام سال ۱۳۳۱ تا تیرماه سال ۱۳۳۲)، استاندار منصوب‌شده از سوی دولت موقت برای استان فارس، با خبر شد که صادق خلخال‌ی که آن زمان در شیراز بود، قصد دارد با بولدزر تخت جمشید را خراب کند، امینی بی‌درنگ از رادیو سراسری استان اعلام کرد که خلخال‌ی و پاسدارانش مگر از روی جسد او رد شوند که بخوانند گزندى به تخت جمشید برسانند. او به مردم و نیروهای تحت فرمانش دستور داد تا جلوی خلخال‌ی بایستند؛ ایستادگی او و مردم مرودشت در برابر خلخال‌ی، آن آخوند ویرانگر را ناکام کرد. تخت جمشید در اردیبهشت‌ماه سال ۱۳۵۸، در فهرست میراث جهانی یونسکو ثبت شد. بعد از آن رویداد هشداردهنده، خلخال‌ی خوی ویرانگرش را در تخریب آرامگاه رضاشاه پهلوی و قبر ناصرالدین‌شاه قاجار (اردیبهشت‌ماه سال ۱۳۵۹)، نشان داد. همچنین، همان‌گونه که پیشتر در پاورقی صفحهٔ ۴۵ اشاره شد، خلخال‌ی در اقدام ویرانگر دیگری، با بولدزر به جان تپهٔ باستانی قلی‌درویش در قم افتاد تا به گفتهٔ خودش، با فروش گنجینه‌های آن تپهٔ باستانی دست‌نخوره، خرج جنگ را در بیاورد.

بازرگان کوتوله مغزفندقی دیگری بود که هرگز بخت آشنا شدن با خرد، در خانه دلش را نکوفت. شگفتا که خردباختگان به آن بی خردان دل بسته بودند و می پنداشتند آنان خواهند توانست ازدهای ازبندگریخته را از زندگی ستیزی و ویران کردن کشور بازدارند.

بازرگانان بیگانه با بازار آزادی و آزادگی، از برای دستمالی فرسوده، گندالو، خونین، پاره پاره و به دردخور، بازاری را به آتش کشیدند که داشت از خاکستر برمی خاست. دیوزادگان اهریمن پرست چند روز پس از برگزاری همه پرسی برای گرفتن پروانه ویران کردن کشور از مردمان بی خرد و خردباخته، از سردرگمی خردمندان بهره جسته، بر کشتارها، شکنجه ها و تاراج های پیدا و پنهان می افزودند، مرزها را یکی پس از دیگری درمی نوردیدند، پرده ها را می دریدند و از دست «پاندازان» گردهم آمده برای اداره کشور هم کاری بر نمی آمد. پیروان افسارگسیخته خمینی از دست یازیدن به هرکاری که دلشان می خواست و از دستشان برآمد، کوتاهی نمی کردند و سرسپردگان «چپول» هم آن دیوانگان را به تندروی بیشتر برمی آغالیدند.

روزی که مادرم کنارم نشسته بود و از آنچه در کشور می گذاشت برایم سخن می گفت، آوای زنگ او را به سوی دورگو^۱ کشاند، خودش را به گوش می رساند، آن را برداشت و با آوایی خشک گفت:

- الو... بفرمایید... شما؟... خوبی مهنازجون؟... خوبم... آره خوبه، داره بهتر می شه... کجایی؟... برنگردیا... زده به سرت، تیربارونت می کنن... چی می گی واسه خودت؟... گوش کن بین چی می گم... گوش کن...

مادرم زمانی دراز داشت به کسی که زنگ زده بود از آنچه در کشور می گذاشت می گفت و پافشاری می کرد که اگر بازگردد تیرباران خواهد شد. از سخنان او

دریافتم که کدام مهناز زنگ زده، نگران به سخنان مادرم گوش سپرده بودم و تلاش می‌کردم با سنجیدن آنها دریابم که مهناز چه می‌گوید. پس از به پایان رسیدن گفت‌وگوی مادرم با دوستش، تا به سویم نگاه کرد، پرسیدم:

- مهناز^۱ می‌خواد برگرده؟

شانه بالا انداخت و گفت:

- زده به سرش، می‌گه کاری نکرده که بترسه.

- وای!!!...!

سر جنباند و گفت:

- انگار کسایی که تیربارون شدن کاری کرده بودن!

همان‌دم باز آوای زنگ در خانه پیچید، مادرم به سوی دربازکن رفت و گوشی را برداشت و پرسید:

- کیه؟... درود... باز شد؟...

فرشته به دیدنم آمده بود. تا او را دیدم، شاد شدم؛ دوست دیرینه مادرم پس از ماه‌ها گرفتگی و اندوهگینی، شادمان می‌نمود و انگار کبکش خروس می‌خواند، با هم دست دادیم، از روز و روزگار یکدیگر پرسیدیم. مادرم پس از به پایان رسیدن خوش‌وبش کردن من با فرشته، پرسید:

- انگار بهت خوش می‌گذره!... نکنه واسه خودت خروس پیدا کردی... آره جون خودت... برو گمشو، گربه دستش به گوشت نمی‌رسه می‌گه پیف پیف بو می‌ده... مگه چی شد؟...

۱- مهناز ابراهیمی مشهور به مهناز افخمی، دومین زن ایرانی بود که در جایگاه وزارت خوش‌درخشید، او از سال ۱۳۵۵ تا ۱۳۵۷، وزیر مشاور در امور زنان بود و در تدوین و تصویب قوانین مربوط به حمایت از خانواده و ارتقای جایگاه زن ایرانی نقش مهمی داشت. به هنگام پیروزی انقلاب اسلامی برای انجام مأموریت در مقر سازمان ملل متحد در نیویورک بود، او را غیابی به «افساد فی‌الارض» و «محاربه با خدا» متهم کردند، بدین‌روی از بازگشت به کشور فروافتاده در چنگ مردم‌کشان خودداری کرد و در بیرون کشور برای ارتقای جنبش زنان، کنش‌گری آغاز کرد.

آن روز فرشته پس از پایان یافتن نشست سراسری دادیاران^۱ به دیدنم آمده بود و می‌گفت در آن نشست یکی از دوستانش که او را گیتی‌بانو می‌خواند، سخنرانی آتشی داشته و واپس‌گرایان را در زمینه جایگاه زن، با سخنانی گزنده به چالش کشیده است.^۲ پس از شنیدن گزارش او گفت‌وگویی میانمان در گرفت و به درازا کشیده فرشته باور داشت که زنان آزاده نخواهند گذاشت درفش آزادی‌خواهی و روشنگری بر زمین بیفتد. مادرم چنان کنش‌های بدون سازمان و پراکنده‌ای را کارآمد نمی‌دانست و پافشاری می‌کرد که اگر آزادگان هم‌بسته نشوند یا یکی‌یکی سرب‌نیست خواهند شد یا آنان را به کُنج تنهایی و بی‌کسی خواهند راند.

دین‌مردان سر برآورده از ژرفای تاریک روزگاران، نهادهای کشورداری را یکی پس از دیگری ناکار می‌کردند و برای چنگ‌اندازی روزافزون بر دارایی‌های پیدا و پنهان کشور، همچنین چیرگی بی‌چون‌وچرا بر هستی مردمان گرفتار شده در بند سرخوشی‌ها و دل‌خوشی‌های برآمده از نویدهای بی‌پایه، بی‌درپی نهادهای تازه از زیر بی‌توگی خود بیرون می‌کشیدند تا پاسدار جاه‌جویی‌های خودکامانه و آزمندی‌های سیری‌ناپذیرشان باشند.

۱- دادیار: وکیل دادگستری

۲- در کنگره سراسری کانون وکلا که در روز ۵ تا ۸ خردادماه سال ۱۳۵۸، برگزار شد، گیتی پورفاضل، روز ۷ خردادماه، به‌عنوان تنها سخنران زن در آن نشست، باورهای واپس‌گرایان درباره جایگاه و حقوق زن را به چالش کشید، او در سخنرانی‌اش گفت: «...وقتی صحبت از احقاق حقوق زن می‌شود، فوراً مذهبیون می‌گویند: عرب‌ها در دوران جاهلیت دخترانشان را زنده‌به‌گور می‌کردند و اسلام به زنان موجودیت بخشید، آنچه همیشه برایم بلاجواب مانده این است که اگر در جزیره‌العرب دختران را پدرانشان زنده‌به‌گور می‌کردند، به دختر ایرانی و پدر ایرانی چه ارتباطی دارد که دائماً به سرش بکوبند که تو آن بودی و حالا این‌چنینی؟». پس از این سخنرانی و کشمکش‌هایی که میان برخی وکلا با قوه قضائیه افتاده به چنگ واپس‌گرایان پدید آمد، در سال ۱۳۶۲، پروانه وکالت گیتی پورفاضل و گروهی از وکلای آزاده لغو گردید؛ در سال ۱۳۷۶، پروانه وکالت برخی از آن وکلا، از جمله گیتی پورفاضل، بازگردانده شد. گیتی پورفاضل از سال ۱۳۸۶ تا هنگام بازنشستگی، با پذیرش وکالت پرونده‌های سیاسی - امنیتی، در نجات دادن برخی متهمان از مرگ نقش مهمی داشت.

واپس گریانِ بیگانه با آزادی، آزادگی و خرد، با پندارپروری و اندیشه‌ورزی ناآشنا بودند؛ پرسشگری را بر نمی‌تابیدند و در آرزوی راه یافتن به بهشتی که جز مُفت‌خوری و هزرگی بی‌پایان چیزی در آن یافت نمی‌شود، دوزخ بر روی زمین برپا می‌کردند. جیک جیکِ مستانِ خودبزرگ‌بینانِ خودبرترپندار بسیار زودتر از آن که چشم به راهش بودیم به پایان رسید و سوز زمستانی که فراهم کرده بودند ریش خودشان را هم سوزاند، به جان یکدیگر افتادند و به کشتار خودی‌ها، همدستان و همراهان هم دست گشودند. بی‌خردانِ واپس‌گرا برای چرخاندن آسیاب واپس‌گرایی خود، سدی را شکسته بودند و سیلی به راه انداخته بودند؛ چرخه‌ای اهریمنی که دامن خودشان را هم گرفت تا یکدیگر را هم به زیر سنگ‌هایش بیندازند.

آرام‌آرام خستگی‌هایم درمان شدند، رنجوری از پیکرم رخت بربست و بیرون رفت. با تلاش‌های بی‌گسست دوستان پزشکمان، رسیدگی‌های شبانه‌روزی مادرم و تلاش‌های سخت‌کوشانهٔ خودم، تا آغاز تیرماه، باد پاهایم خوابید، گوشت دریده‌شده‌اش بازسازی شد و پوستی تازه بر آن رُست.

نخستین روز تابستان، دور از چشم مادرم، توانستم از روی تخت پایین بروم و به یاری چوب‌دستی‌های زیربغلی، پیکر و پاهایم را به این سو و آن سو بکشانم. از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدم. بی‌گمان بودم که به‌زودی خواهم توانست باز روی پای خود بایستم.

شادمان از پیشرفت روند بهبودی‌ام، هر روز زمان و توان بیشتری به کار می‌بستم تا زودتر بتوانم روی پای خود بایستم. سال‌ها پرداختن سخت‌گیرانه به ورزش‌های رزمی و یوگا بنیةٔ پیکری و روانی کارآمد و استواری برایم پدید آورده بود که به یاری‌اش می‌توانستم در زمانی کوتاه توانمندی‌های آسیب‌دیده‌ام را بازسازی کنم. سنگی نبودم که سنگ‌های پوسیدهٔ آسیاب واپس‌گرایی توانایی خُرد کردنم را داشته باشند. پیکر و روانم را ساییدند و آزمونی برایم فراهم کردند که نارسایی‌ها و توانمندی‌هایم

را بشناسم. مینو می‌گفت برای آماده شدن برای به دوش گرفتن «خویشکاری»^۱ برگزیده‌ام نیازمند آن سایش‌ها بوده و هستم؛ خویشکاری برگزیده‌ای که گویا او می‌شناخت و خودم از آن ناآگاه بودم.

هرگاه مادرم از خانه بیرون می‌رفت، بی‌درنگ از جا برمی‌خاستم و برای روی پا ایستادن تلاش می‌کردم. با این‌که پی‌درپی زمین می‌خوردم، دست از کوشش برنمی‌داشتم. روزی که توانستم روی پاهایم بایستم و چوب‌دستی‌ها را کنار بگذارم. برانگیخته و سرشار از شادی تلاش می‌کردم گامی به پیش بردارم که مادرم با آغوشی پُر از کیسه‌های کوچک و بزرگ از راه رسید، با دیدنم برایم آغوش گشود، هرچه در آغوش داشت زیر پایش ریخت. هیچ‌به‌روی خود نیاورد، شادمان جیغ‌کشان به سویم دوید، برایش آغوش گشودم، در آغوش هم آرمیدیم و زمانی دراز اشک ریختم. پس از گریستن، یاری کرد چند گام راه بروم، سپس مرا روی تخت نشانده؛ کنارم نشست و گفت:

- دیشب که خواب بودی فریبا زنگ زد.

درنگ کرد و سرجناب دست بر زانو زد و زیر لب گفت:

- بختیار...

تپش دلم تندی گرفت؛ با نگرانی پرسیدم:

- بختیار چی؟

با چهره‌ای اندوهگین نگاهم کرد. دلهره داشتم. ناگهان دست بر هم زد، چهره گشود و گفت:

- خودشو رسونده به فریبا.

از شادی جیغ‌کشان او را در آغوش کشیدم و رویش را بوسه‌باران کردم. با شناختی که از بختیار داشتم، بی‌گمان بودم که بی‌کار نخواهد نشست. شادمان به گفت‌وگو نشستیم، از پندارها و آرزوهایی که درباره‌ی کنش‌گری بختیار داشتیم سخن می‌گفتیم که

آوای زنگ در مهمان‌خانه پیچید، مادرم برخاست، به سوی گوشی رفت، گوشی سیاه را به گوشش چسباند و گفت:

- الو... درود بر شما... سپاس... شما؟... خوبی لیلی جون؟... آره خوبه... امروز تونست رو پاش واسته و چند گامی راه بره... دختری که زیر دست تو پرورش پیدا کنه بایدم این جور باشه... نگران نباش لیلی جون، شماها درخت گردویی کاشتین که دیر یا زود به بار می‌شینه...

گفت و گوی مادرم با کسی که او را لیلی^۱ می‌خواند، کنجکاوم کردم، چوب‌دستی‌ها را برداشتم، از جا برخاستم، آرام خودم را به مادرم رساندم، کنارش نشستم و آهسته پرسیدم:

- کیه؟

مادرم خندان گفت:

- آره این جاست... گوشی رو بهش می‌دم...

گوشی را گرفتم و با شنیدن آوای نرم و دلنشین لیلی تپش دلم تندی گرفت و یادمان‌های خوش روزهایی که در «کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان» گذرانده بودم در مغزم جان گرفتند.

پس از گفت‌وگویی دل‌چسب با لیلی، به خسرو زنگ زدم و خواهش کردم سر راهش به دنبال پدرم برود. مادرم ابرو درهم کشید و به آشپزخانه رفت. پس از گذاشتن گوشی، نزدش رفتم، خودش را با شستن میوه سرگرم کرده بود. خودم را به میز ناشتایی خوری رساندم و پشتش نشستم و پرسیدم:

- خسرو بهت گفته که اگه پادرمیونی پدرم و دوستاش نبود، آزادم نمی‌کردن؟

۱- لیلی جهان‌آرا مشهور به لیلی امیرارجمند، دوست دوره دبیرستان شهبانو فرح پهلوی بود که پس از بنیان‌گذاری «کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان»، به‌عنوان نماینده شهبانو فرح پهلوی و مدیرعامل کانون، در زمینه توسعه آموزش و پرورش مدرن ایران نقشی تاریخی و ماندگار داشت.

- من که چیزی نگفتم... هرچی باشه پدرته... ولم کن شهین جون، هرچی ازش کشیدم برا هفت پشتم بَسه... هرچی بوده گذشته، دیگه نمی‌خوام ریختشو بینم... نمی‌بینی داره چیکار می‌کنه؟... تو این چندماهه یه بار زنگ زده از تو و من پرس‌وجو کنه... دروغ می‌گه، مردا پشت هَمَن... باشه... گفتم باشه، ای بابا...

با این‌که مادرم دلِ خوشی از پدرم نداشت و بر آن بود که به زندگی زناشویی با شوهرش پایان بدهد، هنگامی که دست‌به‌کار شد تا شام درست کند، خورشتی پخت که پدرم بسیار دوست داشت. در آشپزخانه سرگرم بودیم، مادرم آشپزی‌کنان سخن می‌گفت و من به سخنانش گوش سپرده بودم، بوی خوشی از دیگچه برمی‌خاست. با شنیدن آوای خسرو، دست دراز کردم، چوب‌دستی‌هایم را برداشتم، به مهمان‌خانه رفتم و به پدرم درود گفتم، فربه شده بود، با سردی پاسخم را داد. پیش رفتم و رویش را بوسیدم. مادرم از آشپزخانه بیرون آمد و به خسرو درود گفت، با او دست داد. پدرم آهسته به او درود گفت و پرسید:

- خوبی شما؟

- انگار شما بهتری!

پدرم دست‌ها و سر را رو به آسمانه کرد و لب‌هایش را جنباند. گفتم:

- بفرمایید.

مادرم به آشپزخانه بازگشت. پدرم پشت سر او رفت، با هم‌سرم دست دادم، رویش را بوسیدم و سپاسگزاری کردم. به آشپزخانه رفتم و از مادرم پرسیدم:

- کاری هست بکنم؟

- نه مادر جون.

به مهمان‌خانه بازگشتم، روی تختم نشستم و چوب‌دستی‌ها را کنار گذاشتم. مادرم سبد میوه در دست از آشپزخانه بیرون آمد. آن را روی میزِ نشسته در میان تخت‌ها گذاشت، بازگشت، کوتاه‌زمانی نگذشته باز آمد و پیش‌دستی‌ها، کاردها و چنگال‌ها را

کنار سبد نهاد. سیب سرخی برداشت و به سویم پرتاب کرد، دست جنباندم و آن را گرفتم. خسرو از خوابگاهمان بیرون آمد و رو به مادرم پرسید:

- خوبی مادرجون؟

- خوبم... آره... چرا؟... وای... روزگار بدیه مادرجون...

پدرم از آشپزخانه بیرون آمد، باز تا دست‌هایش را بشوید، شلوار و پیراهنش را خیس کرده بود. به خسرو چشم و ابرو کردم، بی‌درنگ از جا برخاست، به سوی پدرم رفت و گفت:

- پدرجان براتون پی‌جامه و پیرهن گذاشتم... آره، بفرمایید...

پس از رفتن پدرم به سوی خوابگاهمان، خسرو به آشپزخانه رفت. سیب را گاز زدم و به‌به‌گویان از مادرم پرسیدم:

- فردا بریم بازار؟

- نباید به پاهات فشار بیاری... شتاب نکن مادرجون... بگو چی می‌خوای من برات می‌گیرم... وای... بُزغاله...

پدرم جامه‌دگر کرده بازگشت و روی یکی از تخت‌ها نشست و دست به کارد شد، پرسیدم:

- خوبی پدرجون؟

به جای پاسخ دادن دست‌ها و سرش را رو به آسمانه کرد و لب‌هایش را جنباند، مادرم پنجه دستش را به سوی او گرفت و زیر لب ناسزایی گفت. پدرم سیبی برداشت، کارد بر آن نهاد و سرگرم کندن پوستش شد. خسرو نزدمان بازگشت و نزدیک پدرم نشست و پرسید:

- خوبی پدرجون؟

پدرم به او هم پاسخی همسان پاسخی که به من داده بود داد و سپس گفت:

- روشنش کن بینیم چی می‌گه.

خسرو برخاست، به سوی جام جهان‌نما رفت و آن را روشن کرد. رو به پدرم پرسیدم:

- بوی چی میاد پدرجون؟

با سردی نگاهم کرد، بینی جنبانند و گفت:

- خورش قورمه‌سبزی درست کردی؟

- مادرجون درست کرده.

دست بر دهانش کشید و گفت:

- من که نمی‌تونم خورش بخورم.

- چرا؟

- بهم نمی‌سازه.

- وای!!!... شما که خورش دوست داشتی... راست می‌گی؟... خسرو برو کباب بگیر...
فردا نهار می‌خوریمش...

مادرم دلخور بود، چشم به نمایشگر جام جهان‌نما دوخته بود و وانمود می‌کرد سخنانمان را نمی‌شنود. خسرو از خانه بیرون رفت. سبیم را خوردم و آرام از جا برخاستم و چند گامی پیش رفتم. آنچه از سیب مانده بود را در یکی از پیش‌دستی‌ها گذاشتم، یکی از پیش‌دستی‌ها را برداشتم، سیبی و تُرنجی^۱ در آن گذاشتم، کارد و چنگالی برداشتم و به سوی مادرم رفتم. سر به سویم چرخاند و مشتش بر سینه‌اش کوفت، پیش‌دستی را گرفت، بوسه بر دستم زد و مرا کنار خود نشانده. پدرم چشم به نمایشگر دوخته بود و فک می‌جنبانده. سر به گوش مادرم نزدیک کردم و آهسته پرسیدم:

- دلخور شدی؟... دروغ نگو... می‌شناسمت مامان‌جون... هیس، می‌شنوه... زشته...
هاهاها... ازش بپرسم؟... نکن همچین... هاهاها... بهش می‌گما... ااا... بگو جون من...
واسه چی؟... برو بابا... نمی‌شه... باشه... سر چی؟...

۱- امروزه به نادرستی به تُرنج، پرتغال گفته می‌شوند.

داشتم با مادرم بگومگو می‌کردم که خسرو بازگشت. تا بوی کباب در خانه پیچید، پدرم بینی جنباند و گفت:

- به‌به.

از جا برخاستم و تاتی‌تاتی کنان به آشپزخانه رفتم. خسرو آهسته پرسید:

- مادر جون دلخور شده؟... چی بگم!... آره...

نگاهی به دیگچهٔ خورشت انداختم، به‌بهی گفتم، آتش زیر آن را خاموش کردم، دست‌به‌کار شدم تا پلو را در دیس‌ها بکشم، از خسرو هم خواهش کردم میز شام را بچیند. سرگرم کشیدن پلو بودم که مادرم از راه رسید و پرسید:

- سیر نداری؟... ته کشیده... نمی‌بینم... آها... همین مونده؟... فردا می‌رم از خونه

واست میارم...

سر میز شام گرد آمدیم، پدرم چشم از نمایشگر بر نمی‌داشت و ملچ‌ملوچ کنان چلوکبابش را می‌خورد. مادر روبه‌روی او نشسته بود و تلاش می‌کرد نگاهش نکند. بازرگان داشت پرت‌وپلا می‌گفت تا بر ناتوانی‌های خود و همراهانش سرپوش بگذارد. مادرم دشنامی زشت به او داد. من و خسرو هیچ‌به‌روی خود نیاوردیم و وانمود کردیم هیچ نشنیده‌ایم. پدرم چشم‌غره‌ای به مادرم رفت و گفت:

- دیو... اون بی‌پدر بود که کشور رو به این روز انداخت و رفت پی خوش‌گذرونی.

انگار مادرم آن دشنام را داده بود تا پدرم را وادار به واکنش بکند و بهانه‌ای برای

تاختن به دست بیاورد. با خشم داد زد:

- خفه شو مرتیکهٔ گه...

- مامان!؟

- کوفت...

کاردش را به سوی پدرم گرفت و داد زد:

- اگه اون پدر و پسر نبودن باید چرخ‌دستی باباتو تو بازار این‌ور اون‌ور می‌کشیدی.

پدرم سرش را پایین انداخت و هیچ نگفت. مادرم با خشم کارد بر کباب برگش کشید. ناگهان دست بر میز کوفت. پرسیدم:

- چی شد؟

- این کبابه یا سنگه صاب مرده!

خسرو بی درنگ کباب کوبیده‌ای در سینی مادرم گذاشت و گفت:

- کوبیده بخور مادر جون... کباب برگش به درد نمی‌خوره...

مادرم خشمگین چنگال بر کباب کوبیده زد و کارد بر پیکرش کشید. پدرم دیگر سر بلند نکرد، شام را بی آن‌که سخنی بگویم خوردم، پدرم همچنان می‌خورد، به گفت‌وگو نشستیم تا او هم شامش را بخورد. هرچه پلو و کباب روی میز بود را خورد، چند جام دوغ هم سر کشید و بادگویی پُرهیاهو در کرد. مادرم دندان بر هم سایید، از جا برخاست، چند دیس تهی را روی هم نهاد، آنها را برداشت و به آشپزخانه رفت. برخاستم، شیشه دوغ و پارچ آب را برداشتم و به آشپزخانه رفتم، مادرم پشت میز نشسته بود و اشک می‌ریخت. دلداریش دادم و خواهش کردم برود کمی بیاساید؛ تا خسرو به آشپزخانه آمد، مادرم سر چرخاند تا او اشکش را نبیند، آهسته از جا برخاست، چرخید و بیرون رفت.

سرگرم شستن شستنی‌ها شدم. خسرو چندبار رفت و آمد تا میز شام برچیده شود. کنارم ایستاد و گفت:

- مادر جون بدجوری از کوره دررفت... راست می‌گی؟... نمی‌شه آشتیشون داد؟... جدایی تو این سن زشت نیست؟... چی بگم... آره، می‌دونم... دست خودش نیست که، این جوری بار اومده...

آن شب مادرم به خوابگاه خودش رفت و تا پدرم در خانه ما بود بیرون نیامد. هنگامی که خسرو همراه پدرم از خانه بیرون رفت تا او را به خانه‌اش برساند، مادرم از خوابگاه بیرون آمد، کنارم نشست و درد دل کردن آغازید.

آن روزها زندگی شتاب گرفته بود؛ مردمان ناآرام می‌نمودند؛ هیچ‌چیز و هیچ‌کس سر جایش نبود. رویدادهای کوچک و بزرگ بی‌درپی روی می‌دادند. کشور در پریشانی و بی‌برنامگی فروافتاده بود. هرکس ساز خود را می‌زد. همانند روزگاران ضحاک هرکی به هرکی شده، آشفته‌گی و پریشانی فراگیری روزافزون داشت. روزها، هفته‌ها و ماه‌ها شتابان می‌گذشتند و کورسوی امیدی دیده نمی‌شد.

مهرماه که از راه رسید، به خوبی راه می‌رفت. آبان‌ماه همراه مادرم و خسرو به کوهنوردی رفتیم و پس از ماه‌ها دوری از کوه، توانستم خود را بیازمایم. فردای آن روز کنار مادرم نشسته بودم و سیب‌زمینی پوست می‌کندم و با هم دربارهٔ مینو گفت‌وگو می‌کردیم که زنگ دورگو در خانه پیچید. مادرم برخاست و به سوی گوشی رفت؛ آن را برداشت و گفت:

- الو... درود بر شما... خوبی شهناز جون... سیامک خوبه؟... آره خوبه، دیروز رفتیم کوه... آره... جمشیدم خوبه... چیکار می‌خواد بکنه، داره خاک تو سر خودش و ما می‌کنه... نه بابا... نمی‌دونم... چرا؟... چه می‌دونم... مرتیکه... این کاره نیستن که، ریدن به روی خودشون نمیارن... آره بابا... چطور؟... راست می‌گی؟... آهان... باشه... خدا نگهدارت... بدرود.

گوشی را گذاشت و به سوی جام‌جهان‌نما رفت. پرسیدم:

- چی شده؟

- انگار گروگان‌گیری کردن.

جام‌جهان‌نما روشن شد و ناباور چیزی را دیدم که می‌توانست کشور را گرفتار نازش بیگانگان بکند. در آشوبی که نمایش داده می‌شد، پیروان خمینی آمریکایی‌های به گروگان گرفته‌شده در خاک آمریکا را چشم‌پسته از ساختمان بیرون می‌آوردند!

کَربانگاه^۱

شبِ دیرِ یاز آغاز شده بود؛ سردترین و تاریک‌ترین شبی که تا آن زمان آزموده بودیم، بر کشور فرمانروایی می‌کرد. دستان از پس زدن سرما و تاریکی کوتاه بود، تنها چاره برای پیشگیری از گشوده شدنِ سوراخِ فروبستهٔ زندانِ زیرزمینی اهریمن و دیوهایش، شکستن خاموشی بود؛ بدان‌رو جشنی برپا داشته بودیم تا خاموشی را درهم بشکنیم.

بانگ شاد سازها در خانه پیچیده بود. مهمانان دست‌زنان، نشسته بر تخت‌ها سر و شانه می‌جنباندند و گاه مستانه می‌خندیدند. مینو چنگ می‌نواخت، گیتی انگشت بر تُمبک می‌زد، مادرم کمانچه به چپ‌وراست‌کشان سر می‌جنباند و من چشم‌دوخته به ستور، زخمه بر آن می‌زدم.

گلنار و دخترهایش یک‌دم از پذیرایی نمی‌آسودند. خسرو و بهرام روی تخت‌های شاهانه‌ای کنار هم نشسته بودند و شادمانه دست می‌زدند. رودابه روی زانوی زال نشسته بود و خندان دست‌افشانی می‌کرد، زال هم دست‌هایش را به گرد پیکر همسرش چرخانده و در برابر شکم او به هم می‌کوفت. دیگر مهمانان هم نشسته بر تخت‌های

۱- کَربانگاه: قربانگاه

کوچک و بزرگ، شیرینی خوران دست می‌زدند، سر می‌جنباند، دست می‌افشانند و پای می‌کوبیدند.

پس از نواختن پیش‌درآمدی شاد، نواختن آهنگ ویژه شب چله را بی‌گسست، بدان پیوند زدیم. مینو پس از کشیدن چنگی استادانه بر چنگ، با برآوردن آی کشیده‌ای نشان داد که می‌خواهد ترانه‌خوانی را آغاز کند:

- آآآآآآآآی

با او هم‌نوا شدیم و آی کشیدیم. مینو با نوایی نرم خواندن ترانه ویژه را آغاز کرد:

- «شب یلدا، شب عشق و شب شور و ترانه

شب گل‌خنده‌ها، گل‌نغمه‌های عاشقونه

شب حافظ، شب می، شب تُمبک، شب نی

شب جیک‌جیک مستون، سرآغاز زمستون

شب بزم شبونه، انار و هندونه»^۱.

- آآآآآآآآی

گیتی گفت:

- هایبا.

گلنار کل کشید. دخترهایش چرخان به میدان درآمد، دست‌افشانی و پایکوبی آغاز کردند. پیراهن‌های رنگ‌به‌رنگ آنان آراسته به پول‌های زرین و پولک‌های رنگارنگ، زیر پرتوافشانی چهل چراغ‌های مهمان‌خانه می‌درخشیدند. در آن جامه‌های زیبای بختیاری، شکوهی برانگیزنده داشتند، دل می‌ربودند و چشم می‌نواختند.

روی میزهای کوچک و بزرگی که در برابر مهمان‌ها نهاده بودیم، کاسه‌ها و پیش‌دستی‌ها و سبدهای انباشته از آجیل، شیرینی و میوه هم‌نشینی رنگارنگ زیبایی

۱- ترانه شب یلدا ساخته آرش اوستا (روی سروده‌ای از سعید بیابانکی)، توسط خود آرش اوستا در سال ۱۳۹۶، اجرا شده است.

پدید آورده بودند. روی میز بزرگ ناهارخوری هم کاسه‌ها، سینی‌ها و سبدهای بزرگی پهلوبه‌پهلوی هم نشانه بودیم تا شب‌چهره‌های گوناگون را در آغوش خود نشانند. آن سال همه هندوانه‌هایی که خریده بودیم، سرخ و شیرین درآمدند؛ درخت‌های باغمان هم انارهایی درشت‌تر، شیرین‌تر، آب‌دارتر و سرخ‌تر از هر سال به بار نشانه بودند.

بزمی برپا کرده بودیم، باشکوه‌تر از سال‌های پیش، مهمان‌هایمان هم بیشتر شده بودند. پس از پایان یافتن ترانه‌خوانی مینو و خاموشی گرفتن سازها، مهمانان برایمان دست زدند و آفرین خواندند. دخترها خرامان از میدان بازی بیرون رفتند و روی تخت‌هایشان نشستند. گلنار که در آستانه آشپزخانه ایستاده بود و دست می‌زد، پس از نشستن دخترهایش، به سویمان آمد و سرگرم پذیرایی از مینو، گیتی و مادرم شد. از جا برخاستم تا جای او را بگیرم؛ خواهش کرد بنشینم و چیزی بخورم، نپذیرفتم و خواهش کردم بنشیند و ماندگی در نکند. او از سر شب تکاپو می‌کرد و یک‌دم از پذیرایی باز نمی‌ایستاد. به زور او را در جای خود نشاندم و پذیرایی آغاز کردم.

پس از پایان خنیاگری ما، کوتاه‌زمانی آوایی به گوش نمی‌رسید، جز همه‌مهمه گفت‌وگوی مهمان‌ها و آوای گاه‌به‌گاه سازهای شاگردان مادرم که داشتند سازهایشان را کوک می‌کردند. کارآموزان مادرم و مینو پس از بی‌گمان شدن از کوک شدن سازهایشان و هم‌اندیشی پیچ‌گونه کوتاه‌ها، رامشگری پیش گرفتند تا شادی بپراکنند و سرها را گرم کنند.

در مهمان‌خانه چرخ‌زد و پس از دوباره خوشامد گفتن به مهمان‌ها، بی‌گمان شدم که به همه شب‌چهره‌های ویژه دسترسی دارند. پیش‌دستی‌های انباشته از پوست را گرد آوردم، به جایشان پیش‌دستی‌ها، کاردها و چنگال‌های پاکیزه‌ای جایگزین کردم و میز چرخ‌دار انباشته از شستنی‌های پُر از دورریز را به آشپزخانه بردم. کوچک‌ترین دختر گلنار به یاری‌ام شتافت و هرچه گفتم بنشیند و کمی بیاساید، نپذیرفت.

دورریزها را درون کیسه‌ای ریختیم و سپس دست به کار شستن شستنی‌ها شدم. گل‌چهره کنارم ایستاد و سرگرم آب کشیدن شسته‌شده‌ها و چیدنشان در آبچکان شد. گلنار به آشپزخانه آمد و به سوی آتشگاه رفت، در دیگی را که روی آتش بود، برداشت؛ بوی چغندر پخته در آشپزخانه پیچید. گل‌چهره به‌به‌کنان سر برگرداند و به سوی آتشگاه نگریست. نگاهش کردم و گفتم:

- امشب بسیار زیبا شده‌ای.

چهره زیبایش گلگون شد. شرمگین خندید و هیچ نگفت. سر پیش بردم و گونه‌اش را بوسیدم. واپسین پیش‌دستی را شستم و به دست گل‌چهره دادم، دست‌هایم را شستم و گفتم:

- دستت درد نکنه گل‌چهره‌جون.

- دست شما درد نکنه شهین‌جون.

گلنار بی‌درنگ با آوایی خُرده‌گیرانه گفت:

- بچه‌جون، بگو بانو.

- شهین‌جون خودش گفته بهش نگم بانو.

- در دیزی بازه، شرم گربه کجا رفته؟!

خندان رو به گلنار کردم و گفتم:

- گیرنده گلنارجون، دختر که به مادرش نمی‌گه بانو.

- خدا از مادری کمتون نکنه بانو.

گل‌چهره کنیزکی^۱ بالا بلند بود که باید چند روز دیگر برایش جشن نه‌سالگی می‌گرفتیم. به یاری گلنار رفتم تا لبوهای خوشبو و خوشرنگ را درون سینی‌ها بچینیم.

۱- کنیزک: در ایران باستان، دختر بچه‌های به سن بلوغ رسیده را کنیز می‌خواندند و با افزودن پسوند تحیب «ک» دوست‌داشتنی بودن دخترکان را نشان می‌دادند. این واژه پس از تازش مسلمانان به ایران و به اسارت گرفته شدن دختر بچه‌های ایرانی، مورد تجاوز قرار گرفتشان و سپس فروخته شدنشان به‌عنوان خدمتکار، معنی خدمتکار یا کلفت پیدا کرد.

گل چهره به سویمان آمد، لب‌هایش را لیسید، می‌دانستم که لبو بسیار دوست می‌دارد. چند لبو در پیش‌دستی گذاشته و به دستش دادم، سپاسگزاری کرد، رفت پشت میز کوچک ناشتایی خوری نشست. گلنار آرام مشت بر سینه کوفت، چیزهایی زیر لب خواند و به سوی او فوت کرد. پس از چیده شدن لبوها در سینی‌ها، دو تا از آنها را برداشتم و راه افتادم، گلنار هم سینی به دست پشت سرم آمد. تا از آشپزخانه بیرون رفتم، سه خواهر گل‌چهره با دیدنم، برخاستند و فک‌جنبان راهی آشپزخانه شدند.

پس از چیدن سینی‌های لبو روی میزها، آنچه در تشتک‌های شیشه‌ای ویژه چیده بودیم را روی سکوی سنگی آتشگاه نهادیم تا آتش فروزان گرمشان نگه دارد. رامشگری کارآموزان آموزشگاه شوری برپا کرده و زنان و مردان را به میدان دست‌افشانی و پایکوبی کشانده بود. دست گل‌چهره را گرفتم و پا به میدان گذاشتم، گلنار هم به ما پیوست.

آسیب‌دیدگی زیر پاهایم آنچنان که باید و شاید بهبود نیافته بود، بدان‌روی تنها دست‌افشانی می‌کردم و از پای کوبی می‌پرهیزیدم؛ اگر راه رفتن و سرپا ایستادن هم به درازا می‌کشید، پاهایم به درد می‌آمدند. پس از کوتاه‌زمانی همراهی با پای‌کوبان، پاهایم به درد آمدند، به‌ناچار میدان را وانهادم و به سوی تخت خود رفتم، نشستم و پاهایم را روی بالش نرمی که در برابر تخت بود نهادم. مینو لبوخوران پرسید:

- چرا پدرت نیومده؟

- نمی‌دونم.

- باز آرنواز نیشش زده؟

- نه بابا... از شرمندگی رو نشون نمی‌ده.

- وای!!!... اون بیچاره که کاره‌ای نبوده.

سر به سوی بهرام چرخاندم که به سخنان بهرام گوش سپرده بود، تا دست جنباندم بهرام دست‌جنبانی‌ام را دید، بی‌درنگ سخنش را برید و چیزی به خسرو گفت،

خسرو سرش را به سویم چرخاند، با جنباندن انگشت او را به نزد خود فراخواندم. از بهرام پوزش خواست، برخاست و به سویم آمد. مینو چنگالی را به سویم گرفت و گفت:

- بگیر.

چنگال را گرفتم، خسرو نزدیکم ایستاد و پرسید:

- جونم شهین جون؟

- چرا بابا نیومده؟

- چندبار بهش زنگ زدم، گفت میاد.

- باید می رفتی دنبالش.

- سر راه رفتم دنبالش، گفت کار داره و شب خودش میاد.

- پس چرا نیومده؟

- بذار برم باز بهش زنگ بزنم.

- اگه بهونه آورد، برو دنبالش.

- به چشم بانو.

ازاین که همسرم برای نخستین بار مرا بانو خواند، دلشاد شدم؛ به سوی خوابگاهمان رفتم، با نگاه دنبالش کردم، چنگال را بالا بردم و لبو را گاز زدم. مینو آهسته گفت:

- چه زود بانو شدی شهین جون!

خندیدم و گفتم:

- کو تا بانو شدن!

- خودتو دست کم نگیر.

از هنگامی که لبوها را روی میزها چیده بودیم، نمی دانم گیتی چه در گوش مادرم پیچ می کرد که یکدم از خنده باز نمی ماند و پی در پی دست بر پا می کوفت؛ چهره اش سرخ و چشمانش اشک بار بود، ماهها او را شاد و خندان ندیده بودم، اشکی

سیاه بر روی گونه‌هایش روان بود و هر بار دست روی گونه‌هایش می‌کشید بر تیرگی روی سفیدش می‌افزود.

نوازندگی و خوانندگی رامشگران جوان به آرامی از فراز به فرود آمد، آرام گرفت و خاموش شد. بازی‌گران و بینندگان برایشان دست زدند و آفرین خواندند. گلنار و دخترهایش به پذیرایی از رامشگران سرگرم شدند. چشم چرخاندم و خانه سرشار از شور و شادی را از نگاه گذراندم. مهمانان نوش‌خواران گل می‌گفتند و گل می‌شنیدند. اناری برداشتم، سر و تهش را بریدم و کارد بر پوست سرخس کشیدم؛ کارد نهادم، شکافتمش، از دیدن زیبایی و خوشرنگی دانه‌هایش شگفت‌زده شده و آن را به مینو نشان دادم، با چشمانی پُرفروغ گفت:

- انارهای امسال از یادها نخواهند رفت.

آه کشید و افزود:

- آتیش که بخواد خاموش بشه، واپسین زبانه‌اش بلندی می‌گیره.

پس از سال‌ها هم‌دمی و هم‌نشینی با مینو، ویژگی‌های سنجیده و نمادین سخن گفتن او را به خوبی می‌شناختم؛ از گفته‌اش دل‌نگران شدم و پرسیدم:

- می‌بنداری این شب قیرگون دیر خواهد پایید؟

- تا دیر به چی بگی.

نیمهٔ انار را به سویس دراز کردم، آن را گرفتم. خسرو باز آمد و گفت:

- بابا و دوستاش نشست دارن، گفت هر گاه نشست به پایان برسه، میاد.

- بهونه آورده.

- بهونه نبود، دفترش پُرهیاهو بود.

- هیاهو؟!

- داشتن بگو مگو می‌کردن.

- وایلیلی!

- این روزا کارشون همینه دیگه... آگه تا زمان شام نیومد، می‌رم دنبالش.
- باشه.

نیمهٔ دیگه انار را به سوبیش دراز کردم، آن را گرفت و سپاس گفت؛ نیمهٔ انار را دونیم کرد، یکی از دو نیمه را به من بازگرداند و نزد بهرام بازگشت. مینو با انگشت دانه‌های انار را می‌چید و در دهان می‌گذاشت. از کودکی برچیدن دانه‌های انار با دندان را بسیار دوست می‌داشتم و مادرم هرگز نتوانست مرا وادار به انگشت‌چینی یا خوردن انار دانه‌شده وادار بکند. دست بالا بردم و انار را به دهان نزدیک کردم و چند دانه به دندان چیدم. دانه‌های آبدار را زیر دندان له کردم، مزهٔ بی‌ماندشان کامم را شیرین کرد.

مینو پس از خوردن انارش، انگشتانش را یک‌به‌یک لیسید، سپس دست به ساز شد، چنگ بر چنگ کشید؛ با برخاستن آوای گوشنواز چنگ، همه‌مهٔ پیچیده در هممان‌خانه فروکش کرد. مینو نواختن آغازید، گیتی هم تمبکش را برداشت و با مینو هم‌نوازی پیش گرفت. چهرهٔ مادرم دیدنی بود، اشک آمیخته با رنگ زده‌شده به مژه‌ها و زیرچشمش را به جای‌جای رویش مالیده بود. همچنان قاه‌قاه می‌خندید؛ خندان از جا برخاست و به خوابگاه من و خسرو رفت.

گوش سپرده به آوای خوش، انارم را خوردم و پوست تهی از دانه را در پیش‌دستی گذاشتم، انگشتانم را یک‌به‌یک لیسیدم، دست بر دهان کشیدم، خوانچهٔ پذیرایی را کنار گذاشتم و میز سنتور را پیش آوردم. زخمه‌زن‌ها را برداشتم، گوش به هم‌نوازی مینو و گیتی سپردم تا مغزم با آهنگی که می‌نواختند هماهنگ شود، چندبار زخمه‌ها را بالای سیم‌ها جنباندم و زخمه‌زنی بر آنها را آغازیدم.

بزم شادی برانگیزمان دم‌به‌دم گرمتر می‌شد. هرگاه خنیاگران و رامشگران درنگی می‌کردند تا بیاسایند و دمی به نوش‌خواری بگذرانند، نغزگویی‌ها، چکامه‌خوانی‌ها و

بانگ قاه‌قاه خنده‌ها جای آواها و نواهای خوش را می‌گرفت. مادرم پس از درنگی دراز در خوابگاه، با چهره‌ای آراسته بازگشت، روی تختش نشست و سرگرم گفت‌وگو با فرشته شد.

پاسی از شب گذشته، با همراهی گلنار و دخترهایش دست به کار آماده کردن خوانچه‌ها برای خوراک شام شدم. مادرم و دوستانش هم به یاری برخاستند. شب‌چره‌ها را از روی میزها برچیدیم تا خوراک و نوشاک جایگزینشان کنیم. سرگرم رفت و آمد میان آشپزخانه و مهمان‌خانه بودم که آوای زنگ در خانه پیچید. خسرو برخاست و به سوی دربازکن شتافت، پنداشتم پدرم آمده؛ با پیوسته شدن آوای زنگ دچار دلهره شدم، با کوبش مشت بر در هم تپش دلم تندی گرفت. خسرو گوشی را برداشت، آوای زنگ و کوبش بر در خاموش شد. همسرم گوشی را گذاشت، پوستین به تن کرد و بیرون رفت، هنوز در را پشت سرش نبسته بود که بهرام و پسرهایش هم‌زمان از جا برخاستند و شتابان به سوی در رفتند. باین‌که دلم مانند مرغ سرکنده خود را به قفسهٔ سینه‌ام می‌کوفت، لبخند بر لب‌هایم نشاندم و هیچ به روی خود نیاوردم که چه آشوبی در درونم برپا شده است.

انگار زمان از گذر بازایستاده بود، مهمان‌ها در گوش هم پیچ می‌کردند. دلشوره به جانم افتاده بود و آرام‌آرام داشتم بی‌تاب می‌شدم، پاهایم به گزگز افتادند، تا بر آن شدم که به سوی در بروم، آوای خسرو را شنیدم، دمی با آسودگی فروکشیدم و جانی تازه یافتم. در باز شد و پدرم به درون آمد، شتابان به سویش دویدم، خسرو و همراهانش هم به درون آمده و در را بستند. با دست‌هایی گشوده خودم را به پدرم رساندم و او را در آغوش کشیدم. در چند ماهی که او را ندیده بودم، بسیار فربه شده بود. به خوشامدگویی پُرشورم پاسخی سرد داد و بوسه‌هایم را هم بی‌بازبوس گذاشت. خودم را کنار کشیدم، همراه با جنابان دست بفرمایید گفتم. مهمان‌ها همه برخاسته بودند و هریک به گونه‌ای به پدرم خوشامد می‌گفت. پدرم با چهره‌ای گرفته و اخمو

دست چپش را بلند کرد و با تکان دادن آن یا بر سینه نهادنش و جنباندن سر پاسخ مهمان‌ها را داد و سپس چوب‌دستی‌زنان پیش رفت و روی نزدیک‌ترین تخت به در نشست.

هرچه پافشاری کردیم پدرم برخیزد و برود نزدیک آتشگاه بنشیند، نپذیرفت؛ انگار بیگانه‌ای بود در میان بدخواهان که می‌خواست در نزدیک‌ترین جا به گریزگاه بنشیند. او برآمده از میان فرودستان بود که در روزگار رضاشاهی برکشیده شد و هرگز نتوانست درونش را با رخت تازه‌ای که به تنش کرده بودند و ریختی که به‌ناچار برای خود درست کرده بود، هماهنگ کند.

پدرم برای دانش آموختن در رشتهٔ راه‌سازی و شهرسازی به کشور ژرمن‌ها فرستاده شد تا ویژه‌کار^۱ شود. با مغزی انباشته از باورهای واپس‌گرایانه و پای‌بندی بیمارگونه به برگزاری آئین‌های دینی، دانش‌آموخته گردید، به کشور بازگشت و کارگزار پادشاهی شد که او را دشمن می‌پنداشت.

خانهٔ پدری او دیواربه‌دیوار خانهٔ مادری مادرم بوده، مادرم می‌گفت: او بسیار سخت‌کوش بوده، بدین‌روی شتابان کارش بالا گرفته و سری میان سرها درآورده بود. خانواده‌اش بسیار به پسر کاکل‌زری خود می‌بالیده‌اند و همسایه‌های دختردار چون پروانه به گرد مادرش می‌چرخیده‌اند. روزی که مادرش به خواستگاری مادرم رفته بود، مادرم کنیزکی چهارده‌ساله و بسیار بازیگوش بوده است، هرچه از برازندگی، دانش‌آموختگی، درآمد و دارایی پسرش گفته، مادرم نرمی نشان نداده بود؛ تا این‌که سخن از نزدیکی او به نخست‌وزیر به میان آورده.

آن روزها به چشم مردمان کوجه‌وبازار، نخست‌وزیر جهان‌پهلوانی می‌نمود که یک‌تنه با دیو سفیدِ چنگ‌انداخته بر گنج سیاه ایرانیان درافزاده بود. یخ سرسختی مادرم با آگاه شدن از نزدیکی خواستگارش به نخست‌وزیر آب شده، دلش لرزیده بود.

پدرم که در روزگار کوتاه و گذرای نامزدی، خود را بسیار مهربان، فروتن و دست‌ودلباز نشان می‌داده، تا خرش از پُل می‌گذرد، خودبزرگ‌بینی، خودکامگی و پَنیکی^۱ خود را آشکار می‌کند. با برافتادن پرده از سرشت شوهر آراسته، سرکشی مادرم برانگیخته می‌شود. هفته‌ای پس از بستن پیمان زناشویی، کشمکشی میان زن و شوهر آغاز می‌شود که بی‌پایان می‌نموده است.

در پی رویدادهایی که به برکناری و زندانی‌شدن نخست‌وزیر انجامیدند، از آن‌جا که پدرم به آخوند^۲ همیستار^۲ او پیوسته بوده، میانهٔ مادرم با او شکرآب‌تر شد، کناره‌گیری پیش گرفت، به خانهٔ مادریش بازگشت، پا در یک کفش کرد و ساز جدایی‌خواهی نواخت. همان‌روزها که خویشاوندان، دوستان و آشنایان به میانجی‌گری برخاسته بودند و ناز مادرم را می‌کشیدند تا به سر خانه و زندگی خود بازگردد، دریافتند که او باردار است. باین‌که مادرم گوشش بدهکار هیچ پند و اندرزی نبوده، ترسِ جدا ماندن از فرزند او را به خانهٔ بخت بازگرداند، خانه‌ای که دیگر سفید نبود و به سیاهی می‌گرایید.

زمانی که مادرم مرا زایید، نوزده‌ساله بود، با زاییدن من، امیدی در دلش جوانه زد، سرخورده از شوهرداری، همهٔ توانش را بسیج کرد تا مرا بدان‌گونه پروراند که آرزوهای ناکام‌مانده‌اش را برآورده کنم. پدرم که از زن جز خانه‌داری، بچه‌پروری و گرم کردن بستر هیچ نمی‌خواست، خشنود از سربراه شدن مادرم، روزگار به خوشی می‌گذرانده و بر دارایی خود می‌افزوده است.

۱- پَنیک: خسیس

۲- همیستار: رقیب ← منظور ابوالقاسم کاشانی، رئیس دورهٔ هفدهم «مجلس شورای ملی» است. کاشانی در زمان نمایندگی در دورهٔ پانزدهم مجلس شورای ملی رابطهٔ نزدیکی با مجتبی میرلوحی (مشهور به نواب صفوی) داشت. گروه نواب صفوی (فدائیان اسلام) در نخستین اقدام تروریستی خود احمد کسروی را به قتل رساند؛ قاتلان با حمایت برخی از نمایندگان مجلس (از جمله کاشانی) تبرئه و آزاد شدند. کاشانی در برانداختن دولت محمد مصدق نیز نقشی کلیدی داشت و روز ۲۸ آذرماه سال ۱۳۳۲، ارازل و ابواش پیرو خود را به خیابان‌ها فرستاد تا با همراهی بیگانگان، دولت را سرنگون کنند.

نادیده گرفته شدن پدرم از سوی مادرم، آرامش پیش از توفان بود که با افتادن سودای بازرگانی به سر پدرم، پیوستنش به «نهضت آزادی»^۱ و به دنبالش، آغاز سرکشی خمینی^۲، به پایان رسید و جای خود را به ستیزه‌جویی روزافزون سپرد. پس از آن، خانه ما میدان هم‌اوردی زن و شوهری شد که یکی پیشرو بود و دیگری واپس‌گرا. روزها که پدرم در خانه نبود، همراه مادرم به آموزشگاه مینو می‌رفتم و از سرگرمی با ساز و آواز خوش بودم، بیگانه که به خانه بازمی‌گشتیم، پدرم خُرده‌گیری آغاز می‌کرد و مادرم بگومگو می‌آغازید؛ آره می‌دادند و تیشه می‌گرفتند، یک‌دم از متلک‌پرانی و زخم‌بازن‌زنی بازمی‌ایستادند و روزبه‌روز با هم نامهربان‌تر می‌شدند. پدرم که از آغاز بنیان گذاشته شدن «جمعیت ایرانی دفاع از آزادی و حقوق بشر»^۳ از سوی بازرگان به او پیوسته بود، در آستانه فروپاشی پادشاهی، کارگزاری در «دولت

۱- نهضت آزادی در سال ۱۳۴۰، به دنبال پدید آمدن اختلاف میان مهدی بازرگان و یدالله سبحانی با شورای مرکزی حزب جبهه ملی ایران، از سوی مهدی بازرگان، یدالله سبحانی و محمود طالقانی ایجاد شد. احمد صدر حاج‌سیدجوادی، محمدمهدی جعفری، محمدرحیم عطایی، عباس رادنی، حسن نزیه، منصور عطایی، عزت‌الله سبحانی و عباس سمیعی از نخستین اعضای آن بودند. مصطفی چمران، ابراهیم یزدی و صادق قطب‌زاده هم پایه‌گذاران شاخهٔ برون‌مرزی این حزب بودند. مهدی بازرگان نخستین رئیس این حزب بود.

۲- خمینی در سال ۱۳۴۱، در پی اعلام خبر مربوط به «لایحهٔ انجمن‌های ایالتی و ولایتی» در روزنامه‌ها (۱۶ مهر)، در اعتراض به آن، سرکشی آغاز کرد و در سخنرانی خود (۱۶ مهر) گفت: «...دولت تصویب‌نامهٔ خلاف شرع صادر می‌کند، به زن حق رای می‌دهد... می‌خواهند دختران نجیب ۱۸ ساله را به نظام اجباری ببرند... دختران غفیف مردم در مدارس زیر دست مردها درس می‌خوانند... دولت روز ننگین ۱۷ دی را جشن می‌گیرد...»؛ خمینی در نامه‌ای که به پادشاه فرستاد (۱۷ مهر)، دربارهٔ علت مخالفت خود با آن لایحه چنین نوشته بود: «...به طوری که در روزنامه‌ها منتشر است، دولت در انجمن‌های ایالتی و ولایتی، اسلام را در رای‌دهندگان و منتخبین شرط نکرده و به زن‌ها حق رای داده است...».

۳- جمعیت ایرانی دفاع از آزادی و حقوق بشر، که جمعیت طرفداران آزادی و حقوق بشر هم خوانده می‌شد، در سال ۱۳۵۶ با ریاست مهدی بازرگان و حضور احمد حاج‌سیدجوادی (از نهضت آزادی) حسن نزیه (از کانون وکلا)، عبدالکریم لاهیجی (از جمعیت حقوق‌دانان)، علی‌اصغر حاج‌سیدجوادی (از نویسندگان)، ناصر میناچی و رحمت‌الله مقدم مراغه‌ای تشکیل شد و اعلام موجودیت کرد. پس از بازرگان، عبدالکریم لاهیجی به ریاست آن رسید. آن سازمان فریبکار تا سال ۱۳۶۰ فعالیت می‌کرد.

مُحَلَّل^۱ را پذیرفت و پس از در رفتن رشته کار از دست بختیار، بر تخت دستياری یکی از وزیران نشاند شد تا دستی در گر گرفتن آتش افکنده شده بر خان و مانمان داشته باشد. او پس از کناره گیری بازرگان و هم‌دستانش^۲، به بیماری افسردگی دچار شده، به پُرخوری روی آورده بود و روزبه‌روز فربه‌تر می‌شد.

پدرم تا نشست، بی‌درنگ چوب‌دستی‌اش را کنار گذاشت، خوانچه‌ای که در برابرش بود را پیش کشید و مِلچ‌ملوچ کنان لب‌خوری آغاز کرد. پس از نشستن مهمانان در جاهایشان، رامشگران نوازندگی از سر گرفتند. بجز سینی لبو، همه کاسه‌ها و پیش‌دستی‌ها را از روی میز پدرم برچیدم؛ کوتاه‌زمانی نگذشته سینی‌های پُر از چلو و کباب را جایگزینشان کردم، گلنار هم کاسه‌های پُر از ترشی، شور، ماست، سیر، زیتون، دوغ، نوشابه و جامی تهی را روی میز او چید. پدرم دست از لب‌خوری شست و دیس پلو را پیش کشید. سینی لبو را برداشتم و به سوی آشپزخانه رفتم.

پس از بی‌گمان شدن از روبه‌راه بودن همه‌چیز، کنار خسرو نشستم، کارد و چنگالی به دست گرفتم، چنگال بر کباب برگ زدم و کارد بر آن کشیدم. تکه‌ای بریدم و در دهان گذاشتم و فک‌جنبان، آهسته از هم‌سرم پرسیدم:

- پاسدارا اومده بودن دم در؟

۱- مُحَلَّل: در فقه شیعه حکم ننگ‌آوری وجود دارد که یادآور هرزگی‌های بی‌مرز دین‌مردان کهن است. بر پایه فقه شیعه، هرگاه مردی زنش را سه طلاق کند (در حضور دو شاهد سه‌بار بگوید که زنش را طلاق داده، حتی اگر رسماً او را طلاق نداده باشد) آن زن بر او حرام می‌شود و رجوع (آغاز دوباره زناشویی) تنها زمانی امکان‌پذیر است که زن به عقد موقت یا دائم مرد دیگری درآید و سپس جدا شود؛ بدان شوهر میانجی، مُحَلَّل می‌گویند. از زمان پیدایش این آئین ننگین، مُحَلَّل بودن شغل تخصصی برخی آخوندها شده و هرگاه مردی خواهان رجوع به زن سه‌طلاق‌شده‌اش باشد، آخوند مُحَلَّل زن را سیغه می‌کند و شی را با او می‌گذرانند، فردایش طلاقش می‌دهد و دوباره آن زن خودکشتزارپندار را به عقد شوهر بی‌رگ‌وریشه‌اش درمی‌آورد.

۲- روز ۱۴ آبان‌ماه ۱۳۵۸، به دنبال اشغال سفارت‌خانه آمریکا در تهران از سوی دانشجویان پیرو خط امام و به گروگان گرفته شدن دیپلمات‌ها و کارمندان آمریکایی، بازرگان نامه استعفاي دست‌جمعی خود و دولتش را در قم به خمینی داد که از سوی او پذیرفته شد.

- آره.

- چی می خواستن؟

- می گفتن گزارش شده که ساواکیا خونه ما گرد هم اومدن.

- وای!!!

- آگه پدرجون از راه نرسیده بود می ریختن تو خونه.

- مگه کلاه پدرم هنوز پشم داره!؟

- سرکرده پادارارو می شناخت، انگار از بچه های «سازمان»^۱ بود.

سر جنابندم، می دانستم که از چندی پیش سرکردگان سازمان با او گرم گرفته اند.

با آوایی سرشار از اندوه و ناامیدی گفتم:

- از چاله درنیومده، خودشو تو چاه انداخته.

زیرچشمی پدرم را نگاه کردم. روی میز خم شده بود و به گونه ای شام می خورد که انگار روزها گرسنه بوده است. آهنگی که رامشگران جوان و نوجوان می نواختند، آرامشی دل انگیز در مهمان خانه می پراکند. مهمانان بی گفت و گو سرگرم خوردن بودند؛ گلنار که کنار بهرام و فرزندانش نشسته بود، پی در پی سرک می کشید و چشم می چرخاند و هرگاه می پنداشت مهمانی نیاز به چیزی دارد، برمی خاست و نزدش می رفت، پرس و جویی می کرد، گاه به آشپزخانه می رفت و چیزی می آورد، گاه به سر جایش بازمی گشت. هنگامی که پدرم گلنار را با تکان دادن دست به سوی خود فراخواند، با دیدن دیس های تهی از چلو و کباب در برابر او شگفت زده شدم. در باورم نمی گنجید که در چنان زمان کوتاهی خوراکش را خورده باشد. گلنار پس از دریافت

۱- منظور سازمان مجاهدین خلق ایران است؛ این سازمان در سال ۱۳۴۴ به رهبری محمد خنیف نژاد، سعید محسن و عبدالرضا نیک بین پایه گذاری شد. در سال ۱۳۵۴ برخی از اعضای این سازمان بیانیه تغییر ایدئولوژی از اسلام به مارکسیسم را صادر کردند. پس از آن رویداد، مسعود رجوی و موسی خیابانی سرکرده گروه اسلام گرای سازمان شدند و پس از پیروزی انقلاب اسلامی با نام «جنبش ملی مجاهدین» فعالیت سازمانی خود را از سر گرفتند.

فرمان از او، به آشپزخانه رفت و با دو دیس بازگشت، آنها را جایگزین سینی‌های تهی کرد و باز به سوی آشپزخانه روان شد.

تا من و دیگر مهمانان چلوکبابمان را به نیمه برسانیم، پدرم سه‌بار دیس‌های چلوکباب را تهی کرد، هنگامی که گلنار دیس‌های چهارم را پیش روی او گذاشت، نگران شدم که پدرم با تندخوری و پُرخوری دچار دل‌درد شده، پس بیفتد و ناچار شویم بزم را رها کرده و او را به بیمارستان برسانیم، برخاستم و به بهانه بردن دوغ نزدش رفتم، شیشهٔ دوغ را روی میزش نهادم؛ سر پیش بردم تا وانمود کنم رویش را می‌بوسم، آهسته خواهش کردم جایی برای شب‌چره باز بگذارد، در پاسخ خواهم، شگفت‌زده گفت:

- هنوز نیم غُرت هم نخورده‌ام دخترجون.

- وای!!!...

خنده‌ای نخودی کرد، دوباره سرش را پایین انداخت و سرگرم پُرکردن دهانش شد. از دیدن خنده‌اش دلخوش شدم، به جای خود بازگشتم. خسرو آهسته پرسید:

- چی شده؟

- می‌ترسم بترکه.

- نترس، هنوز جا داره.

- وای!!!...

- ندیدی شکمش چه جوری بالا اومده... به این زودی پُر نمی‌شه... بخور...

- جا ندارم.

- چیزی نخودی که!

جامی نوشابه نوشیدم و سرگرم بازی‌بازی با خوراکم شدم؛ آن بازی کودکانه را تا دست کشیدن مهمان‌ها از خوراک و آغاز سپاسگزاری‌ها پی گرفتم. تا گیتی من و خسرو را به نام فراخواند و سپاسگزاری کرد، دست از بازی با خوراک کشیدم و

هم‌آوا با همسرم پاسخش را دادم. کوتاه‌زمانی به پاسخ دادن به سپاسگزاری مهمان‌ها گذراندم و سپس برخاستم تا به گلنار و دخترهایش یاری برسانم تا میزها را برای بازگرداندن شب‌چره‌ها آماده کنیم.

داشتم شام رامشگران را روی میزهایشان می‌چیدیم که پدرم باز گلنار را فراخواند. مینو چنگ‌نوازی از سر گرفت و گیتی و مادرم هم‌نوازی با او را آغاز کردند. گلنار باز برای پدرم چلوکباب برد. پس از بی‌گمان شدن از روبه‌راه بودن همه چیز در روی میزهای رامشگران، کنار مینو نشستم و پاهای به دردآمده‌ام را روی بالش گذاشتم، سنتور را پیش کشیدم. نگاهی به پدرم انداختم که همچنان مانند نهنگ داشت شکمش را از خوراک ناجویده می‌انباشت. مغزم را با آهنگ خنیاگرانِ چیره‌دست هماهنگ کردم و نواختن سنتور را آغازیدم؛ تا هم‌نوازی آغاز کردم، مینو آواز سر داد:

- «از غم عشقت دل شیدا، دل شیدا شکست

شیشهٔ می در شب یلدا، شب یلدا شکست»^۱.

گیتی، مادرم و من با او هم‌نوا شدیم:

- «از غم عشقت دل شیدا، دل شیدا شکست

شیشهٔ می در شب یلدا، شب یلدا شکست».

پس از هم‌خوانی، کوتاه‌زمانی به هم‌نوازی گذرانیدیم و مینو بازخوانی آنچه خوانده بود را از سر گرفت:

- «از غم...».

زیرچشمی پدرم را می‌پاییدم؛ با همان شتابی که خوردن را آغاز کرده بود، همچنان می‌خورد. زمانی به خنیاگری گذرانیدیم، سرانجام خوراک پدرم ته کشید، نگران بودم

۱- تصنیف «دل شیدا» از ساخته‌های علی‌اکبر شیدا (در دستگاه سه‌گاه) بر روی شعری قدیمی (از شاعری ناشناس)، نخستین بار توسط محمدرضا شجریان اجرا شده است.

که باز گلنار را فراخواند. کمر راست کرد، کمی پیکرش را جنباند، انگار داشت برای باز خوردن جا باز می‌کرد. هنگامی که دست‌ها و سرش را رو به آسمانه کرد و لب جنباند، آسوده شدم. دندان‌افریزی^۱ از جیش درآورد و سرگرم پاک کردن دندان‌هایش شد. از هنگامی که پدرم آمد، نه او به مادرم نگریسته بود و نه مادرم به او؛ آنان یک هفته‌ای می‌شد که بدون گسلاندن پیوند زناشویی، از هم جدا شده و به هم‌خانگی پایان داده بودند.

شب را با خنیاگری، رامشگری، چکامه‌خوانی، نغزگویی و بازی‌های گوناگون به نیمه رساندیم. نیمه‌شب تا دست به کار شدیم که تنگ‌های می و جام‌های ویژه می‌گساری را روی میزها بچینیم، پدرم از جا برخاست و چوب‌دستی‌اش را برداشت. او هرگز می‌نمی‌خورد، می‌گساری دیگران را هم بر نمی‌تابید و در جایی نمی‌ماند که می‌نوشان نوشانش راه می‌انداختند.

به سویی رفتم؛ مهمانان که با خوی او آشنا بودند از جا برخاستند. پدرم دست بر سینه نهاد و اندکی کمرش را خماند تا از مهمانان سپاسگزاری کند، سپس سرودست‌جنبان به همه بدرود گفت و به سوی در چرخید. من و خسرو تا پشت در همراهی‌اش کردیم، همسرم یاری کرد تا پوستین به تن کند و کلاه بر سر بگذارد؛ شالش را به گرد گردنش پیچاندم، رویش را بوسیدم و خواهش کردم آهسته رانندگی بکند.

تا در را باز کرد که برود باد به درون تاخت و سرمای سوزان بر پیکرم کوفت. خسرو پشت سر پدرم بیرون رفت و در را پشت سرش بست. لرزان چرخیدم و او‌ه‌ه‌کنان به سوی آتشگاه دویدم.

پس از بازگشت خسرو، می‌گساری آغاز کردیم تا با نوشیدن آب آتش‌افروز، کمر سرمای زمستان را بشکنیم و جانی تازه در کالبدهای خواب‌آلودمان بدمیم، افسردگی

پنهان در پس لبخندها را برانیم و شادی را به جای اندوهِ جاخوش کرده در دل‌هایمان بنشانیم. رامشگران نواختن سازهایشان را از سر گرفتند. نخستین جام را در برابر آتشگاه به دستم دادند، آرزو کردم، شب دامن‌گسترده بر میهنمان دیر نپاید و باز برآمدن خورشیدِ نوروزِ پیروز را ببینیم. همه با هم نوش‌بادی گفتیم و جام‌های لبریز از می را سر کشیدیم.

بزم شبانه ما در دیربازترین شی‌ی که تا آن روزگار آزموده بودیم، تا سر زدن سپیده به درازا کشید. پس از روشن شدن آسمان، مهمانان رفتند و تنها دوستان مادرم که از سرمستی خواب‌آلوده می‌نمودند، ماندند. خسرو خمیازه‌کشان به خوابگاهمان رفت، مادرم و دوستانش هم به خوابگاه دیگری رفتند. گلنار و دخترهایش دست به کار شدند تا شستنی‌ها را بشویند. باین‌که بسیار مانده بودم و پاهایم درد می‌کردند، به یاریشان رفتم، با پافشاری نگذاشتند در آشپزخانه بمانم و مرا راهی خوابگاه کردند. تا در خوابگاهمان را پشت سرم بستم، خودم را به تخت خواب رساندم، زیر پتو لغزیدم، چشم بستم و در چشم‌به‌هم‌زدنی در آغوش خوابی آرام فروغلتیدم.

*

در آغوش خوابی خوش آرمیده بودم که از نشستن لبی سرد بر گونه‌ام بیدار شدم. خسرو پوزش خواست، آوای خروس برخاست، نگاهی به زمان‌نمای روی دیوار انداختم و پرسیدم:

- کجا به این زودی؟

- دیشب که گفتم باید برم قم.

خمیازه کشیدم و گفتم:

- ها... بدرود.

خسرو هنگام بیرون رفتن از خوابگاه چراغ را خاموش کرد. خواب از سرم پریده بود. هرچه پهلویه‌پهلوشدم خوابم نبرد. برخاستم و نشستم. خروس باز بانگ برآورد

و قوقولی قوقو کرد. دراز کشیدم و پتو را روی سرم کشیدم. چشم به تاریکی دوخته بودم که ناگهان دیدم دگرگون شد و خودم را دیدم که در بستری آراسته نشسته بودم و با شاه‌پر شاهین «عود» می‌نواختم، از سینه‌ام آتشی سبز زبانه می‌کشید و پیکرم را در بر می‌گرفت، آتشی سرد و بی‌فروغ که در دلم ترس برمی‌انگیخت. پتو را کنار زدم، دوباره برخاستم و در بسترم نشستم. بی‌گمان بودم که آن‌چه دیدم خُفتک نبود، مغزم درگیر پرسش‌هایی شد که هیچ پاسخی برایشان پیدا نکردم.

پس از سر زدن سپیده، چشمانم خواب‌آلود شدند و آرام‌آرام به خواب رفتم. هنگامی که از خواب بیدار شدم، کوفتگی بر پیکرم چنگ انداخته بود. از بستر بیرون رفتم، پرده را کنار زدم و نگاهی به سرای انداختم، گل‌اندام برای مرغ‌ها و خروس دانه می‌پاشید. پرده را رها کردم، گامی پس رفتم و سرگرم نرمش شدم. کم‌کم پیکرم نرم می‌شد که آوای زنگ در خوابگاه پیچید، هویی کردم و به سوی گوشه رفتم، آن را برداشتم، به گوشم چسباندم و گفتم:

- الو... درود... خوبم... تو خوبی؟... چی شده؟... راست می‌گی؟... باشه... آره... بدرود.

گوشی را سر جایش گذاشتم، پتوی پلنگی را برداشتم، چندبار تکاندم، تا کردم و بر لبه تخت خواب گذاشتم، روتختی را با دست کشیدن آراستم، بالشت‌ها را هم پوف دادم، پتو را روی بستر انداختم و از خوابگاه بیرون رفتم.

هنگامی که مادرم از راه رسید و انگشت بر زنگ نهاد، پشت در سرای، در برابر آینه آماده ایستاده بودم و به چشمانم می‌نگریستم. تا آوای زنگ در خانه پیچید، نیم‌چرخه زدم و بیرون رفتم. سرمایی سوزان بیدادگری می‌کرد. شتابان خودم را به در کوچه رساندم، بیرون رفتم، در را کشیدم، با گام‌هایی بلند خودم را به خودرو مادرم رساندم، در را باز کردم، نشستم و لرزان درود گفتم؛ پاسخم را داد و پرسید:

- خوبی؟

- سرده!

- تو که سرمایی نبودی مادر جون!... خدا نابودشون کنه، بی پدرای... باید یوگا کار کنی تا...

بوی خوشی در خودرو پیچیده بود، سر چرخاندم و سبد گل زیبایی که مادرم خریده بود را نگاه کردم، گفت وگوکنان تا نزدیکی خانهٔ سیما راندم. مادرم خودرو را در کوچهٔ بن‌بست کوتاه و فراخی، زیر درخت ارغوان بزرگی ایستاند. پیاده شدیم، سبد گل را به دستم داد و در خودرو را بست. به سوی ساختمانی رفتیم که خانهٔ سیما در آن بود. مادرم زنگ شمارهٔ هفت را زد. داشتم نمای زنگار بستهٔ ساختمان را نگاه می‌کردم که آوای گرفتهٔ سیما در گوشم پیچید که پرسید:

- کیه؟

- درود سیماجون، منم، آرنواز.

- دروووود... باز شد؟

- آره.

مادرم مرا پیش انداخت، درخودفرورفته و لرزان به درون رفتیم. مادرم هم پا به هشتی گذاشت و در را بست، به سوی بالابر رفتیم، سوارش شدیم و بالا رفتیم. تا از بالابر پیاده شدیم، سیما به پیشوا زمان شتافت. با دستمال سفیدی دهان و بینی‌اش را پوشانده بود، دست به سویم دراز کرد، دستش را گرفتم و دوستانه فشردم، با مادرم هم دست داد. به درون خانه رفتیم، بسیار گرم بود و بوی شلغم فرمانروایی می‌کرد.

پس از پرسیدن از روز و روزگار یکدیگر، نشستیم، سیما نگران از بیمار شدن ما کمی دور از ما نشست، از زیبایی سبد گل سخن‌ها گفت و سپاسگزاری کرد. گفتم:

- شب یلدا همهٔ مهمونا می‌پرسیدن چرا سیماجون نیومده... آره، امسال جشنمون یه چیز دیگه بود...

- چه بوی شلغمی پیچیده تو خونه... راست می‌گی؟... واسه این درد هیچ دارویی بهتر از شلغم نیست... چراکه نه...

همیشه می‌پنداشتم مادرم از شلغم نفرت دارد، سیما از جا برخاست و به آشپزخانه رفت تا برایمان شلغم بیاورد. به خانهٔ نه‌چندان بزرگ و آراسته با بافته‌ها و سازه‌های زیبای هنرمندان نامدار و گمنام نگاهی گذرا انداختم. کنار پنجره سه‌پایه‌ای بود که رویش بومی سفید خودنمایی می‌کرد و چشم‌به‌راه نشسته بود تا سیما با هنرنمایی خود نگاره‌ای ماندگار بر سیمایش بنشانند. پردهٔ آویخته در برابر پنجره هم دگرسان بود، انگار راهی پُریچ‌وخم با لبه‌هایی تیره، از چپ به راست کشیده شده، بالاوپایین روشن و تاریک پرده را جدا کرده بود. داشتم چشم‌چرانی می‌کردم که سیما بازگشت و کاسه‌ای پُر از شلغم پخته به دستم داد؛ کاسه را گرفتم و سپاس گفتم؛ بوی خوشی بینی‌ام را نوازش کرد؛ مادرم هم به‌به‌گویان کاسه‌اش را گرفت. کاسه را روی میز گذاشتم، از جا برخاستم و پوستینم را از تن کندم. سیما پرسید:

- تو که سرمای نبودی شهین جون؟

- روزگاره دیگه.

به سوی رخت‌آویز رفتم. مادرم زبان گشود تا سیما دریابد که افتادنِ گذارم به دوزخ برپا شده بر روی زمین، ویژگی‌های پیکری و روانی‌ام را دگرگون کرده بود. دردِ دلِ سیمای بلندآوازه هم سرباز کرد، پس از آویختن پوستین، شال‌گردن و کلاه بازگشتم، نشستم و کاسه‌ام را برداشتم؛ شلغم‌خوران گفت‌وگویی اندوه‌انگیز میانمان درگرفت و به درازا کشید.

داشتیم از زمین و زمان و بازی‌های روزگار سخن می‌گفتیم که مهین به دیدن سیما آمد، مهین که از دوستان مادرم هم بود، پس از آغوش‌گیری و روبوسی با ما خندان کنار مادرم نشست و پرسید:

- شلغم دوست داری؟

سیما خندید. مادرم پنجهٔ دستش را به روی خندان مهین چسباند. پرسیدم:

- نمی‌خوای به من بگی داستان شلغم چیه؟

- هنوز بهت نگفته؟...

- هیس... جون من...

مادرم باز نگذاشت مهین راز شلغم را بگشاید. سر جناباندم و هیچ نگفتم. گلایه‌مند از مهین پرسیدم:

- چرا به جشن شب چله نیومدی؟

- به جون شهین داشتیم می‌اومدیم، دم در شهناز پاش سر خورد و افتاد... نه، چیزیش نشده... خوبه، یه کم پاش می‌لنگه... آره دیگه، تا نیمه‌شب بیمارستان بودیم...

گفت و گویمان به چگونگی پیش رفتن آموزش‌های خانگی سیما کشید، از این‌که شنیدم شمار شاگردهای او افزایش یافته شادمان شدم، مهین به سیما پیشنهاد کرد که برنامه‌آوازخوانی خانگی راه بیندازد، سیما گفت:

- دردرس می‌شه... خونه کوچیکه... میان می‌گیرنمون... نمی‌شه... ولم کن مهین جون، سری که درد نمی‌کنه که دستمال بهش نمی‌بندن... هاهاهاه... این‌سوا، اون‌سوا... هاهاهاه... چی بگم!... چه جور می‌شه؟... می‌شه؟... من که بدم نیامد، تو این روزگار تنگدستی، از هیچ‌چی بهتره... باید برنامه‌ریزی کنیم... آره، این جور خوبه...

پس از بگومگویی که به درازا کشید، مهین توانست سیما^۱ را با خود همراه کند تا برنامه‌های آوازخوانی خانگی برگزار کند. پس از زمان درازی که به خوشی نزد سیما گذراندیم، او را با مهین تنها گذاشتیم و راه بازگشت پیش گرفتیم. هنگام بازگشت سر بر پشتی تخت نرم خودرو نهاده و چشم به شاخسار درختان کنار خیابان دوخته بودم

۱- سیما بینا، خواننده‌ی پرآوازه‌ی نغمه‌های محلی ایران که از هر انگشش هنری می‌ریزد و دستی توانا در نقاشی، آهنگ‌سازی و پژوهشگری هم دارد، نخستین هنرمند زن بود که پس از ممنوع شدن آوازخوانی زنان و آموزش موسیقی به زنان، آموزشگاهی خانگی برای یاد دادن آوازخوانی به زنان راه انداخت و چندی بعد با پیشنهاد، برنامه‌ریزی و مدیریت یکی از دوستانش، مهین مینا، کنسرت‌های خانگی برگزار کرد و راه را به دیگر زنان آوازخوان خانه‌نشین شده نشان داد؛ آنان هم کم‌کم بر ترس خود چیره شدند و برگزاری کنسرت‌های خانگی در دهه‌ی سیاه شصت رواج یافت تا خاموشی و ناشادی بر کشور چیرگی شش‌دانگ پیدا نکند.

و به چاره‌اندیشی‌های بی‌باکانهٔ زنانی می‌اندیشیدم که واپس‌گرایان با همهٔ توان می‌کوشیدند تا آنان را به پرده‌نشینی بازگردانند.

*

شاخسار درختان پوشیده از گل‌های زیبای سرخ بود. گلنارها شاداب می‌نمودند و سالی پُربار را نوید می‌دادند. در میان درختان انار گردش می‌کردم و از نگریستن به خرّمی باغ آبادمان سیر نمی‌شدم. هفت توله‌سگِ چهارچشم و رنگ‌به‌رنگ، پیرامونم جست‌وخیز می‌کردند و هرگاه می‌ایستادم، در برابرم می‌ایستادند و دم‌جنبان به چشمانم می‌نگریستند.

بهار سال گذشته، بهرام و خانواده‌اش که نگران من و خسرو بودند، از خانهٔ خود به خانه‌باغ آن‌سوی باغ کوچیدند. گودرز، فرزند بزرگ گلنار چندین سگ نژادهٔ بختیاری به باغ آورد که همه چهارچشم بودند. سگ‌ها شبانه‌روز در باغ رها بودند تا در نگهبانی از باغ و خانه‌باغ‌ها یاور بهرام و پسرانش باشند.

سرمست از بهار، در باغ می‌خرامیدم و هیچ درنیافته بودم که گلنارها دگرگون شده‌اند. هنگامی که بهرام و گلنار را دیدم که با چهره‌هایی گرفته کنار درختی ایستاده و گلنارهایش را بازرسی می‌کنند، کنجکاو شدم و به سویشان رفتم تا ببینم چه می‌کنند. نرسیده به آن جفت دلباخته، به آنان درود گفتم. سر برگردانده، لبخندزنان پاسخم را دادند. پرسیدم:

- چی شده؟

- آفت به باغ افتاده.

- آفت؟! ... از کجا اومده؟

- نمی‌دونم بانو... هرگز همچین چیزی ندیده بودیم.

- نشونم بده ببینم.

پیش رفتم تا از نزدیک ببینم از چه چیز سخن می‌گویند. بهرام گلناری را نشانم داد که روی گلبرگ‌ها لکه‌های سیاه ریزی که به سبزی می‌زدند دیده می‌شد، ته گلنار هم چون لاله سیاه می‌نمود. پرسیدم:

- همین یکی آفت زده؟

- نه بانو، همه درختا کمابیش آلوده شدن.

- باید چیکار کنیم؟

- چی بگم!... نمی‌دونم چیه... چندروزه از هرکی می‌پرسم می‌گه همچین چیزی ندیده... نمی‌دونم چاره این درد چیه!؟

بهرام و گلنار همانند پدر و مادری ایستاده بر بالین فرزند بیمار، درمانده می‌نمودند و کاسه چه کنم چه کنم دست گرفته بودند. من که چیزی از باغبانی، درخت انار و آفت‌هایش نمی‌دانستم، چشم به درخت دوخته و گل‌های سرخ را یکی پس از دیگری می‌نگریستم. زنبورها و پروانه‌ها می‌آمدند، پیرامون گل‌ها می‌چرخیدند و بدون نشستن روی آنها می‌رفتند. گلنار و همسرش با هم رای زنی می‌کردند تا شاید راه چاره‌ای بیابند، آنان را وا گذاشتم و به سوی جویبار خوش‌آهنگی که از آن نزدیکی می‌گذشت رفتم تا با نهادن پا در آب روان، درد پاهایم را به دست نوازشگرش بسپارم و خنکایش جانی تازه در پیکرم بدمد.

توله‌سگ‌ها پیش افتادند و دوان‌دوان به سوی جویبار رفتند، آهسته تا کنار جوی خرامیدم و کنارش نشستم، پا برهنه کرده، در آب نهادم. سگ چهارچشم سفیدی که دو لکه سیاه چشم‌مانند بالای چشمانش دیده می‌شد از راه رسید، توله‌ها پرخاش‌کنان با بانگی خروسکی، از این‌سوی جوی به آن‌سگ درشت‌اندام پارس می‌کردند. سگ که نگاهی خیره داشت بی‌آن‌که توله‌ها را بنگرد سرش را پایین برد و کمی آب روان را لیس زد. ناگهان سر بلند کرد، گوش جنباند، چرخید، پارس کرد و دوان‌دوان دور شد و پشت درختان ناپدید گشت.

توله‌سگ‌ها به هم پریدند و سرگرم کشتی گرفتن شدند. کوتاه‌زمانی نگذشته، پاهایم یخ کردند، سرمای آب به اندازه‌ای تیز و گزنده بود که نتوانستم پاهایم را درونش نگاه دارم؛ آنها را بیرون کشیدم و روی خاک نهادم. همان‌دم آوای گل‌بهار در گوشم پیچید که مرا به نام فرامی‌خواند. بانگ برآوردم و گفتم:

- من اینجام.

- کجا؟

- لب جوی.

گل‌بهار شتابان نزد آمد و دم‌دم‌زنان گفت:

- بانو آرنواز چشم به راهتان است.

- کجا؟

- دم استخر ایستاده.

برخاستم، پاپوش‌هایم را برداشتم و پابره‌نه راه افتادم. گل‌بهار توله‌ها را فراخواند. داشتم از او دور می‌شدم که زبان به سرزنش توله‌ها گشود که نافرمانی می‌کردند و گوششان بدهکار سخنان چرب‌آوازانه دوشارم^۱ زیاروی نبود.

نازفروشان به‌نرمی گام برمی‌داشتم و بی هیچ شتابی پیش می‌رفتم؛ تا به نزدیکی استخر بزرگی که پشت خانه بود رسیدم، مادرم را دیدم که در سایه دیوار انبار نشسته میان استخر و خانه، کنار فرشته ایستاده و با او سخن می‌گفت. از دیدن اخمی که در چهره‌هایشان نشسته بود، دریافتم که رویدادی رخ داده یا در راه است؛ چراکه فرشته پیام‌رسان میان بختیار و مادرم بود.

بر شتاب گام‌هایم افزودم و خودم را به آنان رساندم و درود گفتم. پاسخم را به گرمی دادند و هردو برایم آغوش گشودند. فرشته بازیگوشانه به سویم دوید، مادرم

۱- دوشارم: در ایران باستان به دخترانی که به سن دلبری، دلباختگی و مهرآزمایی (عاشقی) می‌رسیدند، سر و گوششان برای جفت‌یابی یا همسرگزینی جنبین می‌گرفت، دوشارم یا دوشیزه گفته می‌شد.

چون ماده پلنگی چنگ انداخت و از پشت گریبان او را گرفت و آن غزال تیزپا را پس کشید، خودش را پیش انداخت و پیکرم را در آغوش کشید و بوسه بر گونه‌هایم نشانده. فرشته خندان پیش آمد و تا از میان بازوان مادرم رها شدم مرا به بر گرفت و هنگام بوسیدنم، زیر گوشم گفت:

- دیدی چه جوری پلنگ آسا از جا جهید؟!

- باز نتونستی.

پیکرش را پس کشید و گفت:

- یه روزی جاش می‌ذارم، بین کی بهت گفتم.

- بیا برو بوغلتون.

خندیدم و رو به مادرم پرسیدم:

- باز چی شده؟

فرشته در پاسخ دادن پیش‌دستی کرد و گفت:

- باید بریم کسی رو بینیم.

- کی؟

فرشته زمان‌نمای مچی‌اش را نگاه کرد و گفت:

- آراسته بیاد راه می‌افتیم.

همان‌دم هیاهوی اردک‌ها و غازها نگاهم را به سوی در انبار کشاند. پرنده‌های پرواز فراموش کرده تاتی‌تاتی‌کنان خود را به استخر رساندند و یکی پس از دیگری به دورنش پریدند و آب‌تنی آغازیدند. مادرم راه افتاد، من و فرشته هم به دنبالش رفتیم. از برابر در انباری می‌گذشتیم که گل‌اندام لبخندزنان، سبد در دست بیرون آمد و درود گفت، پاسخش را دادیم؛ پا سست کردم، نردم آمد، دو تخم غاز از سبدهش برداشتم؛ سپاس گفتم، راه افتادم، او هم به سوی خانه خودشان رفت. فرشته و مادرم چندگامی پیش افتاده و نزدیک چارتاکی آجری بودند، پا تند کردم و پیش از پیچیدن به سوی

ایوان خانہ خودم را بہ آنان رساندم. فرشتہ کہ دوشادوش مادرم راہ می‌رفت، سر

برگرداند و پرسید:

- بابات خوبہ شہین جون؟

- نہ، بیمار شدہ.

مادرم زیر لب غرید:

- اون جوری کہ اون می‌خورہ باید می‌ترکید.

فرشتہ چشمکی بہ من زد و گفت:

- بیچارہ ہیچ گاہ بخت یارش نہودہ.

مادرم با آرنج بہ پهلوی او زد، فرشتہ پرسید:

- چتہ؟... باز ویار شلغم داری؟

- خفہ شو.

فرشتہ سرش را پیش برد و چیزی زیر گوش مادرم گفت و تا مادرم دست جنباند

پا بہ فرار گذاشت. مادرم خم شد، سنگی برداشت و ناسزاگویان بہ سوی فرشتہ پرتاب

کرد. خودم را بہ او رساندم و پرسیدم:

- چرا بہ بابا زنگ نمی‌زنی؟

- واسہ چی زنگ بزئم؟

- بہ گمونم پشیمون شدہ.

- گہ خوردہ.

- مامان!!

- کوفت.

مادرم تنها زمانی کہ دربارہ پدرم با او بگومگو می‌کردم با من تندی می‌کرد.

می‌دانستم کہ بجز روزگار کوتاہ نامزدی و ہفتہ‌ای پس از آن، ہرگز شوہرش را

دوست نمی‌داشته است. کودکی بیش نبودہ کہ بہ دست شوہر سپردہ شدہ بود، بہ گفتہ

خودش چند برابر دوستانش کوشش کرده بود تا بتواند دبیرستان را به پایان برساند، به دانشگاه راه یافتن هم برایش جان‌کدنی جانکاه بوده است؛ بارها می‌گفت از کودکی درگیر جنگی فرسایشی بود و بدان‌روی پوست‌کلفت شده. او دور از چشم پدرم برای پذیرفته‌شدن در دانشگاه تلاش کرده بود؛ هنگامی که پدرم دریافت او به دانشگاه می‌رود، مرغ از قفس پریده بود و دیگر نمی‌توانست او را از بلندپروازی بازدارد.

هم‌زمان با دانشجوی شدن، به‌اندازه‌ای در نوازندگی چیره‌دست شده بود که مینو او را به آموزگاری در آموزشگاهش پذیرفت. درآمد که پیدا کرد، زبان پدرم کوتاه شد. مادرم همواره در گوش من و دیگر شاگردان دخترش می‌خواند که اگر پیش از شوهرخواهی، جفت‌جویی یا همسرگزینی نتوانیم به‌اندازه دانش بیندوزیم، کار و درآمد پیدا کنیم و دارایی بیندوزیم، همواره در برابر مردی که به او دل می‌بندیم، زبانمان کوتاه خواهد بود و باید چشمان به دست او باشد.

مادرم از هنگامی که به پیمان زناشویی با پدرم پایان داد، مانند مرغ آزاد شده‌ای بود که توان پریدن را از دست داده باشد. گاه‌وبی‌گاه در خود فرومی‌رفت، لبه‌گزنده پرخاشگری خود را هم به سوی دوستانش چرخانده بود و به هر بهانه‌ای با آنان بگومگو راه می‌انداخت. به خانه رفتیم، خود را به آشپزخانه رساندم، تخم‌های درشت را در سبده خرد گذاشتم. آب‌دان را روی آتشگاه گذاشتم و زیرش آتش افروختم تا جوشانده درست کنم؛ پشیمان شدم، آتش را خاموش کردم. به‌سوی یخچال رفتم، شیشه‌ آب آلبالو را برداشتم. پارچی را پُر از آب کردم و درونش یخ ریختم، سپس شکر و آب آلبالو بدان افزودم و سرگرم هم‌زدنش شدم.

با شنیدن آوای زنگ، جامی برداشتم و کمی از نوشیدنی در آن ریختم و مززه‌اش کردم؛ شیرین بود و گوارا. چهار جام را پُر کردم و در سینی چیدم؛ سینی را برداشتم و به مهمان‌خانه رفتم. همان‌دم آراسته از راه رسید، درود گفت، با مادرم دست داد و روی یکدیگر را بوسیدند. به او درود و خوشامد گفتم. نزدیک آمد، دست بر بازویم

گذاشت و رویم را بوسید، سپس با فرشته هم دست داد و ربوسی کرد. چهره‌اش سرخ و خیس از خوی بود، پرسیدم:

- خوبی؟

- هی، می‌گذرونیم... تو خوبی؟... خسرو خوبه؟... تو چطوری آرنواز؟... خوبی فرشته جون؟...

- چته؟

- ها؟

- باز پاسدارا بهت گیر دادن؟

- آره، بی‌پدرا انگار گرگن، ترس رو بو می‌کشن.

- پاسدار ترس داره؟

- دست خودم نیست، تا می‌بینمشون دست‌وپامو گم می‌کنم.

فرشته نگاهی به زمان‌نمای دیواری انداخت و گفت:

- بجنین، داره دیر می‌شه.

تا بفرمایید گفتم، سه دست گوشتالو به سوی سینی شتافتند و جام‌ها را ربودند. انگار نمی‌خواستند زمان را از دست بدهند. سرپا جام بر لب نهادند. چهارمین جام را برداشتم، سینی را روی میز ناهارخوری گذاشتم و به خوابگاه رفتم. کمی از نوشیدنی خوردم، روی تخت نشستم و با دستمالی خاک از زیر پاهایم زدودم. جوراب کوتاهی پوشیدم، موهایم را شانه زدم، دامن کوتاهم را از پا درآوردم و شلواری پاچه‌گشاد پوشیدم. مادرم مرا فراخواند. نگاهی گذرا به چهره‌ام انداختم، جام را برداشتم و نوشیدنی‌نوشان بیرون رفتم. مادرم سینی به دست به سویم آمد، آن را گرفتم، گفت:

- بجنب، دیره.

شتابان ته‌مانده نوشیدنی را سر کشیدم، فرشته و آراسته به سوی در راه افتادند، به آشپزخانه رفتم، همان‌دم آوای زنگ در مهمان‌خانه پیچید. سینی را روی میز گذاشتم

و بازگشتم، مادرم گوشی به دست ایستاده بود و با نگاهی بی‌فروغ به ناکجایی ناپیدا خیره می‌نگریست، نگران شدم. مادرم پس از درنگی، بی‌آن‌که چیزی بگوید گوشی را سر جایش گذاشت، پرسیدم:

- کی بود؟

- توران.

- چی می‌گفت؟

- مگه کلاغ کون دریده بجز قاقار چیزی می‌گه... می‌گفت فرخ‌رو^۱ تیربارون شده...

چی بگم... چه می‌دونم... بریم دیره...

خودمان را به پشت در سرای رساندیم، کفش پوشیدم، به دنبال فرشته و آراسته راه

افتادیم، پرسیدم:

- به دیدن کی می‌ریم؟

- نمی‌دونم.

به کوچه رفتیم، در را پشت سر خودم بستم، مادرم در خودرو را باز کرد، فرشته دست پیش برد و در را باز کرد، نشیمنگاه را بلند کرد و تا خواست به درون خودرو برود بازویش را گرفتیم و گفتم:

۱- فرخ‌رو پارسا پزشکی بود که برای پی‌گیری دغدغه‌های فرهنگی خود، پزشکی را رها کرد و به فعالیت‌های فرهنگی سرگرم شد. در سال ۱۳۳۳ با چند تن از همکارانش «انجمن بانوان فرهنگی» را بنیان گذاشت. او در سال ۱۳۳۹، با آغاز به کار دانشگاه ملی ایران به مدیرکلی دبیرخانه آن دانشگاه برگزیده شد. در سال ۱۳۴۷، در کابینه دوم امیرعباس هویدا به‌عنوان نخستین وزیر زن در تاریخ ایران، وزیر آموزش و پرورش شد؛ در کابینه سوم هویدا هم او تا سال ۱۳۵۴، وزیر آموزش و پرورش بود. آن بزرگ‌بانوی آزاده، در روز ۱۸ اردیبهشت‌ماه سال ۱۳۵۹، به فرمان خلخالی تیرباران شد. او در بیدادگاه انقلاب گفت: «متأسفم از این‌که اتهاماتی به من وارد شده که دلیل و اساس محکمی ندارد و این عمل باعث تشمت افکار من شده است. در اتهامات وارد شده به من، حتی دین مرا مورد تردید قرار داده‌اند و من باید بگویم که مسلمان هستم و شیعه به دنیا آمده‌ام و ان‌شاءالله شیعه از دنیا خواهم رفت. راجع به غارت بیت‌المال که بزرگ‌ترین اتهام من است، باید بگویم من این مسئله را تکذیب می‌کنم، زیرا در تمام طول خدمت، من نه کار مالی و نه سروکاری با حساب و دفتر داشتم. اینها که به من اتهامات دزدی چند میلیونی وارد کرده‌اند، باید بگویند این پول‌ها را من از چه طریقی و از کجا سرقت کرده‌ام؟»

- بیا کنار فرشته جون.

- جون شهین من این پشت آسوده ترم.

- به جون مامان نمی دارم پشت بشینی.

می دانست که هرگاه به جان مادرم سوگند می خوردم کوتاه بیا نبودم، خودش را کنار کشید، به درون خودرو رفتم و پشت مادرم نشستم، آراسته هم کنارم نشست. فرشته نشیمنگاه را سر جایش بازگرداند، نشست و در را بست. خودرو راه افتاد، از فرشته پرسیدم:

- کجا می ریم فرشته جون؟

- همدون.

- چی؟

- سرش را به سویم چرخاند و گفت:

- هَم دُون.

- وااااا... راست می گه مامان؟

- آره.

- زودتر می گفتی یه زنگی به خسرو می زدم.

- خودم بهش زنگ زدم.

- آها... واسه چی می ریم همدون؟

آراسته آغاز به سخن گفتن کرد تا دریابم چرا به همدان می رویم. بختیار و همراهانش برای کوبیدن سر اژدهای گریخته از بند، برنامه‌ای آفندی^۱ ریخته بودند که در آن «نیروی هوایی ارتش» جایگاه «آسوار»^۲ داشت و دیگر نیروها باید

۱- آفند: تهاجم

۲- آسوار: سوار، در ارتش‌های ایران باستان، سواران هسته اصلی سپاه را تشکیل می دادند و در جنگ‌ها نقش تعیین کننده داشتند. در تاریخ اساطیری ایران هم «سوار» باژنام (لقب) سام نریمان بوده و سوارانی چون رستم، گودرز، توس و... ستون‌های ارتش به شمار می آمده‌اند.

پشتیبانی‌های بایسته و شایسته را انجام می‌دادند. هنگامی که آراسته با آب‌وتاب از آن آفند سخن گفت، شگفت‌زده از آن‌همه ساده‌انگاری و ساده‌اندیشی گفتیم:

- می‌پنداشتم بختیار «پیر»ی^۱ خردمنده، انگار اونم بویی از خردمندی نبرده.

- وای!!!... نگو همچین شهین جون.

با دلخوری از مادرم پرسیدم:

- مینو می‌دونه؟

- آره.

- همین؟... چیزی نگفت؟

- نه.

- می‌دونی که مینو چیزی نگه...

- هیچ‌چی نگو... این «نبرد» ما نیست مادر جون.

فرشته پرسید:

- شما دو تا چی می‌گین واسه خودتون؟

- تو یکی خفه شو... بوغلتون!

- می‌خوای سر راه واست شش‌ش‌شلغم بگیرم؟

مادرم دستش را بلند کرد و با تندی گفت:

- می‌زنم تو دهنتا.

- چته تو؟!

فرشته پیکرش را یک‌وری کرد و رو به من پرسید:

- اگه مینو چیزی نگه چی می‌شه؟

سر جنباندم و گفتم:

- آگہ برنامه ہمینی باشه که آراسته می‌گه، آشکاره کسای ریختیش که هیچ‌چی از رزمیدن نمی‌دونن، هنوز درنیافتن چه خاکی تو سر مردم و کشور ریخته‌شده و می‌پندارن با یه مشت مَشَنگ^۱ که شیفته کشتن و کشته‌شدن هستن می‌شه با جنگنده و توپ و تفنگ درافتاد و... بی‌گمونم که این آفندِ نسنجیده ناکام می‌مونه و باز ارتشیای بخت برگشته می‌رن دم تیغ خمینی و...

- شهین‌جون، اینا یه مشت آخوند شپشو هستن که با یه تپیا می‌شه برشون گردون تو همون چاهی که ازش بیرون خزیدن. پوزخند زدم و گفتم:

- همین شپشوها هزاران‌هزار گوسفند پشت‌شونه، یه گله گرگ دوربرشون. همه فرومایه‌ها و بی‌مایه‌های این‌وری و اون‌وری‌ام ازشون پشتیبانی می‌کنن، ماها و شماها کی واسمون مونده؟

- ماها و شماها؟!... بی‌خودی بزرگ می‌بینی‌شون!

- اینا بزرگ نیستن، شماها کوتوله هستین؛ شماهایی که بختیار رو تنها گذاشتین و افتادین دنبال خمینی.

چشمان آراسته گرد شد، خشمی جوشان در آن چشم‌های درشت و سیاه نمایان بود، بهایی به آن ندادم و افزودم:

- سرکرده‌تون^۲ سیاهکاری نیست که نکرده باشه، یاوه‌ای نیست که نگفته باشه، به‌گمونم همونی که می‌پنداشت می‌تونه آخوند رو سَمَبَل کنه، خواب‌نما شده که

۱- مشنگ: دزد، راهزن

۲- آن زمان، کریم سنجابی سرکرده حزب جبهه ملی ایران بود؛ او با وجود آگاهی از ماهیت خمینی، در آبان‌ماه ۱۳۵۷، به دست‌بوسی او رفت. عبدالرحمن برومند (روز ۲۹ فروردین‌ماه سال ۱۳۷۰، در پاریس به‌دست مردم‌کشان نظام اسلامی، ترور و کشته شد) آن زمان تلاش می‌کرد زمینه دیدار بختیار (پس از جان‌به‌در بردن از طرح ترور با سرکردگی انیس‌نقاش در سال ۱۳۵۹، در ۱۵ آرمادماه سال ۱۳۷۰ در پاریس به‌دست مردم‌کشان نظام اسلامی، ترور و کشته شد) با خمینی را فراهم کند؛ او درباره دیدارش با خمینی، برداشت خود را از ماهیت او و گرفتن موافقتش برای دیدار با ←

«سنجایی و گزارشش به شاپور بختیار، داریوش فروهر و کریم سنجایی چنین گفته است: «من در نوفل لوشاتو ملاقاتش کردم، از آن تاریخ هر نوع پرداخت وجوه شرعی را به ایشان قطع کردم، چون اولین ملاقات با ایشان برای من دو چیز را ثابت کرد: ۱. این که ایشان ملی نیست؛ ۲. این که ایشان رسالت الهی ندارد و حتی در مقام یک مجتهد جامع‌الشرایط هم تقوای کافی برای دریافت سهم امام ندارد... در اولین ملاقاتی که بنده با ایشان کردم، که ملاقات عام بود، یعنی... ایشان آمد و زیر آن درخت سبب معروف نشست و شروع کرد به صحبت کردن و چیزی گفت که آن‌جا من یک یکه‌ای خوردم، پافشاری در این که نهضت فعلی مردم ایران از ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ آغاز شده... وقتی صحبت ایشان تمام شد و رفت، من به پرسش گفتم که: این حرف آقای خمینی، یا ایشان آگاه نیست که باید شما آگاهش کنید یا این که خدای نخواستہ یک منظوری در این کار است. چطور آغاز جنبش مردم ایران ۱۵ خرداد است؟ پس نهضت مشروطیت اولاً چه؟ و در ثانی نهضت ملی شدن نفت و نهضت ملی ایران به رهبری مصدق چه؟ گفت: این مطالب را خودتان به او بگویید... آمدم هتل... آقای بنی‌صدر به من زنگ زد... خودم را رساندم آن‌جا... یک اتاقی بود اول که گوش تا گوش آخوند و غیر آخوند [نشسته بودند] که بوی تعفن کثافت هم توی آن اتاق می‌آمد، توی آن اتاق دو سه دقیقه نشستیم و بعد یک اتاق دیگر که درش آنجا باز می‌شد ما را راهنمایی کردند، آنجا آقای خمینی تنها روی یک تشک نشسته بود... توی آن اتاق چهارزانو نشستیم و با ایشان صحبت کردم... یکی از ایرادات ایشان این بود به جبهه ملی که «چرا اسمش را نمی‌گذارید جبهه ملی اسلامی؟»... بعد گفت: «در جبهه ملی مارکسیست‌ها هستند» گفتم: مثلاً؟ گفت: «مثلاً خلیل ملکی» من خنده‌ام گرفتم، گفتم: آقا خلیل ملکی سال‌هاست فوت شده... بعد گفت: «شما چرا جسییدید به قانون اساسی؟»... گفت که: «اگر توی این خط هستید که این پسره باید برود، این‌ها مطلبی نیست، اهمیتی ندارد مسلمان بیاید نیاید غیرمسلمان باشد، مذهبی باشد نباشد، مارکسیست باشد نباشد، اصل مطلب این است که توی این خط باشد. اگر این یک فرصتی است... اگر این فرصت گذشت دیگر مجال است، دیگر تا ابد نمی‌شود...» من فوری نتیجه گرفتم که ایشان صددرصد رسالت الهی ندارد... جنبه مذهبی آقای خمینی برای من از بین رفت... بعد ایشان یک مطلب دیگر را هم مطرح کرد که خیلی برایم جالب بود... گفتم: آقای خمینی شما امروز... شما به کلی فراموش کردید که در مملکت یک نهضت مشروطیتی هم بود، بعد از آن... آقا وارد بحث شد خیلی تند که: «تخیر همچنین چیزی نیست. این الهی است... آن سیاسی بود. اولاً نهضت مشروطیت را شما که یک مرد متدین پیامبرگونه‌ای مثل شیخ فضل‌الله اعدام شد...» من دیگر اصلاً، اصلاً آب سرد روی سر من ریخته شد... آخرش دید من ول‌کن معامله نیستیم، گفت: «خوب، اقلأ یک چیزی است این که بگوییم این پسره باید برود همه می‌فهمند، اما ملی شدن نفت و...» این‌ها تمام شد، وقتی آمدم بیابم بیرون، گفت: «مطالبی که با هم صحبت کردیم بین خودمان باشد. از این‌جا بیرون نرو...» من سه تا دلیل پیدا کردم: ۱. ایشان جنبه روحانی به معنای آخوندی که تقوای دریافت سهم امام و به مصرف رساندن صحیح‌اش را داشته باشد، ندارد؛ ۲. ملی نیست. نه تنها ملی نیست، ضد ملی است. نه تنها آزاده نیست، ضد آزادی است. کسی که شیخ فضل‌الله برایش آن مقام و منزلت را داشته باشد؛ ۳. بعد ریاکار و سالوس هم هست، چون به من می‌گوید مطالبی که با هم صحبت کردیم از این‌جا بیرون نرو... از همان لحظه به تمام دوستان جبهه ملی... هشدار دادم، تذکر دادم که این دشمن ماست، این دشمن ملی‌گرای است... بنده فوری رفتم تهران، هم گزارش این جلسه را دادم و هم این که آقای خمینی... آقای سنجایی را می‌پذیرد... سه تا عکس‌العمل داشتیم که هر سه تا عکس‌العمل در طول چندین گزارشی که من در این زمینه‌ها می‌دادم یک‌جور بود. عکس‌العمل آقای بختیار تأیید شدید نظر من بود و ابا و امتناع‌اش با هر نوع همکاری و نزدیکی با خمینی. آقای فروهر عکس‌العملش ←

می‌تونه با یه همچین ترفند بچه‌گونه‌ای آب رفته رو به جو برگردونه... شماها هنوز همون گاوهایی هستین که چپک خمینی رو تو ماه می‌دیدین و لای قرآن دنبال موی امام زمان می‌گشتین!

- دلت پُره شهین‌جون، انگار دیگه بزرگ و کوچیکم سرت نمی‌شه، هرچی به دهنت میاد می‌گی... راست می‌گی، ما گاویم.

← این بود که... «نترس خمینی اگر خواست غیر از آنچه ما می‌خواهیم باشد، می‌کشمش خودم». آقای سنجابی... عکس‌العمل‌های اولیه‌اش این بود که: «نه شما اشتباه می‌کنید، یک پیرمرد روحانی است و این‌ها درست می‌شود»، آخرین عکس‌العملش هم... یک لبخند روی لب این مرد محترم ظاهر شد که من ابلهانه‌ترین لبخندی که در عمرم بر لب یک آدم دیدم، این لبخند بود و گفت: «نگران نباش، آخوند را سَمَبَل می‌کنیم»، که گفتم: خیلی از مرحله پرتید...» (بخشی از سخنان عبدالرحمن برومند در گفت‌وگو با ضیا صدقی در پروژۀ «تاریخ شفاهی ایران» دانشگاه هاروارد، به کوشش حبیب لاجوردی).

سنجابی پس از گزارش‌های روشنگرانهٔ برومند، در پاریس به دست‌یوس خمینی رفت و پس از آن دیدار، بیانیه‌ای سه‌ماده‌ای منتشر کرد که متن آن چنین بود: «بسمه تعالی/ یکشنبه چهارم ذیحجه ۱۳۹۸ مطابق با چهاردهم آبان‌ماه ۱۳۵۷/ ۱. سلطنت کنونی ایران با نقض مداوم قوانین اساسی و اعمال ظلم و ستم و ترویج فساد و تسلیم در برابر سیاست بیگانه، فاقد پایگاه قانونی و شرعی است./ ۲. جنبش ملی اسلامی ایران با وجود بقای نظام سلطنتی غیرقانونی، با هیچ ترکیب حکومتی موافقت نخواهد کرد./ ۳. نظام حکومت ملی ایران باید بر اساس موازین اسلام و دموکراسی و استقلال به‌وسیلهٔ مراجعه به آراء عمومی تعیین گردد.»؛ به هنگام بازگشت خمینی به ایران هم، در خبرنامهٔ جبههٔ ملی نویساند: «امروز برای اولین بار آفتاب از غرب طلوع می‌کند»؛ این عبارت یادآور باور خرافی شیعه‌ها دربارهٔ نشانه‌های زمان فرارسیدن قیامت یا ظهور امام زمان بود که بر پایهٔ آن، طلوع خورشید از غرب از نشانه‌های نزدیک شدن قیامت دانسته‌شده که پس از وقوع آن «توبه» هیچ‌کس پذیرفته نخواهد شد؛ همچنین این رویداد را نشانهٔ ظهور امام زمان می‌دانند و خورشیدی که از غرب طلوع می‌کند را نمادی از امام زمان به‌شمار می‌آورند. سنجابی به‌هنگام نمایش‌های خمینی در دیدار با مردمانی که گله‌وار هر روز به دیدنش می‌شتافتند، کنار خمینی می‌ایستاد و برای کمک به تبرک گرفتن مردمان خرافاتی، برکت از دست خمینی می‌گرفت و به دست بی‌خردان شوریده‌سر می‌مالید.

۱- روز ۲۴ دی‌ماه ۱۳۵۷، شایعه‌ای راه افتاد و گفتند: عکس خمینی در ماه است، بسیاری از مردم (چه بی‌سواد و چه تحصیل‌کرده، چه فرنگ و یبنگه‌دنیادیده) چشم به ماه می‌دوختند و هیچ‌کس پروای گفتن «پادشاه لخت است» را نداشت. همان‌زمان شایعهٔ دیگری سر زبان‌ها افتاد و گفتند: امام زمان به خواب خمینی رفته و برای نشان دادن پشتیبانی خود از انقلاب، گفته که در لای همهٔ قرآن‌ها (در صفحه‌های از سورهٔ بقره) تاری از موهای خود را گذاشته است. مردم بی‌خرد و خردباخته هم قرآن‌ها را می‌جویدند و با یافتن تار مو در میان برگ‌های آنها، به درست بودن آن «معجزه» گواهی می‌دادند.

مادرم گفت:

- تا پاله گاوم نیستین.

فرشته سر به سوی مادرم چرخاند و خواست چیزی بگوید، پشیمان شد و سر جنباند. آراسته دندان به هم سایید و گفت:

- یه بُز گر که پیش بیفته یه گله رو با خودش به پرتگاه می‌بره و...

مادرم سخن آراسته را برید و گفت:

- شماها هرکدوم واسه خودتون یه پا بُز گر هستین آراسته‌جون، خودتونو دست کم

نگیرین.

- چه می‌دونستیم این مرتیکه «خدعه»^۱ می‌کنه.

- می‌دونستین آراسته‌جون، مگه می‌شه کسی «شیعه» باشه، ندونه «آخوند» چه جور

جونوریه؟!... خدا بیامرزه مصدق رو که خوب می‌دونست شماها چی تو سرتونه، واسه همین بهتون روی خوش نشون نمی‌داد.

- واااا... چی می‌گی واسه خودت شهین‌جون؟

مادرم گفت:

- راست می‌گه خُب، مصدق تا زنده بود به شماها که با فریبکاری نام سازمان

خودتونو گذاشتین «جبهه ملی»^۲ روی خوش نشون نمی‌داد، چون می‌دونست یه‌مشت

۱- خمینی در پاسخ به خبرنگارانی که وعده‌های او در پاریس را یادآوری کردند، گفت: «خدعه کردیم».

۲- منظور حزب «جبهه ملی ایران» موسوم به سامانه چهارم است. جبهه ملی ایران در سال ۱۳۲۸، به رهبری محمد مصدق تشکیل شد و به پیشنهاد حسین فاطمی، ملی شدن صنعت نفت را مطرح کرد که به برپایی نهضت ملی انجامید؛ قانون ملی شدن صنعت نفت در روز ۲۴ اسفندماه ۱۳۲۹، در مجلس شورای ملی و در روز ۲۹ اسفندماه ۱۳۲۹، در مجلس سنا به تصویب رسید. پس از رویدادهای آمدادهای آرمادماه سال ۱۳۳۲، در سال ۱۳۳۹، گروهی از بازماندگان نهضت مقاومت ملی (الله‌یار صالح، غلام‌حسین صدیقی، کریم سنجابی و...) جبهه ملی دوم را تشکیل دادند که چون ماهیت حزبی داشت (نه جبهه‌ای)، از سوی محمد مصدق تأیید نشد و کارش به تعطیلی کشید؛ مصدق خواستار تشکیل جبهه ملی تازه‌ای از سوی احزاب نهضت آزادی، جامعه سوسیالیست‌ها، حزب ملت ایران و حزب مردم ایران شد که با مرگش آن طرح ناکام ماند. در سال ۱۳۵۶، کریم سنجابی حزبی به نام «جبهه ملی ایران» را بنیان گذاشت که موسوم به سامانه چهارم شد.

شیعۀ تهی مغز هستین؛ یادت رفته زمانی که خمینی سرکشی آغاز کرد، آب از لب و لوجه همتون سرازیر شده بود، مصدق هیچ چی نگفت، چرا نگفت؟

- چه می دونم!

- هاااا... خوبم می دونی... اون آخوندا رو خوب می شناخت و می دونست خمینی چه ازدهاییه... شماها دراز گوش بودین که...

فرشته با تندی گفت:

- بسه دیگه، باز مادر و دختر افتادین به جون این بدبخت؛ مگه تنها اینا بودن که گند بالا آوردن، همه مردم دیوونه شده بودن.

- مردم کوچه و بازار گرفتار بی دانشی و خرافه هستن، با یه غوره سردیشون می شه با یه مویز گرمیشون، تا تقی به توقی می خوره «شور حسینی» تو سرشون می افته، اینا که دانش آموخته بهترین دانشگاهای اینور و اونور بودن چه مرگشون بود که به جفتک پرونی افتادن؟

- آرنواز جون، همچین می گی دانش آموخته دانشگاه که انگار دانشگاه کجاست!... یکی می ره پیش اوستامسگر شاگردی می کنه می شه مسگر، یکی دیگه می ره پیش اوستاچراغ ساز شاگردی می کنه می شه چراغ ساز، اینام رفتن شاگردی تو دانشگاه یه کاره ای بشن، تو دانشگاه فرهنگ و تاریخ یادشون ندادن که چشم و گوششون وابشه. آراسته گفت:

- دیوار کوتاه تر از دیوار ما پیدا نکردین؟ یادتون رفته خود پادشاه چه جوری آب به آسیاب خمینی می ریخت؟

- یادمون نرفته، پادشاه به خودبزرگی بینی و خودکامگی گرفتار شده بود، می خواست همه چی به نام خودش باشه، نمی دونست که با این کار سرنوشت نهاد پادشاهی رو به سرنوشت خودش گره می زنه.

آراسته شگفت‌زده نگاهم می‌کرد، فرشته هم سر چرخاند و چشم به چشمانم دوخت. سر جنباندم و گفتم:

- باز دارین بختیار بدبخت رو تو چاه می‌ندازین؛ نکنین این کار رو.

- وای!!!... کدوم چاه؟

- بی‌گمونم که به اندازه‌ای گزارش پرت‌وپلا بهش دادین که پنداشته چنین کاری شدنیه.

- چرا شدنی نیست؟

- آگه کاری از دست ارتش برمی‌اومد، همون زمان که بختیار سوار بود و خمینی پیاده، انجامش می‌داد؛ بختیار از اسب افتاده، خمینی سواره، مگه می‌شه به این سادگی از میدون به درش کرد؟... ارتشی‌ها برای فرمان‌برداری و جنگیدن پرورده شدن، چه می‌دونن تو کشور و جهان چی می‌گذره و چه دست‌های پیدا و پنهونی پشت ایناست، شماها باید ته‌وتوی این چیزا رو دریابین و بگین چه کاری شدنیه، چه کاری نشدنیه.

- شدنیه.

- به جای مغز چی تو سرته؟

مادرم به جای آراسته پاسخ داد:

- پهن!

آراسته چشم‌غره‌ای رفت و رو به من با گویشی آکنده از دلخوری، گلایه‌مند گفت:
- اون زمان نمی‌شد کاری کرد، شور شیدایی افتاده بود تو سر مردم؛ امروز همه می‌دونن اینا چه جونورایی هستن، سر اژدها رو که بکوبیم، مارا از ترس می‌چپن تو سوراخشون، کشور آزاد می‌شه.

- شتر در خواب بیند پنبه‌دانه، گهی لُپ‌لُپ خورد گه دانه‌دانه.

- شورشو درآوردی شهین‌جون... یه کاری نکن دهنم واشه‌ها!

مادرم با تندى سر به سوی آراسته چرخاند و با پرخاش گفت:

- در گاله رو واکن ببینم می‌خوای چه گهی بخوری؟

فرشته باز پادرمیانی کرد و فریاد زد:

- بس کنین دیگه، خونمونو یکی دیگه آتیش زده، به جای این که آتیشو خاموش

کنین افتادین به جون هم؟

بگومگوی درگرفته خاموش ناشدنی می‌نمود. ارّه می‌دادیم و تیشه می‌گرفتیم. گاه که تند و تیز می‌شدیم مادرم بیشتر گاز می‌داد و بر شتاب اسب تندرو خود می‌افزود. هربار او ناخودآگاه بر تندی تازش خودرو می‌افزود، فرشته دست به کار آرام کردن او می‌شد، پی‌درپی خواهش می‌کرد آهسته براند و تا می‌دید گوش مادرم بدهکار هشدارها و خواهش‌ها نیست، فریاد می‌زد:

- جون شهین آروم‌تر.

مادرم با شنیدن آن خواهش پایش را از روی گاز برمی‌داشت و خودرو از غُرّش می‌افتاد. آن روز پیش از فرارسیدن تاریکی به همدان رسیدیم و به خانه یکی از دوستان آراسته رفتیم. نیمه‌های شب، دو مرد ناشناس آمدند و ما را به جایی بیرون شهر بردند. چند سردار ارتش آن‌جا چشم‌به‌راهمان بودند؛ آنان از ما درباره واکنش‌های پیش‌بینی‌پذیر گروه‌های فرودست، میانه و فرادست به انجام شدن آفند و فرجامش، پرس‌وجو کردند.

آراسته خاموشی پیش گرفت، چراکه آشکار بود پیش‌تر با آن سرداران دیدار داشته و گفتنی‌هایش را گفته بود، مادرم و من تندوتیز، بدون هیچ‌پرده‌پوشی و رودربایستی گفتنی‌ها را گفتیم و سرسختانه از دیدگاه‌های خود پدافند کردیم.

سرداران ارتش از شنیدن سخنانمان دچار شگفت‌زدگی و دودلی شدند؛ نگرانی در سخنان و رفتار آنان نمایان شد، بسیار پرسیدند و ما تا توانستیم به پرسش‌هایشان پاسخ‌هایی ساده و روشن دادیم که برآمده از آزموده‌هایمان در میان مردمان کوچه‌وبازار بودند. نزدیک سپیده میزبانان جنگاور از ما خواهش کردند چند روزی

در همدان بمانیم تا آنان بتوانند هماهنگی‌های بایسته را انجام بدهند. خواهش آنان را پذیرفتیم و یک هفته‌ای در همدان ماندیم.

در آن روزهایی که تلاش می‌کردیم سرداران ارتش را از درانداختن خود در آتش بازداریم، برایمان آزمونی تلخ و گزنده بود. برای نخستین بار با منش و روش کار مردان جنگاور از نزدیک آشنا شدم؛ سرشان از انگیزش میهن‌پرستی شوریده بود، دلشان از جوشش پشیمانی می‌سوخت و بر آن بودند که بی‌پروا خود را به دل آتش بزنند و برای خاموش کردنش هر کاری از دستشان برمی‌آید، انجام دهند؛ نه جاه‌جو بودند، نه آزمند به دست آوردن نام؛ دل‌شکسته‌هایی گرفتار به سرافکندگی بودند که برای گریز از ننگی که بر دامانشان نشسته بود، دست از جان شسته بودند.

*

اندوهگین، همانند مادری که سوگوار فرزند باشد، در باغ به این سو و آن سو می‌رفت؛ دروغ‌مند و افسوس‌خوران به گل‌های پژمرده آویخته از شاخه‌های درختان می‌نگریستم. هر سال اردیبهشت‌ماه، باغ بهشتی خرم بود، سرشار از زیبایی که نمی‌توانستم از گردش در آن دل بکنم؛ زنبورها و پروانه‌های بی‌شماری می‌آمدند و می‌رفتند؛ پرنده‌ها یک‌دم از شکار باز نمی‌ایستادند.

هرچه چشم می‌چرخاندم نه زنبوری می‌دیدم، نه پروانه‌ای و نه پرنده‌ای. باغ پُر شده بود از مورچه، سوسک و مارمولک. هر سال در چنان روزهایی، از هرسو آوای خوش ویزویز زنبوری یا چهچهه پرنده‌ای خوش‌خوان به گوش می‌رسید؛ آن سال جز قارقار کلاغ‌ها آوایی در باغ نمی‌پیچید. هرگز باغ پُربارمان را نیازمند نگهبانی ندانسته بودیم، یک سالی بود که به‌ناچار سگ‌های نژاده را در باغ بی‌بار رها کرده بودیم تا شبانه‌روز پاس بدهند و نمی‌دانستیم آن زبان‌بسته‌ها باید از چه چیز پاسداری می‌کردند.

پس از زمان درازی گردش در باغی که خاکش پوشیده از گل‌های سرخ و پلاسیده نار گلگون می‌نمود، به خانه بازگشتم. دلم گرفته بود. به خوابگاهمان رفتم و در برابر

آینه نشستم. دیگر از نشستن در برابرش خشنود نمی‌شدم. از یک سو دیدن نشانه‌های زخم‌هایی که پوست چهره‌ام را ناهموار کرده بودند، آزرده‌ترم می‌کرد؛ از دیگر سو، با نگریستن به چشمان بی‌فروغم ناامیدتر می‌شدم. انگار گرد مرگ بر همه‌جا پاشیده شده بود. دست پیش بردم و با انگشت بر روی گردگرفته آینه نوشتم:

- «بی‌زارم از دین شما، نفرین به آئین شما».

همان‌دم آوای زنگ در خوابگاه پیچید. دست دراز کردم و گوشی را برداشتم و گفتم:

- الو... درود مینوجان... خوبم، شما خوبی؟... امروز؟... ببخشید، پاک یادم رفته بود...

زودی میام... چشم... چشم... بدرود.

گوشی را گذاشتم. برخاستم، جامه دگر کردم. ناهمواری‌های چهره‌ام را با مالیدن هرچه به دستم می‌آمد پوشاندم؛ بی‌آنکه به آینه نگاه کنم، بر گیسوانم شانه زدم. شانه را روی سکوی سنگی گذاشتم، کیفم را برداشتم. راه افتادم و خود را به پشت در سرای رساندم، کفش بدون پاشنه به پا کردم. بیرون رفتم. از خانه بیرون زدم و سرافکنده و درخودفرورفته به سوی آموزشگاه راهی شدم تا دمی به آوازخوانی بگذرانم و زنگار اندوه از دل بزدایم. با شانه‌هایی پایین‌افتاده، چشم به زیر پایم دوخته، آرام پیش می‌رفتم که مردی مرا فراخواند؛ سر بلند کردم و به سوی خیابان نگریستم، جوانی ژولیده‌موی، با دهانی گشاد و دندان‌هایی کرم‌خورده نگاهم می‌کرد، تا نگاهم به نگاهش گره خورد چشمک زد و گفت:

- جووون... سواری دوست داری جیگر؟...

نگاه از نگاهش دزدیدم، باز سر پایین انداختم. جوانان جوانان سوار پابه‌پایم تا دروازه آموزشگاه آمدند و پی‌درپی پیشنهادهای بی‌شرمانه‌ای دادند. تا آن روز چنان آزاری را نیازموده بودم. کنار در آموزشگاه ایستادم، انگشت بر زنگ کوچک گذاشتم. جوانان بر پرت‌وپلاگویی خود افزودند. تا آوای گیتی را شنیدم گفتم:

- واکن گیتی جون.

دربازکن خودکار تقی کرد و در باز شد. به درون سرای رفتم و در را پشت سرم بستم. خودم را به سرای میانی ساختمان رساندم؛ تا به سوی دفتر مینو پیچیدم، گیتی به پیشوازم شتافت. گیتی پیرزنی سپیدگیسو بود، با پوستی سبزه، چشمانی درشت، ابروانی کمان، لب‌هایی غنچه، آوایی نرم، بلندبالا، توپُر و ورزیده که همواره شاداب و تندرست بود؛ انگار نه نیازی به خواب داشت، نه ماندگی و درماندگی را می‌شناخت. نمی‌دانستم چندساله است، هیچ‌کس نمی‌دانست. فراز و فرودهایی که همه ما را دچار شیدایی یا افسردگی می‌کرد، خم به ابرویش نمی‌آوردند. گاه خونگرم و مهربان بود و گاه تندخو و پرخاشگر.

کودک که بودم، نخستین روزی که او را دیدم از مادرم پرسیدم چرا همه موهای گیتی سپید است؟ مادرم در پاسخ پرسشم گفت: گیتی زال است. آن زمان در نمی‌یافتم زال چیست؟ بزرگ‌تر که شدم در فرهنگ واژه‌ها زال را پیدا کردم و دریافتم به پیرزن سپیدموی زال می‌گویند؛ همچنین از مینو شنیدم که زال یکی از پهلوانان نامدار کهن‌داستان‌های^۱ ایرانی است که پروردهٔ سیمرغ بود و من در نمی‌یافتم سیمرغی که مینو از آن سخن می‌گفت چیست؟

گیتی پس از بوسیدن گونه‌هایم، ابرو در هم کشید و سرانگشت به پوست گونه‌ام مالید و پرسید:

- این چیه مالیدی به خودت؟

- دوست ندارم جای زخم‌هام رو کسی ببینه.

- زخم رو درمون می‌کنن مادر جون، پنهونش نمی‌کنن.

- این زخم‌ها درمون‌شدنی نیست گیتی جون.

- دوات پیش منه.

چشمک زد و گفت:

- مینو گفت دم آبیگر بشین تا بیاد.

سر جنباندم. رو برگرداند و به سوی دفتر بازگشت. به سوی باغچه رفتیم. روی یکی از تخت‌های کنار برکه نشستیم و به ماهی‌های شناور در آب چشم دوختم که به نرمی به این سو و آن سو شنا می‌کردند.

آموزشگاه خانه‌باغی چهارگوش و دراز بود با نمای آجری، ایوانی داشت دارای آسمانه‌هایی گنبدی، استوار بر ستون‌هایی ستبر و باغچه‌ی میانی خرم. در دو سوی ایوان که دورتادور ساختمان می‌چرخید، هفتاد در بزرگ با پوششی سیاه و گل‌میخ‌های سیمین، چهاردیواری‌های کوچک و بزرگ را از جهان بیرون جدا می‌کرد. آن درها و چهاردیواری‌ها را به گونه‌ای ساخته بودند که نه آوایی از بیرون به درون می‌رفت، نه بانگی از درون به بیرون راه می‌یافت. در چهاردیواری‌های هفتادگانه سازه‌های کهنه و نو همواره چشم به راه کارآموزان نوازندگی بودند؛ در دو چهاردیواری دیگر که در سوی چپ و راست ساختمان ساخته شده و از همه‌ی چهاردیواری‌ها بزرگ‌تر بودند، مینو، آوازخوانی می‌آموزاند، سوی چپی ویژه‌ی پرورش آوازخوانی من بود و در سوی راستی، به دیگر کارآموزان آواز آموزش می‌داد. نیمی از چهاردیواری چپی دفتر کار مینو و گیتی بود، آبدارخانه‌ی کوچکی هم در کُنج دفتر بود که گیتی در آن‌جا نوشیدنی، جوشانده و داروهای گیاهی درست می‌کرد.

گیتی برایم نوشیدنی آورد. کنارم نشست، خُمراهی به دستم داد که بزرگ‌تر از نارنج و کوچک‌تر از تَرنج بود. پرسیدم:

- این چیه؟

سخن گفتن آغازید تا دریابم روغن درون خُمره را چگونه به کار ببرم تا جای زخم‌های برجای مانده بر پوست روی و تنم بهبود پیدا کنند. پس از شنیدن سخنانش، سپاس گفتم و پرسیدم:

- روغن چیه گیتی جون؟

ابرو درهم کشید و پرسید:

- واسه چی می‌پرسی؟

- آگه ته کشید برم بخرم.

خندید، شانهام را نوازش کرد و گفت:

- از این چیزا هیچ‌جا پیدا نمی‌کنی، خودم ساختمش.

می‌دانستم که گیتی دستی در درمانگری دارد. برای بسیاری از دردها، داروهای گیاهی جورواجور می‌شناخت که گاه بیماری را بهبود می‌بخشیدند و گاه هیچ ویژگی درمانگری نداشتند. همیشه می‌گفت: بهترین داروی هرکس خوراک اوست و اگر مردم به سازگاری یا ناسازگاری خوراکی‌ها با پیکر و روانشان بها بدهند، آنچه برای پیکر و روانشان سودمند است را بخورند و از خوردن خوراکی‌های آسیب‌رسان پرهیزند، بیمار نخواهند شد و اگر بشوند به سادگی می‌توان درمانشان کرد.

داشتم با گیتی دربارهٔ خوراکی‌ها گفت‌وگو می‌کردم که مینو نزدمان آمد. از جا برخاستم و به او درود گفتم. یکدیگر را به بر کشیدیم و بوسه بر روی هم زدیم. با دلخوری پرسید:

- باز از این گندالوها مالیدی به خودت؟

خُمره را نشان دادم و گفتم:

- گیتی جون برام دارو درست کرده، دیگه گندالو به روم نمی‌مالم.

- بده بینم چی درسته کرده.

خُمره را گرفت، در آن را باز کرد، روغن درونش را بویید، سپس انگشت به آن زد و در دهان گذاشت و مزمزه‌اش کرد و رو به گیتی گفت:

- زهر مارش کمه.

شگفت‌زده پرسیدم:

- زهرِ مار؟

خُمره را به دست گیتی داد و گفت:

- یه بند انگشت از زهری که دیروز بهت دادم بریز توش و خوب همش بزن.

گیتی انگشتش را نگاه کرد و پرسید:

- انگشت من یا انگشت تو؟

مینو اخم کرد و پرسید:

- نمی‌شد فربه‌ی منو به روم نیاری؟

- مینوجان می‌خوام دارو بسازم، جوشونده که نیست.

مینو خندید و گفت:

- انگشت خودت.

- چشم.

گیتی به سوی دفتر رفت. مینو کنار آبگیر نشست و فرمان داد بنشینم. روی تخت نشستم و از این که زمان پرورشم را فراموش کرده بودم، پوزش خواستم. دست بر هم مالید و گفت:

- چشمانت مانند مادران به سوگ فرزندنشسته بی‌فروغ شده.

شانه بالا انداختم و گفتم:

- نگرانم مینوجان.

- نگران چی هستی؟... می‌پنداری جهان به خود وانهاده است؟... می‌پنداری مردمان

هرگز دیوانگی همگانی را نیازموده‌اند؟... می‌پنداری نخستین بار است که دیوزادگان و

دیوخویان بر کشور آزادگان چیره شده‌اند؟

هیچ نگفتم. برخاست و فرمان داد:

- برخیز و بیا.

به سوی دفترش راه افتاد. برخاستم و شتابان به دنبالش رفتم. چون همیشه به درون پرورشگاهم رفت و کنار در ایستاد، تا به درون رفتم در را بست. به سوی تخت خود رفتم، رویش نشستم و کیفم را روی زمین گذاشتم. به جای آن که مانند همیشه روبه‌رویم بنشیند، پشت تخت خود ایستاد و دست روی تاج آن گذاشت و گفت:

- روزی باید تو بر روی این تخت بنشینی.

اشکم روان شد، گفتم:

- امیدوارم هرگز آن روز فرانسه.

- دوست نداری من به پایۀ بالاتری برم؟

- من بسیاری از سخنان شما رو در نمی‌یابم.

- می‌دونم.

پیش آمد و روی تختش نشست و گفت:

- روزی فراخواهد رسید که همهٔ آنچه در گوشت می‌سرایم رو درخواهی یافت.

آن روز باید بر جای من بنشینی و کار رو پی‌گیری... بس کن... اکنون زمان سوگواری نیست، هنگامهٔ نبرد است.

اشک‌هایم را پاک کردم، سراپا گوش شدم تا بینم آن روز چه رازهایی در گوشت خواهد سرود.

※

با چشمانی خیره به آسمان آبی می‌نگریستم و نگاهم پرواز کبوترها را دنبال می‌کرد... خورشید در آسمان می‌درخشید، آفتاب تیرماه گرمایی سوزان می‌پراکند؛ پیکرم خیس از خوی و داغ بود. پوفی کردم و راه افتادم، با کندی گام برمی‌داشتم و آهسته بر سنگ‌ها پا می‌گذاشتم. باین که بیش از یک‌سال و سه‌ماه از آزمون بیم‌انگیز دوازده‌روزه‌ای که در دوزخ روی زمین از سر گذرانده بودم می‌گذشت، پاهایم هنوز توانایی و استواری پیش از آن رویداد را بازنیافته بودند. از آغاز تابستان بر آن شدم که

کوه‌نوردی برنامه‌ریزی شده را از سر بگیرم، بی‌گمان بودم که بازگشت به آغوش کوهستان به افزایش آرامش روانم یاری خواهد رساند.

در سومین خودآزمایی توانستم خودم را به فراز چکاد توچال برسانم. هنگام بازگشت کولهٔ کوچکم روی دوشم سنگینی می‌کرد، پاهایم به درد آمده بودند و دم‌به‌دم دردشان بیشتر می‌شد. شادمان از پیروزی کوچکم، زیر لب زمزمه‌کنان بازمی‌گشتم و گاه به درود یا مانده‌نباشید بالاروندگان پاسخ‌هایی همسان می‌دادم. پاسدارها که همیشه در کوهستان پراکنده بودند و به این و آن گیر می‌دادند، آن روز ناپدید شده بودند، نه هنگام بالا رفتن و نه زمان پایین آمدن هیچ پاسداری ندیدم.

چون همیشه برای بهتر شنیدن آهنگ رود، کنار درهٔ خیابان دربند پایین می‌رفتم؛ چشمم به پاسدارهایی افتاد که نزدیک دروازهٔ پردیس «سعدآباد» گرد هم آمده بودند و گفت‌وگو می‌کردند. به میدان رسیدم، به سوی چپ چرخیدم و خودم را به سایهٔ دیوار پردیس رساندم. در خودفرورفته تا میدان تجریش رفتم. آن‌جا از دیدن گروه‌های کوچک و بزرگ پاسدارهای تنفگذار که در جای‌جای میدان ایستاده بودند شگفت‌زده شدم. کاری به کار کسی نداشتند و تنها این‌سو و آن‌سو را می‌پاییدند. پنداشتم باز بر آن هستند که آئینی خیابانی در شب آدینه برگزار کنند.

از میدان گذشتم و در سایه‌سار چنارهای خیابان پهلوی راه خانه را در پیش گرفتم. چندان از میدان دور نشده بودم که از گوشهٔ چشم دیدم که خودروی «کمیته» آرام کنار خیابان همراهی‌ام می‌کند، هیچ‌به‌روی خود نیاوردم که آن را دیده‌ام. گوش‌هایم را تیز کردم، از خودروی پاسدارها آوایی به گوش می‌رسید. گوینده دربارهٔ ناکامی «ضدانقلاب» داد سخن سر داده بود. به کوچه خودمان رسیدم، بدان پیچیدم، همچنان سنگینی نگاه پاسدارها را درمی‌یافتم. به در خانه رسیدم، دسته‌کلیدم را از جیبم درآوردم، در را باز کردم، از گوشهٔ چشم سر کوچه را می‌پاییدم تا بینم خودرو پاسدارها که سر کوچه ایستاده بود، می‌رود یا به کوچه می‌پیچد. تا خودرو راه افتاد و

به کوچه پیچید، تپش دلم تندی گرفت، در را هُل دادم، پا به سرای گذاشتم و بی‌درنگ در را پشت سرم بستم.

پشت در ایستادم و گوش تیز کردم؛ خودرو آمد و گذشت. دم به بند کشیده شده در سینه‌ام را با پوفی بیرون دادم، راه افتادم تا خودم را به خانه برسانم و کمی بیاسایم. هنوز چند گام از در دور نشده بودم که آوای خودرو در گوشم پیچید که پشت در ایستاد. ایستادم. دری باز و بسته شد. کسی شتابان به در نزدیک شد و دست روی زنگ گذاشت و هم‌زمان مشت کوبی به در را آغاز کرد. چرخیدم. دست‌هایم را مشت کردم و به سوی در بازگشتم. یگ گام مانده به در مشت‌هایم را گشودم، دست به سوی در بردم و آن را باز کردم و با دیدن چهرهٔ سرخ و برافروختهٔ مادرم جا خوردم. شتابان به درون آمد و در را بست. دستم را گرفت و مرا کشان‌کشان به سوی خانه برد. پرسیدم:

- چی شده؟... چرا همچین می‌کنی؟... مامان!...

هیچ نمی‌گفت و دم‌دم‌زنان مرا به دنبال خود می‌کشاند. از پله‌های ایوان بالا رفتیم، تا پا به خانه گذاشتیم آهسته گفت:

- بجنب جامه دگر کن باید بریم.

- کجا؟

- آراسته رو گرفتن... همه رو گرفتن...

- چی می‌گی؟

- دیشب پایگاه شاه‌رخ‌ی بگیر ببنده، دارن هرکی رو که می‌پندارن با برنامهٔ «نقاب»^۱ پیوندی داشته می‌گیرن.

- به ما چه؟

- زده به سرت؟... آراسته دوتا چک بخوره سیر تا پیاز رو بهشون می‌گه.

۱- روز چهارشنبه ۱۸ تیرماه سال ۱۳۵۹، کودتای نقاب آغاز نشده ناکام ماند. خبر دستگیری ارتشیان مرتبط با آن، روز بعد از رادیو اعلام شد.

- خُب بگه، ما سر پیازیم یا ته پیاز؟!

خشمگین غُرولند کردن آغازید. کوله و چوبدستی را پشت در، کنار آینه گذاشتم، کفش‌های ویژه کوه‌نوردی را از پا درآوردم و راه افتادم. غُران به دنبالم آمد و فرمان داد:

- واستا بینم...

خسرو که انگار از هیاهوی مادرم از خواب پریده بود، خواب‌آلوده به پیشوازمان آمد و درود گفت. پاسخش را دادم و به سوی آشپزخانه رفتم. مادرم بی‌آن که پاسخ درود همسر را بدهد آغاز کرد به سخن گفتن با او تا دریابد که چه پیش آمده است. شیشه آب به دست، آب‌نوشان از آشپزخانه بیرون آمدم و به سوی خوابگاهمان می‌رفتم تا هوله و پوشاک بردارم که آوای زنگ بی‌گسست در خانه پیچید. مادرم خاموش شد و رنگ از رخسارش پرید. کوبش مشت بر در هم آغاز شد که بسیار دلهره‌آور بود. آب در گلویم پرید. مادرم شتابان به سویم دوید، دستم را گرفت و فرمان داد:

- بجنب باید دربریم.

به خسرو هم فرمان داد تا می‌تواند برایمان زمان بخرد. به زور او را پشت در ایستادم، تا خواست فریاد بزند، گفتم باید کفش بپوشم. فریادش را خورد. خسرو گیج شده بود. کفش پوشیدم. همسر را در آغوش کشیدم و لب‌هایش را بوسیدم. مادرم بازویم را گرفت و گفت:

- بجنب بچه.

از خانه بیرون زدیم، از پله‌ها پایین رفتیم و به سوی پشت ساختمان دویدیم.

※

درهم شکسته، با کمری خمیده، شانه‌هایی پایین افتاده، اشک‌ریزان دست‌در دست مادرم به سوی پلکان «هواپیما» می‌رفتم. چندگام مانده به پلکان، ناگهان آوای

گوش‌خراش غُرَش جنگنده‌هایی تیزپرواز را شنیدم، تا سرم به سوی آسمان چرخید، بانگ بلندی در گوشم پیچید و بی‌درنگ زمین زیر پام به لرزه درآمد. کبوترهای نشسته بر لبهٔ ساختمان فرودگاه پریدند و آوای «آژیر» برخاست. آشوبی برپا شد، هرکس جیغ و دادکنان به سویی فرار می‌کرد. هرچه آسمان را جستم جنگنده‌ای ندیدم، به جایش آتش و دودی را می‌دیدم که به آسمان می‌رفت.^۱

پس از آشوبی گذرا همه را به ساختمان فرودگاه بازگرداندند. از هرکس می‌پرسیدیم چه شده؟ جز پاسخ‌های پریشان و درهم برهم چیزی نمی‌شنیدیم. خرتوخر شده بود و به‌هم‌ریختگی فزاینده‌ای بر فرودگاه فرمان می‌راند. رخت سیاه سوگواری بر تن، روسری بسته بر سر، با چشمانی سرخ از گریه و آوایی گرفته از ناله به این سو و آن سو می‌شتافتیم و هرکس را می‌پنداشتیم کاره‌ای است به پرسش می‌گرفتیم تا دریابیم پرواز انجام خواهد شد یا نه. یکی می‌گفت: آری؛ دیگری می‌پرسید: مگر دیوانه شده‌اید؟ سومی پرخاش می‌کرد که: من چه بدانم! و...

می‌خواستیم برای برگزار کردن آئین خاکسپاری مادر بزرگم به تبریز برویم که با تازش جنگنده‌هایی به فرودگاه که نمی‌دانستیم دوست بودند یا دشمن، زمین گیر شدیم. زمان درازی به پرس‌وجو گذرانیدیم و هنگامی که دریافتیم هیچ پروازی در کار نیست، از فرودگاه بیرون رفتیم تا با خودرو همگانی خودمان را به تبریز برسانیم.

مادر بزرگم زنجانی بود، در جوانی به پدر بزرگِ تبریزی‌ام که در جبهه دار نیروی زمینی ارتش بود دل‌باخت، او را به همسری برگزید و همراهش زندگی در چندین شهر را آزمود. پس از بازنشسته‌شدن پدر بزرگم، در تبریز زندگی می‌کردند؛ پدر بزرگم در برنامهٔ نقاب دست داشت، بدین‌روی دستگیر و زیر شکنجه کشته شد. پس از آن رویداد، هر کاری کردیم، مادر بزرگم نپذیرفت که به تهران بیاید و با ما زندگی کند.

۱- روز ۳۱ شهریورماه سال ۱۳۵۹، جنگنده‌ها و بمب‌افکن‌های ارتش عراق در اقدامی نمایشی به چند فرودگاه کشور حمله کردند. با این رویداد جنگ ایران و عراق آغاز شد.

روی تخت لوزان و پاره‌پوره‌ای کنار مادرم نشسته بودم و داشتم یادمان‌هایم را بازبینی می‌کردم. شاگرد راننده پارچ آهنینی پُر از آب در دستی و جام آهنینی در دست دیگر در راهرو میان تخت‌های دوقلوی خودرو دراز پُرسان‌پُرسان پیش می‌آمد و گاه جام را پُر می‌کرد و به دست کسی می‌داد. نزدیک که شد پرسید:

- آب می‌خورین؟

دست جنبنادم، مادرم که اشک‌ریزان به چشم‌انداز گریزان بیرون می‌نگریست، بینی بالا کشید و گفت:

- بریز پسر.

پسرک جام را پُر کرد و به دست مادرم داد. مادرم آب را سر کشید و جام را پس داد و گفت:

- دستت درد نکنه.

- نوش جان.

پسرک رو به پیرمردی که آن‌سوی راهرو کنار من نشسته بود، پرسید:

- سو ایچیریز؟^۱

- هه، توک بالام.^۲

آسمان به سرخی گراییده بود و بیگاهی دلگیر بر دلم چنگ می‌زد. مادرم یک‌دم از گریستن باز نمی‌ماند؛ پس از دستگیر و کشته‌شدن آراسته و پدر بزرگم زیر شکنجه و درگذشت پادشاه^۳، رخت سیاه از تن من و مادرم بیرون نیامده بود؛ هر روز خویشاوندی، دوستی، آشنایی، یکی پس از دیگری تیرباران یا زیر شکنجه جان می‌باختند و سوگ روی سوگ انباشته می‌شد. چشم بر هم نهادم. تکان‌های خودرو

۱- آب می‌خورین؟

۲- آره، بریز فرزندم.

۳- محمدرضا شاه پهلوی در روز ۵ آرمردادماه سال ۱۳۵۹، در قاهره، پایتخت مصر، درگذشت.

مغزم را از تیزی انداخته بود. زنان و مردانی که پیرامونمان نشستند با هیاهو از جنگ سخن می‌گفتند، از پیشروی دشمن در خاک کشورمان و از کشتاری که در شهرهای مرزی برپا شده بود.

ازدهای زندگی ستیز و تشنه‌به‌خون سیری‌ناپذیر می‌نمود و گویا از خون‌ریختن‌های پراکنده در این‌جا و آن‌جا ناخرسند بود، بدین‌روی با شناختی که از همتای دیوانه‌اش داشت، به‌اندازه‌ای او را برآغاید که آتش جنگ را بی‌فروزد تا بهانه‌ای به دستش بیفتد و جوانان ایران‌زمین را به گرپانگاهی که برپا کرده بود بفرستد و دسته‌دسته به کشتن بدهد.

دار

پیکره سفید فردوسی زیر آسمان آبی، استوار ایستاده بود و با چشمانی که هرگز بسته نمی‌شدند، به آنچه می‌نگریست که در میدان زیر پایش می‌گذشت. کنار خیابان ایستاده بودم و به پیکره ایستاده بر سکوی سنگی می‌نگریستم. مادرم سوی چپم و فرشته سوی راستم ایستاده بودند و نگران به این سو و آن سو نگاه می‌دواندند. خودروها و پیاده‌ها در میدان توهم گوریده بودند!

پاسداران تفنگدار و «چماق‌داران» در جای‌جای میدان پراکنده بودند و به آیندگان و روندگان پيله می‌کردند؛ به هرسو نگاه می‌انداختم گرگی درنده یا گفتاری پلشت می‌دیدم که از سر و روی پشمالویشان شلختگی و پریشانی می‌بارید و جامه‌های گشاد و چرکین در تنشان زار می‌زد. به همه زنان و مردان آراسته گیر داده، سین‌جیم کردن می‌آغازیدند؛ گاه کسی را در میان گرفته، پیکر و کیفش را بازرسی می‌کردند، برخی را زیر مشت و لگد می‌گرفتند یا چوب بر سر و پیکرش می‌کوفتند و هیاهوکنان، دشنام‌گویان و کتک‌زنان آنان را کشان‌کشان به سوی خودروهایی می‌بردند که در سرتاسر میدان ایستانده شده بودند.

۱- توهم گوریدن: در یکدیگر آمیخته شدن چیزها به گونه‌ای که جدا کردنشان دشوار یا ناممکن باشد.

با این که دلِ خوشی از «آراستگانِ تهی‌مغز» نداشتیم، در پی فراخوان دادنشان برای نشان دادن خشم از تلاش واپس‌گرایان به پوشاندن جامهٔ «داد» بر «دار» برآمده از «بیداد»‌های دین، پا به میدان گذاشته بودیم تا فریاد دادخواهی برآوریم، بدان امید که بانگ فریادخواهی ما، فرورفتگان در خواب خرگوشی را بیدار کند^۱.

ما که پیش از چیرگی روزبان‌های ضحاک بر میدان، خود را بدان‌جا رسانده بودیم، تا رسیدیم، با دیدن انبوه گماشتگان و سرسپردگان دریافتیم که آن روز روز ما نیست. در جایی به پاییدن میدان ایستادیم که اگر آشوب برپا شد، راه گریز داشته باشیم. دم‌به‌دم بر آشفتنگی افزوده می‌شد؛ چندان نگذشت که مردم‌کشانِ برآغالیده از سوی سرکردهٔ سیه‌کلاشان مانند مور و ملخ به میدان ریخته، به انگشت‌شمار مردان و زنان آراسته‌ای که گردهم‌آمده بودند، تاختند و آنان را پراکنده کردند؛ پس از پراکندن گردهمایی کوچک آراسته‌های خشونت‌پرهیزی که آمده بودند تا ناخشنودی خود را فریاد بزنند، هر زن و مرد آراسته‌ای که پا به میدان می‌گذاشت، در دام آزارگری دریده‌های مردم‌آزار گرفتار می‌شد.

هردم بر توهم‌گوریدگی نمایان در میدان افزوده می‌شد. هربار پاسداری یا پلشت دیگری به ما نزدیک می‌شد، پیش از این که چیزی بپرسد، فرشته با آوایی سرشار از شگفت‌زدگی می‌پرسید:

– چی شده برادر؟ می‌خواین راهپیمایی کنین؟

۱- در پی مطرح شدن لایحهٔ قصاص، جبههٔ ملی فراخوان داد تا روز دوشنبه، ۲۵ خردادماه سال ۱۳۶۰، از ساعت ۴ عصر معترضان به آن قانون، اجتماعی اعتراضی در میدان فردوسی تشکیل بدهند و از آن‌جا به سوی دانشگاه تهران راهپیمایی کنند. صبح آن روز خمینی در دیدار با گروهی از آخوندها و حزب‌اللهی‌های استان مازندران، جبهه ملی را مرتد اعلام کرد و به فراخوان‌دهندگان گفت که اگر پیش از برگزاری تجمع و راهپیمایی، در رادیو سخن بگویند و از آن فراخوان اعلام برائت کنند، توبهٔ آنان را خواهد پذیرفت. آن روز ساعت‌ها پیش از ساعت اعلام‌شده، پاسدارها و حزب‌اللهی‌ها میدان فردوسی و خیابان‌های منتهی به آن را به کنترل خود درآوردند و پس از دستگیری‌های گستردهٔ همراه با ضرب‌وشتم، خودشان تجمع و راهپیمایی در حمایت از خمینی و قانون قصاص راه انداختند.

آن پرسش‌های ساده، بی‌خردهای تازی را دچار سردرگمی می‌کرد، فرشته کارکشته با خودساده‌نمایی به پرسش‌ها پاسخ‌هایی ساده‌دل‌نما می‌داد و زیرکانه دست‌به‌سرشان می‌کرد و تا دور می‌شدند، زیر لب دشنامشان می‌داد.

چندان نگذشت که بی‌گمان شدیم، نخواهند گذاشت گردهمایی خشونت‌پرهیزان پدیدآید و راهپیمایی انجام شود. سرسپردگان به ازدها میدان‌داری می‌کردند، دسته‌های کوچک درست کرده و بانگ برآورده بودند تا پشتیبانی خود را از واپس‌گرایی و نشانده شدن «دار» در کشور را آشکارتر از پیش بکنند.

داشتیم دربارهٔ ماندن یا رفتن هم‌اندیشی می‌کردیم که ژبانی غران و دودزا پیش پایمان ایستاد و خاموش شد؛ آخوندی زشت‌سیما از آن پیاده شد، هفت تیرش را آماده به تیراندازی کرد و به کمرش زد، در خودرو لگن‌گونه‌اش را بست و شتابان خود را به سکویی رساند، بر فرازش جهید و سرگرم برآغالدین جانورانی شد که هیچ نیازی به آغالش نداشتند. مادرم دستم را گرفت و گفت:

- بریم، این‌جا دیگه جای درنگ نیست.

تا راه افتادیم، دسته‌هایی از سرسپردگان به هم پیوستند و راهپیمایی به سوی دانشگاه تهران را آغاز کردند. پس از پیمودن چند گام، به خیابان فردوسی پیچیدیم. فرشته پرسید:

- بریم بازار؟

مادرم پاسخ داد:

- بریم.

نگاهی به زمان‌نمای مچی‌ام انداختم و گفتم:

- دیره.

- راست می‌گه، تا برسیم کرکره‌ها رو می‌کشن پایین.

- بریم «کافه نادری»؟

پیشنهاد فرشته را پسندیدیم، گفت و گوکنان و دست‌در دست هم تا چهارراه استانبول پیش رفتیم و به خیابان شاه‌آباد^۱ پیچیدیم تا گریزان از آشوب، در جایی دنج دمی بیاساییم.

*

آوای آهنگی نرم و دلنشین در گوشم پیچیده بود. فنجان را بر لب گذاشتم و کمی از نوشیدنی تلخ نوشیدم. مادرم در برابرم نشسته بود و دهانش می‌جنید و تکه‌ای شیرینی گازده‌شده در دست داشت. آنچه در دهان می‌جوید را فرو برد و گفت:
- یادش گرامی، آراسته از این شیرینیا دوست داشت.

فنجان را روی میز گذاشتم، کمی شکر و شیر در آن ریختم و سرگرم هم‌زدن نوشیدنی شدم که از بس تلخ بود، از گلویم پایین نمی‌رفت. مادرم شیرینی‌پاره گرفتار در میان انگشتانش را در دهان گذاشت، هوووومی گفت و فنجانش را بالا برد.
هنگامی که آراسته دستگیر شد، با شناختی که از او داشتیم، بی‌گمان بودیم که با خوردن یکی‌دوتا چک زبان باز کرده و هرچه می‌داند خواهد گفت. هرگز در گمانمان نمی‌گنجید که آن نازک‌نارنجی نازپرورده سرسختی پنهان شکست‌ناپذیری داشته باشد که در کمتر کسی یافت می‌شود. روزی که پنداشتیم پاسدارها برای دستگیر کردن من به در خانه آمده‌اند، خسرو را تنها رها کرده و گریختیم؛ همراه گلنار و دخترهایش خودمان را به خانه‌باغی در دارآباد رساندیم و در آن‌جا پنهان شدیم. نیمه‌شب گودرز نزدمان آمد و آگاهمان کرد که پاسدارها خسرو را گرفته و با خود برده‌اند. گمانمان آن بود که او را گروگان گرفته‌اند تا به نشان دادن پنهان‌گاه ما وادارش کنند یا ما را وادارند که خود را به دست دژخیمان بسپاریم.

گودرز هر نیمه‌شب یا نزدیک سپیده به ما سر می‌زد؛ پس از هفت روز زندگی در پناهگاه، آگاهمان کرد که آراسته زیر شکنجه کشته‌شده و خسرو بدان‌روی دستگیر

۱- نام این خیابان را به جمهوری اسلامی تغییر دادند.

شده که یکی از همسایه‌ها که چشمش به دنبال باغ ما بود، برایش پاپوش دوخته تا با هم‌دستی دوستانی که در دادستانی داشت، باغ را بالا بکشند. بامدادی که گودرز ما را از چندوچون دستگیری همسرم آگاه کرد، به خانه بازگشتیم. تا خورشید برآمد، مادرم به دیدن فرشته رفت و من راهی دفتر پدرم شدم تا ببینم برای آزاد کردن خسرو کاری از دستش برمی‌آید یا نه.

فنجان را برداشتم، هم‌زن را چندبار آهسته بر لبه آن زدم؛ لب بر لبه فنجان نهادم و نوشیدنی را مزمزه کردم، شیرین و خوشمزه شده بود. دست دراز کردم و هم‌زن را در سینی نشسته در میانه میز نهادم. فنجان را بالا بردم و لب بر لبه‌اش نهادم. فرشته پرسید:

- آرنوازجان می‌پنداری کاری از دست این پسره بریاد؟
- آگه کاری از دستش برمی‌اومد که نمی‌رفت تو سوراخ‌موش.
- می‌دونی که با «جنبشی»^۱ یا همدست شده، اونا تفنگ دارن.
- پاسدارا بیشتر دارن، تفنگ چاره‌ساز نیست.
- پس می‌پنداری تکاپوشون تو «مجلس»^۲ به بار می‌شینه.
- خمینی پروبال اون بچه‌آخوند رو چیده، همین امروز فردا کله‌شو می‌کنه... مگه بچه‌آخوند از پس آخوند برمیاد؟!
- من اندازه تو بدبین نیستم.

۱- از آن‌جا که پس از پیروزی انقلاب اسلامی، رجوی نام بخش اسلام‌گرای سازمان مجاهدین خلق را «جنبش ملی مجاهدین» گذاشته بود، مردم به آنان جنبشی می‌گفتند.

۲- پس از پیروزی انقلاب و برگزاری انتخابات، دوره یکم مجلس انقلابیون تشکیل شد که همچنان آن را «مجلس شورای ملی» می‌نامیدند. پس از رویدادهای سال ۱۳۶۰، نمایندگان تندرو خواهان تغییر نام مجلس به «مجلس شورای اسلامی» شدند ولی تا سال ۱۳۶۸، نام مجلس همچنان «مجلس شورای ملی» باقی ماند، تا این‌که پس از تأیید شدن اصلاح قانون اساسی، نام مجلس به‌طور رسمی به «مجلس شورای اسلامی» تغییر یافت.

- آگه همدست «تروریست»ها نمی‌شد، شاید می‌تونست کاری بکنه، اون پسرۀ نیم‌وجبی^۱ هرکی باهاش باشه با خودش به دوزخ می‌کشونه... واسه خودش مارمولکیه مرتیکه.

- میون مردم کوچه‌وبازار بسیاری بهشون دل بستن و می‌پندارن از پس خمینی برمیان؛ منم پندارم اینه که می‌تونن خمینی و دارودسته‌شو سرنگون کنن، هرچی باشه ریشه تو یه گنداب دارن و برا رسیدن به خواسته‌شون دست به هر کاری می‌زنن، اینا جوونن و اونا پیر، به باورم تو این رویارویی جوونا برنده می‌شن.

- ساده‌ای فرشته‌جون... این جوجه‌های «شریعتی» بی‌پدر از خودشم بی‌ریشه‌تر و بی‌بوته‌تر هستن، بی‌پدرا به هیچ چارچوبی پابند نیستن... دچار و هم شدی دوست من، اینا از آخوندا واپس‌گراتر هستن... نه این جور نیست، دست کم آخوندا یه چارچوبی دارن که هزاروچهارصد سال پیشینه داره، هرجا از اون چارچوب پا فراتر بذارن می‌شه گریبان‌شونو گرفت و بازخواست‌شون کرد که کردارشون با اونچه از کردار بزرگاشون می‌گفتن سازگار نیست، اینا که هم از آخر می‌خورن هم از توبره.

- می‌دونن که هرچی درباره بزرگاشون می‌گن دروغه.

- می‌دونم، مردم کوچه‌وبازار که نمی‌دونن، اونا باورشونه.

نگاهی به زمان‌نمای دیواری انداختم، مادرم هم سر چرخاند و آن را نگرید و گفت:

- پاشو مادرجون، بجنب داره دیر می‌شه.

از پشت میز برخاستم. آراسته کیفش را برداشت. مادرم پرسید:

- کجا؟

- برم خونه دیگه!

۱- آن روزها حزب‌اللهی‌ها رجوی را برای مسخره کردن قد کوتاهش، نیم‌وجبی می‌خواندند و به هنگام آماده شدن برای تاختن به گروه‌های مجاهدین، گاه شعار می‌دادند: رجوی، نیم‌وجبی، یونجه نداری بجوی؟

- نترس خون‌هات سر جاشه!

- کنگر خوردن و لنگر انداختنم اندازه داره!

- خونه خودته فرشته جون... بمون، می‌ریم زودی برمی‌گردیم.

- ناز نکن دیگه... خوبه خوبه... تا آشت جا بیفته ما برگشتیم.

- مگه ویار آش داری هر روز آش سفارش می‌دی؟

- نه که خودت آش خور نیستی... چه می‌دونم.

- می‌خوای آش شلغم درست کنم؟

- برو گمشو... ایکیبری.

پس از به فرجام رسیدن بگومگوی دوستانهٔ مادرم و دوستش، فنجان‌ها و پیش‌دستی را در سینی گذاشتم، آن را برداشتم و به سوی آشپزخانه رفتم. سینی را روی میز آشپزخانه نهادم، سپس خودم را به خوابگاهمان رساندم تا برای رفتن به دیدار خسرو آماده شوم.

هنگامی که از خوابگاه بیرون رفتم، مادرم هرچه برای خسرو آماده کرده بودیم را درون کیسه‌ای ریخته، در آستانهٔ آشپزخانه چشم‌به‌راهم بود. تا چشمش من به افتاد، رو به آشپزخانه گفت:

- ما رفتیم.

آوای فرشته را شنیدم که گفت:

- گوله گوله!

از خانه بیرون رفتیم و سوار بر خودرو مادرم خودمان را به زندان اوین رساندیم. مانند روزهای دیگر زنان، مردان و کودکان بسیاری آن‌جا بودند؛ روزهای آدینه در

۱- آذری‌ها گاه به جای گفتن بدرو، خدانگهدار و... این عبارت را به کار می‌برند، به معنی: خندان‌خندان، یعنی خندان پروید و خندان بازگردید.

برابر زندان اوین جای سوزن انداختن نبود. به کُندی از میان کسانی که به این سو و آن سو می‌رفتند گذشتیم. با دیدن درازای ستون‌های زنان و مردانی که پشت سر هم ایستاده بودند و سرشان به درهای کوچکی می‌رسید، زیر لب از خودم پرسیدم:

- چرا در رو بستن؟!

مادرم جای خوبی برای ایستادن خودرو پیدا کرد. تا ایستاد، در را باز کردم و کیسه‌به‌دست پیاده شدم و به سوی ستون زنانه رفتم و پشت سر زنی که روپوش سرمه‌ای، روسری سرخ و کتانی سفید داشت، ایستادم؛ کیسه‌ام به پایش خورد، تا سر برگرداند، خواستم پوزش بخواهم که با دیدن چهرهٔ آشنایش لبخند زدم و گفتم:

- آذر!

- هیس!... تو این جا چیکار می‌کنی؟

- خسرو رو گرفتن.

- واسه چی؟

- براش پاپوش دوختن که باغ رو از چنگش دربیارن... خوبی؟
سر جنباند و گفت:

- این روزا کی خوبه که من خوب باشم...

داشتیم درِ دل می‌کردیم که مادرم از راه رسید. با آذر دست داد، از مادرش پرسید و به او توپید که چرا به خودش نمی‌رسد. با این که آذر تنها چند سال از من بزرگ‌تر بود، بسیار شکسته شده بود و انگار آب رویش را کشیده بودند. سیمای زیبایش شادابی نداشت و پوستش پژمرده می‌نمود. مادرم داشت غُرغُر می‌کرد که دیدم درها باز شدند.

گفتم:

- در رو وا کردن.

آذر گرهٔ روسری‌اش را سفت کرد؛ انگشتانم را در خرمن موهای رهایم فروبردم و آنها را از برابر دیدگانم پس زدم. پاسدارهای نر و ماده‌ای که دم درها ایستاده بودند به یکباره به درون رفتند و درها را بستند. مادرم پرسید:

- چی شد؟

همان دم بانگ تیراندازی از درون زندان در گوشم پیچید:

- تق تق تق تق تق... تق.

هممه ای برپا شد؛ کودکان جیغ و گریه سر دادند، زنان زبان به نفرین گشودند و مردان دشنام گویی آغازیدند. آذر گفت:

- از شب سه شنبه دارن بچه‌ها رو از دم تیغ می‌گذرونن... سه شبانه روزه دم به دم تیربارون می‌کنن.

گویا آذر چند روزی همان نزدیکی بوده، می‌گفت: کوتاه‌زمانی پس از برهم زدن گردهمایی میدان فردوسی، تیرباران کردن گروهی دستگیرشده‌ها را آغاز کرده‌اند و گاه به جای تق تق، بانگ رگبارهای پیوسته از درون زندان به گوش می‌رسیده است. تا مادرم سرگرم گفت‌وگو با زنی که پشت سرم بود شد، سرم را به گوش آذر نزدیک کردم و آهسته گفتم:

- اگه می‌تونم کمکی بکنم، بهم بگو.

با شگفتی نگاهم کرد و گفت:

- چه کمکی؟

- می‌خواین کسی رو فراری بدین؟

- کمکی از دست تو برنمیا.

دوباره درها باز شدند. زنان و مردان راه افتادند و به درون رفتن آغاز شد. پس از به درون رفتن چندین تن، پاسدارها راه را بستند. ما که آهسته پیش می‌رفتیم دوباره ایستادیم. مادرم مرا وا گذاشت و به سوی زنان کُردی که کنار خیابان نشسته و چشم به در زندان دوخته بودند رفت.

داشتم با آذر درگوشی سخن می‌گفتم که باز بانگ تق تق به گوش رسید، هیاهو بلندی گرفت. آذر غُرید و دشنام داد. چند پاسدار تفنگدار در بالای دیوار پدیدار شدند، هیاهو فروکش کرد.

لاک پشت گونه به کندی پیش می‌رفتیم و پی‌درپی به ناچار می‌ایستادیم؛ تا به در برسم پنج بار دیگر بانگ دلهره‌آور تق تق تفنگ پاسدارها گوشم را خراشیدند و بر دلم پنجه کشیدند. دهم پشت سر آذر پیش می‌رفتم، چند گام مانده به در، آذر چادری از کیفش بیرون آورد و روی سرش انداخت، من هم همان کار را انجام دادم، چراکه کسی را بدون چادر به درون راه نمی‌دادند. تا چادر را روی سرم استوار کنم آذر گامی پیش افتاد و تا به درون رفت، ماده پاسدار دست جنباند و راه را بست. در درنگ کوتاهی که داشتم با چادر درگیر بودم و نمی‌توانستم آن را به گونه‌ای بر پیکرم بیچم که سر تا پایش را بپوشاند. تا راه باز شد پیش رفتم و پا به چهاردیواری نیمه‌تاریک و گندالویی گذاشتم. کیسه را به یکی از ماده پاسدارهای پیچیده در چادرسپاه دادم، دیگری فرمان داد دست‌هایم را بالا ببرم. از بالا تا پایین بر پیکرم دست کشید و گفت: - برو.

چند گام پیش رفتم و به چهاردیواری بزرگ‌تر و روشن‌تری رفتم و در برابر پاسداری که پشت میز نشسته بود ایستادم، نام زندانی را پرسید، پاسخ دادم، سرش را بالا آورد و نگاهم کرد و گفت: - برو تو.

راه افتادم و به راهرویی رفتم که به چهاردیواری ویژه دیدار با زندانیان راه داشت. سرم درد گرفته بود، دست بر پیشانی‌مالان، آرام به سوی دیدارگاه می‌رفتم.



دست بر پیشانی می‌مالیدم و چشم به ماهی‌تابه دوخته بودم. بوی پیازداغ در آشپزخانه پیچیده بود؛ با کفچک چوبی پیازهای سرخ را درون روغن داغ تفت می‌دادم که مادرم با آغوشی پُر از کیسه‌های کاغذی کوچک و بزرگ از راه رسید. سر به سوی چرخاندم و گفتم: - مانده نباشی.

- درمونده نباشی مادر جون.
- کنار میز ناشتایی خوری ایستاد، کمی خم شد و بار بر روی میز نهاد. گفتم:
- دیر کردی نگران شدم.
- تو میدون سبزی فروشا واستادم به بگومگو دیرم شد.
- بگومگو با کی؟
- با هرکی یاوه می‌بافت... زنا می‌گفتن دیروز دارودسته رجوی راهپیمایی راه انداختن^۱، امروزم آخوندا بنی‌صدر رو برکنارش کردن^۲، رجوی گفته با جنگ شهری خمینی رو سرنگون می‌کنه^۳.
- وای!!!... دیوونه.
- یه چیزایی از جنگ شهری شنیده، یابو ورش داشته^۴.
- سرگرم گفتم وگو بودیم که انگشت به در زده شد و به دنبالش آوای گودرز را شنیدم:
- بانو آرنواز.
- جونم.
- کارتون دارم.
- بیا تو مادرجون، دستم بنده.

۱- روز ۳۰ خردادماه سال ۱۳۶۰، سازمان مجاهدین خلق ایران در اعتراض به مطرح شدن طرح عدم کفایت بنی‌صدر در مجلس راهپیمایی بزرگی برگزار کردند.

۲- روز ۳۱ خردادماه سال ۱۳۶۰، مجلس به طرح عدم کفایت سیاسی بنی‌صدر رای داد.

۳- به دنبال برکناری بنی‌صدر از ریاست‌جمهوری، رجوی اطلاعیه داد و با اعلام جنگ به خمینی، وعده داد که چریک‌های شهری مجاهدین خمینی را سرنگون خواهند کرد؛ چندی بعد خودش فرار کرد و رهبری جنگ شهری را به موسی خیابانی (سرکرده شاخه نظامی سازمان) سپرد.

۴- این ضرب‌المثل زمانی به کار می‌رود که کسی از شدت هیجان یا عقده، کنترلش را از دست بدهد و دست به کاری بزند که فراتر از توانش است.

گودرز بزرگ‌ترین فرزند گلنار، پهلوانی بلندبالا، تنومند و بسیار مهربان بود، با سیلی از بناگوش دررفته و موهای فرفری. به درون آمد، در آستانه آشپزخانه ایستاد و درود گفت. پاسخش را دادیم. رو به مادرم گفت:

- بانوجان، آگه پروانه بدین می‌خوام برم ایذه.

- تنها؟

- فریبرز و فرامرزم می‌خوان بیان.

- بابات دست تنها می‌مونه که!

- خالو هوشنگ و بچه‌هاش اینجان.

- کی اومدن؟

- دیشب رسیدن.

- پریدخت و دخترام اومدن؟

- آره بانو، بی‌ام اومه.

- وای جونم بی‌بی... به گلنار بگو شام همگی بیاین پیش ما.

- چشم بانو... ما می‌تونیم بریم؟

- شام بخورین، فردا راهی بشین.

- رو چشم بانو... فرمایشی ندارین؟

- برو در پناه خدا.

گودرز بدرود گفت، چرخید که برود، مادرم او را به نام فراخواند:

- گودرزجان.

- جانم بانو.

- مادر جون می‌ری یه کم واسم خرید کنی؟... ببخشیدا!

- شما جون بخواه بانو... چی بخرم؟

- واستا...

مادرم یکی از کیسه‌های زردرنگ را پاره کرد، خیارها روی میز ریختند. خودکاری برداشت و روی آن تندتند چیزهایی نوشت، سپس دست‌به‌کیف شد و دسته‌ای پول بیرون کشید و آنها را روی کاغذ گذاشت و به سوی گودرز رفت. ماهی‌تابه را از آتش دور کردم و پیازداغ‌ها را درون سبزی رویین^۱ که روی کاسه‌ای مسی گذاشته بودم ریختم تا روغنشان کشیده شود.

✱

بوی پیازداغ در بینام پیچید، سر به سوی آشفروشی کنار خیابان چرخاندم و گفتم:

- چه بویی راه انداخته!

- واستم بری چندتا کاسه بگیری... واستا پس برم... مگه شیش‌ماهه‌ای بچه؟!... از خودرو پیاده شدم و به سوی آشفروشی رفتم. بیگانه‌ای دلگیر آغاز شده بود، روزی گرم به پایان رسیده و خنکایی نوازشگر مردمان را به کوچه و خیابان کشانده بود. دو کاسه بزرگ آش خریدم و به سوی خودرو بازگشتم، مادرم خم شد و در را برابیم باز کرد، آرام در خودرو نشستم، دوباره خم شد و در را بست. راه افتاد. خودروی سیاه آهسته از خیابان می‌گذشت، رهگذران با کنجکاوای چشم و سر به سوی آن اسب سیاه می‌چرخاندند که چون مرواریدی سفته می‌درخشید. در خیابان سیروس^۲ پیش می‌رفتیم که مادرم چراغ راهنما را روشن کرد، به خیابانی باریک‌تر پیچید، چندان پیش نرانده به کوچه بن‌بستی پیچید که بسیار دراز می‌نمود، باز به کوچه بن‌بست دیگری پیچید که باریک بود و کوتاه؛ در برابر تنها در بزرگی که ته کوچه بود، خودرو را ایستاند. خم شد و در را برابیم باز کرد، کاسه در دست پیاده شدم، مادرم دوباره خم شد و در را بست، سپس کیفش و کیسه‌ای که روی تخت پشتی

۱- رویین: فلزی

۲- نام این خیابان را به مصطفی خمینی تغییر دادند.

گذاشته بود را برداشت، پیاده شد و در خودرو را بست و به سوی در خانه آراسته رفت؛ تا به در رسید، دست دراز کردم و زنگ را فشار داد. آوای ناآشنا و نازک دخترکی از آن سوی در شنیده شد:

- کیه؟

- واکن مادر.

کوتاه‌زمانی به خاموشی گذشت، آوای آشنای پروانه شنیده شد:

- کیه؟

- واکن خاله.

آوای تاپ‌تاپی شنیدم که نزدیک آمد، در که گشود شد پروانه با دیدن ما خندان آغوش گشود. مادرم بی‌درنگ نشست و او را در آغوش کشید و رویش را بوسه‌باران کرد. دخترکی که هم‌سال پروانه بود ایستاده، چشم به ما دوخته، سرش را می‌خاراند؛ با غنچه کردن لب‌هایم از او بوسه‌ای گرفتم، خندید. تا مادرم پروانه را رها کرد، نشستم و برایش آغوش گشودم، پیکرم را به آغوش کشید، رویش را بوسیدم و پرسیدم:

- پروانه من چگونه؟

- خوبم.

پروانه هفت‌ساله بود و آن سال به دبستان می‌رفت، بدین‌روی برایش کیف و نوشت‌افزار خریده بودیم. پرسیدم:

- آگه گفتی خاله چی برات خریده؟

همان‌دم آوای پری از درون خانه به گوش رسید که می‌پرسید:

- کی بود پروانه؟

- خاله آرنواز و آجی شهین اومدن.

از جا برخاستم، کاسه‌های آش را به دختر بچه‌ها سپردم و سفارش کردم بپایند که آش نریزد. سرای و لب بام خانه پُر از کبوترهای رنگ‌به‌رنگ بود که برخی بَعَبَعو می‌کردند و برخی پَرهایشان را می‌جوریدند. داشتیم به سوی خانه می‌رفتیم که پری با

آستین‌هایی بالازده، دست‌هایی خیس و لب‌های خندان بیرون آمد و برایمان آغوش گشود. پس از آغوش‌گیری و روبوسی مادرم با دختر بزرگ آراسته، دوشارم زیباروی را در آغوش کشیدم. هنگامی که پری را رها کردم. پری به دختر بچه‌ها فرمان داد که آش‌ها را به آشپزخانه ببرند. تا آنها به درون خانه رفتند، مادرم از پری پرسید:

- بابات هست؟

- نه، رفت نون بگیره... بفرمایید...

- هی روزگار...

داشتیم کفش‌هایمان را درمی‌آوردیم که ناگهان بانگ بلندی به گوش رسید، هم‌زمان زمین دوبار پی‌درپی زیر پایمان لرزید؛ کیبوترها ترسان پری‌دند، شیشه پنجره‌ها خُرد شد و پایین ریخت. مادرم لنگه کفشی که از پا درآورده بود دوباره پوشید و گفت:

- برین تو منم میام.

تا به سوی در کوچه روان شد، من و پری هم راه افتادیم. هنگام بیرون رفتن از پری

پرسیدم:

- کلید داری؟

- واستا برم بردارم.

به سوی خانه دوید. مادرم دوان‌دوان از کوچه بن‌بست بیرون رفت و به سوی خیابان پیچید. پری همراه دختر بچه‌ها بازگشت؛ بیرون رفتیم. پری در را پشت سرش کشید. شتابان راه افتادیم و خودمان را به کوچه رساندیم. زنان، مردان و کودکان به سوی خیابان می‌دویدند. پری دختر همسایه را به مادرش که دم در خانه خودش ایستاده بود سپرد؛ شتابان خود را به خیابان رساندیم و با دوندگان همراه شدیم.

هنگامی که به ساختمانی ویران رسیدیم، دیدم که دود آمیخته به گردو خاک به آسمان می‌رود و زبانه‌های آتش دم‌به‌دم بلندی می‌گیرند. مردان گردآمده در آن‌جا

هیاهو می‌کردند، برخی دست‌برسرزنان گریه می‌کردند. از هرسو مردم خود را به آن‌جا می‌رساندند و هیچ‌کس نمی‌دانست چه روی داده است.

دست دخترهای آراسته را گرفته و سرک می‌کشیدم و در میان مردمان پریشان مادرم را جست‌وجو می‌کردم که خودروهای ویژه آژیرکشان از راه رسیدند. داشتم از میان زنان چادری می‌گذشتم که آوای مادرم را شنیدم. سر چرخاندم و دیدم با تکان دادن دست مرا نزد خود فرامی‌خواند. به‌سختی راه باز کردیم و به سویش رفتیم. پرسیدم:

- چی شده؟

- چه می‌دونم.

زنی چادری که در برابرم ایستاده بود به سوی ما چرخید، سر تا پایمان را برانداز کرد، سرش را پیش آورد و آهسته گفت:

- لونه‌زنبور رو ترکوندن.

انگار پسری بود که ناشیانه آوایی دخترانه برمی‌آورد و از چهره‌اش تنها بینی بزرگش دیده می‌شد. با برخاستن آوای جیغ و شیون به سوی ویرانه نگاه کردم. چند مرد دست‌ها و پاهای مردی زخمی را گرفته و او را چون لاشه‌ای خون‌چکان به سوی خودرو بیماربر می‌بردند. مادرم زیرلب غرید:

- بی‌پدرا انگار دارن لاشهٔ سگ جابه‌جا می‌کنن.

پیرزنی گریان که نزدیک مادرم ایستاده بود سر به سوی او چرخاند و چشم‌غُرّه رفت. دست روی شانهٔ زنی که گفته بود لونه‌زنبور را ترکانده‌اند گذاشتم، سر برگرداند، آهسته پرسیدم:

- اون‌جا کجاست؟

سر پیش آورد و بیخ گوشم گفت:

- بهشتی رو انداختن تو آتیش «جهنم»^۱.

همان‌دم با از راه رسیدن خودروی بالابرِ بزرگی، هیاهو برپا شد، پاسدارها داشتند راه باز می‌کردند و مردمان را پس می‌راندند، چند زن پسرانده‌شده به آن زن تنه زدند، پیکرش به سینه‌ام چسبید، دستش شل شد و چادر کمی کنار رفت، با دیدن سیلش دریافتم که مرد است، شتابان رویش را گرفت و از لابه‌لای زنان گذشت و ناپدید شد.

پاسداران و مردانی که گردآمده بودند با بیل و کلنگ برای آواربرداری تلاش می‌کردند، برخی هم روی آتش آب می‌پاشیدند. خودرو بالابر در توهم‌گوریدگی چیره بر خیابان گیر افتاده بوده، نه راه پیش داشت و نه راه پس. پاسدارها دشنام‌گویان تلاش می‌کردند مردمانی که از سر و کول هم بالا می‌رفتند را پس بزنند و راهی برای پیش رفتن آن خودرو تنومند باز کنند. بانگ تیراندازی بر هیاهو و آشوب افزود؛ روی پنجه پا بلند شده، سرک‌کشان تلاش می‌کردم بینم چه می‌کنند. سرانجام پاسدارها توانستند راهی باز کنند و بالابر پیش برود و نزدیک آوار بایستد.

پس از بارها پس و پیش رفتن و جابه‌جا شدن، بالابر توانست در جایی نزدیک به آشکوبه فروافتاده ساختمان ویران‌شده بایستد و دست آهنینش را پیش براند. پاسدارهایی که روی آوار و رجه‌وورجه می‌کردند، زنجیری را به چنگک بالابر بستند و با هیاهو از روی آوار پراکنده شدند. بالابر قاروقورکنند و دودکنان دست بالا برد، بخش بزرگی از آسمانه آهنین گردو خاک‌ریزان بالا رفت. ناگهان زنجیر گسست و آن پاره آهن سنگین فروافتاد و گردو خاک برپا کرد. مادرم غرید:

- کشور افتاده دست یه‌مشت یابو.

۱- روز هفتم تیرماه سال ۱۳۵۹، در انفجار دفتر حزب جمهوری اسلامی در محله سرچشمه، محمد بهشتی (رئیس قوه قضاییه) و گروهی از مقام‌های جمهوری اسلامی کشته شدند.

زنی چادری سر چرخاند و با خشم به مادرم نگاه کرد، چون شاهینی که به شکارش چشم بدوزد، به چشمان بی‌فروغ و بی‌ثرفای آن ماده خودکشتزارپندار خیره شدم؛ نگاه از نگاهم دزدید و سرش را به سوی نمایش کوتوله‌های مغزفدقی برگرداند.

*

خیابان دم‌به‌دم پُریهاتر می‌شد. کوله کوچکی را یک‌وری روی دوشم انداخته بودم، با سری برافراشته و نگاهی دوخته‌شده به دوردست، خرامان زیر سایه شاخسارهای سرسبز چنارها پیش می‌رفتم. بادی گرم به آرامی می‌وزید و زیر دامن نازک و کوتاهم می‌پیچید، لرزش پارچه نرم و پیچش باد گرم پاهای برهنه‌ام را نوازش می‌کردند و لبخند بر لب‌هایم می‌نشانند.

بیگاه دل‌انگیز و آرام می‌نمود. خودروها آهسته در خیابان می‌رفتند و می‌آمدند. رهگذران پیچ‌کنان با شتاب راه می‌رفتند و زیرچشمی دیگران را می‌پاییدند. گربه‌ای در پیاده‌رو نشسته بود و به گنجشک‌هایی می‌نگریست که جست‌وخیزکنان کنار جوی آب دانه برمی‌چیدند. تا به گربه نزدیک شدم، سر چرخاند، نگاهم کرد، دهان باز کرد و به نرمی میومیو کرد. از کنارش گذشتم، نگاهی گذرا به سردر آموزشگاه انداختم، بر آن سردر بزرگ و سفید رنگ، با رنگ بنفش درشت نوشته بودند: «آموزشگاه مینو»، زیر آن ریزتر با رنگ آبی آسمانی نوشته بودند: آموزش آواز، چنگ، تار، تُمبک، سنتور و...؛ به کوچه باریک و پُریچ‌وخمی پیچیدم و در سایه دیوار پردیس آموزشگاه پیش رفتم. پس از پشت سر گذاشتن چهار پیچ، به سوی در کوچک و بازی رفتم که بر سردرش روی تخته چهارگوش بزرگی، با رنگ سرخ در زمینه سیاه، درشت نوشته بودند: «باشگاه جهان‌پهلوان». زیر آن با رنگ سفید ریز نوشته بودند: «کونگ‌فو، کاراته، تکواندو، جودو، بوکس». به در رسیدم، پا به هشتی کوچک گذاشتم، روی دیوارهای آجری چپک‌هایی از پهلوانان کهن آویزان بودند. به سوی پلکان باریکی رفتم و پایین رفتن آغازیدم. بر دیوارهای دو سوی پلکان دراز

چَک‌های ورزشکاران نامدار رشته‌های رزمی و مشت‌زنی خودنمایی می‌کردند. گوش تیز کردم، آوای همیشگی از باشگاه به گوش نمی‌رسید، بو بردم که رویدادی رخ داده است.

پایین پلکانِ آجرچین در پاگردِ کوچکی که به دو پلکان کوتاه راه داشت، به سوی چپ پیچیدم، از هفت پله پایین رفتم، پردهٔ ترمهٔ پُرنگار را که بوی گلاب می‌داد کنار زدم و به درون رفتم. تا نسترن مرا دید، به شاگردان سیاه‌پوشم فرمان داد به سویم بچرخند؛ همه با هم چرخیدند، دست‌های مشت‌کرده را به تندی از پیکره‌ایشان دور کرده، هم‌آوا درود ویژه گفتند. در برابرشان ایستادم، سر فرود آوردم و پاسخی همسان به درودشان دادم. از نسترن پرسیدم:

- چرا و استادین؟

- خواستیم تو دست‌وپای بچه‌های مشت‌زنی نباشیم.

به سوی بیژن رفتم که داشت برچیدن میدان مشت‌زنی را سرپرستی می‌کرد. به او درود گفتم، اندوهگین می‌نمود، پاسخم را داد، دست به سویش دراز کردم، دست پیش آورد و دستم را به گرمی فشرد. پرسیدم:

- خوبی؟

شانه بالا انداخت و گفت:

- کی خوبه که من باشم!

- چیکار می‌کنین؟

- فرمودن دیگه کار نکنیم.

- کی؟

- بالایا.

- چرا؟

سر جنباند و گفت:

- می‌گن «گر به نره»^۱ دستور داده.

کوتاه‌زمانی به گفت‌وگو گذراندیم. شاگردهای بیژن تکه‌های میدان برچیده‌شده را به انبار باشگاه بردند، سپس کیسه‌ها و گلابی‌های مشت‌زنی آویخته از آسمانه را هم پایین آورده و به انبار بردند و غرغرنکان راهی رختکن شدند، بیژن هم به دنبالش رفت. به سوی شاگردهایم بازگشتم و به نسترن فرمان دادم:

- بچه‌ها رو گرم کن تا پیام.

- چشم استاد.

به سوی رختکن رفتم. در برابر آینه ایستادم و سرتاپایم را نگریدم. آن سوی رختکن بیژن و شاگردهایش رخت دگر می‌کردند. کوله را به رخت‌آویز آویختم. پیراهن ارغوانی‌رنگم را از تن درآوردم. زیرپوش سیاهم هم‌نشینی زیبایی با پیکر سیمگونم پدید آورده بود. داشتم جای زخم‌های مانده بر پیکرم را واری می‌کردم که بیژن بدرود گفت، در آینه او را نگریدم، برایم دست جنبانده، دست بلند کردم و آن را برایش جنباندم. دست دراز کردم و کوله را برداشتم، پوشاک ویژه را از درونش بیرون کشیدم و تکه‌هایم را بر رخت‌آویز آویختم، پیراهنم را تا کردم و درون کوله گذاشتم، خم شدم و آن را کنار دیوار گذاشتم. پیراهن سیاه را برداشتم و به تن کردم، دامن از پا درآوردم و در کوله نهادم، کفش‌هایم را درآوردم، شلوار پوشیدم، لبه‌های پیراهن را روی هم نهادم و کمربندی سیاه به کمرم پیچاندم و گره زدم؛ کوله را

۱- آن روزها مردم کوچه‌وبازار که دل‌خوشی از آخوندها نداشتند، به خاطر شباهت حسین‌علی منتظری به گربه‌نره کارتون پینوکیو، به او گربه‌نره می‌گفتند. منتظری از پایه‌گذاران نظام اسلامی استوار بر ولایت فقیه بود؛ آن روزها می‌گفتند به نظر او برخی رشته‌های ورزشی که آنها را خشن می‌پنداشت بهتر است تعطیل شوند، به همان بهانه فدراسیون‌های بوکس، شمشیربازی، شترنج و... تعطیل شدند. منتظری پس از بیرون افتادن شکنجه‌ها و کشتارهای ددمنشانه‌ای که در زندان‌ها به دست پاسدارها انجام می‌شد، به تدریج راه خود را از خمینی جدا کرد و سرانجام با سکوت نکردن در برابر کشتار زندانیان سیاسی در تابستان سال ۱۳۶۷، عطای جانسین رهبری بودن را به تقایش بخشید و در تاریخ ایران نام نیکی از خود بر جای گذاشت.

برداشتم و آویختمش. جوراب‌های کوتاهم را درآوردم و روی کفش‌هایم انداختم. راه افتادم و از رختکن بیرون رفتم.

شاگردهایم هماهنگ نرمش می‌کردند. دست بر هم کوفتم و فرمان دادم به گرد باشگاه بدونند. نسترن پیش افتاد و دیگران یکی پس از دیگری به دنبالش دویدند. پس از پابه‌راه شدن واپسین شاگردم فرمان دادم:

- تندتر.

بچه‌هایم پا تند کردند. گرداگرد چهاردیواری بزرگ، در برابر آینه‌ها دوشادوش خود می‌دویدند. باز دست بر هم کوفتم و فرمان دادم:

- تندتر... تندتر... فرشید، سرتو بالا بگیر... نیلوفر، دستاتو درست بگیر... تندتر... شل نباشین... آرش، پاهاتو رو زمین نکش... تندتر... آفرین... تندتر...

خودم هم با شاگردهایم همراه شدم و چندبار گرداگرد باشگاه دویدم تا گرم شوم. پس از گرم شدن، بچه‌ها را واداشتم تا واپسین شیوه‌های رزم و پادرمز را که آموخته بودند دوبه‌دو انجام دهند تا ورزیده شوند. دوردور همه را می‌پاییدم تا ببینم کارشان را درست انجام می‌دهند یا نه. گاه با آوایی بلند راهنمایی همگانی می‌کردم و گاه به سوی برخی که کارشان را درست انجام نمی‌دادند می‌رفتم و آموزش‌هایم را بازگو می‌کردم.

نیمی از زمان خود را به بازآموزی آموزش‌های پیشین گذرانیدم و در نیمه‌ی دیگر به آموزش‌های نو پرداختیم. داشت زمانمان سر می‌آمد که بچه‌های کاراته‌کار یکی یکی و دوتادوتا از راه رسیدند و پس از رخت‌دگرکردن، به نگرش ما ایستادند. مانند همیشه در واپسین مانده‌ی زمانمان به سخن گفتن پرداختم، فرمان دادم کونگ‌فوکاران جویای نام در برابرم بنشینند. نشستند. گفتم:

- بچه‌ها به دوستایی که تازه به ما پیوستن کمک کنین تا درست راه رفتن، درست ایستادن، درست نشستن و دم‌بازدم درست رو یاد بگیرن. هرگز فراموش نکنین که

آگه روش درست ایستادن، نشستن، راه رفتن، دویدن و دم‌بازدم رو یاد بگیرین و همیشه انجامشون بدین، چه نرمش و ورزش بکنین چه نکنین، تندرستی پایداری خواهین داشت. آگه روش درست انجام دادن این کارهای ساده و روزمره رو یاد نگیرین، نرمش و ورزش هم می‌تونه به پیکرتون آسیب بزنه. پس باید دوتا نکته رو آویزهٔ گوشتون بکنین: یکی درست ایستادن، درست نشستن، درست راه رفتن، درست دویدن و به درستی دم‌بازدم رو انجام دادن؛ دیگه، درست انجام دادن نرمش‌ها و ورزش‌ها... نکتهٔ دیگه این‌که، ورزیدگی پیکر یکی از دو بالیه که برای پرواز بهش نیاز داریم، بال دیگه آرامشه روانه؛ پس در کنار ورزیده کردن تن، باید به ژرفا بخشیدن به آرامش روان هم پردازیم. هرگز فراموش نکنین که دست پیدا کردن به آرامش روان، بدون داشتن تنی ورزیده ناشدنیه. آگه اونچه گفتم رو بریزیم تو کیسه و آبشو بچلونیم می‌شه گفت:

- «ز نیرو بود مرد را راستی/ ز سستی کژی زاید و کاستی»^۱.

پس از درنگی کوتاه و از نگاه گذراندن شاگردانم فرمان دادم:

- برپا.

از جا جهیده و در برابرم ایستادند، بانگ برآورده، دست‌ها و پاهایشان را از هم گشودند. در برابرشان سر خم کردم، پاسخی همسان به کارم دادند. دست بر هم کوفتم و گفتم:

- مانده نباشین...

شاگردهایم میدان را به کاراته‌کارهای سفیدپوش دادند. به سوی یخچال می‌رفتم که شهرام از راه رسید. به یکدیگر درود گفتیم و دست یکدیگر را فشرديم. بسیار شادمان می‌نمود، پرسیدم:

- انگار کبکت خروس می‌خونه؟

آهسته گفت:

- برادر مسعود و بنی صدر خودشونو رسوندن پاریس^۱.

- پاریس!؟

- آره، بچه‌های سازمان تونستن سوار هواپیماشون کنن و بفرستن شون بیرون.

- وای!!!... جنگ شهری راه انداخته، خودش دررفته؟

- سازمان نیازمند به یه سخن‌گو در جهان آزاده تا بتونه پشتیبانی جهانی رو برا

جنبش به دست بیاره؛ کسی بهتر از برادر مسعود نمی‌تونه درباره آمانمون سخن بگه.

پوزخند زد و گفتم:

- آخه کدوم سرکرده‌ای نیروهاشو دم دهن گرگ رها می‌کنه و هیچ‌چی نشده

جون خودشو ورمی‌داره، درمی‌ره؟

- درنرفته، بر پایه راهبرد سازمان «هجرت» کرده تا بانگ «توحید» رو در جهان

تنین‌انداز بکنه.

- دست وردار از این پرت‌وپلاگویی شهرام، تو رو چه به این چرندپرندگویی؟!...

هجرت!... توحید!... زده به سرت!؟...

- کوه شما که موش زایید، دندون رو جیگر بذار تا ببینی همین مردی که می‌گی

نیم‌وجبی چطو ریش خمینی رو می‌گیره و ریشه‌کنش می‌کنه.

خندیدم و پرسیم:

- دستش از پاریس به ریش یارو می‌رسه؟

سر جنباند و گفت:

- هرکی رو بهر کاری ساختن... برادر مسعود مرد میدون جنگ نیست، مرد میدون

سخن‌وریه.

۱- روز ۷ آرمردادماه سال ۱۳۶۰، مسعود رجوی و ابوالحسن بنی‌صدر با هواپیما از کشور گریختند و در پاریس از فرانسه پناهندگی درخواست کردند.

- کدوم سخن‌وری؟!... لاف‌زنی و یاوه‌بافی که سخن‌وری نیست.
- کدوم لاف‌زنی؟!... می‌بینی که نوجه‌های خمینی رو یکی‌یکی می‌ترکونیم.
- دارین تو میدونی تکاپو می‌کنین که هیچ بختی برا پیروز شدن ندارین... یه‌مشت
جوجه‌ تازه از تخم دراومده هستین که با خروس‌جنگی خونخواره درافتادین، همتونو
تیکه‌پاره می‌کنه... خمینی و پاسداراشو دست‌کم گرفتین...
کلافه از بگومگو، نگاهی به شاگردهایش انداخت و گفت:
- ناامید نباش، خمینی رو سال به سر نیومده سرنگون می‌کنیم... باشه، تو راست
می‌گی... خودت می‌بینی...

- ببندیم؟

- سرچی؟

- هرچی تو بگی؟

- انگار بی‌گمونی که ما شکست می‌خوریم!

- آره، بی‌گمون بی‌گمونم.

شهرام انگشت کوچک دست چپش را به انگشت کوچک دست پیش‌برده‌شده‌ام
پیچاند و گفت:

- سر...

- سرچی؟

- تو بگو.

- سر کولی تا نوک دماوند.

خندید و گفت:

- باشه.

انگشتش را رها کردم و به سوی یخچال رفتم، او هم به سوی رختکن رفت. شیشه
آب را برداشتم و سر کشیدم. نسترن نزد آمد و پرسید:

- می‌شه کمی با هم راه بریم؟

- چرا نمی‌شه... آب می‌خوری؟...

شیشه آب را به دست نسترن دادم و به سوی رختکن شتافتیم. رخت دگر کردم، کوله‌ام را برداشتم و همراه نسترن از باشگاه بیرون رفتم. نسترن دوشارمی بلندپرواز و تیزمغز بود؛ تا پا به کوچه گذاشتیم، پرسید:

- چکامه‌ای که خواندی از فردوسی بود؟

- آره.

- فردوسی هم مردسالار بوده؟

- چی؟

- روی سخنش با مردهاست... «ز نیرو...»

- آهان... این سخن از زبون خسرو انوشیروان گفته‌شده... داستان انوشیروان و

مزدک رو که بهت گفتم یادته؟

- آره.

- اون زمان وارونه شدن فرهنگ و منش ایرانی به جای بازگشت‌ناپذیری رسید، مردسالاری استوار بر راستی‌جویی، زنا رو به پرده‌نشینی واداشت و کار رو به جایی رسوند که هر مردی دستش به دهندش می‌رسید و اسه خودش شبستون^۱ درست می‌کرد، مردا به‌اندازه‌ای بی‌رگ و ریشه شده بودن که برا در رفتن از زیر بار پرداخت هزینه زندگی زنایی که به بند کشیده بودن، اونا رو با گرفتن پول به مردای بی‌زن واگذار می‌کردن.

- باورم نمی‌شه که تو ایران باستان همچین چیزایی بوده باشه... مگه راستی چیز

بدیه که گفتمی مردسالاری استوار بر راستی‌جوییه؟

آه کشیدم و گفتم:

- کهن‌ترین لایهٔ فرهنگ ایرانی استوار بر دوئینی بوده، بر پایهٔ آن باور بنیادین، ایرانیان فرهنگشون رو بر دوگانه‌ها ساختن: تاریکی‌روشنایی، راستی‌چپی، نیکی‌بدی و بسیاری نمونه‌های دیگه. ریشهٔ همهٔ این دوگانه‌ها به دوگانهٔ تاریکی‌روشنایی می‌رسه؛ راستی‌چپی هم بازگویی همونه. راست نماد تاریکی، دیوگونگی، مردانگی، ورن‌کامگی و خودکامگیه، چپ نماد روشنایی، پری‌گونگی، زنانگی، مهرورزی و فروتنیه.

- چرا همچین نمادهای سردرگم‌کننده‌ای ساختن؟

- سردرگم‌کننده نبوده، ما فرهنگ کهن رو فراموش کردیم، واسه همین نمادهای کهن رو نمی‌تونیم دریابیم... پرسش خوبیه، بین، ما تو نیمهٔ بالایی زمین هستیم، درسته؟... اگه رو به خورشید واستیم، دست چپمون کدوم‌وری می‌شه؟... درسته، اون‌ور جایگاه چیه؟... سنجهٔ ما خورشیده... آفرین، پگاه خورشید و روشنایی از سوی چپ پدیدار می‌شه، سوی راست چی می‌شه؟... درسته...

به سر کوچهٔ ما رسیدیم، نسترن ایستاد و دست به سویم دراز کرد، با دیدن درنگم شگفت‌زده پرسید:

- باهام دست نمی‌دی استاد؟

- میای بریم خونهٔ ما؟

- واسه چی؟

- یه چیزی بخوریم و کمی گفت‌وگو کنیم.

- چرا نیام.

دست بر بازویش زدم و گفتم:

- بزن بریم.

چرخیدیم، دوباره راه افتادیم و پا به کوچه گذاشتیم.

سینی به دست از آشپزخانه بیرون رفتم، پدرم پی‌درپی سرفه می‌کرد. بسیار لاغر شده بود. سینی را در برابرش گرفتم، با دستی لرزان یکی از جام‌ها را برداشت و خس‌خس‌کنان سپاسگزاری کرد. نیم‌چرخ زدم، به آن سوی آتشگاه رفتم و سینی را به سوی مادرم بردم. جامی برداشت و گفت:

- دستت درد نکنه مادر جون.

- نوش جون.

نیم‌چرخ دیگری زدم و به سوی خسرو گام برداشتم که در برابر آتشگاه نشسته بود، سینی را روی میز کوچکی که کنار تختش بود گذاشتم، کنارش نشستم، یکی از جام‌ها را برداشتم و دست به سویی دراز کردم، دست‌هایش را بالا آورد، با راستی جام را گرفت و با چپی دستم را؛ سر پیش آورد و آن را بوسید. با جنباندن انگشت شصت دست گرمش را نوازش کردم. دستم را رها کرد، پیکرم را به پیکرش چسباندم و دست روی شانه‌اش گذاشتم و با سرانگشتانم نوازش موهای سوی راست سرش را آغاز کردم.

در باورم نمی‌گنجید که توانسته باشم نوزده ماه دوری همسر در بندم را تاب آورده باشم. سر شب، هنگامی که همراه پدرم به خانه بازگشت، با دیدنش تپش دلم آنچنان تندی گرفت که انگار می‌خواست قفسهٔ سینه‌ام را بشکافد و بیرون ببرد.

هفته‌ای پس از دستگیر شدنش، با همراهی پدرم و دوستانش پی‌گیر کارش شدم. پس از رای‌زنی با یکی از دوستان پدرم دربارهٔ پاپوشی که برای همسرم دوخته بودند، او پیشنهاد داد که پنهان از بیگانگان، انجمنی مردم‌نهاد^۱ درست کنم و هرگاه پروانهٔ آن را گرفتم، اندرزفرمانی^۲ برای خسرو بنویسانم که در آن خسرو باغ را به روش

۱- مردم‌نهاد: خیریه

۲- اندرزفرمان: وصیت‌نامه

«نیها تک»^۱ به انجمن نوبنیاد واگذار کند؛ همچنین باید پروانه‌نامه‌ای می‌نویساندم که در آن خسرو به من پروانه می‌داد که باغ را به نام انجمن بزنم. سپس آنها را نزد خسرو ببرم تا بر هر دو دستینه^۲ و انگشت‌نشان^۳ بزند تا شاید با واگذار کردن باغ دست از سرش بردارند و دندان آ از جانش بیرون بکشند. آن راهنمایی را پسندیدم، نزد فرشته شتافتم، او دادیاری دانشمند، ورزیده، کارکشته، برابری جو و دلیر بود که همواره بی‌پروا سخن می‌گفت و در برابر زورگویان کم‌نمی‌آورد، زرمندان را خوار می‌شمرد و فریبکاری فریبکاران را بر نمی‌تابید. فرشته هم آن پیشنهاد را پسندید؛ نویساندن اندرزنامه، پروانه‌نامه، و گرفتن دستینه و انگشت‌نشان از خسرو را به او که دادیار من و همسرم بود واگذار کردم و خود دست‌به‌کار شدم تا بخشی از انبار بزرگ باغ را به دفتری آراسته دگرگون کنم و با ویران کردن بخشی از دیوار روبه‌رویش، دروازه‌ای تازه برای باغ بسازانم تا شمار دروازه‌هایش به هفت برسد. فرشته در دفترخانه یکی از دوستانش اندرزفرمان و پروانه‌نامه‌ای نویساند، سپس نزد خسرو رفت و از او دستینه و انگشت‌نشان گرفت. من هم با راهنمایی‌های فرشته توانستم برای درست کردن انجمنی به نام «انجمن پشتیبانی از کودکان بی‌سرپرست» پروانه بگیرم.

بدان چاره‌اندیشی دست‌وپای پاپوش‌دوزندگان توی پوست گردو رفت و تلخی ناکامی به کامشان نشست. پس از به فرجام رسیدن واگذاری باغ به انجمن، از سویی بی‌کلاه ماندن سر بدخواهان برایم شادمانی بی‌مانندی پدید آورد، بدان‌گونه که از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدم، از سویی دیگر نگران از کین‌کشی زخم‌خوردگان دل‌چرکین، بیم داشتم که خسرو را از دست بدهم.

۱- نیها تک: وقف مال

۲- دستینه: امضا،

۳- انگشت‌نشان: اثر انگشت

آن شب که بهمن از نیمه گذشت، شادمان از به فرجام نیک رسیدن تلاش‌های پدرم و دوستانش، تا نزدیک سپیده در کنار خسرو نشستم و سر روی شانه‌اش نهاده، چشم به آتش دوختم. زمانی که او در بند بود، می‌پنداشتم اگر آزاد شود، سخن‌ها در گوش هم خواهیم سرود. آن شب انگار هیچ سخنی برای گفتن نداشتیم. گویا بی‌گمان بودیم که هیچ سخنی گنجایش به دوش کشیدن سنگینی درد نشسته بر دل‌هایمان را نداشت.

آن سال هم زمستان سرمای استخوان‌سوز داشت. پدرم که سرما خورده بود یک‌دم از سرفه کردن بازمی‌ایستاد. نزدیک سپیده از خواب‌گاهش بیرون آمد. سر از شانه همسرم برداشتم، بی‌آن‌که نگاهی به سوی ما بیندازد، پاکشان، چوب‌دستی‌زنان و سرفه‌کنان به آشپزخانه رفت. از خسرو پرسیدم:

- جوشونده می‌خوری درست کنم؟

خسرو سرم را میان دست‌هایش گرفت و لب بر لبم گذاشت. تپش دلم تندی گرفت. سرش را میان دست‌های نوازشگرش گرفتم. سرگرم بوسه‌چینی از لب‌های یکدیگر بودیم که ناگهان بانگی از دستشویی شنیده شد و با فریاد ناله‌گون پدرم درآمیخت. بی‌درنگ از جا جهیدیم و به سوی آشپزخانه دویدیم. خسرو در دستشویی را باز کرد، به درون رفت، پدرم را بلند کرد، پرسیدم:

- چی شده؟

- انگار پاش شکسته.

- بیارش بیرون.

مادرم از راه رسید و پرسید:

- چی شده؟

- پدرجون زمین خورده.

سرجنبان خمیازه‌ای کشید، رو برگرداند و به خوابگاهش بازگشت. خسرو پدرم را به آغوش کشید و بیرون آورد، پی‌جامه‌اش را خیس کرده بود. پدرم شرمگین از در آغوش خسرو بودن، خواهش کرد او را زمین بگذارد. همسرم او را بر زمین گذاشت، تا پایش بر زمین خورد ناله‌اش بلندی گرفت. رو به خسرو گفتم:

- بغلش کن ببریمش بیمارستان.

- برو خودرو رو گرم کن تا من روبه‌راهش کنم.

تا راه افتادم، گفتم:

- خودتو خوب بپوشون شهین جون، سرما استخون سوزه.

خودم را به پشت در سرای رساندم، پوستین پوشیدم، کلاه بر سر نهادم، شال به گردم کردم پیچاندم، کلید خودرو خسرو را برداشتم و بیرون رفتم. تا بروم خودرو را روشن کنم و بازگردم به سگ‌لرزه افتادم. خودم را به آتشگاه رساندم و در برابرش پشت به آتش دادم. خسرو از خوابگاه پدرم بیرون آمد و با دیدنم خنده‌اش گرفت و گفت:

- گفتم که خودتو بپوشون.

با تکان دادن دستم از بالا تا پایین، از پایین به بالا و نشان دادن پیکرم با فکی لرزان گفتم:

- ااا از این ببیشتر ررر.

سر جنباند و گفت:

- یه چیزی بپوش گرمت کنه، پاهات از سرما سرخ شده دلبرم.

سر پایین انداختم و با دیدن پاهای برهنه‌ام، دریافتم که چرا آن‌گونه لرزم گرفته.

خسرو داشت به سوی در می‌رفت، پرسیدم:

- کجا می‌ری؟

- برم خودرو رو گرم کنم.

- خودتو بیوشون نچایی.

- چشم.

پس از گرم شدن، به خوابگاه پدرم رفتم؛ در بسترش نشسته و اشک ریزان می‌نالید؛ کنارش نشستم و دلداریش دادم. از چند ماه پیش بیماری افسردگیش دگرگون شده، پُرخوری و پُرخوابی را رها کرده، روزه‌داری و شب‌زنده‌داری پیش گرفته بود. هر بار از او می‌خواستم دست از خودآزادی بردارد و کمی به خودش برسد تا تندرستی شکننده‌اش بیشتر آسیب نبیند، اشک‌ریزان از گناهکاری خود سخن می‌گفت و می‌پنداشت تا زمانش سر نیامده، باید «پَتت»^۱ کند.

بیرون خانه سرمای سگ‌کش فرمان می‌راند. نگران خسرو بودم. هنگامی که آوای باز و بسته شدن در خانه را شنیدم، از جا برخاستم و از خوابگاه پدرم بیرون رفتم. همسرم دست‌برهم‌مالان پیش می‌آمد. پرسیدم:

- گرم شد؟

- آره، گرم گرمش کردم... جامهٔ گرم بپوش بریم.

به خوابگاهمان رفتم. شلوار پشمی تن‌چسبی پوشیدم، جوراب‌هایی پشمی و بلند هم به پا کردم؛ شلواری کتانی هم از روی پی‌جامه به تن کردم؛ با بافتنی پشمی بالاتنه‌ام را هم پوشاندم. در آینه نگاهی به خود انداختم، خنده‌ام گرفت، پوستین را هم پوشیدم و دوبار شال را بر گردنم پیچاندم. دستکش به دست کردم و بیرون رفتم. خسرو هم پدرم را تا می‌توانست پوشاند، او را در آغوش کشید و از خانه بیرون زدیم.

۱- پَتت: در فرهنگ ایران باستان چیزی به مفهوم توبه (درخواست بخشش گناهان از خداواند)، بدان‌گونه که در دین‌های گوناگون مطرح است، وجود نداشته؛ گناهکاران پس از پشیمانی از کرده، پَتت می‌کرده‌اند، یعنی برای جبران بزه خود و آسیبی که به کسی یا چیزی (گیتی) زده بودند، تا می‌توانستند کار نیک انجام می‌دادند تا در کنار آن کار بد که هرگز از کارنامهٔ ایشان پاک‌شدنی نبود، انبوهی از کارهای نیک در کارنامهٔ خود داشته باشند.

با این که تا می‌توانستم خودم را پوشانده بودم، سرمای گزنده با تازش بر پوست چهره‌ام آزارم می‌داد. در خودرو نشستیم و راهی بیمارستان شدیم؛ هنگام گذشتن از میدان تجریش، پاسدارهای تفنگداری که ایست‌بازرسی راه انداخته بودند، فرمان دادند بایستیم، ایستادیم، خسرو شیشه را پایین داد و به پاسداری که کلاه سیاه بلندی رویش را پوشانده بود و تنها چشمان و لب‌هایش از سولاخ‌های کلاه نمایان بود، گفت:

- داریم می‌ریم بیمارستان.

- واسه چی؟

- پدرم او مد دست‌نماز بگیره، افتاد پاش شکست.

پاسدار خم شد و به پدرم که دراز کشیده، می‌نالید نگاه کرد و گفت:

- برو.

راه افتادیم. تا راه افتادیم گفتم:

- بی‌چاره‌ها تو این سرما یخ می‌زنن.

- آره، تف کنی به زمین نرسیده یخ می‌کنه.

هنگامی که به بیمارستان رسیدیم، تا از خودرو پیاده شدم از برخورد باد پُرسوز به سر و رویم، باز لرزم گرفت. دوان‌دوان خود را به درون ساختمان رساندیم.

رسیدگی به پای شکسته پدرم به درازا کشید. نزدیک نیمروز، او را با پای گچ گرفته‌شده از بیمارستان بیرون بردیم، در خودرو نشانیدیم تا به خانه بازگردانیم. هرچه خواهش کرد او را به دفترش برسانیم، نپذیرفتیم. هنگام گذشتن از میدان، دیدم که شمار پاسدارها بیشتر شده است. برخی داشتند چادری ارتشی برپا می‌کردند، از بلندگوها سرودهای «انقلابی» پخش می‌شد، جشن پیرویشان هیچ شاد نمی‌نمود؛ همگی اخمو و درخودپیچیده از سرما پابه‌پا می‌کردند. هنوز از میدان بیرون نرفته بودیم که با شنیدن بانگ رگبار از جا پریدم و بی‌درنگ یک‌وری رو به پشت چرخیدم و دیدم یک «موتورسیکلت» غُرْش‌کنان نزدیک می‌شود. دو مردی که یکی

تفنگ در دست داشت شتابان از کنارمان گذشتند. پاسدارهایی که چادر برپا می‌کردند روی زمین افتاده بودند. پدرم پرسید:

- کسی رو زدن؟

- آره، پاسدارایی که داشتن چادر می‌زدن رو کشتن.

همان‌دم خودرویی آژیرکشان نزدیک شد و از ما پیش افتاد. پاسداری تفنگدار داشت نیم‌تنه‌اش را از جای شیشه‌ی خودرویی که به تندی دور می‌شد، بیرون می‌کشید. به کوچۀ خودمان رسیدیم و پیچیدیم.

*

تا از خودرو پیاده شدم از سوز سرما تنم لرزید. در را بستم، گردِ خودرو چرخیدم، در را باز کردم، چوب‌دستی‌ها را برداشتم و به درختی که از میانه‌ی پل آهنی بیرون زده بود تکیه دادم؛ سپس به درون خودرو خم شدم، دست پدرم را بر گردنم انداختم و دست دیگرم را به گردِ کمرش چرخانده، بر پهلویش گذاشتم و او را آرام از خودرو بیرون کشیدم، دست انداخت، در را گرفت و به‌سختی روی یک پایش ایستاد. رهایش کردم، چوب‌دستی‌ها را آوردم و یکی را به دستش دادم؛ آن را زیر بغلش گرفت، دست دیگرش را گرفتم و روی شانه انداختم، باز دست پشت کمرش چرخانده و بر پهلویش گذاشتم. به‌سختی گامی پیش گذاشت و گفت:

- در خودرو رو ببند دخترم.

- نگرانش نباش... بیا... آروم، شتاب نکن...

به هر جان‌کندنی بود پدرم را به دفترش رساندم؛ بستری نزدیک آتشگاه برایش درست کردم، آتش برافروختم، پدرم خواست گوشی دورگو را هم دم دستش بگذارم، گذاشتم. به خیابان بازگشتم، در خودرو را بستم و به سوی داروخانه رفتم تا داروهایش را بگیرم. او در سه روزی که خانه‌ی ما بود یک‌دم از غُرغُر کردن بازنايستاد

و بی‌درپی می‌گفت اگر دوستانش زنگ یا سر بزنند و ببینند در دفتر نیست نگران خواهند شد، سرانجام مرا از رو برد و وادارم کرد او را به دفترش برسانم.

بیگاهی دلگیر و سرد بود. سر در گریبان فروبرده از داروخانه به دفتر پدرم باز می‌گشتم که دو زن پیچیده در چادرسياه را دیدم که در فرورفتگی خانه‌ای رهاشده ایستاده بودند و پچ‌پچ می‌کردند، تا مرا دیدند، یکی از آنان چرخید و انگشت روی زنگ گذاشت، دریافتم که پاسدار هستند و دارند نمایش بازی می‌کنند تا به پندارشان مرا فریب بدهند، چراکه می‌دانستم، آن خانه از هنگام بازگشت خمینی به ایران رهاشده است و کسی در آن‌جا زندگی نمی‌کند. بهایی به بودنشان در آن‌جا نداده، به دفتر پدرم باز گشتم.

تا در را باز کردم و به درون رفتم، از دیدن آذر جا خوردم. درود گفتم، با هم دست دادیم. او را به پرسش گرفتم، پاسخ‌هایی درهم برهم داد. پدرم گوشی به دست داشت رویداد شکستن پایش را موبه‌مو برای کسی بازگو می‌کرد. به آبدارخانه رفتم تا جوشانده درست کنم. آذر نزد آمد، کنار آتشفشان دست‌به‌سینه ایستاد و پس از درنگی دراز پرسید:

- پدرت نگفته بود با ما همکاری می‌کنه؟

- نیازی نبود بگه... شماها سروته یه کرباسین.

- آگه پشتمون بودین می‌تونستیم خمینی رو سرنگون کنیم.

- چرت نگو... بس کن... می‌خواستی نازشون کنن؟... همه کشورا تروریست رو می‌زنن یا تیربارون می‌کنن... خمینی رو ببین چیکار می‌کنه... آگه پادشاه مردم کش بود، سرکرده‌هاتون و سرکرده‌هاشون زیر خاک بودن... سرخ و سیاه دست به دست هم دادین، خاک تو سرمون کردین، دوغرت و نیمیتونم مونده... اون زمان که داشتین سد رو می‌شکستین باید این روزا رو می‌دیدین، دورتر از نوک بینی تونو که نمی‌دیدین... به جای مغز چی تو سرتونه؟... مگه می‌شه سیلابو از تاختن بازداشت؟... شماها بی‌مغزتر

از پاسدارا هستین، شوریده‌سریم اندازه داره... باشه، تو راست می‌گی... بس کن تو رو خدا...

پس از بگومگویی که با آذر داشتیم، نوشیدنی در جام‌ها ریختم، نزد پدرم بازگشتیم و کنارش نشستیم. آه کشید و گفت:

- ما گند زدیم بچه‌ها... شما به از ما باشین، به جای بگومگو با هم، دست به دست هم بدین، شاید بتونین این آتیشو خاموش کنین.

- این آتیش تازه گر گرفته، مگه می‌شه خاموشش کرد!

دست بر پشت دست کوفت و هی‌روزگاری سوزناک گفت. خاموشی سنگینی فرمانروا شد. نوشیدنی گرم را نوشیدیم. آذر تا جامش تهی شد، از جا برخاست، پدرم کلیدی از جیبش درآورد و به او داد. می‌دانستم کلیدی که به آذر داده کلید گاوصندوق دفترش است. هیچ به روی خودم نیاوردم، پدرم شماره‌ای را بر زبان راند، آذر به سوی گاوصندوق رفت، پدرم گفت:

- هرچی هست وردار.

از جا برخاستم، جام‌ها را در سینی گذاشتم و به آبدارخانه رفتم، سرگرم شستن شستنی‌ها شدم، آذر در آستانه نمایان شد و گفت:

- من دارم می‌رم.

- خوشاومدی.

- شهین؟

سر به سویش چرخاندم. اشک از چشمانش باریدن گرفت. دست‌هایم را شستم و به سویش رفتم، برایم آغوش گشود، پیکر لرزانش را به بر گرفتم، سر بر شانه‌ام گذاشت. کوتاه‌زمانی گریست، هیچ نگفت و من تنها نوازشش کردم. بالاین که در گذشته‌ای نه‌چندان دور دوستانی نزدیک بودیم، گرایش‌هایی که پس از گرفتار شدن

کشور به آشوب «واپس گرایی» در ما پدیدار شد، بر دوستی‌مان سایه انداخت و از هم دور شدیم.

هنگامی که خود را از آغوشم بیرون کشید، روی خیس از اشکش را بوسیدم. هیچ نگفت، رو برگرداند و به سوی پدرم رفت، یادم افتاد که دو زن چادری را نزدیک دفتر پدرم دیده بودم. آذر را به نام فراخواندم؛ نگاهم کرد، به او گفتم چه دیده بودم. آرام هفت تیری از کیفش بیرون آورد، آن را آماده تیراندازی کرد و در جیب روپوش گذاشت، از جیبش چیزی درآورد و زیر زبانش گذاشت. پرسیدم:

- سیانوره؟

سر جناباند، نشست، دست پدرم را گرفت و بوسید، پدرم هم گریان و نالان سر او را بوسید. برخاست و نزد آمد، با دست اشک‌هایش را پاک کردم، یکدیگر را در آغوش کشیدیم و بوسه بر روی هم نشانیدیم. بدرود گفت و رفت. پشت سرش تا پشت در رفتم و همان‌جا ایستادم و گوش تیز کردم. زمانی گذشت و ازاین‌که بانگ تیراندازی برنخواست، دمی به آسودگی فروبردم و آنچه فروبرده بودم را با هویی تند بیرون دادم. چرخیدم و به آبدارخانه بازگشتم تا کارم را به پایان برسانم.

※

به ریزش آب خیره می‌نگریستم و می‌پنداشتم، بی‌گمان در پشت‌بام شیری ترکیده یا باز مانده که آن‌گونه آب از ناودان پایین می‌ریزد. در خودرو نشسته بودم و به ریزش آب و آمدوشد رهگذران می‌نگریستم. سرها در گریبان، دست‌ها در جیب، چشم‌ها بی‌فروغ و روی‌ها تیره و اخم‌آلود بودند. مادرم پرسید:

- دیشب باباتو بردی دفترش کسی اونجا بود؟

- نه.

کنجکاو سر به سویش چرخاندم و پرسیدم:

- چطور مگه؟

- همین جوری.

خندیدم و گفتم:

- یه دختر اون جا بود.

- برو گمشو... و روجک!

- به جون مامان راست می گم.

فرمان را سخت فشرد و زیر لب غرّید:

- مرتیکهٔ هرزه.

- آذر اون جا بود.

سر به سویم چرخاند، چشم غرّه رفت و پرسید:

- کدوم آذر؟

- آذر خاله عزیز!

- سر پیری زده به سرش.

می دانستم که می داند پدرم با سازمان همکاری می کرد و هرچه برایش مانده بود را یکی پس از دیگری می فروخت و به آنان می داد. مادرم هرگاه در مانده می شد، لب هایش را ادرک وار پیش می برد، دست روی دهانم گذاشتم تا نبیند که می خندم،

۱- زهرا نوروزی، معروف به عزیز رضایی (مادر رضایی) مادر احمد رضایی بود. احمد نخستین کشته شدهٔ سازمان مجاهدین خلق، از پیروان خمینی و طالقانی، در کتاب «راه حسین» تلاش کرده بود اسلام و مارکسیسم را هم سو نشان بدهد. او در بهمن ماه سال ۱۳۵۰، در درگیری با ساواک، برای پرهیز از دستگیر شدن، با خوردن سیانور و منفجر کردن نارنجک، خودکشی کرد. برادر او، رضا، در خردادماه سال ۱۳۵۲، در درگیری با ساواک برای پرهیز از دستگیری به سر خود شلیک کرده و خودکشی کرد، برادر دیگرش، مهدی، در شهریورماه سال ۱۳۵۱، محکوم به اعدام و تیرباران شد. یکی از چهار خواهر برادران رضایی، صدیقه، که در فراری دادن اشرف دهقانی از زندان دست داشت، مارکسیست شد و در سال ۱۳۵۴، برای پرهیز از دستگیری با خوردن سیانور خودکشی کرد؛ خواهر دیگرشان، مهین، در آموادماه سال ۱۳۶۷، در عملیات فروغ جاویدان مجاهدین (مرصاد) کشته شد؛ فاطمه و ابوالقاسم دیگر فرزندان مادر رضایی هم با سازمان مجاهدین مرتبط بودند.

چراغ راهنما را روشن کرد و به زعفرانیه پیچید. ناگهان بانگ رگبار در گوشم پیچید. پاسدارهای تفنگدار خیابان را بسته بودند، یکی از آنان با تکان دادن دست فرمان می داد بازگردیم. مادرم از شتاب خودرو کاست، شیشه را پایین داد و پیش پای پاسداری که چشمان و دهانش در میان سیاهی کلاهش می جنبیدند، ایستاد و پرسید:

- چی شده برادر؟

- برادرا با یه «خونه تیمی» درگیرن، برگردین.

- خواهرم بیمار، باید ببرمش بیمارستان.

- نمی شه رد شی خواهر، آتیش سنگینه، می شنوی که.

- پیاده می شه رفت؟

- کجا می خوای بری؟

- کوچۀ امید.

- اون کوچه رو می بینی... همونی که سرش آشغال ریختن... تا تهش برو، بچرخ به چپ، یه کم پیش برونی می رسی اون سر کوچۀ امید... برو در پناه خود... بسته است برادر... برگردین... برگردین...

مادرم شیشه را بالا داد، خودرو را چرخاند، چندبار پس و پیش رفت، بازگشتیم و به کوچه ای پیچیدم که تپه ای آشغال گندپراکن سرش انباشته شده بود. از کوچۀ باریک، دراز و پُرپیچ و خم گذشتیم و به خیابانی پهن و کوتاه رسیدیم. با دیدن کاشی چسبانده شده بر دیوار سر کوچه گفتم:

- اون جاست.

- دیدمش.

مادرم خودرو را سر کوچه ای ایستاند، باریک تر از آن بود که بتواند با خودرو در آن بپیچد. پیاده شدیم. تق تق تفنگ ها یک دم فروکش نمی کرد. دسته ای کبوتر با پریشانی در آسمان پرواز می کردند. راه افتادیم و با گام هایی بلند خودمان را به آن سر کوچه رساندیم و سرک کشیدیم. پاسداری بانگ برآورد و فرمان داد:

- برگردین خونه... وانستین... برین دیگه...

پاسدارها از کوچه و خیابان و بالای بامها خانه‌ای را زیر آتش گرفته بودند و پی‌درپی غُرش‌کنان با یکدیگر سخن می‌گفتند یا به مردمان کنجکاو فرمان دورباش می‌دادند. بازگشتیم و در برابر در خانه فرشته ایستادیم. مادرم انگشت بر زنگ گذاشت و فشار داد؛ آوایی برنخاست. دست بر در آهنین کوفت. کوتاه‌زمانی نگذشته، آوای فرشته را شنیدم که می‌پرسید:

- کیه؟

- منم، آرنواز.

- اومدم.

آب بینی مادرم روان شده بود و پی‌درپی بینی بالا می‌کشید؛ دستمال سفیدی از کیفم بیرون آوردم و به دستش دادم. دستمال را روی بینی گذاشت، فین کرد، بینی‌اش را پاک کرد، دستمال را میچاله کرد و در جیش چپاند. چشم به سر کوچه دوخته بودم که گاهی پاسدارها دوان از آن‌جا می‌گذشتند. آوای توت‌تق نرم کفش‌های فرشته با توت‌تق نخراشیده تفنگ‌ها درهم آمیخت. تا در را باز کرد، برایمان آغوش گشود و درود گفت. دیدن چهره زیبایش که با آذین لبخندی آرامش‌بخش جان‌افزا می‌نمود، از دل‌شوره‌ام کاست. روی گرد و سفیدش در میان انبوه موهای سیاه و پُریبچ‌وخم، درخششی چشم‌نواز داشت؛ پس از آغوش‌گیری و روبوسی با مادرم، با چشمانی پُرفروغ و گیرانگاهم کرد و گفت:

- خوشگلا رو می‌گیرن خاله‌جون.

تا پاسخش را بدهم مادرم بینی بالا کشید و گفت:

- گه می‌خورن!

برایش آغوش گشودم، یکدیگر را به بر گرفتیم، شانه‌ام را نوازش کرد، زیر گوشش

گفتم:

- دوستِ دارم خاله.

سرش را بلند کرد، اشک از چشمانش می‌بارید. با آوایی لرزان گفت:

- منم دوستِ دارم خاله‌جون... همهٔ امیدم به...

- برو کنار بینم...

مادرم به من و فرشته تنه زد و نگذاشت سخنش را به پایان برساند، به سوی خانه راه افتاد، انگشت بر بینی گذاشت و فین کرد، دست دگر کرد و دوباره انگشت بر بینی گذاشت و فین کرد. فرشته در را بست و گفت:

- آه آه... آنشو واسه من آورده...

به دنبال مادرم راه افتاد، من هم پشت سرش راه افتادم. سرای و باغچهٔ خانهٔ کوچک فرشته انباشته از برف بود، راه‌باریکه‌ای درهٔ‌گون در کوچه را به در خانه پیوند می‌داد. پشت سر فرشته آرام پیش می‌رفتم و چشم به سنگ‌چین آجدار زیر پایم دوخته بودم؛ پاشنه‌های آهنین کفش‌های فرشته آهنگ گوشنوازی پدید می‌آورد. میزبانمان دشنام‌گویان پیش می‌رفت، انگار آن کوره‌راه پایان‌ناپذیر می‌نمود، هرچه پیش می‌رفتم، به پایانش نمی‌رسیدم؛ یک‌آن دچار وهم شدم، پنداشتم روی پُلی به باریکی تیغ راه می‌روم، زیر پایم دره‌ای ژرف و تاریک دامن گسترده و در ته آن گزندگان ریز و درشت فشفش‌کنان درهم می‌لولیدند. تنم لرزید. آوای مادرم در گوشم پیچید:

- بیا تو مادرجون... بجنب...

نگاهش کردم، در آستانهٔ در ایستاده و دست می‌جنباند. به درون خانه رفتم، در را بست. پیکرم چون بید می‌لرزید. دهان باز کردم:

- وووووی چه سرده!

- بیا برو دم آتیشگاه خاله... نمی‌خواد درشون بیاری... ولمون کن خاله... ریده‌شده

تو زندگیمون، تو نگران زیراندازی؟

کفش‌هایم را درآوردم و به سوی آتشگاه دویدم. پیش از بازداشت شدن و گذشتن از دوزخ، سرما در پیکرم کارگر نبود، از آن پس سرمایی شده بودم و تا باد سردی بر پیکرم می‌خورد، لرزم می‌گرفت. کوتاه‌زمانی ووو،وووکنان در برابر آتشگاه لرزیم و دندان‌هایم با تق‌تق تفنگ‌ها هم‌نوازی کردند. چشم بستم و گوش به آوای دلنشین چرت‌وپرت آتش سپردم. پیکرم شتابان گرم شد. بوی خوش گل‌گاوزبان در بینی‌ام پیچید، چشم گشودم و گفتم:

- به‌به، چه بویی!

فرشته سینی به دست و لبخندزنان پیش آمد، گفت:

- بو برده بودم که بهم سر می‌زنین.

از دو جامی که در سینی بود جام بزرگ‌تر را برداشتم و گفتم:

- دستت درد نکنه.

- نوش جونت.

نزدیک آتشگاه روی تخت نرمی نشستم و پا به سوی آتش دراز کردم. جام بر لب چسباندم، نوشیدنی شیرین، خوشبو و داغ را مزمه کردم. فرشته میان من و مادرم نشست و افسوس‌خوران سر جنباند و گفت:

- بی‌پدرا تا همه رو تارومار نکن دست‌وردار نیستن.

ناگهان خانه به لرزه درآمد. رنگ از رخسار فرشته پرید، سر چرخاند و به پنجره چشم دوخت. باز خانه با بانگی دلهره‌آور لرزید. مادرم دست به سوی پنجره گرفت و فریاد زد:

- سگ برینه تو گور بابات خمینی بی‌پدر... هندی‌زاده...

- مامان!!

- کوفت... وروجک واسه من دُم درآورده...

تیراندازی‌ها فروکش کرد و کوتاه‌زمانی گذشته خاموشی گرفت. همه می‌دانستیم چه روی داده، خاموش و اندوهگین خود را به نوشیدن جوشانده شیرینی سرگرم کردیم که توانایی شستن تلخی نشسته بر کاممان را نداشت. مادرم پیش از چیره شدن واپس‌گرایان بر کشور هرگز دشنام و ناسزا بر زبان نمی‌آورد، از آن روز بددهنی آغاز کرد؛ هرچه ناامیدتر می‌شد دشنام‌های زشت‌تری بر زبان می‌راند. پس از درنگی دراز که به خاموشی گذشت، فرشته انگار که با خودش سخن می‌گفت، آهسته گفت:

- باید چاره‌ای بیندیشیم، وگرنه همچین نابودمون می‌کنن که نه از تاک نشون بمونه نه از تاک‌نشون.

مادرم آه کشید و گفت:

- کاری از دستمون برنمیاد.

- شهین جون تو هم می‌پنداری کاری از دستمون برنمیاد.

- تا کار به چی بگی!

فرشته که روی تختش وارفته بود، پیکر فربه‌اش را جنباند و استوار نشست، درخشش گیرا به چشمانش بازگشت، پرسید:

- بگو چیکار می‌تونیم بکنیم.

لب‌هایم را لیسیدم و گفتم:

- هم‌میهنامون گرفتار هزاردستگی شدن، این واپس‌گرایی دیر یا زود هزارچهرگی به بار میاره، از خودبیگانه‌شده‌ها دارن همه پیمان‌ها رو می‌شکنن، این خرتوخری که پدید آوردن، دیر یا زود کار رو به جایی می‌رسونه که سنگ‌رو سنگ بند نشه... زمانی می‌تونیم چاره‌ای بیندیشیم که زایک^۱ تازه‌ای سر بلند کنه، اگه اون زمان بتونیم

نوباوگان رو با «پیمانی نوین» به سوی هم‌گرایی، هم‌بستگی و هم‌کاری بکشونیم، می‌تونیم از خاکسترِ برجامونده از این آتیشِ خان‌ومان‌سوز سر بلند کنیم.

- کو تا اون زمونه!... امروز چه خاکی تو سرمون بریزیم؟

- دیوی که از شیشه بیرون اومده و تنوره می‌کشه، تشنه به خونه، به این زودیام سیر نمی‌شه... زمانه زمانهٔ «گدا معتبر» شده... پابرنه‌ها، پیاده‌ها و از اسب افتاده‌ها تو لجنزاری که داره پدید میاد، به اندازه‌ای درهم می‌لولن که یادشون می‌ره کی هستن و باید چی بشن... باورشون می‌شه برا نشستن بر سر خوانِ تاراج، دست زدن به هر کاری رواست، از دست‌بوسی به پابوسی می‌رسن، پا رو سر هم می‌ذارن تا از سرسپرده‌ها برای نشون دادن بندگی و گوش‌به‌فرمانی پیشی بگیرن... بی‌پروا از ریختن خون خودیام پرهیز نمی‌کنن تا مبادا از راه یافتن به بهشتی که توش جز مُفت‌خوری و هرزگی بی‌مرز هیچ‌چی نیست بازمونن... باید آب بشیم و همه‌جا نشت کنیم و نذاریم هرچی می‌سازن سخت بشه؛ نباید بذاریم زمین رو خشک کنن؛ باید آتیششون رو سرد کنیم؛ نباید تو کویری که می‌سازن آفتابی بشیم؛ باید همه‌جا باشیم و هیچ‌جا به چشم نیایم؛ نباید های‌وهوی داشته باشیم و با سربه‌توداشتن کارمونو پیش ببریم.

پس از خاموش شدنم، مادرم و فرشته به هم نگاه کردند، مادرم ابرو بالا کشید، پشت چشم ناز کرد و به نرمی سر جنباند؛ فرشته سر به سویم چرخاند و پرسید:

- مینو چی بهت یاد می‌ده؟

- آواز.

- واه!... آواز چه پیوندی با این چیزا داره؟!

*

انگشت بر شله‌زردِ خوشمزه‌ای که فرشته پخته بود می‌زدم و آن را لیس‌زنان به‌به می‌گفتم. اسب سیاه مادرم کنار خیابان ایستاد. با گویشی سرد گفت:

- نری بشینی پای درد دلش، زودی بیا بریم، کار دارم.

- تو برو، خودم میام.

- می‌مونم تا بیای.

- بشینی تو خودرو میان می‌گیرنت، یا بیا تو یا برو.

چشم‌غُرّه‌ای رفت، خودرو را خاموش کرد و در را باز کرد. پیاده شدم و در را بستم. پیش‌دستی را بالا بردم، داشتم آن را می‌لیسیدم که مادرم آن را گرفت و گفت:

- با خوردن سیر نشدی، با لیسیدنم سیر نمی‌شی... برو بینم... بُزغاله.

خندان به سوی در دفتر پدرم رفتم. در را باز کردم و به درون رفتم، مادرم هم به درون آمد و در را بست. گفتم:

- این‌جا سرده، بیا بالا.

باز چشم‌غُرّه رفت. راه افتادم و از پله‌ها بالا رفتم، چندبار بینی‌اش را بالا کشید و پشت سرم بالا آمد. به پاگرد رسیدم، چندبار انگشت به در زدم، پس از درنگ کوتاهی، در را باز کردم، به درون رفتم و در را باز رها کردم. مادرم پشت در ماند و بیف‌بیف کنان بینی‌اش را گرفت. پدرم دراز کشیده، چشم به جام جهان‌نمایش دوخته و گریان می‌نالید، انگار درنیافته بود آن‌جا هستم. پیش رفتم، تا درود گفتم از جا پرید و پیکرش به لرزه افتاد. کنارش نشستم، پوزش خواستم و دلداریش دادم. در جام جادویی خانه‌ای نمایش داده می‌شد که دیوارهایش سوراخ‌سوراخ شده بود. گوینده از کشته شدن موسی خیابانی سخن می‌گفت. کنجکاو از پدرم پرسیدم:

- نکنه خونه زعفرانیه بودن؟

گریان سر جنباند. پرسیدم:

- آذر؟

- آره، اشرف و پسرشم اون‌جا بودن!

۱- روز ۱۹ بهمن‌ماه سال ۱۳۶۰، در حمله پاسدارها به خانه تیمی زعفرانیه، موسی خیابانی و همسرش، آذر رضایی، همراه با اشرف ربیعی، همسر مسعود رجوی، و گروهی از مجاهدین کشته شدند. آن روز پسر خردسال اشرف و مسعود، زنده به دست پاسدارها و لاجوردی افتاد.

وارفتم و روی زمین نشستم. پدرم نالان و گریان بر سرش می‌زد؛ دستش را گرفتم و گفتم:

- بس کن... نکن همچین...

بانگ مادرم در گوشم پیچید که پدرم را بازخواست می‌کرد:

- این کولی‌بازیا چیه؟!... پاشو ببینم!... واه‌واه‌واه، بین چیکار کرده مرتیکه... دو روزه زمین گیر شده گه از سرش بالا می‌ره... کوفت، نمی‌خواد لی‌لی به لالاش بذاری، نمی‌بین چه گندی بالا آورده؟!... ریدم به خدایی که بنده‌اش تویی، مرتیکه دوزاری... اون زمون که جیک‌جیک مستونت بود، ترس زمستونت نبود؟...

مادرم دل پُری داشت و هرچه به دهانش می‌آمد به پدرم می‌گفت. گیج و سردرگم بودم و هیچ در نمی‌یافتم که چرا به چنان روزی فروافتاد.

*

آوای مادرم در گوشم پژواکی بی‌پایان داشت، یک‌ریز غُرغُر می‌کرد و دشنام می‌داد. «شاه‌دین‌مرد» چیره‌شده بر تخت پادشاهی، از یک‌سو کَرپَنگاهی برپا کرده و دین‌باوران نادان یا فریب‌خورده را در آن‌جا به خاک و خون می‌کشاند، از سوی دیگر تیشه به ریشه درختان بارور ایران‌زمین می‌زد و به‌جایشان دار می‌نشانند تا سرکشان را به دار بکشد؛ هر بانگ ناهم‌خوانی را هم به خاموشی می‌کشاند.

درماندگی بر دل و جانم چنگ انداخته بود. پشت در خانه ایستاده و به سیاهی رویش چشم دوخته بودم. تنم می‌لرزید و اشکم روان بود، دلم نمی‌آمد به خانه بروم و در برابر آتش لم بدهم، آن هم در شبی که نمی‌دانستم بیکر بهترین دوست روزگار کودکی‌ام، سولاخ‌سولاخ‌شده از تیرهای آتشین و پاره‌پاره از ترکیدن نارنجک‌ها و آ.بی.جی‌ها، کجا روی زمین سرد و زیر آسمان سیاه، رها شده است.

مادرم پس از بگومگویی جانانه با پدرم، وادرم کردم او را رها کنم؛ مرا به خانه رساند، پشت در پیاده کرد و به خانه خودش بازگشت. پس از رفتن او کلید به دست

در برابر خانه خشکم زد. دلم می‌خواست در خیابان‌ها راه بروم و به آنچه بر سرمان آمده بود و کارهایی که از دستان برمی‌آمد بیندیشم، از ترس گرفتار شدن در جنگ گشت‌ها و ایست‌بازرسی‌های پاسدارها پروای رفتن به پیاده‌روی را نداشتم. مانده بودم چه بکنم.

درنگم به درازا کشید. سرما بر پیکرم چیره شد و مغزم را از کار انداخت. دیگر در نمی‌یافتم کجا هستم و چه می‌کنم. برف باریدن گرفت. پیش چشمم جز سیاهی در هیچ نمی‌دیدم، گوش‌هایم همچنان تیز بودند و آوای پای آیندگان و روندگان و پیچ‌هایشان را می‌شنیدم. اشک چشمانم و آب بینی‌ام روی پوستم خشک شده و دانه‌های برف رویشان می‌نشستند، پوست رویم دچار خارش دیوانه‌کننده شده بود؛ دریغ که توان دست جنباندن نداشتم.

با شنیدن آوای پای از درون سرای، آرزو کردم کسی بیاید و در را باز کند. آوای روشن شدن خودرو خسرو امیدوارم کرد. چندان نگذشت که همسرم به سوی در آمد، تا در را باز کرد و مرا دید که برف سر و رویم را پوشانده بود چشمانش گرد شدند، ناباورانه پرسید:

- تویی شهین؟... کجا بودی؟...

نگاهی به زیر پایم انداخت، انگار با ندیدن رد پا، دریافت که زمان زیادی همان‌جا ایستاده بودم. پرسید:

- چرا نمی‌ای تو؟

توان جنباند چشمانم را هم نداشتم. بیکرم هم دیگر نمی‌لرزید، انگار ایستاده مرده بودم. ناگهان انگار دریافت چه پیش آمده، شتابان پیکر یخ‌گونم را به آغوش کشید و دوان دوان مرا به خانه برد، یک‌راست مرا به گرمابه رساند، در آبن خوابانید، آب گرم را باز کرد، درپوش آبرو را گذاشت، دست زیر آب گرفت تا دمای آن را بسنجد، کمی شیرها را به چپ و راست پیچاند. آرام دست گرمش را بر چهره‌ام

کشید، برف نشسته بر رویم داشت آب می‌شد. او را می‌دیدم که با چشمانی انباشته از نگرانی چشم به چشمانم دوخته بود.

ناگهان تپش گاه‌به‌گاه و بسیار کُند دلم تندی گرفت، خون در رگ‌هایم روان شد، بی‌آن که بخواهم دهانم گشوده شد، با هییی کشیده‌ای دم ژرفی فرو بردم و پیکرم به لرزه درآمد.

گرمای آب که پوشاکم را خیس کرده بود تنم را به آرامی گرم می‌کرد و یخم وا می‌شد. دم‌بازدمی تند داشتم و زیر پاهایم تیر می‌کشیدند. آبنز پُر شد و آب گرم پیکرم را در بر گرفت. خسرو با دست آرام آب بر سرم می‌ریخت و پوست رویم را نوازش می‌کرد و یک‌ریز سخن می‌گفت و به من امید می‌داد و سفارش می‌کرد: نباید وابد هم، امیدوار باشم، نگاهم به آینده باشد و... انگار هرچه سخن دلگرم‌کننده به یاد داشت را بر زبان می‌آورد و هرگاه کم می‌آورد، گفته‌هایش را بازمی‌گفت.

هنگامی که پیکرم گرم شد و از لرزش افتاد، به پرسش‌های خسرو پاسخ‌هایی کوتاه دادم. برخاستم و نشستم. همسرم شیرها را بست. پوفی کردم، دست بر سر و رویم کشیدم. از جا برخاستم. همان‌دم آوای زنگ در خانه پیچید. خسرو بیرون رفت. پوشاک آب‌چکانم را از تن درآوردم و زیر آبریز ایستادم. داشتم زیر آب گرم دست بر پیکرم می‌لغزاندم که همسرم بازگشت، پرسیدم:

- کی بود؟

- مامان جون بود.

- بهش که نگفتی؟

- گفتم.

- نباید می‌گفتی... برام هوله میاری.

خسرو رفت و بازگشت، شیرها را بستم و هوله را گرفتم، باز آوای زنگ در خانه پیچید. همسرم رفت. سر و تنم را خشک کردم، هوله را به تنم پیچاندم و بیرون

رفتم. دریافتم که همسرم با مادرم گفت و گو می کند، به سویش رفتم و گوشی را گرفتم و گفتم:

- من خوبم مامان... آروم باش... چیزی نشده که... باشه... باشه... آره خوبم... نه...
واسه چی؟... گفتم که خوبم... باشه... دستت درد نکنه... باشه... چشم...

تا مادرم دست از سرم بردارد سردرد گرفتم. پس از گذاشتن گوشی، رفتم و نزدیک آتش نشستم. خسرو که از خانه بیرون رفته بود بازگشت، پرسیدم:
- کجا رفتی؟

- در خونه باز مونده بود، رفتم بستمش.

سوت زنان به آشپزخانه رفت و سرگرم درست کردن شام شد. پاهایم را به سوی آتش دراز کردم. دست بر موهای خیسم کشیدم و همسرم را به نام فراخواندم. بی درنگ آمد، خواستم برایم هوله دیگری بیاورد تا سرم را بپوشانم. به خوابگاهمان رفتم، با هوله و پتو بازگشت. هوله را به دستم داد و پتو را رویم کشید و به آشپزخانه بازگشت.

پیکرم داغ شده بود، انگار تب کرده بودم. سردردم که از پیشانی آغاز شده بود در سرتاسر سرم پراکنده شد. گلویم هم به سوزش افتاد. خسرو را فراخواندم و خواهش کردم برایم جوشانده درست کند.

تا جوشانده آماده شود سرفه‌ام گرفت. تب سوزانی که پیکرم را در بر گرفته بود بالا رفت و ناگهان جای خود را به لرز داد. هنگامی که خسرو برایم جوشانده آورد از دیدن چهره‌ی برافروخته و لرزش تنم نگران پرسید:

- ببرمت بیمارستان؟

- خوب می‌شم، نگران نباش.

دست به سویش دراز کردم. جام را به دستم داد و به آشپزخانه بازگشت. گرفتار تب و لرز و سردرد شده بودم. نوشیدنی به کامم تلخ می‌نمود، خسرو را فراخواندم و گفتم:

- تلخه.

- سرش را خاراند، رفت و با چند تکه تبرزد زعفرانی و هم‌زنی رویین بازگشت. تبرزدها را آرام در جام انداخت و هم‌زن را به دستم داد و بازرفت. سرفه کنان سرگرم هم زدن جوشانده شدم که هیچ بویی نداشت. به‌سختی دم فرومی‌بردم و دم فروبرده‌شده را با درد از سینه بیرون می‌دادم. پس از گذراندن زمانی به هم زدن نوشیدنی، آن را مزمره کردم، همچنان تلخ بود. آه کشیدم. دست دراز کردم و جام را روی میز کوچک کنار تخت گذاشتم.

چشم دوخته به آتش پی‌درپی سرفه می‌کردم و تن لرزانم یک جا بند نبود. خسرو نزد آمد، تختی را نزدیک تختم کشید، رویش نشست و دستم را در دست گرفت. آهسته پرسیدم:

- ای اهریمن نابکار، از جون ما چی می‌خوای؟

- چی؟

- مگه ما چیکار با تو داریم که دست از سرمون برنمی‌داری؟

- خوبی شهین‌جون؟

دست بر پیشانی‌ام گذاشت و گفت:

- داری از تب می‌سوزی.

- ای اهریمن پلید، نمی‌ذارم باز سوراخ بگشایی و بیرون بجهی و بر فرزندانم بتازی، آب رو آلوده کنی، گیاه رو بیژمرونی، جانورا رو بکشی و منو بیمار کنی... بااین‌که میرایم هرگز نمی‌میرم... این‌جا جهان تو نیست... تو نباید این‌جا باشی...

خسرو پرسید:

- می‌خوای ببرمت بیمارستان؟

به سرفه افتادم. چشمانم درد می‌کردند، گوشم زنگ می‌زد، آوایم گرفته بود، انگار کسی بر گلویم چنگ انداخته و به‌سختی می‌فشرد. گفتم:

- باز جوونه خواهم زد... تو نمی‌تونی منو بکشی... این‌جا خونه منه... باز خواهم
رویید... باز خواهم زایید... باز پرواز خواهم کرد...

خسرو پرسید:

- به زال و رودابه زنگ بزنم؟

به تندی چنگ بر گریبان خسرو انداختم و غُریدم:

- تو چشم نداری شادی منو ببینی... دلت پُر از کینه‌ست... آزمندی چشمت رو کور
کرده... مهرورزیم رشکت رو برانگیخته، از آزادگیم خشمگینی...

قاه‌قاه خندیدم، او را به سوی خود کشیدم، چشم به چشمانش دوختم و غُرش‌کنان
گفتم:

- تو به من نیازمندی... بدبخت، بدون من می‌میری... تو به آنچه دارم نیازمندی... من

هیچ به تو نخواهم داد... دست از سرم بردار... از جونم چه می‌خوای؟...

خسرو بی‌مناک از پریشان‌گویی‌ام به‌سختی گریبانش را از چنگم رها کرد و به
سوی گوشه دورگو دوید. به سرفه افتادم. آنچنان سرفه می‌کردم که انگار شش‌هایم
می‌خواستند پاره‌پاره شوند و بیرون بپرند.

قنوس

دود از جای جای باغ برمی خاست و در میان شاخسار درختان می پیچید. انگار مه روی باغ نشسته بود. شاخه های برهنه و کم شمار مانده بر تنه درختان در میان سپیدی مه گون دود و هم انگیز می نمودند. آسمان ناپیدا بود و پیرامونم چند گام دورتر هیچ نمی دیدم. بهرام و گلنار به همراه فرزندان شان از پگاه دست به کار آتش افروختن در جای جای باغ شده بودند. من، خسرو، مادرم و دوستانمان هم به آنان کمک می کردیم. در دو سال گذشته به اندازه ای شاخه آفت زده بریده بودیم که در باغ راه برای گذشتن نمانده بود.

دو سال باغمان از بار دادن بازمانده بود و داشت مزه انارهایش یادمان می رفت. بهرام و گلنار هر درمانی می شناختند به کار گرفتند، هیچ کدام کارگر نشد، سرانجام بر آن شدند که آن درد را که درمان ناپذیر می نمود با آتش چاره کنند. در جای جای باغ چاله هایی کندیدم و شاخه های خشک را درونشان انباشتم و آتش به جانشان انداختیم. همسایه ها با دیدن آتش و دود، به گمان این که باغ را آتش زده اند، سراسیمه به در خانه ما و خانه گلنار شتافتند و هنگامی که دریافتند چرا آتش افروخته ایم به یاریمان آمدند.

با این که واپسین روز بهمن ماه آن سال سردتر از سالهای پیش بود، با آتشی که برافروخته بودیم کسی سرما را در نمی یافت. بهرام و گلنار همهٔ دوستان، آشنایان و هرکس را که در سالهای بیدادگری آفت در باغ، دلسوزی نشان داده بود، به یاری فراخوانده بودند. لابه لای درختان به این سو و آن سو می رفتیم و شاخه بر آتشها می نهادیم و آنها را می پاییدیم که مبادا به دامن درختان بیاویزند. گاهوبی گاه زنان، مردان، دختران و پسران پراکنده در باغ با گویشهای گوناگون فریاد برمی آوردند و به یکدیگر هشدار می دادند که چشم از آتشها برداشته نشود تا خاموشی نگیرند و به درختان نیاویزند.

سرفه کنان با چشمانی سوزان از دود تکاپو می کردم و دلم سرشار از امید بود. بی گمان بودم آتش بهترین گندزداست و باغمان از چنگ آفت رها خواهد گشت و باز به بار خواهد نشست. از پگاه سردترین روز سومین بهمن ناباروری باغ، آن را به دود برآمده از شاخه های آفت زده اش سپردیم تا پاک و رهیده از گندها به پیشواز اسفندماهی دگرگونه بشتابد و به یاری سپندارمذ^۱ بارآوری خود را بازیابد.

نیمروز از یاریگران در میان دود پذیرایی ناچیزی کردیم تا گرسنه نمانند، کار تا بی گاه به درازا کشید. هرچه شاخهٔ بریده شده در باغ بود را سوزانیدیم؛ سپس با بیل و کلنگ به جان خاک سخت شده افتادیم و خاک و خاکستر را درهم آمیختیم. کار و کوشش که به پایان رسید، همهٔ یاران را به بزم شبانه فراخواندیم تا هم سپاسگزاری خود را آشکار کنیم و هم شب را به خوشی بگذرانیم و ماندگی از تن برانیم.

آن شب در خانهٔ ما آنچنان هیاهویی برپا بود که ماندنش را نیازموده بود. سرپایمان را بوی دود فراگرفته بود. میزبان و مهمانی نداشتیم، هرکس هرکاری از دستش برمی آمد انجام می داد. برخی کدبانوها در آشپزخانه سرگرم آشپزی بودند و هرکدام بهترین خوراکی که یاد داشت می پخت. دخترها سرگرم پذیرایی از مردان

۱- سپندارمذ: یکی از آمشاسپندان؛ ایرانیان باستان بخش مینوی زمین را سپندارمذ می نامیدند و بخش گیتی آن را زامیاد.

بودند، بچه‌ها هیاهوکنان با هم بازی می‌کردند و مردان یک‌دم از گفت‌وگو و بگو‌مگو درباره آنچه در کشور می‌گذشت بازنمی‌ماندند.

مینو، گیتی، مادرم و شاگردانشان سرگرم آماده کردن سازهایشان بودند تا بزم را با آواها و نواهای خوش ایرانی گرم‌تر و به‌یادماندنی‌تر بکنند. انگاری شادی، اندوه را از دلم تارانده بود؛ خانه کوچکمان بسیار بزرگ می‌نمود، به بزرگی ایران؛ آن روز و آن شب از همه جای ایران نمایندگان در خانه‌باغ کودکان بی‌سرپرستِ کشورمان دست‌اندرکاری داشتند.

به خوابگاهمان رفتم، در را پشت سرم بستم، کوتاه‌زمانی از شادی گریستم و سپس نگاهی در آینه گردگرفته به سرتاپایم انداختم. روی تخت‌خواب نشستم، گوشی را برداشتم و انگشت در سوراخ شماره‌گیر فروبردم و آن را چرخاندم و رها کردم، پس از چندبار انجام دادن آن کار، گوش تیز کردم. از گوشی آوای بوق ناپیوسته شنیده می‌شد، هرچه درنگ کردم، پدرم گوشی را برداشت. ناامید از پاسخگویی پدرم می‌خواستم گوشی را سر جایش بگذارم که آوایی ناآشنا گفت:

- الو.

درود گفتم و پرسیدم:

- شما؟

- من؟... گوشی... الو... دورد دخترم... دستشویی بودم... آره... خوبم... دوستمه... نمی‌شناسیش... آره... نمی‌تونم پیام... نه‌نه... مهمون دارم... نمی‌شه... بینم چی می‌شه... اگه کارمون زود به‌سر رسید میام... باشه... ها؟... ها؟... نمی‌دونم... نه... باشه... باشه... خدانگهدار.

گوشی را گذاشتم. برخاستم و خواستم جامه دگر کنم، تا به سوی گنجه شتافتم، پیشیمان شدم. به سوی آینه چرخیدم؛ رودرروی خود، خندان بی‌آوا با همه توان جیغ کشیدم؛ پوفی کردم، شانه برداشتم و به گیسوان پریشانم سامانی دادم، شانه را

واگذاشتم، دست به گریبان شدم، جامه پیش کشیدم، پیراهن و تن دودگرفته‌ام را بوییدم؛ هرگز از بوی دود به آن اندازه خشنود نشده بودم. دستی بر چشم و ابرویم کشیدم، لب‌هایم را سرخ کردم و از خوابگاه بیرون رفتم.

در مهمان‌خانه جای سوزن انداختن نبود؛ مهمان‌ها نه تنها روی تخت‌ها و دسته‌های آنها، روی زمین و بر سکوی سنگی آتشگاه هم نشسته بودند. بچه‌ها به سختی برای به این‌سو و آن‌سو دویدن راه پیدا می‌کردند. دخترها با جامه‌های رنگارنگ بومی در برابر دیدگان آفرین‌خوان پسرها می‌خرامیدند و شیرینی و نوشیدنی پخش می‌کردند. پسرها سرگرم بازی‌های گوناگون بودند. خنیاگران و رامشگران همچنان سرگرم کوک کردن سازها و آماده کردن نشیمنگاه‌های خود بودند. داشتم به آشپزخانه می‌رفتم که مینو چنگی نرم بر چنگ کشید. هیاهو فروکش کرد؛ تا چنگ‌نوازی آغاز کرد، گیتی هم‌نوازی با او را پیش گرفت.

کوتاه‌زمانی نگذشته، در خانه جز آوای خوش هم‌نوازی مینو و گیتی هیچ آوایی به گوش نمی‌رسید؛ انگار در خانه هیچ‌کس نبود. همه گوش جان به آوای «گروثمانی»^۱ سپرده بودیم که دل‌هایمان را می‌لرزاند و روانمان را نوازش می‌کرد. نواختن آن آهنگ بی‌مانند آسمانی چندان به درازا نینجامید. مینو پرده دگر کرد و شادی پراکند و گردآمدگان را به نغزگویی و بگو بخند واداشت.

بوی خوراکی‌هایی در آشپزخانه پیچیده بود که بسیاری از آنها را تنها هنگام ایران‌گردی‌هایم شنیده بودم و برخی برایم ناآشنا بودند. برخی کدبانوها به گویش‌هایی سخن می‌گفتند که سخنانشان برایم دریافتنی نبود. «بهدین»، «یهودی»، «مسیحی»، «ترسا»، «آسوری»، «ارمنی»، «شیعه»، «سنی»، «یارستانی»، «درویش» و «بهایی» درهم آمیخته و کنار هم سرگرم پخت‌وپز بودند و نوشیدنی‌ها و جوشانده‌های رنگارنگ درست می‌کردند. کنجکاو به این‌سو و آن‌سو می‌رفتم و درباره‌ی خوراکی‌ها و

۱- گروثمان: بالاترین لایه جهان مینو

نوشیدنی‌هایی که نمی‌شناختم پرس‌وجو می‌کردم که از سوی مینو فراخوانده شدم. شتابان نزدش رفتم، فرمان داد که در جایم بنشینم و همراهیشان کنم؛ نشستم؛ ستورم را پیش کشیدم و زخمه‌ها را برداشتم.

مینو برای نخستین بار رامشگران و خنیاگران را درهم آمیخته بود تا همه با هم هم‌نوازی و هم‌آوایی کنیم. مینو پرده‌ای نو درانداخت و ما هم‌نوازی آغاز کردیم. گروهی از مهمان‌ها در جا می‌جنیدند، دست می‌افشاندند و پای می‌کوبیدند. چندان نگذشت که برخی از جا برخاسته و پا به میدان گذاشتند، روی زمین‌نشستگان درهم فشردند تا میدانکی برای بازی‌گران باز شود.

پس از دست‌افشانی و پای‌کوبی بختیاری‌ها به ساز ما، با دگر شدن پی‌درپی پرده‌ها، قشقایی‌ها، بلوچ‌ها، بندری‌ها، خوزستانی‌ها، عرب‌ها، گُردها، آذری‌ها، تُرک‌ها، گیلانی‌ها، مازندرانی‌ها، تُرکمن‌ها، خراسانی‌ها و آریانی‌ها یکی پس از دیگری برخاستند و کوتاه‌زمانی میدان‌داری کردند. هنگامی که مینو واپسین پرده را درانداخت و سرگرم نواختن رنگی کوچه‌بازاری شدیم، شوری برپا شد، مهمان‌ها برخاستند و توهم‌گوریدند.

بانگ خنده‌های مستانهٔ دوشارم‌ها و جوان‌مردان آرزومند با جیغ‌های شادمانهٔ کودکان و کِل‌کشیدن‌های زنان درمی‌آمیخت؛ پیرمردها و پیرزن‌های نشسته بر تخت‌ها هم دست‌زنان و سرجنبان با بازی‌گران پُرجنب‌وجوش همراهی می‌کردند.

*

هیاهویی برپا بود؛ زنان و مردان کلافه و غُرْکَنان درهم می‌لولیدند. مردی خپل و پلشت، پشت پنجره نشسته بود، نشخوارکنان ریش پریشانش را می‌خاراند و در پاسخ پرسش‌های گردآمدگان مانند «بُزِ أَخْفَش» تنها سرش را تکان می‌داد. برگه‌هایی را که در دست داشتیم، بالا گرفته و به‌سختی راه باز می‌کردم و پوزش‌خواهان پیش می‌رفتم.

تا به نزدیک پنجره رسیدم، دیگر برای پیش تر رفتن راهی نیافتم. دست به سوی پنجره دراز کردم و با بانگ بلند گفتم:

- همه کارایی که گفتین انجام دادم.

مرد خپل که انگار گردن نداشت و سرش در تنش فرورفته بود، دست دراز کرد و برگه‌ها را از دستم گرفت. از جا برخاست، شلوار گشادش را بالا کشید، تا چرخید، دیدم که قوزی بزرگ از پشتش برآمده است؛ راه افتاد و کون خاران رفت.

باریدن برف آغاز شد، دانه‌های ریز برف در آغوش باد که سوزی گزنده داشت، به این سو و آن سو رانده می‌شدند. پس از گذشت زمانی نه‌چندان کوتاه، مرد قوزی بازگشت، برگه‌ای را به سویم دراز کرد، آن را گرفتم و خواندم، سپس راه بازگشت پیش گرفتم و باز پوزش‌خواهان از میان کسانی گذشتم که برای آگاهی از سرنوشت ناپدیدشدگان یا گرفتن پیکر تیرباران‌شدگان و درگذشتگان آن‌جا گردآمده بودند.

پس از بیرون رفتن از میان مردمان درمانده، وامانده و سوگوار، پوستین پیچ‌خورده در تنم را راست‌وریست کردم و به سوی مادرم و خسرو رفتم. مادرم پرسید:

- گرفتیش مادرجون؟

- آره... فرشته کجاست؟

- رفت چایی بگیره.

برگه را به خسرو دادم تا برود و پیکر پدرم را بگیرد. تا خسرو راه افتاد، فرشته از راه رسید، دو جام کاغذی که از دهانه آنها آبخوره برمی‌خاست در دست‌هایش داشت، پرسید:

- خسرو کجا می‌ره؟

- رفت بگیرتش دیگه...

فرشته جام‌ها را به دستمان داد و پرسید:

- واسه خسرو نگیرم؟... چیز دیگه‌ای نمی‌خوانین؟... آره داره... باشه...

فرشته چرخید و به سوی پیرزنی که کنار خیابان نشسته و چایی می‌فروخت بازگشت. نوشیدنی را بوییدم، هیچ بویی نداشت، گرمای آبخوره‌اش نوازشگر بود؛ جام را زیر بینی‌ام نگه داشتم تا سرمازدگی سولاخ‌هایش کاهش یابد.

زمانی دراز زیر بارش برف ایستاده بودیم و پابه‌پا می‌کردیم. باریدن برف دم‌به‌دم تندتر می‌شد. سرانجام خسرو بازگشت و گفت:

- گذاشتمش تو خودرو ویژه... بریم.

راه افتادیم و خودمان را به خودرو خسرو رساندیم. سوار شدیم، درون خودرو از بیرون سردتر بود، به دنبال خودرو سیاه و فرسوده‌ای که از «دادپزشکی» بیرون آمد، راه افتادیم تا پیکر بی‌جان پدرم را به بهشتی پرت افتاده در بیرون شهر ببریم.

آسمان گرفته می‌نمود، برف می‌بارید، سرما سخت سوزان بود، سرها را در گریبان فروبرده بودیم و می‌لرزیدیم؛ گرم‌کن خودرو به جای گرما باد خنک بیرون می‌داد و بر لرزمان می‌افزود و خسرو پی‌درپی در پاسخ خُرده‌گیری‌هایمان نوید می‌داد که به زودی بادش گرم خواهد شد.

در میان کولاکی که چشم‌چشم را نمی‌دید، به گورستان رسیدیم. خسرو خودرو را پشت سر خودرو مردارکش ایستاند و پیاده شد، مادرم دست در برابر دریچهٔ گرم‌کن گرفت و غُرید:

- صاب‌مرده گرم بشو نیست.

- مامان!!!

- فرسوده شده، باید ردش کنین یکی دیگه بخرین... کبود شدم از بس سرده...

مرتیکه هیچ کارش به‌زمان نبود...

- مامان!!!

- کوفت... راست می‌گم دیگه، یه همچین روزی زمان مُردنه آخه!؟

- ولش کن شهین جون، سربه سرش نذار.

بجز چراغ‌های قرمز خودروی مُرده کش چیزی پیرامونمان نمی‌دیدیم. خسرو در میان کولاک پدیدار شد، آخوندی همراهش بود که «عبا» بر سرش کشیده بود، خسرو بازوی او را گرفت و چیزی در گوشش گفت، آخوند راه کج کرد، از برابر خودروی ما گذشت و به سوی در خودرو مُردارکش رفت. خسرو در را باز کرد و نشست. مادرم پرسید:

- این پتیاره رو واسه چی آوردی؟

- نباشه، نمی‌شه خاکش کنیم مادر جون...

- لاشخورای بی‌پدر...

خودرو مُرده کش راه افتاد، خسرو هم بی‌درنگ به دنبالش رفت. چشم به چراغ‌های سرخ دوخته بودیم و آهسته پیش می‌رفتیم؛ پیرمردی بیل انداخته به دوش و کلنگ در دست پابه پایمان در پیاده‌رو می‌آمد. مادرم پرسید:

- این گورکنه؟

- آره.

- سوارش کن خسرو، گناه داره بیچاره.

- واستم مُرده کش پیش می‌افته گمش می‌کنیم.

همان‌دم سرخی چراغ‌های خودرو فرسوده بیشتر شد و ایستاد، خسرو هم خودرو را ایستاند. پیرمرد چرخید، از پیاده‌رو بیرون رفت و در میان کولاک ناپدید شد. پرسیدم:

- نمی‌ری کمکش کنی؟

خسرو بی‌آن‌که چیزی بگوید، از خودرو پیاده شد و به دنبال پیرمرد گورکن رفت.

مادرم سر برگرداند و پرسید:

- شاش ندارین؟

- چی؟

فرشته گفت:

- من دارم.

- گفتم که چایی نخورین... چه می‌دونم... زشته... وای!!!...

مادرم و فرشته پیاده شدند، راه افتادند و خنده‌کنان در میان کولاک ناپدید شدند. آه کشیدم و سر جنباندم. شب گذشته پس از پایان یافتن بزم بی‌ماندمان و پراکنده شدن مهمانان، چندبار به پدرم زنگ زدم، پاسخ نداد. به گرمابه رفتم و فراموش کردم. پگاه هم که بیدار شدیم، باز چندبار به دفترش زنگ زدم، گوشی را برنداشت. هنگام ناشتایی خوردن از خسرو خواستم سر راهش سری به او بزند.

هنگامی که همسرم راه می‌افتاد تا به سر کارش برود، چلوخورشتی را که برای پدرم کنار گذاشته بودم به دستش دادم؛ او رفت و من دست به کار شدم تا خانه‌تکانی را آغاز کنم. دو نوروز آمده و رفته بود و من دستی برای تکاندن خانه نجنبانده بودم، آن سالها کمتر کسی دل خوش برای رفتن به پیشواز نوروز داشت. با امیدی که در دلم جوانه زده بود، بر آن بودم که خانه را آنچنان بتکانم که هیچ نشانی از گردو خاک انباشته‌شده، در کُنج و کناری نماند. تا دست‌به‌کار شدم، مادرم و فرشته هم بیدار شدند و پس از دست‌ورو شستن و خوردن ناشتایی به یاری‌ام شناختند.

در دو سالی که خانه به خود وانهاد شده بود، لایه‌ای خاک بر جای‌جای خانه نشسته بود و رنگ هیچ چیز پیدا نبود. برای خاکی نشدن جامه‌هایمان، روی تخت‌ها را با پارچه‌های سفید چند لایه پوشانده بودم، باین‌که پیش از بزم دیشب، لایه‌ای تازه بر آن لایه‌ها افزوده بودم، هر بار مهمان‌ها روی تخت‌ها می‌نشستند گردو خاک برمی‌خاست، خوش‌بختانه سر و روی همه مهمان‌ها پوشیده از گردو خاک بود و کسی به آنچه پیرامونش می‌گذشت بهایی نمی‌داد.

پس از گرد آوردن پوشاننده‌های سفید و لوله کردن جامه‌های دست‌بافت گسترده‌ی، تخت‌ها و میزها را از دیوارها دور کردیم و هرچه به دیوارها آویزان بود را برداشتیم، چهل چراغ‌ها را هم پایین آوردیم. سپس دستمال‌هایی به سر، دهان و سر جاروهای دسته‌بلند بستیم و دست‌به‌کار شدیم تا گردو خاک از آسمانهٔ مهمان‌خانه برویم و خانه‌های سست‌نمای عنکبوت‌ها را ویران کنیم.

چندان نگذشت که تکاپو تنمان را گرم کرد، گردو خاک برپا شده هم دیدمان را تار نمود. به ناچار در و پنجره‌ها را باز کردیم و برای پرهیز از سرماخوردگی، پوستین پوشیده و سرگرم خاک‌روبی از دیوارها شدیم.

آوزخوانان سرگرم رفت‌و‌رو بودیم که خسرو بازگشت و آگاهمان کرد که پدرم در گذشته است. او را به پرسش گرفتم، گفت: هنگامی که در می‌زند و پاسخی نمی‌شود، کلید انداخته، در را باز کرده و به درون می‌رود و با پیکر آویخته از دار پدرم روبه‌رو می‌شود. به شهربانی زنگ می‌زند و... مادرم واکنشی سرد نشان داد. باورم این بود که پدرم را کشته‌اند، به خسرو گفتم: شب که به او زنگ زد تنها نبود و بیگانه‌ای گویی را برداشت. هم‌سرم سر جنباند و گفت:

- یه نامهٔ خودکشی رو میزش گذاشته بود... دست‌نوشتهٔ خودشه... نه، نشونی از مهمون داشتن نبود... هیچ‌چی... چه می‌دونم!... این روزا این چیزا رو پی‌گیری نمی‌کنن... آره، تو کیفمه... بگیرش...

نامه‌ای را که پدرم پیش از مرگ با دست لرزان و چشم گریان نوشته بود، خواندم. چند جایش از خیسی اشک فروچکیده بر کاغذ چروکیده شده بود، نامه با خودکار آبی‌رنگ نوشته شده بود، می‌دانستم که پدرم از رنگ آبی نفرت دارد و هرگز برای نوشتن خودکار آبی به کار نمی‌برد. از آغاز تا پایان پشیمانی نمایانده بود، پشیمانی از بدی‌هایی که به مادرم کرده بود، پشیمانی از باورها و پای‌بندی‌های ویرانگرش، پشیمانی از کرده‌های نادرست و ناکرده‌های درست، پشیمانی از زمانی که با تبهکاری

به باد داده بود، پشیمانی از گردآوری و انباشتن دارایی، پشیمانی از این که آب از دستش نمی چکیده، پشیمانی از... هنگام خواندن آن کارنامه سیاه اشک می ریختم. مادرم سرد و سنگین چشم به زمین دوخته بود و بی هیچ واکنشی گوش می کرد. فرشته گاه سر می جنباند، گاه لب می گزید و گاه دست بر پشت دست می زد.

پس از خواندن پشیمانی نامه ای که در پایانش به اندرزفرمان دگرگون شده بود، بی گمان از کشته شدن پدرم، برخاستم و کفش و کلاه کردم. مادرم و فرشته هم جامه دگر کردند. راه افتادیم و خودمان را به خیابان بهشت رساندیم تا پروانه خاکسپاری را از دادپزشکی بگیریم و با آن پیکر پدرم را از سردخانه بیرون آورده و به بهشتی در بیابان های پایین دست شهر ببریم و به خاک بسپاریم.

در خودرو نشسته و از سرما می لرزیدم که مادرم و فرشته خنده کنان از راه رسیدند، دست هایشان خیس و سرخ بود. چیزهایی می گفتند که در نمی یافتم، شادمان می خندیدند و ریشه می رفتند، از خنده آنان خنده ام گرفت، گفتم:

- انگار بهتون خوش می گذره!

- شهین جون، برف بازی تو بهشت یه چیز دیگه ست... هاهها... آگه بدونی تا برف به سر پیرمرده می زدیم چیکار می کرد... هاهها... هی... هی یه چیزایی زیر لب می خوند و گردِ خودش فوت می کرد... هاهها... دیدی گلوله برفی خورد اونجاش چیکار می کرد؟... هاهها...

سر جنبان به سخنان فرشته و مادرم که تا توانسته بودند سربه سر پیرمرد گورکن گذاشته و خوش گذرانده بودند گوش می کردم و می خندیدم که سروکله پیرمرد و خسرو پیدا شد. در خودرو فرسوده را باز کردند، راننده و آخوند هم پیاده شده و نزد آنان پیش آمدند. پیکر پیچیده در پارچه سفید پدرم را بیرون آوردند، به دوش کشیدند و راه افتادند. ما هم پیاده شدیم و به دنبالشان رفتیم.

پیکر را در برابر گور کنده شده بر زمین نهادند، آخوند به نماز ایستاد و پیرمرد و راننده پشت سرش ایستادند؛ خسرو نزد ما آمد تا همراه ما از دور به آن نمایش بنگرد. آخوند شتابان کارش را به پایان رساند و سپس بی‌درنگ باز عبا را بر سرش کشید و به سوی خودرو مُرده کش راه افتاد، راننده هم به دنبالش رفت.

خسرو پیش رفت و با پیرمردِ گورکن پیکر پدرم را در گور نهاد، سنگ‌ها را چیدند و سپس دست به کار ریختن خاک در گور شدند. چندان نگذشت که پشته‌ای خاک برآمد و پیرمرد سرگرم کوبیدن پشت بیل بر آن شد. پس از پایان یافتن کارش از او سپاسگزاری کردیم، خسرو پولی در دستش گذاشت و او سپاس‌گویان بیل و کلنگش را برداشت و رفت. خسرو بی‌درنگ فرمان داد:

- بریم.

نیازی به آن فرمان نبود، با سگ‌لرزه‌ای که به پیکرمان افتاده بود کسی نمی‌توانست به زور هم ما را از گریختن بازدارد. شتابان پدرم را در بهشت رها کردیم تا در تنهایی چشم به راه بماند تا شاید چشمش به دیدن «حور» و «غلمان» روشن شود.

*

برف‌پاک‌کن‌ها می‌رفتند و می‌آمدند. خسرو پستی تختش را خوابانده، پاهایش را دراز کرده، دست‌هایش را روی شکمش نهاده و خوابیده بود. باران به تندی می‌بارید. چشم به راه پُریبچ و خم خزیده در میان جنگل دوخته بودم و به آرامی خودرو را پیش می‌راندم.

پس از به پایان رساندن دیدوبازدیدهای نوروزی، دل از خانه کندم و پس از سال‌ها گرفتار شهر بودن، سر به راه گذاشتیم و راهی شدیم تا چند روزی را در دل جنگل و کنار دریا بگذرانیم و جان تازه کنیم. آن روز به نیمه راه پُریبچ و خم چالوس رسیده بارش باران آغاز شد؛ تا بارندگی آغاز شد، خسرو خودرو را کنار راه ایستادند و جای خود را به من داد، چراکه از رانندگی زیر باران بی‌زار بود.

هرچه پیش‌تر می‌راندم بر تندی باران افزوده می‌شد، تا به کوره‌راه جنگلی پیچیدم، تیرگی چیره‌شده بر پیرامونمان بیش‌تر شد، هرچه در جنگل پیش می‌رفتیم، پیرامونمان تاریک‌تر می‌شد، بااین‌که نیمروز بود و به سوی «خاوران»^۱ می‌رفتیم، انگار به سوی بیگانه در خوروران پیش می‌تاختم.

پس از راندگی ماندگی‌آوری به خانه‌ای پنهان در دل جنگل رسیدم که تنها مرده‌ریگ بازمانده از پدرم بود. خودرو را پشت دروازهٔ آهنین ایستادم. پیاده شدم، پوستین به تن کردم و کلاهش را بر سرم کشیدم. به سوی دروازه رفتم، کلید را از جیب بیرون آوردم و به سوراخ کلیددان فروکردم و آن را بیچانم، کلیددان و زنجیر پیچانده‌شده بر دروازه را باز کردم و روی زمین انداختم. یکی از میله‌های فولادی و زنگ‌زدهٔ دروازه را گرفتم و آن را فشار دادم. دروازه جیرجیرکنان بر پاشنه چرخید، به‌سختی آن را تا ته باز کردم و سپس لنگهٔ دیگر را هم گشودم. به خودرو بازگشتم و تا نزدیک ایوانِ خانهٔ فرسودهٔ پنهان‌مانده در میان بوته‌ها پیش‌تراندم.

سر به این‌سو و آن‌سو می‌چرخاندم و نگاه به جای‌جای خانه و باغچه می‌دواندم و با دیدن چیزهایی آشنا، یادمان‌های سال‌های کودکی را به یاد می‌آوردم. خسرو را بیدار کردم، از خودرو پیاده شدم و به سوی ایوان رفتم. از جای‌جای آسمانه‌اش آب می‌چکید. خسرو خمیازه‌کشان پیاده شد و تا خواست نزدم بیاید گفتم:

- دروازه باز مونده.

چرخید و به سوی دروازه رفت. شیشهٔ همهٔ پنجره‌ها شکسته بود و بی‌گمان بودم که خانهٔ جنگلی، پناهگاه پرندگان، چونندگان و گزندگان شده است. شاخسار درختان باغچه پوشیده از شکوفه‌های رنگارنگ بود که زیر باران می‌لرزیدند. بوته‌های گل نیز پُر از گل‌های شکفته و غنچه‌های ناشکفته بود. دمی ژرف فروبردم و

با هویی تند آنچه فروبرده بودم را از سینه بیرون راندم. به سوی در خانه رفتم، کلید را به سوی سوراخ کلیددان می‌بردم که دیدم کلیددانی در کار نیست و در جایش سوراخی بزرگ نمایان است. با پا در را فشار دادم، جیرجیرکنان باز شد. چند کبوتر پریدند و چند موش پا به فرار گذاشتند. با دودلی پا به درون گذاشتم، نگاه چرخاندم، از چند جای آسمانه کوتاه آب می‌چکید. سر چرخاندم، دست دراز کردم و کلید چراغ را زدم. چراغی کوچک روشن شد که پرتوی زرد نزاری می‌تاباند. گامی پیش گذاشتم و دوباره ایستادم. خسرو از راه رسید و با دیدن آنچه از خانه به‌جا مانده بود گفت:

- ویرانه شده.

به سویس چرخیدم، کلاه از سر برداشتم، پوستین از دوش انداختم، برایش آغوش گشودم، در را پشت سرش بست، گامی پیش آمد و پیکرم را در آغوش کشید و لب بر لبم نهاد.

✱

دست دراز کردم و چراغ زردنیو را خاموش کردم. خسرو دست دراز کرد و سیم کوتاه پیوسته به سیم‌های بیرون‌زده از آسمانه را برید. پیش رفتم و چراغ پوشیده از گردو خاک را گرفتم، سر سیم‌ها را لخت کرد، چهل چراغ را برداشتم و به سویس بلند کردم، آن را گرفت و گرده سر زنجیرش را به چنگک^۱ بیرون‌زده از آسمانه انداخت و چهل چراغ را رها کرد و سپس سر سیم‌هایش را به سر سیم‌های لخت شده پیچاند و رویشان را با چسب پوشاند. به سوی کلید رفتم و آن را زدم. پرتوافشانی چهل چراغ خانه جنگلی را روشن کرد و نارسایی‌های خانه‌تکانی شتابزده ما را نمایاند.

دست‌به‌کار شدیم تا خانه را بازتکوانیم. هنگامی که پا به آن خانه دنج و فراموش‌شده نهادیم، ویرانه‌ای دیدیم که پس از سال‌ها رهاشدگی، فرسوده و تاراج‌شده

بود؛ کهنگی و نموری به جا مانده‌هایش را ناکارآمد کرده بود و چیز به دردبخوری در آن یافت نمی‌شد. واپسین باری که به آن خانه سر زده بودیم، هفت‌ساله بودم؛ آن سال با تلخکامی خانه جنگلی را واگذاشتیم و رفتیم، چراکه مادرم، پدرم را در جنگل با زنی بومی گیر انداخته و هیاهو برپا کرده بود. پس از آن رویداد، میانه پدر و مادرم به اندازه‌ای شکرآب شد که دیگر هرگز با هم جایی نرفتیم.

پس از سال‌ها به آن خانه فراموش‌شده بازگشتم، از هم‌آغوشی ایستاده با همسرم کامران شدم و سپس آستین بالا زدم تا گردوخاک از سروروی خانه پدریم برداریم. خانه‌تکانی در نیمه‌تاریکی شتابان پیش رفت، خسرو هم درزهای شیروانی زنگ‌زده بام را درست کرد، بدان امید که به آب‌چکان آسمانه‌های خانه و ایوان پایان دهد. با هم به شهر رفتیم و هرچه برای بازسازی، شستن، روئیدن، ساییدن، رنگ کردن و... نیاز داشتیم، خریدیم و بازگشتیم تا آن خانه فرسوده را برای چند روز خوش‌گذرانند بزرگ کنیم و بیاراییم.

تلاشمان بیهوده می‌نمود، خانه از پای‌بست ویران بود و دست به هر جا می‌زدیم، چیزی از کار می‌افتاد و گندی بالا می‌آمد. پس از ماست‌مالی کردن درون خانه، به سرای رفتیم و ایوان، گذرگاه، باغچه و برکه سنگی کوچک را روئیدیم و آراستیم. بیگاه باد تن تیره ابرها را از هم شکافت و پراکنده کرد، آسمان آبی رخ نمود و آفتاب خودی نشان داد و شتابان فرورفت و تاریکی از راه رسید.

چراغ‌های ایوان را روشن کردم. چندان نگذشت که شب‌پره‌ها از راه رسیدند و چرخش به گرد چراغ‌ها را آغاز کردند. آسمان پُر از ستاره بود. تخت‌های سبکی را که خریده بودیم از خودرو بیرون آوردیم و در ایوان گذاشتیم. خسرو روی یکی از آنها نشست، دست‌هایش را بالا برد، پیکرش را کش داد و آخیش بلندی گفت. به خانه بازگشتم تا شام درست کنم.

در هفت شبانه‌روزی که در خانه جنگلی خوش می‌گذرانیدیم، روزها در جنگل گردش می‌کردیم، زیبایی‌ها و خوشی‌های فراموش‌کرده را بازمی‌یافتیم، از پیکر هم‌کام می‌گرفتیم و به روان هم آرامش می‌بخشیدیم. جنگل روزبه‌روز سبزتر و شاداب‌تر می‌شد و زندگی در جای‌جایش نمایان بود.

در هفتمین روز فراموش کردن آنچه در شهرها می‌گذشت؛ سرخوش، آسوده و سرگرم بگوبخند، پس از جنگل‌نوردی خوشایندی، به کنار دریا رفتیم. خورشید می‌درخشید، آفتاب می‌تابید و دریا می‌خروشید. تا پایم به ماسه‌زار رسید، کفش و جوراب از پا کندم تا به یاد کودکی‌ها پابرهنه روی ماسه‌های خیس راه بروم.

گفت‌وگوکنان به ماسه‌زار خیزی که پی‌درپی با آبی کف‌کرده شسته می‌شد چشم دوخته بودم و آهسته پیش می‌رفتم، با دستی دست همسرم را گرفته بودم و با دیگری کفش‌هایم را تاب می‌دادم که هیاهویی در گوشم پیچید. سر بلند کردم و دیدم، کمی دورتر، پاسدارهای تفنگدار و مردانی پشمالو که شلوارهای سیاه گشادشان در باد می‌لرزید و پیراهن‌های سفیدشان روی شکم‌های برآمده آویخته بود، آشوبی برپا کرده‌اند. آن مردان مردم‌آزار در کناره دریا پراکنده‌شده و زنان و دخترانی را آزار می‌دادند که «زورسری» به سر و «زورپوش» به تن نداشتند. پایم از رفتن بازماند، دست خسرو را فشردم و گفتم:

- بیا برگردیم جنگل.

او هم چون من دوست نداشت با آن جانورانِ برآغالیده‌شده دهن‌به‌دهن بدهد، برای پرهیز از نشانه شدن تلخی در کام شیرینمان، چرخیدیم و به سوی جنگل بازگشتیم.

*

آهسته گام برمی‌داشتم و به درختان، گلنارها و برگ‌های پوشیده از شبنم می‌نگریستم، سوسن دستم را فشرد و گفت:

- انگار آفت از جان درختا رخت بر بسته و رفته.

خندیدم و گفتم:

- آره... بهرام می‌گه گلنارا چندان جون دار نیستن.

- خوبن که!

- به چشم من و تو که از باغ و باغبونی چیزی نمی‌دونیم خوبن، بهرام و گلنار چیزی می‌بینن که ما نمی‌بینیم.

دست‌در دست هم به یاد روزگار خوش از دست رفته، گردش‌کنان خودمان را به استخراجِ دم‌دهانهٔ کاریز رساندیم و روی سکوی آجری آن نشستیم. از سوسن پرسیدم:

- کار کردن با بهرام^۱ خوبه؟

- آره، مرد خوبییه.

- داستان «بازنما»^۲ ش^۳ چیه؟

آه کشید و گفت:

- مرگ یزدگرد.

دست زیر چانه زدم و از سوسن^۳ خوااهش کردم از داستان بازنمایی که در آن بازی کرده بود، برایم سخن بگوید. او با شادمانی زبان گشود و با آب‌وتاب سخن گفتن آغازید. سوسن زیبارویی خوش‌سخن بود و هنگام سخن گفتن با گویش رشتی دل می‌ربود. چشم به دهانش دوخته بودم و داستان واپسین پادشاه روزگاران باستانی را گوش می‌کردم که از دریچهٔ دید نویسندهٔ پژوهشگری بازگو شده بود که او را چپی نژاده می‌دانستم که منش، روش و گفتاری دگرساز از چپول‌های بیگانه با فرهنگ و

۱- بهرام بیضایی نویسنده و کارگردان سینما و تئاتر که آثار ارزشمندی پدیدآورده است؛ از جمله فیلم‌های او عبارتند از: چریکهٔ تارا (۱۳۵۷)؛ مرگ یزدگرد (۱۳۶۰).

۲- بازنما: فیلم

۳- سوسن تسلیمی بازیگر و کارگردان تئاتر و سینما، یکی از توانمندترین بازیگران زن ایران که در فیلم‌ها و نمایش‌های ماندگاری بازی کرده است.

تاریخ ایران به نمایش می‌گذاشت و آینده‌ای درخشان را برای هنر هفتم کشور نوید می‌داد.

*

دست زیر چانه زده و به دانه‌برچینی پرندگانی چشم دوخته بودم که کنار جوی آب جست‌وخیز می‌کردند. چند مرغ و خروسی لاری هم تندتند دانه برمی‌چیدند و گاه گنجشک‌ها و کبوترهای چاهی را می‌رماندند. تا خودرویی که در برابرم ایستاده بود راه افتاد، دنده را جا زدم و پا بر گاز فشردم و چندان پیش نرفته، با روشن شدن چراغ‌های قرمز خودرویی که پیشاپیشم پیش می‌رانم، پایم را از روی گاز برداشتم و خودرو را ایستادم. پوفی کردم و دست بر پیشانی کشیدم و خوی زدودم، نگاهی به دستم انداختم، تیره شده بود، در آینه به پیشانی‌ام نگاه کردم، رد انگستانم روی پیشانی‌ام نمایان بود؛ دستمال سفیدی از کیفم بیرون آوردم و نگران به آینه آن را به جای جای رویم کشیدم، از دودی که بر پوستم نشسته بود، هر دو رویش سیاه شد.

راننده‌ها کلافه از راه‌بندان، گاه دست روی بوق می‌گذاشتند یا با بانگ بلند دشنام می‌دادند، برخی هم پیاده شده سرک می‌کشیدند تا ببینند چه شده که راه بند آمده است. با این که بهار بود، گرما بیداد می‌کرد. در خیابانی یک‌سویه گرفتار شده بودم که هیچ راه دررویی نداشت. با دیدن پسر نوجوانی که سوار بر دوچرخه از روبه‌رو زنگ‌زنان به سویم پیش می‌آمد، سرم را از خودرو بیرون بردم، برایش دست تکان دادم، به سویم راه کج کرد، پرسیدم:

- چرا راه بند اومده؟

ایستاد، یک پایش را روی زمین گذاشت، انگشت از روی زنگ برداشت و گفت:

- دارن شیرینی پخش می‌کنن.

- واسه چی؟

- مگه نمی‌دونی آبی؟

۱- چیرو؟

ناگهان فریاد زد:

- خرمشهر آزاد شد! ... خرمشهر آزاد شد... خرمشهر آزاد شد...

سپرک چندبار با شادمانی بانگ برآورد و گفته‌اش را بازگفت تا بی‌گمان شود که همه سخنش را شنیده باشند؛ سپس زنگ‌زنان دوچرخه‌سواری از سر گرفت و رفت. برخی راننده‌ها آغاز به بوق زدن با آهنگی شاد کردند. راننده‌ی خوردرویی که پشت سرم بود پیاده شد، برف‌پاکن‌هایش را ایستاند، به خوردرو بازگشت، چراغ‌هایش را روشن کرد، برف‌پاکن‌ها را راه انداخت و سرگرم بوق زدن شد. از کارش خوشم آمد،

۱- خرمشهر در روز ۳ خردادماه سال ۱۳۶۱، آزاد شد. نیروهای ارتش با همراهی نیروهای سپاه و بسیج، خرمشهر را پس از ماه‌ها اسارت در جنگ دشمن، آزاد کردند. پس از آن پیروزی چشمگیر، دشمنان تازی از خوش‌خیالی بیرون آمدند و تکاپو برای پایان دادن به جنگ را آغاز کردند. ارتش که بر پایه‌ی بینش رزمی درست خواهان پذیرش پیشنهادهای میانجی‌گران برای آتش‌بس دادن و دریافت غرامت بود، از سوی جنگ‌افروزان مغزخوردۀ سرمست‌شده به حاشیه رانده شد و به فرمان خمینی مدیریت جنگ به کوسه‌مردی نادان و مثنی‌پاسدار و بسیجی کارنیازموده سپرده شد. سردار ویرانگری، پس از به دست گرفتن مدیریت جنگ، «کودتای خزنده» در سپاه به راه انداخت (نوار مربوط به جلسه‌ی پاسداران در سال ۱۳۶۳، را که در آن پاسدارهای مخالف چگونگی مدیریت جنگ سخن گفته‌اند، حسین باستانی، خبرنگار بی‌بی‌سی منتشر کرده است) تا پاسدارانی که سرگوششان می‌جنید را سر به نیست کند و در میدان بی‌سردار، تک‌تاز شود و برای خشنود کردن خمینی، جوانان ایران‌زمین را بیش‌ازپیش به کُرپانگاه بفرستد. سرانجام، باباکوسه و نوجه‌هایش کار را به جایی رساندند که آن پیروزی شیرین، جای خود را به کاسه‌ی زهری داد که سرکرده‌ی مردم‌کشان ناگزیر از سر کشیدنش بود.

خمینی پس از تلخکام شدن از پذیرش قطعنامه ۵۹۸ شورای امنیت سازمان ملل، برای انتقام‌جویی از پاسدارانی که به او بارها وعده‌ی پیروزی داده بودند، فرمان داد که سرکردگان سپاه محاکمه و اعدام شوند. کوسه‌مرد که نگران بود سر خودش هم بالای دار برود، پادرمیانی کرد و پاسدارها را نجات داد. خمینی خشم و عطش برای خونریزی را به سوی زندانیان سیاسی چرخاند و فرمان داد که همه‌ی زندانیان سیاسی از نو محاکمه و اعدام شوند. پس از کشتار تابستان ۱۳۶۷، خمینی که مرگ خود را نزدیک می‌دید، بیش‌ازپیش تشنه‌ی خون شده بود؛ برای زنی که در برنامه‌ی رادیویی، «اوشین»، بازیگر سریال ژاپنی «سال‌های دور از خانه» را برای زن امروزی، الگوی بهتر از دختر پیغمبر اسلام معرفی کرده بود و همچنین برای همه‌ی دست‌اندرکاران آن برنامه حکم مرگ صادر کرد، که کارگزارانش از اجرای آن سر باز زدند؛ همچنین آن اژدهای زندگی‌ستیز و ویرانگر کشور، از هیاهوی برپاشده در پاکستان در اعتراض به انتشار کتاب «آیات شیطانی» بهره برد و برای سلمان رشدی، نویسنده‌ی آن کتاب داستانی، حکم ارتداد و مرگ صادر کرد.

پیاده شدم، برف‌پاکن‌های خودرو را ایستادم، به خودرو بازگشتم، چراغ‌ها را روشن کردم، برف‌پاکن‌ها را راه انداختم و دست روی بوق گذاشتم و به بوق زدن آهنگین سرگرم شدم.

دل‌م با تندی می‌تپید، اشک در چشمانم گرد آمد و کلافگی از سرم پرید. هرگاه خودروها کمی پیش می‌رفتند، من هم به دنبالشان می‌رفتم. هیاهویی برپا شده بود و بوق‌بوق‌های آهنگین جای بوق‌زدن‌های خشم‌آلود را گرفته بودند. سرانجام به سر خیابان رسیدم. جوانکی خندان شیرینی‌پخش‌کنان به سویم آمد، دست دراز کردم، شیرینی برداشتم و سپاس گفتم. به کندی از میان مردمان شادمانی که در خیابان سرگرم خوردن شیرینی و نوشیدنی بودند گذشتم و به سوی خیابان پهلوی راندم.

در جای‌جای خیابان پهلوی از نزدیک میدان راه‌آهن تا نزدیک میدان تجریش مردمان گردهم‌آمده، شیرینی می‌خوردند، نوشیدنی می‌نوشیدند و درباره آزاد شدن خرمشهر گفت‌وگو می‌کردند. خودروها با چراغ‌های روشن و برف‌پاک‌کن‌های دست‌افشان، بوق‌بوق‌کنان می‌رفتند و می‌آمدند. سال‌ها مردمان کوچه‌وبازار را آنچنان شاد و امیدوار ندیده بودم. سرمست، آوازخوان و بشکن‌زنان گاهی تند و گاهی کند تا نزدیکی میدان تجریش پیش راندم. نرسیده به آموزشگاه، با دیدن پاسدارهای تفنگداری که کنار خودرو خود ایستاده بودند، دچار دلهره شدم؛ آن سوی خیابان هم پاسبان‌ها کنار خودروی شهربانی ایستاده بودند. چشم به سوی آموزشگاه چرخاندم، در باز بود و تکه‌های سرد شکسته نشان از رویدادی تلخ داشتند.

تا پشت خودروی پاسدارها خودرو خود را ایستادم، مردان پشمالوی شلوارسیاه پیراهن‌سفید، چوب و زنجیر به دست از سرای آموزشگاه بیرون آمدند. پیاده شدم، در را بستم، از جوی آب گذشتم، مردان تاخته به آموزشگاه مینو سوار خودروهایشان شدند، کنار در ایستادم تا ببینم پاسدارها و پاسبان‌ها چه می‌کنند. آشوب‌سازان رفتند، پاسدارها و پاسبان‌ها هم سوار خودروهای خود شدند و در دو سو پیش راندند، انگار نه‌انگار رویدادی رخ داده باشد.

به سوی آموزشگاه چرخیدم و با دیدن دودی که به آسمان می‌رفت، شتابان به درون رفتم و به سوی ساختمان دویدم؛ خودم را به راهرو باریکی که سرای را به باغچهٔ میانی ساختمان پیوند می‌داد رساندم؛ دوان دوان در آن راهرو که بسیار درازتر از همیشه می‌نمود پیش می‌رفتم و می‌پنداشتم درجا می‌دوم، هرچه می‌دویدم به پایانش نمی‌رسیدم؛ پهلویم به درد آمد. از شتاب افتادم، ایستادم و دست بر پهلو نهادم، دمی ژرف فروبردم و هو کردم. راه افتادم و با گام‌هایی بلند از راهرو گذشتم، به سوی چپ چرخیدم و دیدم که در و پنجره‌های دفتر مینو را شکسته‌اند. تا پا پیش گذاشتم، مینو و گیتی از دفتر بیرون آمدند، آسوده شدم و به سوی راست چرخیدم.

چهاردیواری بزرگ سوی راست ساختمان را آتش زده بودند و زبانه‌های آتش از در و پنجره‌های شکسته بیرون می‌زد. دست بر سرم زدم، مادرم و شاگردانش هیاهوکنان تلاش می‌کردند با پاشیدن آب آتش را خاموش کنند. چشم چرخاندم و ناباورانه دیدم که سازه‌های شکسته و کارآموزان سرشکسته در سراسر آموزشگاه پراکنده هستند. مینو و گیتی به من رسیدند، مینو بی‌آن‌که نگاهم کند از برابرم گذشت و به سوی مادرم رفت؛ گیتی فرمان داد:

- بجنب، باید لوله‌ها رو از انبار بیرون بیاریم.

به دنبالش دویدم. همراه گیتی چند لولهٔ نرم و دراز از انبار بیرون آوردم. سر لوله‌ها را به سر شیرهای کنار استخر فرو کردیم، شیرها را باز کردیم و هرکدام سر دیگر دو تا از آنها را به دست گرفته و به سوی آتش دویدیم و به آب‌پاشی بر آتش ایستادیم. مادرم به شاگردانش فرمان داد سر دیگر لوله‌ها را به سوی آتش بکشانند و از آب‌پاشی با کاسه و دیگچه دست بردارند.

✱

دود پیچ‌وتاب خوران به سوی آسمانه می‌رفت و زیر تاق‌های آراسته به کاشی‌های پُرنگار ایوان می‌پیچید. داشتم به سوی دفتر مینو می‌رفتم که مرد جوانی با سر و روی

پُرموی از دفتر بیرون آمد؛ او را می‌شناختم، سنتورنوازی چیره‌دست بود. خندان به او درود گفتم. گل از گلش شکفت، ایستاد، با چشمانی درخشان سر تا پایم و پاتاسرم را برانداز کرد و در پاسخ درود گویی‌ام گفت:

- درود ای ماهِ نخب... ای زیباروی مردافکن... ای...

- من دختر آرنواز هستم.

- اوه‌اوه‌اوه... ببخشید...

دست روی سینه گذاشت، در برابرم سر فرود آورد، سپس دست‌به‌سینه، سرافکنده و چشم‌به‌زمین دوخته از کنارم گذشت و رفت. خندان سر جنباندم و به سوی دفتر رفتم. مینو و گیتی پشت میزهایشان نشسته بودند و گفت‌وگو می‌کردند. به آنان درود گفتم، با لبی خندان پاسخم را دادند. گیتی پرسید:

- هوش از سر پرویز پروندی؟

شانه بالا انداختم. مینو برخاست و به سوی در پرورشگاهم رفت. آن را گشود، به درون رفت و کنار در ایستاد. به سوی رفتم، چیزی در دستش پنهان کرده بود، به درون رفتم، در را بست و به دنبالم آمد. به سوی تخرم رفتم و رویش نشستم، مینو به سوی دستگاه پخش رفت. کیفم را کنار پایم روی زمین گذاشتم. مینو باز گشت و روی تختش نشست و فرمان داد:

- خوب گوش کن.

دمی ژرف فرو بردم و گوش تیز کردم. با برخاستن آوای سنتور دریافتم که پرویز چرا به دیدن مینو آمده بود. آوای سنتورنوازی او را می‌شناختم، در نواختن سنتور زخمه‌زنی ویژه‌ای داشت و ساز را به گونه‌ای می‌نواخت که انگار آوایی از ژرفای هزاره‌ها برمی‌آورد. هنگامی که پیش‌درآمد بی‌مانند و باشکوه خاموشی گرفت، تا خواستم دهان باز کنم، مینو انگشت روی لب گذاشت و فرمان داد خاموش بمانم. پس از درنگی بسیار بسیار کوتاه، بانگِ نوای «شجریان» در گوشم پیچید:

- «آییییییی دایاااا ای امان

«یاری اندر کس نمی بینم، یاران را چه شد؟

یاران را چه شد؟

یاری اندر کس نمی بینم، یاران را چه شد؟

دوستی کی آخر آمد، دوستداران را چه شد؟»

خداای دل، وای، ای دوست

«آب حیوان تیره گون شد،

آب حیوان تیره گون شد، خضر فرخ پی کجاااااست؟

کجاست؟

خون چکید از شاخ گل، باد بهاران را چه شد؟»

آییییی دوست

«کس نمی گوید که یاری دایاااا داشت حق دوستیییییی

کس نمی گوید که یاری داشت حق دوستیییییی

حق شناسان را چه حااااا افتاد، یاااااران را چه شد؟»

آیییییییییی وای

آیییییییییی وای

«لعلی از کان مروّت برنیااااا، سالهاست

لعلی از کان مروّت برنیااااا، سالهااااااست

تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد؟»

ای دد دل

«چه شد؟ چه شد؟

شهر یاران بود و خاکِ مهربانان این دیار

مهربانی کی سرآمد، شهریاران را چه شد؟»

خوش نمی‌سازد، مگر عودش بسوخت؟

کس ندارد ذوق مَم‌مستی،

ذوق مَم‌مستی،

می‌گساران را چه شد؟»

ای‌یی‌یی‌یی‌یی‌یی

«کس ندارد ذوق مَم‌مستی،»

آخ «ذوق مستی،

می‌گساران را چه شد؟»

ای‌یی‌یی‌یی‌یی‌یی‌دوست

«حافظ، اسرار الهی‌یی‌یی‌یی‌کس نمی‌داند، خمووووش

حاااااافظ، اسرار الهی‌یی‌یی‌یی‌کس نمی‌داند،

کس نمی‌داند،

خمووووش، خمووووش

از که می‌پرسی؟

از که می‌پرسی که دورِ روزگاران را چه شد؟»

آ‌یی‌یی‌یی‌یی‌یی‌یی

از که می‌پرسی که دورِ روزگاران را چه شد؟»^۱

ای‌یی‌یی‌دوس‌س‌س‌س‌ست

...».

پس از به پایان رسیدن آواز، زبان به آفرین‌خوانی گشودم و گفتم:

– این یه شاهکاره.

- نامشو گذاشتیم: «بیداد»^۱.

مینو را به پرسش گرفتم، او به پرسش‌هایم دربارهٔ آن شاهکار پاسخ داد و سپس فرمان داد:

- بخون.

- چی بخونم؟

- بیداد رو... تو هم این سروده رو زیبا می‌خونی... بخون.

- همین آواز رو؟

- نه، آواز خودتو بخون.

چشم بستم، آنچه از روز نخست از بند گریختن ضحاک آزموده بودم را به یاد آوردم و زبان به آوازخوانی گشودم:

- «یاری اندر کس نمی‌بینم، یاران را چه شد؟...».

روزی که واپس‌گرایان به آموزشگاه تاختند و ویرانه‌ای پشت سر خود برجای گذاشتند، پس از خاموش کردن آتش، در دفتر مینو گردآمدم تا هم‌اندیشی کنیم و برای آن درد دیرینهٔ سربازکرده چاره‌ای پیدا کنیم.

پس از گفت‌وگوها و بگومگوهایی که به درازا کشید، مینو بر آن شد که کاربری آموزشگاه را دگر کند. فردای آن روز، کسانی را فراخواند تا سردر آموزشگاه را بازسازی کنند، سپس روی آن با رنگ آبی آسمانی نویساند: «آموزشگاه گیتی». زیرش هم نویساند: آموزش آشپزی، دوزندگی، بافندگی، نگارگری، سفال‌سازی، پیکره‌سازی، روزنامه‌نویسی، بازیگری و... .

پس از آن روز، در هر کدام از چهاردیواری‌ها، به سرپرستی گیتی، کاری آموزش داده می‌شد، چهاردیواری آتش زده‌شده را هم به گونه‌ای بازسازی کردیم که برای

۱- آلبوم بیداد در سال ۱۳۶۴، با آهنگسازی پرویز مشکاتیان و خوانندگی محمدرضا شجریان منتشر شد. این آلبوم دارای دو بخش بود: بخش اول در دستگاه همایون و بخش دوم در دستگاه‌های همایون و شور.

برگزاری همایش‌ها و نشست‌های فرهنگی به کار آید. در آن‌جا، مینو هفته‌ای یک روز انجمن چکامه‌خوانی برگزار می‌کرد و دیگر روزها را به برخی انجمن‌های فرهنگی می‌سپرد که جایی برای برگزاری همایش و نشست نداشتند.

مینو و مادرم یک‌دم از کار بازنمی‌ایستادند، زیر پوشش آموزش‌های گیتایی، به آموزش فرهنگ سرگرم شده بودند؛ یا زیر گوش کارآموزان گیتی از ساز و آواز خرد می‌سرودند یا سخن می‌پروردند یا سخن‌پردازان را گردهم می‌آوردند تا آنان را با فرهنگ و تاریخ آزادگان آشنا کنند. پنهانی هم به آموزش و پرورش شاگردانشان می‌پرداختند.

*

مادرم چشم به دهان فرشته دوخته، نگاهش سرشار از نفرت بود و دندان خشم بر هم می‌سایید. با این‌که فرشته خونسرد و آرام می‌نمود، در نگاهش اندوه و ناامیدی را می‌دیدم. هرگز دریافته‌ام که زن مهربانی چون او چگونه می‌توانست آن‌همه درد و رنج برآمده از ناکامی‌های پی‌درپی در بیدارگاه‌ها را تاب بیاورد. پرسیدم:

- باورم نمی‌شه که رفتی یه همچین آئین ددمنشانه‌ای رو دیدی.

- مرتیکه بهمون گفته بود می‌دونه ثریا^۱ بی‌گناهه ... فریبمون داد، گفت دستور می‌ده جوری خاکش کنن که بتونه از خاک درییاد و فرار کنه... چه می‌دونستیم داره دروغ می‌گه...

۱- ثریا منوچهری، اهل روستای کوهپایه کرمان، در ۳۵ سالگی مادر هفت فرزند بود. به گفته خانوادهاش، شوهر ثریا که زندانبان بود، می‌خواست دوباره زن بگیرد و برای از سر باز کردن او و شانه خالی کردن از پرداخت حق و حقوقش، پیشنهاد می‌کند که خودش تقاضای طلاق کند، هنگامی که ثریا حق و حقوق خودش و فرزندانش را مطالبه کرد، شوهرش پس از تبنانی با کدخدا و ملای ده، او را برای کلفتی به خانه مردی فرستاد که زنش مرده و پسری کرولال داشت. رفت و آمد ثریا به خانه آن مرد، بهانه‌ای شد تا او را به زنا با مرد صاحب‌خانه متهم کنند. ثریا در سال ۱۳۶۵، سنگسار شد. فریدون صاحب‌جم درباره سرگذشت و سرنوشت ثریا داستانی به زبان فرانسوی نوشت که در سال ۱۹۹۴ (۱۳۷۳) در فرانسه منتشر شد، سیروس نورسته هم بر اساس آن داستان، فیلم سینمایی سنگسار ثریا را ساخت.

آه کشید و سر جنباند. مادرم گفت:

- بهت گفتم می‌کشنش، گفتمی مادر هفت تا بچه از آب و گل در نیومده رو نمی‌کشن... از یه سوراخ چندبار باید گزیده بشی؟... آخه آزموده رو چندبار باید بیازماییم؟... تو این لجنزار جز گزنده و درنده چیزی زاده نمی‌شه...

فرشته با همراهی برخی از همکارانش، پس از هفته‌ها تلاش فرساینده برای رها کردن زنی بی‌گناه از پادافره^۱ اهریمنی «سنگسار»، باز برای هزارمین بار تلخی ناکامی چشیده، دست‌از‌پادرازتر بازگشت؛ گزارش تکان‌دهنده‌اش از بیدادی بی‌مانند، برایمان بسیار ناامیدکننده بود.

با شنیدن گزارش فرشته دربارهٔ برانگیختگی ددمنشانهٔ مردمان کوچه‌و‌بازار هنگام سنگ‌پرانی به زنی که نه او را می‌شناخته‌اند و نه از پرونده‌اش چیزی می‌دانسته‌اند، دچار دل‌پریشی گزنده‌ای شدم. در باورم نمی‌گنجید که مردمان کوچه‌و‌بازار کشور آزادگان به اندازه‌ای دیو‌خو شده باشند که گردهم‌آیند و زنی بی‌گناه را سنگسار کنند. بیداد به اندازه‌ای روا شده بود که کسی از دست‌آلودن به بیدادگری شرمگین نمی‌شد که هیچ، به خودشان هم می‌بالیدند که برای نمایش دادن بندگی خود از یکدیگر پیشی می‌گرفتند.



«بیداد» بنیادی‌ترین بُن‌مایهٔ «دین» است، بدان‌رو، دینداران «داد» را بر نمی‌تابند و هرگاه نیرو می‌گیرند، بر دادها می‌تازند و بیدادگری روا می‌دارند. سرگشته از بیدادی بی‌مانند، دادخواهی سر داده بودیم و پنجه بر خاک می‌کشیدیم تا پیکرهای به دار کشیده‌شدگان را از زیرش بیرون بکشیم. از هرسو بانگ دل‌خراش فریادخواهی‌ها، ناله‌ها و شیون‌های مادران، خواهران، دختران و همسران به آسمان می‌رفت.

هنگامی که فرشته نردمان آمد و آگاهمان کرد که هزاران زندانی را به دار کشیده‌اند و پیکر شماری از آنان را در «گورستان خاوران»^۱ در گورهای همگانی زیر خاک پنهان کرده‌اند، باورمان نشد که چنان بیداد بی‌مانندی رخ داده باشد. بی‌درنگ و شتاب‌زده خودمان را به خاوران رساندیم. خانواده‌هایی پیش از ما خود را بدان گورستان پرت رسانده بودند؛ خانواده‌هایی که ماه‌ها از دیدار دل‌بندان خود بازداشته‌شده بودند و پی‌گیری‌هایشان مانند تلاش برای میخ در سنگ کوبیدن به ناکامی انجامیده بود. در باورمان نمی‌گنجید که ازدهای تلخکام از سر کشیدن «جام زهر» فراهم‌شده به دست نوجه‌هایش، به نوشیدن خون فرزندان سرافراز ایران‌زمین دست گشاده باشد.^۲

ابرهایی سرب‌فام آسمان را پوشانده بود، زمین میدان تاخت‌وتاز بادی زوزه‌کش بود که سرمایی خشک و گزنده می‌پراکند و گردوخاک برپا می‌کرد. تا رسیدیم و از خودرو پیاده شدیم، دیدم که چند زن افتان‌و‌خیزان به سوی گورستانی می‌رفتند که نشانی از گور در آن پیدا نبود. کلاغ‌ها قارقارکنان از هرسو فرامی‌رسیدند؛ زمین گورستان از نشستن شماری از آنان آبله‌گون می‌نمود. در جای‌جای بیابانکی گورستان خوانده‌شده، کلاغ‌ها نوک بر زمین می‌زدند و چنگال بر خاک می‌کشیدند.

۱- گورستان خاوران در جنوب شرق تهران، در حاشیه جاده خاوران (سرآغاز جاده تهران - مشهد) در کنار گورستان ایرانیان غیرمسلمان (هندوها، ارمنه، بهایی‌ها) قرار دارد که واپس‌گرایان به آن لعنت‌آباد می‌گفتند. باین‌که نام آن زمین بایر گورستان است و هزاران تیرباران‌شده و به‌دارزده‌شده در آن‌جا به خاک سپرده شده‌اند، هیچ نشانی از گور در آن گورستان نیست و خانواده‌ها حتی اجازه ندارند روی گور عزیزانشان درختی یا بوته‌ای بکارند. گاه‌وبی‌گاه هم با لودر خاک زمین بایر را زیرورو می‌کنند تا نشانه‌های ناپیدایی که خانواده‌ها برای خود درست می‌کنند گم شود.

۲- خمینی در روز ۲۷ تیرماه سال ۱۳۶۷، ناچار به پذیرش قطعنامه ۵۹۸ شورای امنیت سازمان ملل متحد شد و در روز ۲۹ تیرماه، پیامی منتشر کرد و در آن از پذیرش قطعنامه با تعبیر سر کشیدن جام زهر یاد کرد. پس از انجام گرفتن عملیات ناکام فروغ جاویدان (مرصاد) از سوی مجاهدین، خمینی حکم کشتار زندانیان سیاسی را صادر کرد و به دنبال آن حکم، رویداد تاریخی و بی‌مانند کشتار تابستان ۱۳۶۷، رخ داد.

لاشه‌خواران سیه‌روی گستاخ می‌نمودند، رمندگی واگذاشته بودند و پرخاشگرانه تلاش می‌کردند با سر دادن قارقار و بال‌جنبانی ما را از پیشروی بازدارند. کلاغ‌ها تنها سیاهی‌های پراکنده بر روی زمین نبودند، در جای‌جای آن زمین نفرین‌شده سیاهی‌های نازکی از خاک بیرون زده و در وزش باد می‌لرزیدند. پهلویم تیر می‌کشید، پایم گرفته بود، گلویم می‌سوخت و چشمم سیاهی می‌رفت.

به زانو درآمدم، دست‌هایم را بر زمین نهادم که از واژگون شدن خود پیشگیری کنم، دستم به دستی برآمده از خاک خورد. بی‌درنگ پنجه بر خاک کشیدم تا آن دست کوتاه مانده از گیتی را بیرون بیاورم. از هرسو بانگ جیغ و شیون به گوش می‌رسید. با کنار زدن خاک، چهره‌رنگ‌پریده‌ جوانی در برابر دیدگانم پدیدار شد که هنوز پشت لبش سبز نشده بود. خاک را از روی سینه‌اش کنار زدم، نه خونی دیدم، نه دریدگی سینه؛ به گلویش نگاه کردم، کبود بود، دریافتم که او را به دار کشیده‌اند.

داشتم به چهره‌ آرام آن خفته‌درخاک می‌نگریستم که آوای مادری گریان در گوشم پیچید که خواهش می‌کرد، بچه‌ها را نیازاریم و رویشان را با خاک بپوشانیم تا در کنار هم آرامش داشته باشند. سر چرخاندم و دیدم، سوگواران دست از کندن خاک کشیده و بر پیکرهای جوانان برومند خاک می‌ریزند، من نیز دست به کار شدم تا خاک کنده‌شده را به جایش بازگردانم و آن گنجینه را پنهان سازم.^۱

با از راه رسیدن خانواده‌های بیشتر، هیاهویی برپا شد؛ چندان نگذشت که سرکوبگران هم از راه رسیدند و به سوگواران تاختند. چادر و روسری از سر بسیاری از داغ‌داران سوگوار افتاده بود، گیسوان پریشان‌شان را می‌کنند و چنگ بر روی‌های خسته می‌کشیدند. پاسدارها دشنام‌گویان با مشت و لگد به جان خانواده‌ها افتاده بودند

۱- گورهای دسته‌جمعی شماری از کشته‌شدگان کشتار تابستان ۱۳۶۷، در اواخر آبان‌ماه و اوایل آذرماه همان سال، در خاوران، توسط خانواده‌ها کشف شد.

و سوگواران را می‌پراکندند. درمانده و گریان روی زمین نشسته بودم و آن آشوب را می‌نگریستم که فرشته از راه رسید، هرچه تلاش کرد مرا هشیار کند، نتوانست؛ به پشت سرم رفت، دست‌هایش را زیر بازوهایم انداخت و مرا کشان‌کشان با خود برد؛ پاهایم روی زمین کشیده می‌شد و با خشم به پاسدارهای ددمنشی چشم دوخته بودم که بی‌پروا زنان و دختران گریان را کتک می‌زدند.

*

پاسدارها دیوانه‌وار به این سو و آن سو مشت و لگد می‌پراندند؛ برخی کمر بندِ شلوار خود را گشوده، آن را به گرد دست پیچانده و تازیانه‌وار بر سر و روی سوگواران می‌زدند. لاشهٔ پیچیده در پارچهٔ سفید، روی دست مردان سیاه‌پوش بالاوپایین می‌پرید و به این سو و آن سو کشانده می‌شد. ناگهان پارچهٔ پیچیده‌شده به لاشه دریده شد و سیمای بدپوز اژدهای بی‌جان نمایان شد. فرشته دست بر هم کوفت، برانگیخته بانگ برآورد:

- دارن جرش می‌دن!

مادرم که با دیدن آن رویداد بی‌تاب شده بود و یک‌جا بند نمی‌شد، دست بر پا کوفت و گفت:

- ای خدا... تیکه‌تیکه‌اش کنین لاشهٔ بی‌پدر رو... آفرین، آفرین... جرش بدین مادر... چشم از آن نمایش پُراشوب برگرفته و به شوریدگی پُرکینهٔ مادرم و فرشته می‌نگریستم که دشنام‌گویان از آرزویشان برای دریده‌شدن لاشهٔ خمینی سخن می‌گفتند تا رسواتر و بی‌آبروتر شود و جهانیان به چشم خود ببینند که آن اژدهای مغزخور چه جانورانی پرورش داده است. مادرم تا دریافت که آنان را می‌نگرم زیرچشمی نگاهم کرد و چشم‌غُرّه رفت؛ نمی‌خواستم بگومگویی دربگیرد، چشم به سوی نمایشگر چرخاندم و شگفت‌زده و انگشت‌به‌دندان به آن نمایش پریشان واپس‌گرایان بی‌خرد چشم دوختم؛ از دیدن فروافتادگی و دیوانگی گروه بزرگی از مردان سرزمینم افسوس

می‌خوردم که با آنان چون چهارپا رفتار می‌شد و خم به ابرو نمی‌آوردند. نگاهم به این سو و آن سوی نمایشگر می‌دوید تا آن واپسین زبانهٔ آتش برآمده از دم زهرافشان آن ازدهای به اهریمن پیوسته را به خوبی ببینم. زبانه‌ای بلند که چشم‌های ناآشنایان با توانمندی واپس‌گرایی در ازخودیگانه کردن مردمان را خیره می‌گرداند و خیره‌سران را برمی‌انگیخت تا به واپس‌گرایی خود بیش‌ازپیش ببالند و آن خرتوخرِ گله‌وار را شکوه دل‌باختگی بنمایانند.

با افزایشِ روان‌پریشی و کنش‌پریشی روزبانان بی‌پدرشده، لاشهٔ سرگردان در دست‌هایی که جز ویرانگری، کشتار، شکنجه و تازیان‌زدن کاری از آنها بر نمی‌آمد، ناگهان به زیر کشیده شد و همانند لاشهٔ ملخی افتاده به چنگ مورها، در انبوه سیاهی درهم‌پیچانِ مردان سیاهپوشی که غُرش‌کنان بر سر و روی خود می‌کوفتند، ناپدید شد! فرشته دست بر هم کوفت و گفت:

- تو نمیری تیکه‌تیکه‌اش می‌کنم.

ناگهان نمایشگرِ جام‌جهان‌نما سیاه شد؛ هم‌زمان چهل چراغ خاموش شد و دستگاه خنک‌کننده از کار افتاد. مادرم بانگ برآورد:

- ای تو گورت سگ برینه خمینی... مادر...

از جا برخاستم و راه افتادم تا بروم و ببینم چه پیش آمده است. از خانه بیرون رفتم و کوتاه‌زمانی نگذشته بازگشتم، خانه شتابان گرم شده بود، گفتم:

- پاشین بریم تو سرای بشینیم، خنک‌تره.

مادرم پرسید:

- نپریده بود؟

۱- خمینی روز ۱۳ خردادماه سال ۱۳۶۸، به اهریمن پیوست. لاشهٔ او دو روز به نمایش گذاشته شد و سپس به هنگام برگزاری آئین بازگرداندنش به جهان تاریکی، لاشه‌اش به دست پیروان بی‌خردش افتاد و هیچ‌کس نمی‌داند، زیر دست پای آن مردان ازخودبی‌خودشده چه بر سر لاشهٔ آن ازدهای مردم‌خوار آمد.

- نه.

- خودت نمای شهین جون؟

- شما برین، یه کم میوه بشورم، میام.

فرشته و مادرم راه افتادند و از خانه بیرون رفتند. به آشپزخانه رفتم، میوه شستم و در سبدی چیدم، سپس کارد، چنگال و پیش‌دستی برداشتم، سبد را هم به دست دیگر گرفتم و راهی سرای شدم.

مادرم و فرشته روی تخت بزرگی نشسته بودند که رویش جامه گسترده‌ای دست‌بافت تبریز انداخته بودیم. مادرم به پشتی ترکمن پشت داده بود و فرشته دراز کشیده، بالشی با روکش ترمه یزد زیر آرنج نهاده، دست زیر سرش ستون کرده بود و به مرغ‌ها و جوجه‌هایشان می‌نگریست.

مرغ‌ها قدقدکنان چنگال بر خاک می‌کشیدند تا برای جوجه‌هایشان خوراک پیدا کنند. خروس گردن‌کلفت، با سینه‌ای پیش‌داده، سری افراشته و چشمانی گرد، چون جنگاوری آماده نبرد، گربه دم‌کلفتی را می‌پایید که کنار گذرگاه نشسته بود و از جوجه‌ها چشم برنمی‌داشت.

آن سال بیشتر مرغ‌هایمان گُرچ شده، جوجه آورده بودند. پیش‌دستی‌ها را به سوی مادرم دراز کردم، کاردها و چنگال‌ها را با دستی برداشتم، با دست دیگر پیش‌دستی‌ها را گرفتم؛ سبد میوه را روی تخت گذاشتم. به سوی توبره‌ای آویزان از تنه چنار کهنسال سرای رفتم، مثنی دانه برداشتم و توتوکنان کمی دانه دست‌به‌دست کردم و روی زمین پاشیدم. خروس از جا جهید و بال‌زنان و دوازده‌دان به سوی دانه‌ها آمد و سر به دانه‌برچینی فرود آورد. تا گربه به سوی جوجه‌ها خیز برداشت، مادرم بانگ برداشت:

- پیشته پدرسگ...

گر به از تازش بازماند، مادرم بی‌درنگ لنگه دمپایی را که پیش‌تر برداشته بود به سوی گر به پرتاب کرد؛ با خوردن آن پرتابه به سر شکارچی بی‌پروا، گر به میوی برآمده از درد برآورد و از تازش بازماند. مادرم چابک خم شد، لنگه دیگر دمپایی‌اش را برداشت، نیم‌خیز شد و پرتابه دیگری به سوی شکارگر تیزبین روانه کرد. گر به پا به فرار گذاشت، دمپایی بر سنگ چین گذرگاه خورد و به باغچه جهید. مادرم غرید:

- پدرسگ...

فرشته از جا برخاست، چهارزانو نشست و پرسید:

- آخه گر به پدرسگ می‌شه؟!

- هر چیزی پدرسگ می‌شه... خودتم یه پا پدرسگی... بمیربابا...

باز مادرم و فرشته بگومگو آغاز کردند. پس از دانه پاشی برای مرغ‌ها و جوجه‌ها، به سوی شیر آب رفتم و دستم را شستم، گر به پشت بوت‌های کمین کرده بود و جوجه‌ها را می‌پایید. بگومگوی مادرم و فرشته بالا گرفته بود و داشت کار به جای باریک می‌کشید. مادرم کلافه از خُرده‌گیری‌های فرشته، برای پایان دادن به بگومگو با تندی گفت:

- خفه شو دیگه، آه... نه که خودت خوش‌سخنی!... ورپریده واسه من ادا تنگا رو

درمیاره!

- ایا، شرم کن... می‌بینی چی می‌گه شهین‌جون؟

شانه بالا انداختم. چند سالی می‌شد که با بددهنی مادرم کنار آمده بودم و کم پیش می‌آمد از او خُرده‌گیری کنم. هلویی برداشتم، آن را بوییدم، نگاهی به مادرم و نگاهی به فرشته انداختم و پرسیدم:

- چرا نمی‌خورین؟... بفرمایید فرشته‌جون... می‌گی چیکارش کنم؟ می‌گه دیگه...

فراموش کن... از دهنش پرید، سخت نگیر...

متلکی که مادرم پراند، بدجور به فرشته برخورده بود، کوتاه نمی‌آمد و زیر بار نمی‌رفت که آن زبان‌زد^۱ به دور از بدگمانی از دهان مادرم پریده باشد. بگومگو تندتر شد، به ناچار به پشتیبانی از فرشته برآمدم. سرانجام مادرم در برابر خُرده‌گیری‌های من و فرشته کم آورد و پذیرفت که آن متل را به نادرستی و نابه‌جا به کار برده است. با پوزش خواهی او سایهٔ سنگین دلخوری که بر سر فرشته سنگینی می‌کرد رنگ باخت و پس از آغوش‌گیری و روبوسی دو دوست دیرینه، لبخند به لب‌هایشان بازگشت.

به گفت‌وگو دربارهٔ آنچه در کشور می‌گذشت نشستیم تا در پندارمان چشم‌اندازی از آینده بسازیم. فرشته بسیار خوش‌بین بود و می‌پنداشت با مرگ ازدها، واپس‌گرایان بی‌پدرشده سرگردان خواهند شد و دژفرمانروایی ضحاک گون دین‌مردان شتابان به سوی فروپاشی خواهد رفت. مادرم از آن سوی بام می‌افتاد و پافشاری می‌کرد که نه‌تنها واپس‌گرایان سرگردان نخواهند شد، فرمانروایی‌ها هم به سوی فروپاشی نخواهد رفت و کوتوله‌های مغزفندقی میدان‌دار شده و کشور را به نابودی خواهند کشاند.

مادرم و فرشته بگومگوی تازه‌ای پی‌افکنند. هلو را گاز زدم، بوی خوشش چند برابر شد؛ مزه‌ای بی‌مانند داشت. گوشت هلو به اندازه‌ای نرم بود که نیاز به جویدنش نبود؛ آن را فروبردم. تن پاره‌شدهٔ میوهٔ آبدار را لیسیدم و باز پیکر خوشبویش را بوییدم. دوباره گوشتش را به دندان گرفتم و پارهٔ دیگری کندم.

انگار فرشته و مادرم به سخنان یکدیگر گوش نمی‌دادند؛ هرکدام خر خود را می‌رانند؛ تلاش می‌کردند دیدگاه خود را بر تخت بنشانند و از زنگی‌زنگ و رومی‌روم بودن کوتاه نمی‌آمدند تا بخش خاکستری را هم ببینند و بهانه‌ای برای هم‌گرایی، هم‌سخنی، هم‌بستگی و هم‌دلی پیدا کنند. پس از خوردن هلو و لیسیدن هسته‌اش، هسته

را در پیش‌دستی گذاشتم، لب‌هایم را لیسیدم، هلویی دیگر برداشتم. دست دیگرم را روی پای فرشته گذاشتم و گفتم:

- میوه بخور... یه چیزی بخور مامان، دهنِت کف کرد از بس فک‌زدی... چیزی نگفتم که!... ببخشید، بفرمایید میوه بخورید... وای!!!...

فرشته دست دراز کرد، شفتالویی از سبد برداشت و رو به من پرسید:

- تو چی می‌گی شهین‌جون؟ اینا رفتنی هستن یا می‌مونن؟

- گیتی سرای سپنجی‌ست فرشته‌جون، همه رفتنی هستن.

- کی می‌رن؟

- نمی‌رن، خودمون باید بیرونشون کنیم.

- وای!!!، از دست شما مادر و دخترا!... ول کن بابا، خر ما از گرگی دُم نداشت.

خندیدم، هلویم را بویدم و پرسیدم:

- چرا تُرش می‌کنی؟

- این که مرغش یه پا داره، تو هم که رو اُبرا راه می‌ری.

- مگه ندیدی چه نمایشی برپا کردن؟ با این‌همه گوسفند و گرگ توهم گوریده، می‌پنداری می‌شه به تخت شاه‌دین‌مردا رسید و از تخت پائینشون کشید؟... شاید بشه سرنگوشون کرد، با این خرتوخری که درست کردن، نمی‌شه چیز خوبی ساخت... شاید بشه به گرگ‌ها پوزه‌بند زد، افساربند کردن این‌همه دراز‌گوشِ جفتک‌پرون و گاوِ شاخ‌دار کار ساده‌ای نیست... درست می‌گی... زوده... میوه رو باید به زمانش چید... تا زمانی که مردم کوچه‌وبازار کارد به استخونشون نرسه، با ما همراه و همدل نمی‌شن... اینا که هیچ‌چی، یه مشت جونورن که به جای مغز، گچ تو سرشونه، به جای دل سنگ تو سینه‌شون؛ من با اینایی که به بندگی خودشون می‌بالن کاری ندارم؛ اونایی که دل‌باخته دین نیستن و تنها به آخوندا سر سپردن هم با ما همراه و هم‌سو نیستن... شناختن آخوندا یه چیزه، جون‌به‌لب‌شدن از تبه‌کاریاشون یه چیز دیگه‌ست، تا زمانی که مردم کوچه‌وبازار جون‌به‌لب‌نشن پا به میدون نمی‌ذارن...

ناگهان مادرم به تندی خم شد و لنگه دمپایی فرشته را برداشت و آن را به سویم پرتاب کرد و گفت:

- پیشته پدرسگ...

دمپایی مانند تیر رهاشده از کمان از بیخ گوشم گذشت، آوای میوی برآمده از دردی را از پشت سرم شنیدم، مادرم دوباره خم شد و دیگر لنگه دمپایی را برداشت و چشم به پشت سرم دوخت. بی آن که چیزی بگویم، چشم از او برداشتم. فرشته چانه اش را خاراند و گفت:

- گیرم همه این چیزایی که می گی درست باشه، خمینی پدرسوخته ای بود که لنگه نداشت، می پنداری این مرتیکه الدنگ هم بتونه اندازه اون بی پدر مردم کشی راه بندازه؟

- نمی تونن همون فرمون بتازونن، روش تازه ای برا مردم کشی و ویرانگری به کار می گیرن... به پندارم، تا این گندابی که رَوونه آسیاب کردن از آسیابشون بیفته، وانمود می کنن می خوان کشور رو بازسازی کنن.

- چی می گی شهین جون؟! آخوند و سازندگی؟!

- گفتم وانمود می کنن... به بهونه سازندگی، می تونن همه چی رو ماست مالی کنن، با زدن دُهل سازندگی، مردم رو سر کار می ذارن و سرشونو گرم می کنن تا زیرزیرکی برنامه خودشونو پیش ببرن.

- کدوم برنامه؟! برنامه ای ندارن!

- دارن، خوبشم دارن... اینا رو تخت نشونده شدن که کشور از پیشرفت بازمونه، زیرساختاش نابود بشه و با ریخته شدن همه دارایی های کشور تو چاهی که سپاه می کنه، زمینه برا جنگی بزرگ آماده بشه، می پنداری اون گوربه گور شده همین جوری می گفت: «جنگ جنگ تا رفع فتنه از جهان»؟

- اون مرتیکه کارش زر مُفت زدن بود، دیدی که زیر جنگ با عراق کوهش موش زاید، به گُه خوردن افتاد و جام زهرو سر کشید... با این شکست و سرشکستگی دیگه نمی‌تونن سرشونو بالا بگیرن و برا کسی «رَجَز»^۱ بخونن!
- می‌گن شکست پُل پیروزیه!
- وایلیلی!...

- خمینی دُهلی زده که بانگ گوش‌خراشش فردا شنیده می‌شه... اونی که تا امروز شنیده شده، تنوره کشیدن خودش بوده، یه کم دندون رو جیگر بذار تا بانگ دُهلی مرده‌ریگش شنیده بشه، می‌بینی که چه آشوبی تو جهان راه می‌افته.
- داری نگرانم می‌کنی شهین جون... چیزی می‌دونی که ما نمی‌دونیم؟
آه کشیدم، به هلوی درشت، زیبا، آبدار و خوشبویی که در دست داشتم چشم دوختم و در خود فرورفتم. پس از درنگی دراز، دست جنابندم و هلو را به دندان‌هایم سپردم تا بیکرش را بدرند. فرشته فک جنبان به دهانم چشم دوخته بود. پرسیدم:
- تو چرا هلو نمی‌خوری؟

واپسین تکه مانده بر هسته شفتالو را به دندان کند و پاسخ داد:

- خرت خرت خرد شدن میوه زیر دندونم رو بیشتر از خوردنش دوست دارم... از مرده‌ریگِ خمینی بگو.

- برا دریافتن چیستی مرده‌ریگ خمینی، باید خودشو بشناسیم... اینایی که می‌گی کف روی لجزاره... خمینی یه پیازه گنده‌ست، تو تنها پوستشو می‌بینی، لایه‌های بسیار داره، آگه مغز گندیده‌اش جوونه بزنه، همه پلیدی‌ها رو به سوی خودش می‌کشونه و جهان رو به گند می‌کشه... اینی که می‌گی یکی از لایه‌هاشه، هنوز کسی درنیافته، چرا اون آخوند زن‌ستیز رو تو جایگاه پیغمبری می‌دید؟^۲ کسی نرفته ته‌وتوی چرای

۱- رَجَز: یکی از بحرهای شعر؛ شعری که جنگاوران پیش از آغاز جنگ می‌خوانند

۲- منظور دیدگاه خمینی درباره شیخ فضل‌الله نوری است که به دست مشروطه‌خواهان به دار کشیده شد.

شیفتگی‌ش به اون آخوندِ مردم‌کش رو دربارۀ^۱ یکی نیست بگه چه پندار و منشِ پلید و بیمارگونی داشته که واسه پیروانش از «آمیزش با شتر» و «تفخیز» سخن گفته؟^۲ کسی نمی‌دونه باورش به «حفظ نظامِ اوجب و اجباته» چه پیامدایی به بار میاره؟... دین و آئین‌هاش تنها برا دیروز و امروز نیستن، با گذر زمان دگرگون نمی‌شن، فردام همین آش و همین کاسه‌ست... اندرزفرمائشو نشنیدی؟... با این فرمانش که «ندارین انقلاب به دست ناهالا و نامحرما بیفته»، دیر یا زود تیغ سرکوب و مردم‌کشی، پشتِ گردنِ خودپاشونم می‌شینه... آره، شاید... دست و پای که تو کشورای دیگه دراز کردن، پیش‌درآمدِ جنگِ افروزیه... دوروبر ما انبار باروته، اگه آتیش جنگی درگیره که نشه خاموشش کرد، جهان رو به آتیش می‌کشه.

- شهین جون، این همه بدبینی از کجا میاد؟

- از شناختی میاد که از بُن‌مایه‌های بنیادین اندیشهٔ دینی دارم... تو از دین تنها پوسته‌شو می‌شناسی... تو داستان ضحاک اومده که اهریمن، اونو برا این بر تخت نشوند که جهان رو از مردم تهی کنه، بهترین راه برا این کارم جنگه...
داشتم با فرشته بگومگو می‌کردم که آوای به کار افتادن دستگاه خنک‌کننده از پشت‌بام به گوش رسید. فرشته به بگومگو پایان داد و گفت:

- پاشین بریم نمایشو ببینیم.

- مگه اوباش‌بازی دیدن داره؟

- این چیزا دومی نداره، نباید دیدنشو از دست بدیم، پاشین بریم... پاشین دیگه...

- خودت پاشو برو ببین... با ما چیکار داری؟...

۱- منظور مجتبی میرلوحی، مشهور به نواب صفوی، است که گروه تروریستی فدائیان اسلام را بنیان گذاشت. فدائیان اسلام در نخستین مردم‌کشی خود، احمد کسروی را در کاخ دادگستری سلاخی کردند.

۲- خمینی در رسالهٔ خود احکام مربوط به کام گرفتن از شتر و تفخیز (بهره‌جویی جنسی از دختربچهٔ شیرخواره) را توضیح داده بود.

فرشته آنچنان پافشاری کرد و به اندازه‌ای زبان ریخت که توانست ما را با خود همراه کند؛ از جا برخاستیم و به خانه رفتیم.

*

جام جهان‌نما را روشن کردم، بازگشتم و کنار مادرم در برابر باد خنک نشستم. آشوبی برپا بود؛ زنان و مردان با دست‌های خالی در برابر زره‌پوش‌های پولادین ایستاده بودند و نمی‌گذاشتند آنها پیش بروند. مادرم گفت:

- بین پس از اون همه گنده‌گویی فرجامشون چی شده؟

- هیچ‌چی رو نمی‌شه برا همیشه پشت «پردۀ آهنین» نگه داشت.

- می‌پنداری با افتادن تشت رسوایی «واپس‌گرایی سرخ» از بام، «واپس‌گرایی سیاه»

همچنان خریدار داشته باشه؟

- به پندارم...

درنگی کردم، به چشمانش چشم دوختم و گفتم:

- واپس‌گرایی با رسوایی واپس‌گرایان و فروپاشی فرمانروایی‌های بنیان‌یافته بر اون

از میدون به در نمی‌شه مادر جون... به پندارم نه تنها واپس‌گرایی سیاه خریداراشو از

دست نمی‌ده، واپس‌گرایی سرخ هم بی‌خریدار نمی‌مونه.

- با این همه کشتاری که کردن و این همه نابرابری که پدید آوردن، کی دوباره می‌ره

زیر پرچم سرخ سینه بزنه؟

- سینه‌زن بی‌خرد کم نیست مامان جون... تا یکی دایره‌دُمبک دست‌بگیره یا پرچمی

بالا کنه یا هیاهویی راه بندازه، یه گله جان‌سپار پیدا می‌کنه، تا بوده همین بوده... کو

تا چشم و گوش مردم کوچه‌وبازار وابشه... این در، هزاران ساله که رو همین پاشنه

۱- اتحاد جماهیر شوروی در سال ۱۹۹۱ (۱۳۷۰) دچار فروپاشی شد؛ کودتای ارتش سرخ (اوت ۱۹۹۱) برای بازگرداندن آب رفته به جوی هم با ایستادگی مردمان به‌جان‌آمده از کشتارها و خودکامی‌های چپول‌های بی‌وطن، ناکام ماند و پروندۀ آن تلاش بدفرجام برای برپایی حکومتی جهانی هم به بایگانی تاریخ سپرده شد.

چرخیده، چی دگرشده که می‌پنداری این توبمیری از اون توبمیریا نیست؟... دلت به چی خوشه؟... آره، درست می‌گی، تا زایکی دگرگونه سر بلند نکنه، آش همین آش و کاسه همین کاسه‌ست... درسته... درسته... این چیزا رو که می‌دونم، اونایی رو بین که یه ریز نق می‌زنن و تا تقی به توقی می‌خوره بدوبدو می‌رن انگشتاشونو رنگی می‌کنن و به رخ این و اون می‌کشن... کم نیستن...

- چی بگم مادرجون، من که تو کار این مردم موندم، دیگه مُخَم نمی‌کشه!

- این جور می‌مونه، یادت رفته همیشه می‌گفتی این نیز بگذرد؟

با افسوس سر جنباند و گفت:

- گفتنش آسونه مادرجون، تا بگذره...

آوای زنگ در خانه پیچید. برخاستم، مادرم سخنش را خورد، به سوی در باز کن رفتم. گوشی را برداشتم و پرسیدم:

- کیه؟... درود... باز شد؟...

- کیه مادرجون؟

- فرشته‌جونه.

در را باز کردم و بیرون رفتم تا به پیشواز فرشته بشتابم.

*

در ایوان ایستاده و به دانه‌برچینی مرغ‌ها و جوجه‌ها نگاه می‌کردم. خروس گردن می‌کشید و این‌سو و آن‌سو را می‌پایید. فرشته از راه رسید، از پله‌های پیشگاه پایین رفتم و برایش آغوش گشودم. دست‌هایش را از هم باز کرد، بر شتاب گام‌هایش افزود؛ با لبی خندان یکدیگر را به بر گرفتیم، بوسه‌ها دادم و بوسه‌ها ستاندم. او را به پرسش گرفتم و گلایه کردم که چرا سرسنگینی نشان می‌دهد. پاسخ داد:

- جون شهین زمان سر خاروندنم ندارم، به جون آرنواز... خودت بین چی به سرم

اومده...

- وای!!!... چرا این ریختی شده؟

- ازبس این صاب‌مرده رو سَرَمِه... ولم کن بابا، شوهر ندارم که نونمو ببره، مو می‌خوام چیکار؟... خسرو خوبه؟... شما بفرمایید... این آرنواز گیس‌بریده، یه زنگ به من نمی‌زنه ببینه زنده‌ام یا مرده... مگه دستم بهش نرسه...

همراه فرشته به خانه رفتیم. فرشته زورسری از سر کشید، زورپوش از تن کند و در برابر دریچهٔ دستگاه خنک‌کننده نشست و آخیش بلندی گفت. به آشپزخانه رفتم تا برایش نوشیدنی درست کنم. هنگامی که بازگشتم، داشت نامه‌ای را که پیش از آمدنش می‌خواندم برگ می‌زد. تا سینی را در برابرش گرفتم و بفرمایید گفتم، نامه را کنار گذاشت، یکی از جام‌ها را برداشت و سپاس گفت. روبه‌رویش نشستم و سینی را روی میزی که میانمان نشسته بود گذاشتم. پرسید:

- باز داری «نامه»‌های^۱ «سیرجانی»^۲ رو می‌خونی؟

- نگارشش دلنشینه، هر بار می‌خونمشون یه چیز تازه دستگیرم می‌شه.

سر جنباند و گفت:

- سرش بوی قورمه‌سبزی می‌ده... انگار از جونش سیر شده... زبون درازش سرشو به باد می‌ده، بین کی بهت گفتم... نباید بهونه دستشون بدیم... آره می‌دونم، اینا همیشه «برا تناب دارشون دنبال گردن می‌گردن»^۳... می‌دونم مادرجون، مگه ما چندتا از این مردا داریم؟

۱- نامه: کتاب

۲- علی‌اکبر سعیدی سیرجانی، در اعتراض به شیوه‌ای که به دستور رهبر الدنگ جمهوری اسلامی در وزارت ارشاد در زمینهٔ سانسور کتاب اعمال می‌شد، نامه‌هایی به «گدای معتبرشده» نوشت، رهبر الدنگ دوزاری‌ها در پاسخ به اعتراض‌ها و خُرده‌گیری‌های آن نویسنده و پژوهشگر نابغه، وی را «مرتد و بی‌تقوا» خواند؛ کوتاه‌زمانی پس از آن لیچارگویی، سعیدی سیرجانی در روز ۲۳ اسفندماه ۱۳۷۲، دستگیر شد؛ آن آزاده‌مرد شیرین‌سخن را در روز ۴ آذرماه سال ۱۳۷۳، در زندان کشتند. ازجمله آثار ماندگار سعیدی سیرجانی می‌توان به کتاب‌های: ضحاک ماردوش (۱۳۶۴)، سیمای دو زن (۱۳۶۷) و بیچاره اسفندیار (۱۳۶۹) اشاره کرد.

۳- این سخن ماندگار را «نوید افکاری» بر زبان راند که توصیف دقیق روش ارعاب جمهوری اسلامی از آغاز تاکنون است. نوید افکاری سنگری در پی پرونده‌سازی روزبان‌های ضحاک، در روز ۲۲ شهریورماه سال ۱۳۹۹، در زندان عادل‌آباد شیراز کشته شد.

- مردا روش خودشونو دارن.

- مردا همشون سروته یه کرباسن... نخند، راست می‌گم... هنوز پیه مردا به تنت خورده شهین جون... اونا که نامردن، من دارم از مردا می‌گم... یه چند سالی دندون رو جیگر بذار، پیه خسرو جونم به تنت می‌خوره... ببین کی بهت گفتم، نگی نگفتیا! خندیدم و گفتم:

- چی بگم خاله جون، هرچی باشه شما چندتا پیرهن بیشتر از من پاره کردین! فرشته نوشیدنی را شتابان خورد و گفت:

- شهین جون، «گنگ» ها' رو بده برم، دیره.

- کجا به این زودی؟

- شب پرواز دارم، چند جا دیگه باید سر بزنم.

- واسه چی می‌خوای بری توس؟

- مرتیکهٔ الدنگ یکی از نوچه‌های بدنامشو فرستاده توس سلاخی راه بندازه، می‌رم ببینم می‌شه واسه بچه‌ها کاری کرد یا نه.

- واسه یه شورش گذرا کشتار راه نمی‌ندازه.

- چی می‌گی دختر، مگه دیشب یاوه گویشو نشنیدی؟

- نه.

- مرتیکهٔ دوزاری به مردم می‌گفت «علفِ هرز که باید کند و انداخت دور»... ||||

الدنگ به مردم می‌گه «علفِ هرز»؟! ... چون تو این الدنگ از خمینی جاکش تره!

۱- گنگ: سند رسمی

۲- در پی پدید آمدن شورش که از کوی طلاب مشهد (خردادماه سال ۱۳۷۱) در اعتراض به تخریب خانه‌های مسکونی آغاز شد، مشهد دو روز دستخوش آشوب شد. رهبر الدنگ جمهوری اسلامی در یاوه‌پراکنی خود، به دستگاه سرکوب فرمان داد که: معترضان را مثل علف هرز بکنند و دور بیندازند. یکی از درّخیمان کشتار تابستان ۱۳۶۷، را هم به مشهد فرستاد تا با به راه انداختن کشتار، درس عبرتی به دیگران بدهد؛ در پی بیدارگاه‌های نمایشی که تشکیل شد، ۴ تن به دار آویخته شدند.

- باورم نمی‌شه فرشته، تو هم داری دشنام می‌دی؟!

- مگه من دل ندارم شهین جون؟ به این جام رسیده... چیه؟!

- چیزی نگفتم که!

برخاستم و به خوابگاهمان رفتم، گنگ‌های زمین‌ها و خانه‌هایی که در توس خریده بودیم را برای فرشته آوردم، بی‌درنگ از جا برخاست، آنها را گرفت و در کیفش گذاشت؛ گفتم:

- آگه اینا به دردت نخورد، به مهرانگیز زنگ بزن، تا دلت بخواد تو توس دوست و آشنا داره، هرچی بخوای برات جور می‌کنه.

- باشه... دستت درد نکنه... بیا بغلم خاله‌جون...

فرشته مادرانه در آغوشم کشید، سر و شانهم را نوازش‌کنان با سخنانی چرب و شیرین نازم داد و سپس شتابان رفت. پس از رفتن او دستی به سر و روی خود کشیدم تا از خانه بیرون بزنم و سری به آموزشگاه بزنم.

✽

با سری افراشته و نگاهی دوخته‌شده به دوردست، استوار گام برمی‌داشتم و پیش می‌رفتم. بادی سرد می‌وزید. هر مردی از کنارم می‌گذشت، متلکی می‌پراند. پی‌دربی خودروهای گذران از خیابان می‌ایستادند، سرنشینانش شیشه را پایین داده، پیشنهادهای بی‌شرمانه می‌دادند. به جزوولز کردن نامردها بهایی نمی‌دادم، نامردهایی که از مردانگی جز تکه‌گوشتی آویزان و پشیمی بر روی چیزی برایشان نمانده بود؛ هیچ نگاه به ورن‌کامگانی نمی‌انداختم که همهٔ مرزهای هرزگی را درنور دیده، به آخوندهایی بی‌«باوعمامه» دگرگون شده بودند و برای کامجویی، از آلودن به هیچ پلیدی، پلشتی و وارونه‌خویی روی گردان نبودند.

پوستین بلند و تیره‌رنگی به تن کرده، شالی بزرگ روی سرم انداخته بودم، شلواری آبی به پا داشتم که پاچه‌هایش درون ساق‌های بلند پاپوش چرمین بلندی پنهان شده

بود. دست فروبرده در جیب‌های پوستین پیش می‌رفتم. نرسیده به آموزشگاه، نگاهم به سوی زنی با موهای رها در باد دوید که روی بلندی کوتاهی ایستاده بود و برای رهگذران سر در گریبان فروبرده سخن می‌راند. آن زن از دور به چشم آشنا نمود. در برابر آموزشگاه ایستادم؛ دودل شده بودم، دلم می‌خواست به میدان بروم و بینم آن زن کیست و چه می‌گوید؛ تا سرش را چرخاند، با دیدن چهره‌اش «هما» را شناختم، لبخندی روی لب‌هایم شکفت و به سوی میدان راه افتادم که ناگهان آتشی زبانه کشید و پیکر هما را در بر گرفت!

با همه‌ی توان جیغ کشیدم و به سوی میدان دویدم. هرچه پیش می‌دویدم، انگار به جای پیش رفتن پس می‌رفتم یا راه درازتر می‌شد و به میدان که چند گامی از آموزشگاه دورتر نبود، نمی‌رسیدم. به آتشی چشم دوخته بودم که بر بالای بلندی زبانه می‌کشید، چشم سیاهی رفت، پیکر فروزان هما خمید و از بلندی پایین افتاد. جیغ‌زنان خودم را به او رساندم. برخی رهگذران ایستاده و سردرگم نگاه می‌کردند. دستپاچه، بیهوده بر آتشی که تا ژرفای جانم را می‌سوزاند دست می‌کوفتم تا خاموشش کنم؛ دختری دوان‌دوان به سویم آمد، زورپوشش را از تن کند و روی هما انداخت، به خود آمدم، برخاستم و پوستین از تن کردم و بر پیکر سوزانی که روی زمین پیچ‌وتاب می‌خورد، پیچاندم.

همراه با دختری ناشناس که به یاریم شتافته بود، آتش را خاموش کردم. مینو، گیتی و مادرم از راه رسیدند. مادرم با نگرانی پرسید:

۱- هما دارایی در روز ۲ اسفندماه سال ۱۳۷۲، در اعتراض به حجاب اجباری، در میدان تجریش خودش را به آتش کشید. هما متخصص پزشکی کودکان، روانپزشک و عضو حزب ملت ایران بود که با همراهی پروانه فروهر، سازمان زنان جبهه‌ی ملی را درست کرد؛ در اسفندماه سال ۱۳۴۹ به جرم آتش زدن اتومبیل منوچهر اقبال (رئیس وقت دانشگاه تهران) دستگیر شد و چند هفته در بازداشت ماند. هما چندی پس از آزادی به آمریکا رفت، در رشته‌های بیماری‌های کودکان و روان‌پزشکی دانش‌آموخته گردید و از ایالت‌های نیویورک، نیوجرسی و کالیفرنیا پروانه پزشکی گرفت. او در سال ۱۳۵۳، به ایران بازگشت. پس از انقلاب، در دانشگاه تدریس می‌کرد که در سال ۱۳۶۹، به دلیل بدحجابی از دانشگاه اخراج شد.

- چیکار می کنی مادر؟

گریان گفتم:

- هما... هما...

- برو کنار بینم... هما...

جیغ گوش خراش مادرم در گوشم پیچید، گریان سر جزغاله شده هما را در میان دست هایش گرفته بود، می نالید و او را به پرسش گرفته بود. چشمان هما در چهره آش و لاش شده اش می درخشیدند و دندان های سفیدش در رویی که دیگر لب نداشت به هم فشرده می شدند. گیتی فریاد زد:

- بجنین، ورش دارین ببریمش بیمارستان.

پوستینم را برداشتم و روی زمین انداختم، پیکر سوخته هما را روی آن گذاشتم، من و دختر ناشناس بالای آن را گرفتیم، گیتی و مادرم هم پایینش را گرفتند؛ پیکر دوست دیرینمان را از جا بلند کردیم و دوان دوان به سوی بیمارستان شتافتیم. پیکر هما از پیچ و تاب خوردن افتاده بود؛ اشک ریزان از چشمان سرشار از امیدش چشم برنمی داشتیم، دست هایش را بالا آورده و دست های من و دختر ناشناس را گرفته بود و می فشرد. نمی دانستم چگونه توانست آن همه درد را تاب بیاورد و ناله ای هم برنیآورد.

تا به بیمارستان رسیدیم، مردمان و کارکنان بیمارستان با دیدن پیکر هما هیاهو به راه انداختند؛ چند پزشک و پرستار همراه تختی چرخ دار از بیمارستان بیرون آمده و به سویمان شتافتند؛ پیکر هما را روی تخت روان خواباندند و شتابان به سوی بخش ویژه بردند. گریان و نالان به دنبال تخت روان می رفتیم که کارکنان بیمارستان راه را بر ما بستند و نگذاشتند به بخش ویژه برویم.

پشت در مانده، کاسه چه کنم چه کنم به دست گرفته بودیم که پاسداری از راه رسید و پرخاش کنان من و دختر ناشناس را به بازخواست گرفت که چرا زورسری به

سر و زورپوش به تن نداریم؟! تا بخواهم پاسخی درخور به آن نادان بدهم، مادرم چون ماده‌شیری خشمگین از کوره دررفت و به پاسدار چلغوز تاخت. هیاهویی برپا شد که کارکنان بیمارستان را به سویمان کشاند؛ به‌سختی توانستیم آن بدپوز مردنی را از چنگ مادرم رها کنیم، چند مرد او را با سر و رویی خونین دَر بُردند و هیاهو خوابید.

مینو و گیتی مادرم را آرام کردند، زنان و دختران کنجکاو پیرامونمان گردآمدند و ما را به پرسش گرفتند تا دریابند چه پیش آمده است؛ پرستاری با دیدن دست‌های سوخته‌ام، مرا با خود به بخش ویژه برد؛ آن‌جا پزشک‌ها و پرستارها تکاپو می‌کردند هما را زنده نگه دارند. پرستار مرا روی تختی نشاند، آستین‌های پیراهنم را برید و سرگرم رسیدگی به سوختگی دست‌هایم شد و پرسید:

- می‌شناسیش؟

- آره.

- از دست شوهرش خودسوزی کرده؟

اشکم سرازیر شد، کوتاه‌زمانی به گریستن گذراندم و سپس سخن به کار گرفتم تا داستان زندگی پُرفراز و فرود همایی را به پرستار بگویم که در درازنای زندگی کوتاهش، به بخت خوشش پشت پا زده، در راه خوشبختی فرودستان و فروافتادگان، خود را به آب و آتش زده بود.

بی‌گمان بودم که هما با این‌که می‌دانست: در آن «زمستان»^۱ که «سرها در گریبان بود، نگه جز پیش پا را نمی‌دید، در راهی تاریک و لغزان، در سرمای سخت سوزان که کسی سر بر نمی‌آورد»، آن خیزش بی‌همراهش نادیده گرفته خواهد شد و کسی به خروش دادخوانه‌اش گوش نخواهد سپرد؛ شاید بی‌گمان بود که کارش بیهوده نیست،

۱- شعر زمستان یکی از سروده‌های زیبا و ماندگار مهدی اخوان ثالث است.

پژواک فریادش هرگز خاموشی نخواهد گرفت و خوابِ خوشِ دژخیمان شب‌پرستِ خودپیروزپندار را پریشان خواهد کرد.

پرستار به دست‌هایم رسیدگی می‌کرد و من داستان همای بلندپروازی که چون ققنوس خود را به آتش سپرده بود را در گوشش می‌سرودم. اشک از چشمان پرستار هم روان شده بود و گاه سر برمی‌گرداند و افسوس‌خوران به هما می‌نگریست، بی‌دربی آه می‌کشید و لب به دندان می‌گزید.

پس از پایان یافتن کار پرستارِ گریان، با دست‌هایی پیچیده در پوششی سفید از بخش ویژه بیرون رفتم، مادرم مرا به پرسش گرفت، پاسخ دادم که هما زنده است و پزشک‌ها و پرستارها سرگرم رسیدگی به او هستند.

چند مرد آراسته دور از ما ایستاده بودند و سیل‌های از بناگوش‌دررفته خود را تاب می‌دادند. یکی از آنان با آب‌وتاب، دست‌وسرجنبان یاوه می‌بافت و درباره رانده‌شدنِ دژفرمانروایی شاه‌دین‌مردان به لبه پرتگاهِ سرنگونی پرت‌وپلا می‌گفت.

پروانه و داریوش هم از راه رسیدند، پروانه اشک‌ریزان به سویمان پَر کشید و همسرش به سوی هموندانش راه کج کرد. گامی پیش گذاشتم و برای پروانه آغوش گشودم؛ روی یکدیگر را بوسیدیم، با همراهم دست داد و رویشان را بوسید و سپس پرسش پشت پرسش پرسید تا دریابد چه پیش آمده و چرا هما دست به آن کنش زده است؟ از پرسش‌های پروانه دریافتم که هما در میان هموندانش تا چه اندازه تنها و بیگانه بوده که به پروانه هم درباره واپسین کنش خود هیچ نگفته بود. پروانه پس از دریافت پاسخ‌های سردرگم‌کننده‌ی ما، گریان و نالان کنار دیوار نشست و چکامه‌ای زیر لب خواند:

«در توفانِ این‌همه اندوه

به هر در می‌زنم

ولی همچنان کنار تو می‌مانم

تو، سمندرِ یگانهٔ من
و باز در خاکستر مهرگانت
واژهٔ آتش
کلام پرواز
جان می‌گیرد
بال بگشا
پروازی دیگر، آغازی دیگر»^۱.

تا شب پشت در بخش ویژه پابه‌پا کردیم. هربار پزشکی یا پرستاری از بخش بیرون می‌آمد، او را به پرسش می‌گرفتیم؛ تنها می‌گفتند: هما زنده است و دارند به او رسیدگی می‌کنند. شب را در بیمارستان به گفت‌وگو دربارهٔ آنچه در کشور می‌گذشت گذراندیم. با فرارسیدن روشنایی روز، گیتی از جا برخاست و رفت تا برایمان ناشتایی بخرد. مینو هم برخاست و به بخش ویژه رفت و کوتاه‌زمانی نگذشته بازآمد؛ با دیدن نگاه او دریافتم که هما پَر کشیده و رفته؛ اشکم سرازیر شد؛ مادرم و پروانه مینو را به پرسش گرفتند و از شنیدن پاسخش، ناله و شیون سر دادند.

۱- شاید یک روز، برگزیدهٔ اشعار پروانه فروهر (مجد اسکندری)، ص ۱۶۸.

تازیانه

دریای خون پیرامونم را فراگرفته بود. به هرسو می‌نگریستم، شکسته‌های کشتی و تکه‌پاره‌های پیکرهای دریده‌شده پراکنده بودند. دست‌وپازنان به این‌سو و آن‌سو می‌نگریستم که با دیدن دُم تیز کوسه‌ای که به سویم می‌آمد، پنداشتم زمانم به سر آمده است؛ ناگهان کوسهٔ نهنگ‌گون از آب بیرون جهید و دهان پُردندانش به سوی سرم آمد. از ترس جیغ کشیدم و از خواب پریدم. با تنی خیس از خوی، لرزان و دم‌دم‌زنان از جا برخاستم و در بستر نشستم؛ چراغ روشن شد؛ خسرو پرسید:

- باز خُفتک دیدی؟

چنگ در موهایم انداختم و آنها را از رویم پس زدم. چرخیدم، پاهایم را روی زمین گذاشتم، از روی تخت خواب برخاستم و گفتم:

- تو بخواب، می‌رم دوش بگیرم.

راه افتادم و پیش از بیرون رفتن از خوابگاه، چراغ را خاموش کردم. در تاریکی به سوی آشپزخانه می‌رفتم که ناگهان همان کوسهٔ تیزدندان در برابرم نمایان شد و با دهانی باز به سویم جهید. دوباره جیغ کشیدم و رویم را با دست‌هایم پوشاندم. تا خسرو بازوهایم را گرفت، ترسان و دیوانه‌وار باز جیغ کشیدم، دست‌هایم را از برابر

چشمانم کنار کشید، با دیدن همسرم، شرمگین به گریه افتادم. خسرو پیکر لرزانم را به بر گرفت، سرم را روی شانه‌اش نهاد و دست نوازش‌کشانش بر سرم پرسید:

- چت شده؟... داری با خودت چیکار می‌کنی؟... خوبی؟... منو ببین... شهین... آرام باش... چیزی نیست... گریه نکن...

خسرو به سختی توانست آرامم کند. پس از بازیافتن آرامشم، به همسرم گفتم که گاهی آنچه در خفتک‌ها می‌بینم، هنگام بیداری هم در برابر دیدگانم نمایان می‌شوند. دلداریم داد و گفت: آن رویداد پیامد درگیری بیش از اندازه مغزم با رخدادهای تلخ روزمره است و خواست نگران نباشم. می‌دانستم که خودش بیش از من نگرانم است. آه کشیدم و از روی زانویم برخاستم و به گرمابه رفتم، پشت سرم آمد و خواهش کرد در را باز بگذارم. سرجنبان پیراهن‌خواب را از تنم کندم و پرسیدم:

- جوشونده درست می‌کنی؟

- باشه.

به سوی آبن رفتم، درپوش آبرو را در سوراخ تپاندم، شیرها را باز کردم و دست زیر آب گرفتم و سرگرم پیچاندن شیرها به این‌سو و آن‌سو شدم تا دمای آب ولرم شود. پس از ولرم شدن آب، درون آبن دراز کشیدم و انگشتان پایم را زیر ریزش آب گرفتم. می‌پنداشتم به سوی گرفتاری در چنگ دیوانگی پیش می‌روم. روزگار سیاهمان هر روز برگ تازه‌ای بر زمین می‌زد. خوش‌بینانی که می‌پنداشتند با مرگ خدای خونریز دهه شصت، دژفرمانروایی استوار بر شاه‌دین‌مردی دچار فروپاشی خواهد شد، کم‌کم داشتند از ساده‌پنداری بیرون می‌آمدند. کوسه خونخواری، پس از میدان‌داری به هنگام نشانه‌شدن بر اربابه سرداری جنگ و به گریبانگاه فرستادن جوانان بی‌شمار، داغ و درفش‌ویرانگری برافراشته بود تا توانمندی ددمنشانه خود را در میدان‌ویرانگری هم به رخ دیگران بکشد.

گدای معتبر شده‌ای را مترسک‌گون بر تخت نشانده بود تا خود در پس پرده خر خود را براند و بنیادهای فرهنگ و شاروندی ایرانیان را نابود کند. در پس پرده هیاهوها و نمایش‌های فریبنده، دروغ‌پراکنانه، روش تازه‌ای برای کشتار خردمندان، اندیشمندان، دانشمندان، پژوهشگران، سخن‌سرایان، نویسندگان، هنرمندان، پرسشگران و کنجکاوان به کار بسته بود تا چشمه جوشان فرهنگ ایران را از جوشش ببندازد، بی‌آن‌که بداند، با آزادگانی درافتاده که پیشینه‌ای دیرینه در کندن کاریز دارند و دل به چشمه‌ها خوش نمی‌دارند.

به کاشی‌های سفید چشم دوخته بودم و داشتم به آنچه بارها آزموده بودم می‌اندیشیدم، در نمی‌یافتم که آن دگرگونی دید که گاه‌وبی‌گاه می‌آزمودم، چه رازی در خود داشت؟ و برآمده از چه بود؟ ناگهان به یاد آوردم که چندی پیش مینو برایم از هفت پایه کیش مهر - مزدیسنا سخن گفته و به‌ویژه درباره ویژگی‌های پایه ششم و پیامدهای پا گذاشتن بدان پایه روشنگری کرده بود.

دست بر پیشانی به مالش پوست میان ابروانم سرگرم شدم که انگار چیزی زیرش به‌نرمی می‌جنبید. با به یاد آوردن سخنان فراموش‌شده مینو، دریافتم که رازی در آن آزمون‌ها نهفته است که آن را به‌درستی در نمی‌یافتم و باید درباره‌اش از مینو می‌پرسیدم. داشتم پیشانی‌مال تلاش می‌کردم سخنان بیشتری از مینو به یاد بیاورم که خسرو به گرمابه آمد و جامی لبریز از نوشیدنی برایم آورد که از دهانه‌اش آبخوره برمی‌خاست. آبن لبریز شده بود، به سوی شیرها رفت و آنها را بست، به سویم بازگشت و جام را به سویم دراز کرد. تا دست دراز کردم که جام را بگیرم، دهان همسرم به خمیازه باز شد، دستش تکان خورد و کمی نوشیدنی داغ روی لبه آبن ریخت و به رویم پشنگید^۱. از داغی پاشیده‌شده به رویم از جا پریدم و در آبن

۱- پشنگیدن: پاشیدن آب به چیزی یا کسی

نشستم، همسرم بی‌درنگ دست و پا پس کشید و پوزش خواهان مرا به پرسش گرفت؛ دست به رویم کشیدم و گفتم:

- چیزی نشد... دستت درد نکنه... برو بخواب... ببخشید که زابهرات کردم...

پس از رفتن خسرو، ته جام را روی سینه‌ام نهادم، داغ بود، با دو دست آن را گرفتم و کمی بالا آوردم، باز چشم به دیوار دوختم و تلاش کردم به یاد بیاورم که مینو چه چیزهایی دربارهٔ پیامدهای پویایی چاکرای ششم در گوشم سروده بود.

زمانی دراز در آبن‌گذراندم، نوشیدنی را با آرامش نوشیدم؛ آب کم‌کم سرد شد؛ هنگامی که خروسمان به خروش آمد، از جا برخاستم، چشمانم خواب‌آلود شده بود. خم شدم و جام را روی زمین گذاشتم، از آبن بیرون رفتم و زیر دوش ایستادم، شیرها را پیچانم و آب سرازیر شد. سر و تن شستم، سپس خمیازه‌کشان، به رختکن رفتم، جامهٔ هوله‌ای به تن کردم، کلاهش را روی سرم کشیدم، خودم را به خوابگاه رساندم، زیر پتو لغزیدم و خود را در آغوش «بوشاسپ»^۱ رها کردم.

در آغوش بوشاسپی شیرین سرگرم کامجویی بودم که آوای زنگ در گوشم پیچید. می‌دانستم که خواب هستم و خواب می‌بینم، دوست نداشتم هم‌آغوش باستانی تنومندم را واگذارم و چشم به روزگاری بگشایم که دل خوشی از آن نداشتم. داشتم لب پهلوانم را می‌بوسیدم که باز آوای زنگ گوشم را خراشید. پیکر مرد بوشاسپی از هم پاشید و در چشم‌به‌هم‌زدنی ناپدید شد، تاریکی پیرامونم را فراگرفت. سه‌باره که آوای زنگ برخاست، چشم گشودم، دست بر پیشانی گذاشتم و زیر لب ناسزایی گفتم. از بستر بیرون رفتم و خودم را به دروازکن رساندم، گوش‌ی را برداشتم و پرسیدم:

- کیه؟!... درود... نه، خونهٔ روبه‌روییه... خواهش می‌کنم...

گوشی را سر جایش گذاشتم، پوف کردم، سرم را خاراندم، به سوی آشپزخانه می‌رفتم که بانگ شارابی در گوشم پیچید و سپس آوای دست‌ویازدن در آب را

۱- بوشاسپ: خواب خوش، رویای بد

شنیدم، بیمناک چرخیدم و به سوی در سرای دویدم، در را گشودم و بیرون پریدم، نگاهم به سوی استخر دوید، آب درونش آرام بود. سردرگم سرم را خاراندم، چشمانم را مالیدم و دوباره نگاه کردم، ناگهان رنگ آب به سرخی گرایید. دیدم دگرگون شد، استخری گرد نمایان گشت که پیکر خونین سربازی زره‌پوش درونش افتاده بود. به این سو و آن سو نگریدم، در جای جای سرای پیکرهای خونین افتاده بودند، چند زن شیون می‌کردند. خودم را دیدم که مادرم بازویم را گرفته بود و پیش می‌برد، ناباور به سرای خرم پهلوان بزرگ شهر می‌نگریستم که مانند میدان جنگ پوشیده از خون و پیکرهای بی‌جان بود، با دیدن سر بریده پهلوان بلندبالایم، فریادی جگرخراش کشیدم و از هوش رفتم.

با این‌که بی‌هوش شده بودم، باز آن سرای فروافتاده در بدبختی را می‌دیدم. دست‌هایم را بالا بردم و چشمانم را پوشاندم تا آن میدان جنگ بدفرجام را نبینم. آوای مینو در گوشم پیچید:

- آنچه می‌آزمایی بخشی از خودشناسی‌ست که ناخودآگاه آغاز کرده‌ای.

دست از رویم کنار کشیدم. جا خوردم. مینو لبخند زد، نگاهی به پیرامونم انداختم و پرسیدم:

- من کی اومدم این‌جا؟

- مرز میون خودآگاه و ناخودآگاهت شکسته، زمان امروز و دیروزت درهم آمیخته، برای بازشناسی زندگی پیشینت نیازمند این آزمون هستی.

- چه نیازی به بازشناسی زندگی پیشینم دارم؟

- تو باردار زایکی بودی که باید خردستایی را نوسازی می‌کرد، آنچنان دچار سوگواری همسرت شدی که فراموش کردی فرزندی در زهدان داری، برای پیوستن به شاهین چنان بی‌تاب بودی که ندیدی چه چاهی بر سر راحت کنده‌اند، در چاه «سوفی‌گری» افتادی و نه‌تنها خودت، فرزندت را هم نابودی کردی. گزینش نادرست

زمینه‌ای فراهم کرد تا بسیاری از مزدکیان به دام دین تازی بیفتند و کشور را به زیر پای تازیان بدهند. اکنون هم هنگامه‌ای دیگر برپاشده، ضحاک در پوشش گرایش‌های سوفیانه بازآمده، اگر دوباره در چاه «فرقه» سازان بیفتی، ضحاک بر جهان چیره خواهد شد.

- مینوجان در نمی‌یابم چه می‌گویی!

پس از گفت‌وگویی خوشایند و چندین بار بازخوانی آوازی تازه که مینو یادم داده بود، برخاستیم و از پرورشگاهم بیرون رفتیم. با دیدن مرضیه^۱ شادمانه جیغ کشیدم و با دست‌هایی گشوده به سویش دویدم؛ برایم آغوش گشود، او را به بر گرفتم و بوسه‌ها بر گونه‌هایش نشاندم. تا رهایش کردم به سوی مینو رفت و او را در آغوش کشید. شگفت‌زده دیدم که مینو سرسنگینی نشان می‌دهد.

به گفت‌وگو نشستیم، گیتی برایمان شیرینی و نوشیدنی آورد. مرضیه بر آن بود که به «سازمان» بپیوندد، مینو او را از پیوستن به واپس‌گرایان ناکام‌مانده از سوار شدن بر گورِ دُزفرمانروایی پرهیز می‌داد، مرغِ بزرگ‌بانوی آوازِ خوش ایرانی یک پا داشت و پافشاری می‌کرد که باید به تنها سازمانی که همچنان در برابر ضحاک پایداری می‌کند خوش‌بین بود. مینو پس از تلاشی بیهوده برای روشنگری گفت:

- دیگه سازمانی در کار نیست، چیزی که می‌خوای بهش بپیوندی «فرقه‌ای ته‌یکار» و دارودسته‌ای سرسپرده به تازیاست که توش نه آزادی هست، نه اندیشه، نه خرد؛ سرکرده‌هاش پرسشگری رو برنمی‌تابن و در دروغ‌پراکنی دست آخوندا رو از پشت بستن؛ برا چیره شدن بر ناخودآگاه هموندانِ شستشوی مغزی داده‌شده خودشونم، زشت‌ترین شیوه‌ها رو به کار می‌گیرن. کسایی که امروز دستشون به جایی بند نشده،

۱- خدیجه اشرف‌السادات مرتضایی، مشهور به مرضیه، در آمدادماه سال ۱۳۷۳، پس از دیدار با مسعود رجوی در عراق، پیوستنش به شورای ملی مقاومت ایران را اعلام کرد. او در ۲۱ مهرماه سال ۱۳۸۹، در پاریس درگذشت.

برا خودیاشون زندان و شکنجه گاه درست کردن، فردا که به کشور چیره بشن با دیگران چه می‌کنن؟

- هیچ کی تو هفتادسالگی فریب نمی‌خوره مینوجان، اگه این جوری که می‌گی باشه، ازشون جدا می‌شم... مگه من بچه‌ام؟... نمی‌تونن با من همچین کاری بکنن... شماها فریب دروغ‌پردازی آخوندا رو خوردین... سال‌هاست دارم با پیک‌ها و نماینده‌هاشون گفت‌وگو می‌کنم، هیچ از این چیزا سخنی نگفتن...

مینو و مادرم هرچه کوشیدند، نتوانستند مرضیه را از خری که سوارش کرده بودند پیاده کنند. کار به بگومگوی ناخوشایندی کشید. هیچ نمی‌گفتم، در مغزم سخنان مینو پژواک یافته و هشدارش دربارهٔ بایستگی پرهیزم از سوفی‌گری مغزم را درگیر کرده بود.

✱

بگومگو دم‌به‌دم تندتر می‌شد. خسرو که از باج‌خواهی بی‌پردهٔ پاسبان راهنمایی و رانندگی برآشفته بود، او را به پرسش گرفته و بازخواست می‌کرد، پاسبان برای پایان دادن به بگومگو، با خونسری گفت:

- برادر من انگار تو باغ نیستی، دیگه بهش نمی‌گن باج دادن، می‌گن «شیرینی دادن برا راه افتادن کار»...

پس از بگومگویی بیهوده، پاسبان ناکام از گرفتن باج، شمارهٔ خودروی خسرو را در برگهٔ دفترچه‌ای که در دست داشت نوشت، برگه را کند و به دست همسر داد، خسرو آن را نگاه کرد و با خشم گفت:

- می‌کشونمت دادگاه... مگه هرکی هرکیه؟...

خسرو پس کمی دادوبیداد کردن، سوار خودرو شد، راه افتادیم، برگه را مچاله کرد و در خیابان انداخت، با گوبشی خُرده‌گیرانه گفتم:

- چرا انداختیش تو خیاباون؟... نگه‌دار ورش دارم... آروم باش، چته؟...

خسرو مرا به خانه رساند و به دیدن یکی از دوستانش رفت. به خانه که رسیدم، آوای زنگ در مهمان‌خانه پیچیده بود، به سوی گوشی رفتم، آن را برداشتم و گفتم:

- الو... درود فرشته‌جون... بیرون بودم... آره... چی شده؟... چی؟...

مغزم تیر کشید؛ روی نزدیک‌ترین تخت نشستم و دست بر سر نهادم. فرشته را به پرسش گرفتم، برای بسیاری از پرسش‌هایم پاسخی جز نمی‌دانم نداشت. پس از گفت‌وگویی کوتاه، گوشی را گذاشتم. درمانده و سوگوار، گریستن آغاز کردم. در باورم نمی‌گنجید که چنان نویسنده‌ی توانایی را به آن آسانی کشته باشند و آب از آب هم تکان نخورده باشد.

هنگامی که چند سال پیش، سیرجانی را در دفتر مینو دیدم، با شادمانی از زیبایی و گیرایی نگارشش سخن گفتم، با گویش‌زیبای سیرجانی مرا به پرسش گرفت تا ببیند از خواندن نامه‌اش درباره‌ی ضحاک ماردوش چه برداشت و دریافتی داشته‌ام. از پاسخ‌هایی که به پرسش‌هایش دادم شگفت‌زده شد و پی‌درپی بر من و مادرم آفرین خواند. پس از پاسخ دادن به پرسش‌هایش رو به مینو پرسید:

- داری چی پرورش می‌دی مینوجان؟

مینو خندید و گفت:

- کارهایی هست که شما مردا از پشش برنمایین.

- دست شما درد نکنه، ما رو به کار گل لگد کردن گماشته‌ای؟

- تا گل خوب لگد نخوره، نمی‌شه چیزی باهاش ساخت.

افسوس‌خوران سر جنباند، به او گفتم:

- آرزو دارم روزی بتونم مانند شما بنویسم.

- چی می‌گی دختر؟!... منو به کار گل گماشته، تو رو برا رازگری آماده می‌کنه.

آن روز درنیافتم چه می‌گوید. آن رادمرد بی‌همتا را هم از دست دادیم^۱ تا برگ تازه‌ای به کارنامه‌ی ننگین شاه‌دین مردان نشانده‌شده بر تخت دژفرمانروایی افزوده گردد.

۱- علی‌اکبر سعیدی سیرجانی، روز ۴ آذرماه سال ۱۳۷۳، در زندان، زیر شکنجه‌ی دژخیمان ضحاک کشته شد.

زمانی را به سوگواری و گریستن گذراندم؛ سپس برخاستم و راهی آموزشگاه شدم تا مینو را از آنچه روی داده آگاه کنم، هرچند بی گمان بودم که همه چیز را می داند.

مینو پس از شنیدن سخنانم دلداریم داد و پرسید:

- بهت که گفتم داری ناخود آگاه زندگی پیشینت رو بازشناسی می کنی؟

- تا امروز بجز خسرو در این باره به هیچ کس چیزی نگفته بودم...

- پیشتر در این باره با هم گفت و گو کرده ایم.

- یادم نمیداد!

- می دونم... در آینده چیزای بیشتری رو فراموش خواهی کرد.

- چرا؟! از کی می دونی دچار روان پریشی هستم؟

- از چندماه پیش بو برده بودم که داری دگرگون می شی.

اشکم را پاک کردم و پرسیدم:

- چیزی هست که تو ندونی؟

خندید و پاسخ داد:

- تا دلت بخواد، فراوون... هزاران، هزاران، هزاران، هزاران، هزاران، هزاران،

هزاران...

*

کنار مینو نشسته بودم و به بگومگوی مادرم با پری^۱ گوش می دادم. مادرم بیهوده تلاش می کرد او را از برگزار کردن برنامه آوازخوانی همگانی برای زنان بازدارد. هنگامی که دید پری بر درستی کارش پافشاری می کند، پرخاش کنان به او توپید و پرده دری پیش گرفت:

۱- پری ملکی، نخستین زن آوازخوانی بود که در دام فریبکاری واپس گرایان افتاد و پذیرفت که برای زنان کنسرت همگانی برگزار کند. او نخستین کنسرت زنان آوازخوان برای زنان را در سال ۱۳۷۴، در ورزشگاهی نزدیک میدان تجریش برگزار کرد.

- از چیز آخوندا خوشت اومده؟... خودت شرم کن که واسه دوزار پول سیاه داری می‌ری زیر عبا‌ی دوزاریا... آره جون خودت، این چیزا رو به کسی بگو که نشناست... خفه شو بابا... یه کاری نکن دهنم واشه‌ها... زر نزن، بوی کباب شنیدی یابو برت داشته، نمی‌دونی که دارن خر داغ می‌کنن...

بگومگوی مادرم با پری با پادرمیانی گیتی به پایان رسید. پری با دلخوری برخاست و رفت. پس از رفتن او، گفت وگویی میانمان درگرفت؛ گیتی از پری پشتیبانی می‌کرد و کار او را می‌ستود، مینو هیچ نمی‌گفت، مادرم داشت با گیتی بگومگو آغاز می‌کرد که از جا برخاستم، به آنان بدرود گفتم تا به خانه بازگردم.

به خیابان که رسیدم به سوی میدان چرخیدم تا به بازارچه بروم و خرید کنم. در میدان، گروهی نوجوان با پرچم‌های سرخ و آبی رودروی هم ایستاده بودند و برای هم کُرکری می‌خواندند، گروهی دیگری را شیش‌تاییا می‌خواندند و گروه دیگر فریاد می‌زدند: بین چیکارش کرده، سوراخ سوراخش کرده. بی‌دربی شیپور می‌زدند و خندان سربه‌سر هم می‌گذاشتند. خودرویی دراز از راه رسید و نوجوانان هیاهوکنان به‌سویش دویدند. از کنارشان گذشتم و به سوی بازارچه رفتم.

*

در برابر جام‌جهان‌نما نشسته بودیم، برانگیخته و نگران به این‌سو و آن‌سو دویدن بازیکنان را می‌نگریستیم؛ هربار بازیکنان سفیدپوش توپ را از دست می‌دادند آه از نهاد خسرو برمی‌آمد. او تندتند تخمه آفتاب‌گردان می‌شکست، انگار می‌پنداشت در ورزشگاه نشسته است؛ پوست‌تخمه‌ها را به زمین می‌ریخت، گاه پَرپوست چسبیده به لبش را تف می‌کرد و گاه به بازیکنان یا داور ناسزا می‌گفت. هیچ نمی‌گفتم تا سرخوش باشد؛ از آن بازی خوشم نمی‌آمد و درنمی‌یافتم که چرا برخی آنچنان شیفته‌اش هستند. تا خداداد به سوی توپ خیز برداشت، خسرو فریاد زد:

- بزنش به راست، بزنش به راست...

خداداد نیم چرخى به پیکرش داد و توپ را به راست زد. هنوز توپ به دروازه استرالیا نرسیده خسرو از جا پرید و فریاد گل گل برآورد. تا توپ گرد به تور دروازه خورد، ناخودآگاه جیغ کشیدم و برانگیخته دست زدن آغازیدم. خسرو بالاوپایین می پرید و از شادی در پوست خود نمی گنجید!

آوای زنگ در خانه پیچید، از جا برخاستم، خسرو که سر از پا نمی شناختم، مرا در آغوش کشید و رویم را بوسه باران کرد، خودم را از چنگش رها کردم و به سوی گوشى رفتم، آن را برداشتم و گفتم:

- الو... دروووود....

روی تختی که نزدیک دورگو بود نشستم و در پاسخ شبنم گفتم:

- خوبم، تو چطوری؟... آره بابا، خونه رو گذاشته رو سرش... هاهها... کی؟... باشه...

کیا میان؟... آها...

چشم به خسرو دوخته، داشتم با شبنم گفتم و گو می کردم؛ همسرم مانند نوجوانان بی تابى نشان می داد، یک جا بند نبود، پی در پی برمی خاست و می نشست و به بازی کنان فرمان می داد، گاه لگد بر هیچ می زد و گاه دشنام بر زبان می راند. تا پایان بازی مانند اسفند افتاده بر تابه داغ بالاوپایین پرید، دیگر تخمه نمی شکست و گاه انگشتانش را می جوید و چنگ بر موهایش می زد. سرانجام بازی به پایان رسید و خسرو فریادزنان از جا جست و سرگرم پای کوبی شد.

در خانه شبنم هم جشنی پُرهیاهو برپا شده بود. خندان به گفت و گو با او پایان دادم. از جا برخاستم تا به آشپزخانه بروم، خسرو به سویم شتافت، دست هایم را

۱- روز ۸ آذرماه سال ۱۳۷۶، در بازی پلی آف آسیا - اقیانوسیه در دور مقدماتی جام جهانی فوتبال (۱۹۹۸ فرانسه)، تیم ملی فوتبال ایران در شهر ملبورن استرالیا با نتیجه ۲ بر ۲، پیروز میدان شد و به جام جهانی راه یافت. تویی که خداداد عزیزی به سوی دروازه استرالیا شلیک کرد، در ایران آنچنان صدایی داشت که گویا مردمی به خواب رفته را از خواب براند و به خیابان ها کشاند تا با نوجوانان همراه شوند و نمایشی به راه بیندازند که زمین را زیر پای دژ فرمانروایان به لرزه درآورد.

گرفت و وادارم کرد که پابه پایش پای کوبی کنم و دست بیفشانم. پس از گذراندن زمانی کوتاه به شادمانی، خواست کفش و کلاه کنم تا بیرون برویم، کمی پیاده روی کنیم و چیزی بخوریم.

راه افتادیم و تا به خیابان رسیدیم، از دیدن جشنی خیابانی که پدیدار می شد شگفت زده شدم. خودروها چراغ‌هایشان را روشن کرده بودند و بوق بوق کنان می آمدند و می رفتند. از هرسو بانگ شادی به گوش می رسید. نوجوانان دسته دسته پرچم‌های رنگارنگ به دست فریادزان به این سو و آن سو می دویدند و سر از پا نمی شناختند. به سوی میدان پیچیدیم. دست در دست هم، خندان و گفت و گوکنان پیش می رفتیم. دخترکان شادمان، بدون زورسری و زورپوش، همراه با پسرها دست افشانی می کردند و پای می کوبیدند، جیغ می زدند و قاه قاه می خندیدند.

ناباور از آنچه پیرامونم می گذشت به این سو و آن سو می نگریستم. گویا زایکی دگرسان سر برآورده بود و مرزها را درمی نوردید.



در آن هیاهو، مینو سرسنگینی پیش گرفته بود، شاید هم من سرسنگین شده بودم و به او روی خوش نشان نمی دادم. به اندازه‌ای پریشان بودم که به درستی در نمی یافتم پیرامونم چه می گذرد و خودم چه می کنم. او سرش با انجمن چکامه خوانی گرم شده بودم و من در انجمن پشتیبانی از کودکان بی سرپرست سرگرم کار شبانه روزی بودم. منی که چندی پیش اگر روزی مینو را نمی دیدم، پریشان می شدم، به اندازه‌ای از خودم یا او دلسرد شده بودم که گاه هفته‌ها فراموشش می کردم. از روزی که سیرجانی را کشتند، نگرانی روزافزونی بر دل و مغزم چنگ انداخته بود و بر پریشانیم می افزود. آن روزها، بدبین‌ترین کسان هم نمی پنداشتند که کشته شدن آن مرد نامدار از سوی نهنگی کوسه‌نما، نخستین گرده زنجیره‌ای باشد که دراز خواهد شد.

گریزان از آنچه بدان گرفتار شده بودیم، به یادمان‌های گذشته‌هایی پناه می بردم که شادمانی، برازندگی، سرافرازی، توانمندی، آزادی و آزادگیمان رشک دوست و دشمن

را برمی‌انگیخت. شب‌ها خوابم با خفتک‌های پایان‌ناپذیر آشفته می‌شد و روزها گاه‌وبی‌گاه دچار و هم می‌شدم و خودم را دوشارمی دلباخته به پهلوانی بلندبالا می‌دیدم که در روزگاری باستانی زندگی را با کامیابی و کامرانی می‌گذراندم.

نگرانی از فروافتادن در دام گریزناپذیر دیوانگی بر آتش روان‌پریشی روزافزونم می‌دمید. تلخکام از گرفتاری در چنگ خفتک‌ها و و هم‌هایی که در خواب و بیداری دست از سرم برنمی‌داشتند، افسرده شده بودم؛ کم‌خوری، کم‌گویی و کم‌خوابی آستانهٔ بردباریم را پایین آورده بود، با هر بهانهٔ به‌جا و نابه‌جایی خشمگین می‌شدم، پرخاش می‌کردم و دشنام بر زبان می‌راندم.

کوسهٔ درنده میدان‌داری می‌کرد، بزرگان و نامداران یکی پس از دیگری به خاک افکنده می‌شدند، مهراوه‌های کهن‌بنیاد را یکی‌یکی، با بهانه و بی‌بهانه، ویران می‌کردند و به جایشان «فرهنگسرا»هایی بی‌ریشه و سست‌بنیاد می‌ساختند تا فریبکارانه کودکان و نوجوانان را شست‌وشوی مغزی بدهند.

تاراجی بی‌مانند آغاز شده بود، دست و پای روزبانان و مردم‌کشان رخت و ریخت دگرکرده را هرجا باز کرده بودند، سایهٔ آن هرجایی‌های نوکیسه بر سر همه سنگینی می‌کرد و تا جیک از کسی درمی‌آمد، بی‌درنگ خفه‌اش می‌کردند و دودمانش را بر باد می‌دادند یا انگلی و برچسبی بر پیشانی‌اش می‌چسبانند که خود از سرافکندگی یارای سر بلند کردن نداشته باشد.

شیبی که خسرو برای کاوش به شهرستان رفته و بازنگشته بود، روی تخت‌خواب دراز کشیده بودم و خواب به چشمم نمی‌آمد؛ ناگهان دیدم دگرگون شد. بی‌دربی دم می‌زدم. پوشاک نازکم بر تن خیسیم چسبیده بود و آزارم می‌داد. برخاستم و پیراهن را از تن کندم و دوباره بر بستر غلتیدم. گرما را تاب نمی‌آوردم؛ بارها پهلوبه‌پهلوشدم و خواب به چشمم نیامد. سرانجام برخاستم و به سوی پنجرهٔ مهتابی رفتم، پرده‌ها را کنار زدم و آن را گشودم. چشم به درختان خفته در تاریکی دوختم؛ هیچ جنبشی در

شاخ و برگ آنها دیده نمی‌شد. بوفی کردم و به سوی در مهتابی رفتم، در را گشودم، از سراچه بیرون رفتم، کنار دیواره ایستادم، دست بر کنگرهٔ آجری نهادم و چشم به آسمان دوختم.

با شنیدن آوای سایشی از کوچه، گوشم تیز شد. سر فرود آوردم و به تاریکی زیر پایم چشم دوختم؛ هیچ نمی‌دیدم؛ گوشم تیزتر شد، آوایی چون دم‌زدنی خفه را شنیدم؛ با این‌که سنگینی نگاهی که به پیکر برهنه‌ام دوخته شده بود را درمی‌یافتم، کسی را نمی‌دیدم. پس از درنگی کوتاه و جست‌وجویی بیهوده در تاریکی، چشم از کوچهٔ فروخته در آغوش تاریکی برگرفتم، چرخیدم تا به بستر بازگردم که آوایی در کوچه پیچید، شتابان رو برگرداندم و با دیدن سایهٔ مردی تنومند، تپش دلم تندی گرفت؛ پرسیدم:

- کیستی؟

با شنیدن آوای شاهین دلم لرزید. پس از گفت‌وگویی کوتاه، شاهین کمند انداخت و از دیوار بالا آمد. دلم تپشی دیوانه‌وار داشت، پیکرم سراپا آتش بود. بی‌پروا او را در آغوش کشیدم، لب بر لبش نهادم و او را به بسترم کشاندم.

در آغوش بوشاسبی دل‌انگیز شناور بودم که ناگهان با شنیدن آوای زنگی گوش‌خراش از خواب پریدم. پیکر کوفته‌ام را جناندم، نیم‌خیز شدم، دست دراز کردم و گوشی را برداشتم، دوباره دراز کشیدم، گوشی را به گوشم چسباندم و گفتم:

- الو... درود مینوجان... خوبم... آره... کار دارم، نمی‌تونم پیام... دست از سرم بردار، چی از جونم می‌خوای؟... باید به کار بچه‌ها رسیدگی کنم... چه می‌دونم؟!... به من چه؟... به تخمم... به تو چه؟... دوست دارم... من سر پیازم یا ته پیاز؟... برو بابا دلت خوشه...

پس از بگومگویی ناخوشایند با مینو، گوشی را سر جایش کوبیدم و پتو را روی سرم کشیدم، می‌دانستم که به بی‌راهه افتاده‌ام، به‌سختی دم برمی‌آوردم، سرم را از زیر

پتو بیرون آوردم و به آسمانه چشم دوختم. نمی دانستم فرجام کارم چه خواهد بود. روزبه روز پریشان تر، ناامیدتر و ناتوان تر می شدم. زندگی به کار در انجمن پشتیبانی از کودکان بی سرپرست کرانمند گشته بود، مغزم دچار فرتوتی؛ در روندی روزافزون، بسیاری چیزها را فراموش می کردم.

در بستر پهلو به پهلو می شدم و بیمناک از آنچه پیش رویم بود، چرایی و چگونگی رسیدن به چنان روزگار تیره و تاری را واکاوی می کردم که آوای زنگ در خانه پیچید. با سستی از جا برخاستم، کلافه و سرخاران خودم را به دربازکن رساندم، گوشی را برداشتم و پرسیدم:

- کیه... درود... باز شد...؟

گوشی را گذاشتم، تن خاران به سوی آشپزخانه راه افتادم و به دستشویی رفتم. در را به روی خودم بستم و در برابر آینه چشم به چشمان بی فروغ و روی تیره ام دوختم. پوست سیمگونم روزبه روز سبزه تر می شد و چروک های ریزی پیرامون چشمانم گودافتاده ام خودنمایی می کردند. آوای مادرم را شنیدم که مرا به نام فرامی خواند. نه پاسخی دادم، نه از جا جنبیدم. بارها نامم را بر زبان آورد، ناگهان در دستشویی را باز کرد و با دیدنم پرخاش کرد و پرسید:

- چته... زده به سرت...؟ چه مرگت شده... بین منو... واستا بینم...

مادرم بیدی نبود که با هر بادی بلرزد، هرچه پرخاش و بددهنی کردم، کوتاه نیامد، به اندازه ای سین جیم شدم که کم آوردم و به گریه افتادم. مرا به بر گرفت و نوازش کنان دلداریم داد. پس از آرام کردنم، مرا واداشت که به گرمابه بروم و سر و تن بشویم. نزد آمد و پشتم را کیسه کشید و تا می توانست مشت و مالم داد. پس از بیرون رفتن از گرمابه، مرا در برابر خود نشانند، گیسوانم را بافت، رویم را آرایش کرد و سپس جامه بختیاری برانده ای برایم برگزید و به تنم پوشاند. انگار به

نوجوانی بازگشته بودم و او به هر گونه که دوست داشت مرا می‌آراست و برای رفتن به «سور مینو» آماده می‌کرد.

با سر و روی آراسته و جامه‌ای رنگارنگ، همراه مادرم به انجمن چکامه‌خوانی مینو رفتم. مینو و گیتی شادمانه به پیشوازم شتافتند. هر دو به چشمم بیگانه می‌نمودند، با سردی پیکرم را به دستشان سپرم تا آن را در آغوش بگیرند و بوسه از گونه‌هایش بگیرند. به پرسش‌هایشان هم پاسخ‌هایی سربالا دادم. دوستان و آشنایان هم با دیدنم شادمانی نشان می‌دادند، زبان به چرب‌گویی می‌گشودند و کارهایی را که برای بچه‌ها انجام می‌دادم، می‌ستودند.

اندوهگین‌تر از آن بودم که چرب‌گویی‌ها و ستایش‌ها بتوانند لبخندی بر لب‌هایم بنشانند. مرا در برابر سکوی بلند نمایش نشاندهند؛ پیرامونم چکامه‌سرایان نامداری نشسته بودم و نمی‌دانستم در میان آنان چه می‌کنم. گیتی سرگرم سوراواری بود و مهمانان را در جایگاه‌های بایسته و شایسته می‌نشاند. شاگردانش هم سرگرم پذیرایی از مهمانان و آماده کردن بلندگوها، نمایشگرها و سکوی هنرنمایی هنرمندان بودند. مادرم سوی چپم نشست و گیتی بانو سوی راستم؛ سر به سوی هم پیش آوردند و گفت‌وگو آغاز کردند. در تخت خود فرورفتم، کم‌کم وارفتم و پاهایم دراز شد؛ هرچه مادرم تشر زد که درست بنشینم، گوشم بدهکار خُرده‌گیری‌هایش نبود.

هنگامی که مینو در جایگاهش ایستاد تا سور چکامه‌خوانی را بی‌آغازد، مادرم از گیتی بانو خواست چکامه‌ای را که درباره زورسری سروده بود را بازخواند. گیتی بانو سرجنبان گفت:

- می‌ترسم باز در دسر درست بشه.

- نترس، این روزا سرشون به چیزای دیگه گرمه.

به رفت‌وآمد کنیزکان و دوشارم‌های پُرجنب‌ودوش چشم دوخته بودم، جامه‌هایی رنگ‌به‌رنگ و آراسته به پولک‌ها و پولک‌های رنگارنگ به تن داشتند، به این سو و

آن سو می‌خرامیدند و از مهمان‌ها پذیرایی می‌کردند. چندان نگذشت که مینو سخنرانی آغاز کرد، هیاهو فروخواهید و آمدوشدها به پایان رسید؛ از روز و روزگار گفت، از آنچه بودیم، آنچه هستیم و آنچه باید بشویم. از چرایی و چگونگی پدیدار شدن فرازاها و فرودها گفت و از خویشکاری‌هایی که هریک از ما داریم. از آرمان‌ها و آرزوهایش سخن‌ها سرود و پیروزی‌هایمان را یادآوری کرد.

پس از به پایان رسیدن سخنرانی مینو، گردآمدگان در آن چهاردیواری بزرگ که تاق گنبدی بلندش پوشیده از کاشی‌های لاجوردفام بود، دست زدند و بر او آفرین خواندند. مینو پس از سپاسگزاری از شنوندگان، برنامهٔ چکامه‌خوانی را با فراخواندن گیتی‌بانو آغاز کرد. گیتی‌بانو از جا برخاست و در میان دست‌زدن‌ها و آفرین‌خوانی‌ها، به سوی جایگاه ویژهٔ چکامه‌خوانی رفت. مادرم سر به گوشم نزدیک کرد و گفت:

- بخت یار گیتی‌بانو بود که از برای سرودن این چکامه سرش نرفت بالای دار.

هیچ واکنشی به سخنان مادرم نشان ندادم. گیتی‌بانو پس از سپاسگزاری از مینو و دیگران، به کوتاهی دربارهٔ کهن‌داستان‌های ایرانی سخن گفت^۱ و سپس خواندن چکامه‌اش را آغاز کرد:

- «گیسوی من اگرچه نهان‌ست

در زیر روسری

هر تار آن ز شادی و غم می‌کند حدیث

گوید ز هر دری

از سال‌های پَر زده بر شاخسار عمر

تا روزهای تلخ کنونی که حاکمان

۱- گیتی پورفاضل در سال ۱۳۴۵، در سخنرانی بلندی در تبریز، از «حماسه‌های بزرگ ملی» سخن‌ها گفته بود؛ آن سخنرانی را شورای مرکزی جشن شاهنشاهی آذربایجان، در قالب نشریهٔ سازمانی منتشر کرد؛ سال ۱۳۴۶ آن سخنرانی در قالب کتاب منتشر شد.

حکم حجاب را به رگ جاری زمان
تزریق می‌کنند.

پادافره گناه تو را ای زن جسور
زیبای پُرخروش

تا کی کشم به دوش

گر عشق ساریان جوان دل نمی‌رُبود
پنهان ز چشم شوی

این آیه هم برای زنان رُخ نمی‌نمود
موسرخ فتنه‌جوی.

یادش به خیر بازی زلف و من و نسیم
بر روی شانه‌ها

همراه با شکفتنِ گل‌بوتهٔ بهار
مستانه می‌خزید

سرپنجه‌های باد

از لابه‌لای چین و شکن‌های بی‌شمار
انسان که بگذرد

از کشتزارها

از یاد کی رود آن لحظه‌های شاد
گاهی که دل‌زینش جفا بود غمزده

می‌بستم‌اش به بند

با هر گِره، مهار بر او می‌زدم که هان

بر حال دل‌مخند

پیوند داده‌ام هر تار دل به مو

هر تار مو به دل.
آه ای خدای من
امروز زندگی متجلی در آیه‌هاست
گوید به ضرب و شتم
پنهان کنید زیور خود را ز چشم مرد
زلفِ پریش من
بیهوده دل مبند بر پنجه‌های باد
در زیر روسری
هرگز نمی‌وزد، مستانه هر بهار
مستانه هر بهار^۱.

پس از چکامه‌خوانی گیتی‌بانو، و فروکش کردن آفرین‌خوانی‌ها، مینو پوران‌بانو را برای چکامه‌خوانی فراخواند. پوران به آرامی و سرسنگینی از جایش برخاست و در میان دست‌زدن‌ها و آفرین‌خوانی‌ها به جایگاه رفت و پس از سخن گفتن دربارهٔ جایگاه زن ایرانی در درازنای تاریخ^۲، چکامه‌ای خواند:

۱- گیتی پورفاضل این شعر را در سال ۱۳۶۷، سروده است؛ پس از خوانده شدن این شعر در خانهٔ اکرم خطیبی (نقاش سبک قهوه‌خانه‌ای)، زنی «غزاله» نام و مردی «کسرای» نام، نامه‌ای به لاهوتی (مدیرکل بخش شعر و ادبیات ارشاد) نوشتند و در آن، شاعر را متهم کردند که: «به «همسر رسول خدا» (عایشه) توهین کرده است. لاهوتی مدتی از دادن آن نامه به میرسلیم (عضو هیأت مؤتلفه و وزیر ارشاد وقت) خودداری کرد و هنگامی که با پی‌گیری‌های آن پاپوش‌دوزندگان مواجه شد، موضوع را با ابوالحسن ورزی (شاعر بلندآوازه) در میان گذاشت تا چاره‌ای بیندیشد، ورزی هم آن دو پاپوش‌دوز واپس‌گرا را نزد خود فراخواند و پس از گفت‌وگو و بگومگویی که به درازا کشید، نامهٔ آنان را پاره کرد و گیتی‌بانو را از گرفتاری به داغ و درفش نجات داد.

۲- پوران فرخزاد، شاعر، داستان‌نویس، مترجم و پژوهشگری پُرکار بود که ده‌ها کتاب نوشت و منتشر کرد؛ ازجمله آثار او عبارتند از: کارنامهٔ به دروغ (بررسی افسانه‌های دروغین زندگی اسکندر مقدونی)؛ مهرهٔ مهر (بررسی کیش مهر)؛ کارنامه‌ی زنان کارای ایران از دیروز تا امروز؛ پوران فرخزاد انجمنی ادبی (دوشنبه‌ها) را بنیان گذاشت و چند دهه مدیریت کرد.

- «سپیده سر زند آخر، ز باغ ظلمانی
به رخشه‌های فریبای فرّ ایرانی
پیام می‌رسد از پیر شاهنامه‌نشین
که عاقبت به سر آید شبِ پریشانی
طلوع نور به مهر و به مهربانی و داد
غروب ظلمت و ظلم و هوای شیطانی
ز گرگ و زوزۀ گرگان نشان نخواهد ماند
نشانه نیست دگر از شب زمستانی
رسد نویدِ سفر، عمرِ شب تمام شود
ز معجز پَرِ سیمرغ و روح ایرانی».

پس از پایان یافتن دست‌زدن‌های همراه با آفرین‌خوانی‌ها و بازگشت پوران‌بانو به جایش، مینو، سیمین‌بانو را به جایگاه فراخواند. او هم در میان دست‌زدن‌ها و آفرین‌خوانی‌های گردهم‌آمدگان در زیر گنبد کبود، به جایگاه چکامه‌خوانی رفت و به کوتاهی درباره‌ی جایگاه «غزل و غزلسرای» در میان ایرانیان سخن‌ها گفت، سپس چکامه‌ای را خواند که در گوشم پژواک می‌یافت و به دلم می‌نشست:

- «خواهی نباشم و خواهم بود، دور از دیار نخواهم شد
تا گود هست، میان‌دارم، اهل کنار نخواهم شد
یک دشت شعر و سخن دارم، حال از هوای وطن دارم
چابک‌غزال غزل هستم، آسان شکار نخواهم شد
من زنده‌ام به سخن گفتن، جوش و خروش و برآشتن
از سنگ و صخره نیاندیشم، سیلم، مهار نخواهم شد

۱- سیمین بهبهانی غزلسرای نوآور و توانایی بود که غزل را برای بیان اندیشه‌های اجتماعی و سیاسی خود به کار گرفت و نامی ماندگار از خود بر جای گذاشت.

گیسو به حيله چرا پوشم، گردآفرید چرا باشم
 من آن زنم که به نامردی سوی حصار نخواهم شد
 برقم که بعدِ درخشیدن، از من سکوت نمی‌زیبد
 غوغای رعد ز پی دارم، فارغ ز کار نخواهم شد
 تیری که مرا خسته‌ست، بر کشتنم به خطا جسته‌ست
 «بر پشت زین» ننهادم سر، اسفندیار نخواهم شد
 گفتم از آنچه بادآباد، گر اعتراض و اگر فریاد
 «تنها صداست که می‌ماند» من ماندگار نخواهم شد
 در عین پیری و بیماری، دستی به یال سمندم هست
 مشتاق تاختم، گیرم دیگر سوار نخواهم شد».

پس از پایانِ غزل‌خوانی «سیمرخ» آسمان غزلسرایي زنان ایران، پیکر وارفته‌ام را
 جنباندم، راست نشستم و همراه با دیگران برایش دست زد و بر او آفرین خواندم.
 انگار شنیدن آن سرودهٔ زیبا جانی تازه در کالبدم دمید. مینو پس از سپاسگزاری از
 سیمین بانو، درنگی کرد تا هیاهو بخوابد. هنگامی که سیمین به سویمان می‌آمد از جا
 برخاستم، به سویی رفتم، او را در آغوش کشیدم و رویش را بوسیدم؛ مادرانه نوازشم
 کرد، هنگام بوسیدنم، زیر گوشم گفت:

- امیدمون تویی، ناامیدمون نکن دختر.

اشک در چشمانم گردآمد و روی گونه‌های رنگ‌پریدهٔ سرخ از سرخابم چکید.
 دست‌دردست سیمین بانو بازگشتم، مادرم خندان جای خود را به او داد. نشستیم. مینو
 که چشم به ما دوخته، درنگ کرده بود تا در جایمان بنشینیم، پس از نشستمان،
 سراینده‌ای را به جایگاه فراخواند که تا آن روز نامش را نشنیده بودم. با کنجکاوای به
 او نگرستم که با سنگینی از جایش برخاست و سلانه‌سلانه به سوی جایگاه رفت؛
 انگار دیگران هم او را نمی‌شناختند یا دلِ خوشی از آن سخن‌سرای ژولیده نداشتند،

هیچ کس برایش دست نزد و بر او آفرین نخواند. به جایگاه رسید، از مینو سپاسگزاری کرد، گویا می‌پنداشت نیازمند بازشناساندن خود است، با آوایی گرفته گفت:

- حسین منزوی^۱ هستیم... من...

درنگی کرد و چشم چرخاند و همه گردآمدگان در آن چهاردیواری را از نگاه گذراند، گویا از شناساندن خود پشیمان شد. آه کشید و گفت:

- چکامه‌ای پیشکش می‌کنم... سخنی است برآمده از دل و امیدوارم بر دل شما بنشیند و دلگیرتان نکند.

سرفه کرد و آغاز به خواندن چکامه کرد:

- «از زمزمه دل‌تنگیم، از همه‌همه بیزاریم

نه طاقت خاموشی، نه تاب سخن داریم

آوار پریشانی‌ست، رو سوی چه بگریزیم

هنگامه حیرانی‌ست، خود را به که بسپاریم

تشویش هزار آیا، و سواس هزار اما

کوریم و نمی‌بینیم، ورنه همه بیماریم

دوران شکوه باغ، از خاطرمان رفته‌ست

امروز که صف درصف، خشکیده و بی‌باریم

دردا که هدر دادیم، آن ذات گرامی را

دردا که هدر دادیم، آن ذات گرامی را

تیغیم و نمی‌بریم، ابریم و نمی‌باریم

ما خویش ندانستیم، بیداریمان از خواب

۱- حسین منزوی، غزلسرای توانا بود که به غزلسرای جانی تازه بخشید. ترانه‌هایی گیرا و شورانگیز هم داشت. زندگی منزوی فراز و فرودهای بسیاری داشت، همه عمر در جست‌وجوی سرابی به نام «عشق» تکاپو کرد و هرگز آن را نیافت، چراکه میانه‌ای با «سوفی‌گری» نداشت. کردار و سخنش آینه‌ای بود: نمایاننده چستی مردمان در روزگار فروافتادگی؛ که برای بسیاری خوشایند نبود؛ بدین‌روی، ترجیح می‌دادند به‌جای خودشکنی، آینه را بشکنند.

گفتند کہ بیدارید، گفتیم کہ بیداریم

من راه تو را بسته، تو راه مرا بسته

امید رهایی نیست، وقتی همه دیواریم».

حسین پس از پایان یافتن چکامه خوانیش درنگی کرد، نه کسی دست زد، نه کسی بر او آفرین خواند. انگار هیچ کس در آن چهاردیواری نبود. آه کشید، نیم چرخ زد و از جایگاه دور شد. داشت از سکو پایین می آمد که از جایم برخاستم و برایش دست زدم و بر او آفرین خواندم. با چشمانی درخشان و نمناک از اشک به سویم آمد. دست به سویس دراز کردم، دستم را گرفت و به گرمی فشرد. سر جنباند، هیچ نگفت، دستم را رها کرد، به سوی تخت خود رفت، با نگاه دنبالش کردم، تا نشست اشکش روان شد. دلگیر و اندوهگین در جایم نشستم.

مینو پس از درنگی کوتاه، به خاموشی ناخوشایند پایان داد و فریدون را به جایگاه چکامه خوانی فراخواند. تا فریدون از جا برخاست بانگ دست زدن و آفرین خوانی زیر گنبد کبود پیچید. آرام خود را به جایگاه رساند. از مینو سپاسگزاری کرد، سپس به چشمانم چشم دوخت و پس از درنگی نه چندان کوتاه، آه کشید و لبخند زد. از امیدها و ناامیدی هایش گفت^۱ و سپس چکامه ای برانگیزنده خواند:

«بر سر ما سایه اهریمن است

هستی ما زیر پای دشمن است

در مزارآباد ما آهسته رو

کاندر این مرداب، خون تا دامن است

سروبالایان به خاک افتاده اند

این که بالا می نماید شیون است

۱- فریدون مشیری، شاعر بلندآوازه ایران زمین، سالها «انجمن آفتاب» را اداره کرد و نقش بزرگی در الهام بخشی به شاعران جوان و پرورش استعدادهایشان داشت.

از جوانان یوسفی برجا نماند
آنچه می‌بینی غرقِ خون، پیراهن است
نه ثریا، نه منیژه، شب سیاه
سربه‌سر این مُلک چاهِ بیژن است
سال‌ها رفته است و وحشت برقرار
همچنان تکرارِ تیر و بهمن است
در اُف‌ها چهره‌ای می‌پرورم
ماه‌رخساری که پشتِ توسن است
گیسوان افشانده بر تاراجِ باد
تیغ در کفِ راست، چون روئین‌تن است
من ز مردان ناامیدم... بی‌گمان...
من ز مردان ناامیدم، بی‌گمان
کاوهٔ آیندهٔ ایران «زن» است»

برانگیخته فریاد برآوردم و دست‌زنان بر او آفرین خواندم. خروش دست‌زدن و آفرین‌خوانی زیر آسمانهٔ کبود پیچید و پژواکی روان‌پرور پیدا کرد. فریدون فروتنانه دست بر سینه نهاد و سر فرود آورد. زمانی به دست‌زدن و آفرین‌خوانی گذشت، پس از بازگشت آرامش و خاموشی، فریدون چکامه‌خوانی از سر گرفت:

- «سال‌ها رفته است و وحشت برقرار
همچنان تکرارِ تیر و بهمن است
در اُف‌ها چهره‌ای می‌پرورم
ماه‌رخساری که پشتِ توسن است
گیسوان افشانده بر تاراجِ باد
تیغ در کفِ راست، چون روئین‌تن است
من ز مردان ناامیدم، بی‌گمان

کاوه آئنده ایران «زن» است
 زان که این آزرده جانان قرن هاست
 طوق خون آلودشان بر گردن است
 آه این مهر آفرینان سال هاست
 روحشان در محبسی بی روزن است
 پای دیوار اسارت، بسته نای
 رخت تاریک عزاشان بر تن است
 گرچه اینک نام این نازک دلان
 لاله و نسرین و ناز و سوسن است
 باش تا گرد آفریدی بر جهد
 تا بینی، زن نه آتش، آهن است
 ناخن رنگین او مُشتِ دُرُشت
 اطلس زرتاش، آنک جوشن است
 دست در شمشیر آرد ناگزیر
 آنکه دستش خون چکان از سوزن است
 بگسلد زنجیرها تا بنگری
 تیغ این شورافکنان شیرافکن است
 من ز مردان ناامیدم، بی گمان
 کاوه آئنده ایران «زن» است.

پس از پایان یافتن چکامه خوانی فریدون خروشی برپا شد و به درازا کشید. مینو
 چکامه سرایان را یکی پس از دیگری به جایگاه فرامی خواند و هریک سخنی
 می گفتند و چکامه ای می خواندند. سور مینو انگیزشی امیدبخش در دلم تاباند، پس از
 پایان یافتن سور، دست در دست مادرم، گفت و گوکنان به سوی بازارچه تجریش می رفتم

که چشمم به نوشته‌ای چسبانده شده به پیت حلبی زنگ‌زده‌ای افتاد که رویش بسته‌های کوچک و بزرگ «سیگار» چیده شده بود. جوانی ژولیده‌موی با چهره‌ای چرکین و پوشیده از ریشی آشفته، پشت آن پیش‌خوان، روی پیت حلبی دیگری نشسته بود و چُرَت می‌زد، دل‌خوش‌کنکی دودزا میان انگشتان جوانکِ پاک‌باخته نمایان بود که آتشِ تهِ خاکسترِ درازش چیزی نمانده بود به انگشتان استخوانی او برسد. روی برگهٔ سفید چسبانده‌شده بر لبهٔ پیت حلبی زنگ‌زده، نوشته بود:

- «بهمن تمام شد، آزادی نیست، تیر موجود است!».

با دیدن آن نوشتهٔ ساده و نمادین، خنده‌ام گرفت، با آرنج به پهلوی مادرم زدم و آن را نشانش دادم. دستم را رها کرد، دست بر هم کوفت و بلند گفت:

- دمت گرم.

چُرَت جوانک پاره شد، دستش لرزید و خاکستر بر جای مانده در دستش ریخت. با چشمانی «خُمار» نگاهمان کرد و با آوایی نازک پرسید:

- آزار داری؟

مادرم در برابرش ایستاد، دست در کیفش فروبرد، پول درآورد و به سوی جوانک دراز کرد؛ دست لِرزان او پیش آمد، دسته‌پول را گرفت و شگفت‌زده پرسید:

- چی می‌خوای آبجی؟

- هیچ‌چی... ها، یه کاری واسم می‌کنی؟

- جون بخواه آبجی.

- پاشو برو خودتو بساز، روبه‌راه که شدی بلند بگو: ریدم تو گورت خمینی.

۱- در دههٔ شصت شرکت دخانیات سیگارهایی با نام‌های بهمین، آزادی و تیر تولید می‌کرد، گاه سیگارفروش‌های کنارخیابانی برای اطلاع‌رسانی به مشتریان از چنین نوشته‌هایی استفاده می‌کردند تا مجبور نشوند به خریداران دربارهٔ موجودی خود توضیح بدهند؛ برخی هم همان نوشته را روی دیوارها می‌نوشتند تا به گونه‌ای نمادین وضعیت کشور را نشان بدهند.

جوانک خنید و بلند گفت:

- ریدم تو گورت خمینی.

خندان دست بر پیشانی مالیدم، مادرم دست دیگرم را گرفت و به سوی بازارچه رفتیم.

*

انگشت بر پیشانی مالان، در آستانه آشپزخانه ایستاده بودم و پروانه را می‌نگریستم. پریشان و نگران می‌نمود. پی‌درپی بینی بالا می‌کشید. در جام‌های کوچک چایی «پاسداردیده» ریخت، سینی را برداشت و راه افتاد، از کنارم گذشت و به سوی دفتر همسرش رفت، پشت سرش رفتم و داریوش را دیدم که در برابر چند مرد بیگانه نشسته بود و به سخنانشان گوش می‌داد. پروانه سینی را روی میزی که میان میزبان و مهمانان ناخوانده جدایی انداخته بود گذاشت، هیچ‌کدام از مردان سپاسگزاری نکرد. پروانه دست به بینی بازگشت، پشت سرش رفتم، از پله‌ها بالا رفت. دنبالش کردم، به خوابگاه رفت و در را پشت سرش نیمه‌باز گذاشت.

دارویی خورد و آب سر کشید، روی تخت خواب نشست و سرگرم نگریستن به چپک‌هایی شد که روی بسترش ریخته بود. کنارش نشستم تا من هم با دیدن آن چپک‌های سیاه‌وسفید فرسوده، در بازبینی زندگی‌اش همراه شوم.

هرگاه بانگ بگومگوی مردان بلندی می‌گرفت، پروانه چشم به در می‌دوخت و گوش تیز می‌کرد؛ با فروکش کردن هیاهو باز سرگرم پس و پیش کردن یادمان‌های گذشته پُرفراز و فرودشان می‌شد. زمانی گذشت، پروانه آنچنان سرگرم شده بود که دریافت مردان خاموش شده‌اند و دیگر آوایشان شنیده نمی‌شود؛ ناگهان تنش لرزید، انگار بو برده بود که رویدادی رخ داده، چشم به در دوخت و از جا جهید و شتابان به سوی در رفت، ناگهان مردی نخراشیده پدیدار شد و دست بر دهان پروانه انداخت، تا از جا جهیدم، دست دیگر مرد را دیدم که کاردی را بالا برد و بر سینه پروانه فرود

آورد، فریادزنان به آن پاسدار مردم‌کش تاختم. بی‌دربی زخم بر سینه زنی می‌زد که چشمانش گرد شده و نشانی از جان در آنها دیده نمی‌شد. هرچه کوشیدم نتوانستم آن گرگ درنده را از ددمنشی بازدارم؛ انگار آن‌جا نبودم.

نامردِ سنگ‌دل پس از دریدن سینه پروانه، پیکر بی‌جان‌ش را روی زمین خواباند و شتابان خوابگاه او را زیرورو کرد، چیزهایی را دزدید و سپس بیرون رفت. سردرگم به پیکر خونین پروانه چشم دوخته بودم که با چشمان و دهانی باز مانده به آسمانه کوتاه خوابگاهش می‌نگریست. هنگامی که دزد خونریز از خوابگاه بیرون رفت، شتابان به دنبالش دویدم، فراموش کردم پیش رویم پلکان است، پای در تهی زیر پایم نهادم و تا به خود بجنبم واژگون شدم.

※

به‌سختی از جا برخاستم، چشمانم می‌سوخت و سخت سرفه می‌کردم. تا خواستم راه بیفتم فریاد «یازهرا» از بالای ساختمان بلند شد، سر بلند کردم و پسری را دیدم که دست‌وپازنان و فریادکشان پایین آمد، روی سنگ چین افتاد و از هوش رفت. درنیافتم چرا از بام پایین افتاده، داشتم به سویس می‌رفتم که باز آن فریاد آئینی را شنیدم، تا بالا را نگاه کردم دیدم که پسری به لبه بام چنگ انداخته و چند «بسیجی» یازهراگویان تلاش می‌کنند او را پایین بیندازند. چند دانشجوی دیگر را هم پایین انداختند.

۱- پروانه فروهر (مجد اسکندری) و همسرش، داریوش فروهر، در روز ۱ آذرماه ۱۳۷۷، در خانه خود به دست مردم‌کشان وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی کارآجین و کشته شدند. در رویدادهای آن خزان خونین، محمد مختاری، محمدجعفر پوینده، پیروز دوانی و مجید شریف هم به دست جنایتکاران دستگاه امنیتی کشته شدند. در پی آن قتل‌های زنجیره‌ای، سخن گفتن از کشتاری زنجیره‌ای آغاز شد که از سال ۱۳۶۸، به فرمان خمینی آغاز شد و در روزگار «باباکوسه» اوج گرفت و در روزگار مردم‌فریبی «آخوندک خندان» از پرده بیرون افتاد. در جریان آن قتل‌های ددمنشانه، بسیاری از بزرگان و کنش‌گران میدان فرهنگ و دانش ایران (چه در داخل و چه در خارج از کشور)، کشته شدند که برخی از سرشناس‌ترین جان‌باختگان عبارتند از: احمد تفضلی، رضا مظلومان (کوروش آریامنش)، احمد میرعلایی، فریدون فرخزاد.

کوی دانشگاه در تاریکی فرورفته بود و از هر سوی فریادی به گوش می‌رسید. روزبانان ضحاک بدان‌جا تاخته بودند، می‌زدند، می‌سوزاند، چپاول می‌کردند و برای نشان دادن بندگی و سرسپردگی فریادهای آئینی سر می‌دادند. گنج شده بودم، خودم را به دانشجوی بی‌هوش رساندم و تلاش آغاز کردم او را به هوش بیاورم، دیگر دانشجویان از بلندی پرتاب‌شده به‌هوش بودند و ناله می‌کردند. چند دانشجو به یاری آمدند. یکی گفت:

- دارن بچه‌ها رو می‌گیرن.

برخاستم و پیرامونم را نگاه کردم، سرکوبگران دسته‌دسته به سوی ساختمان‌ها می‌تاختند. خواستم به سوی در ساختمان بروم که یکی از دانشجوها دستم را گرفت و پرسید:

- کجا؟... تو این‌جا چیکار می‌کنی؟... می‌دونی این‌جا بگیرنت چه چیزایی به ریشمون می‌بندن؟... انگار تو باغ نیستی دختر؟!... بیا این‌ور می‌بینت...

باین‌که از پرخشگری آن دانشجو دلخور شدم، پیشنهادش را پذیرفتم و از راهی تاریک خودم را به نرده‌ها رساندم و به خیابان پریدم. در تاریکی به سوی خودرو خسرو رفتم. نمی‌دانستم چرا به کوی دانشگاه تاخته‌اند! خودرو را روشن کردم، گوشی را از کیفم درآوردم و شماره‌ای گرفتم، تا آوای فرانک را شنیدم پرسیدم:

- کجایی فرانک؟... من از نرده‌ها پریدم تو خیابون... واسه چی ریختن تو کوی؟... آره... مگه چی نوشته بود؟... آها... آها... واستم بیاین بیرون؟... بیا بگیرنت... باشه... بهم زنگ بزنی... باشه برو...

۱- روز ۱۸ تیرماه ۱۳۷۸، گروهی از دانشجویان دانشگاه تهران در خوابگاه کوی دانشگاه، برای اعتراض کردن به توقیف روزنامه «سلام»، دست به تجمع زدند. آن روزنامه در پی چاپ نامهٔ محرمانهٔ سعید امامی (سرکردهٔ مردم‌کشان انجام‌دهندهٔ قتل‌های زنجیره‌ای) به وزیر اطلاعات وقت دربارهٔ مطبوعات، توقیف شده بود. در واکنش به اعتراض گروهی از دانشجویان، سرکوب‌گران به کوی دانشگاه تاختند و آنچنان به کتک‌زدن و تخریب دست گشودند که انگار پایگاه دشمن را تصرف کرده بودند.

گوشی را خاموش کردم. خودرو را راه انداختم و به سوی بزرگراه رفتم. هنگامی که به خانه رسیدم، خسرو با دیدن پریشانیم پرسید:
- چی شده؟... کجا بودی؟... اون جا چیکار داشتی؟... تو کوی پسرا؟... زده به سرت؟
می‌دونی آگه می‌گرفتنت... ای بابا... چیزی نگفتم که...

*

داشتم با خسرو بگومگو می‌کردم و گلایه‌مند بودم که چرا دربارهٔ روان‌پریشی‌های گاه‌به‌گاه من بزرگنمایی می‌کند که به یکباره دیدم دگرگون شد، به پرستشگاه آناهیتا می‌رفتم که با دیدن شاهین تپش دلم تندی گرفت و به سویش دویدم و ناگهان سرم به چیزی خورد و واژگون شدم. هنگام واژگونی سرم آنچنان به زمین خورد که چشمم سیاهی رفت و به خود آمدم. خسرو به سویم دوید و پیکر وارفته‌ام را چرخاند و پرسید:

- خوبی شهین جون؟... چت شده؟ گریه نکن... چیزی نیست... آرام باش...

روزبه‌روز روان‌پریش‌تر می‌شدم، گاه خود را در جهان‌های باستان می‌یافتم، گاه به جاهایی می‌رفتم و چیزهایی می‌دیدم که چندی پس از به خود آمدن آگاه می‌شدم که رویدادهایی بوده‌اند که رخ داده‌اند؛ در چنان روان‌پریشی‌های رازمندی آنچه پیرامونم بود را نمی‌دیدم، به در و دیوار می‌خوردم، به زمین می‌افتادم، کارهایی دیوانه‌وار انجام می‌دادم و پرت‌وپلا بر زبان می‌راندم.

خسرو پس از آرام کردنم، رویم را بوسید، مرا روی تختی در برابر آتش نشانند و به آشپزخانه رفت. با چشمانی گریان به نمایشگر جام‌جهان‌نما می‌نگریستم؛ ناگهان برنامه‌ای که پخش می‌شد بریده شد، نمایی از شهری با آسمان‌خراش‌های پُرآوازه در «ینگه‌دنیا» نمایان شد، داشتم آسمان‌خراش‌های دوقلو را نگاه می‌کردم که مرغی آهنین از راه رسید، در پیکر یکی از آن دو سازهٔ بلند فرورفت و به یکباره آتشی بزرگ افروخته شد. پنداشتم دوباره دچار و هم شده‌ام. دست بالا بردم و چند سیلی آبدار به

خود زدم، چشم بسته و باز کردم، آتش در بالای پیکر آسمان خراش زبانه می کشید و دود سیاهی به آسمان می رفت، مرغ آهنین دیگری از راه رسید و خود را به آسمان خراش دیگر کوبید!

پس از درنگی در میان گیجی و سردرگمی، با بانگی بلند خسرو را فراخواندم، شتابان آمد، پیش از آن که چیزی بپرسد، انگشت به سوی جام جهان نما گرفتم و گفتم:

- بین... چی می بینی؟...



در برابر جام جهان نما در تخت لمیده بودم و به نمایشگر خاموش می نگریدم، خرمگسی که زمانی دراز آزارم داده بود، روی آن نشست؛ از جا جنبیدم، مگس کش را برداشتم، پاورچین پیش رفتم و تا خرمگس به خود بجنبد و باز بگریزد آنچنان بر سرش کوفتم که پیکر لهیده اش بر روی نمایشگر پخش شد. دمی به آسودگی فرو بردم و با هویی بیرونش دادم. به سوی آشپزخانه رفتم تا دستمالی بیاورم و نشانه خشم خود را از روی آن نمایشگر خاموش بزدايم. نرسیده به در آشپزخانه زنگ دورگو به خروش آمد، راه کج کردم، خودم را به گوشی رساندم، آن را برداشتم و به گوشم چسباندم و گفتم:

- الو... درود بر شما... خوبم، سپاس... شما؟... خوبی رویا جان؟... لادن خوبه؟... هی... چی بگم؟... می گذرونیم... شما چیکار می کنین؟... راست می گی؟... آفرین بر شما... آره... چرا که نه... بگو... باشه... باشه... دیگه تو اون خونه نیست... دفترش جابه جا شده... نه، هنوز بازنشسته نشده... شماره شو یادداشت کن...

۱- روز ۱۱ سپتامبر سال ۲۰۰۱ (۲۰ شهریورماه ۱۳۸۰)، «اسلام گرایان جهادگر»، در عملیاتی تروریستی، پس از ربودن چند هواپیمای مسافربری، آنها را در شهرهای آمریکا به ساختمان هایی کوبیدند. در پی آن جنایت های بی مانند، جنگ های خونینی در افغانستان و سپس در عراق آغاز شد.

پس از گفت‌وگویی امیدآفرین با دختر برومند^۱، گوشی را گذاشتم، از جا برخاستم و به سوی آشپزخانه رفتم، باز نرسیده به آن آوای زنگ در خانه پیچید، چرخیدم و به سوی دربازکن رفتم، گوشی را برداشتم و پرسیدم:

- کیه...؟ درود... باز شد...؟

مگس‌کش را کنار آینه روی زمین گذاشتم و از خانه بیرون رفتم؛ باد خزان وزیدن گرفته، بر شاخ و برگ درختان می‌تاخت. برگ‌ریزانی دلگیر آغاز شده بود، دست برگ‌های رنگارنگ از دامان درختان کوتاه می‌شد و در آغوش باد به این‌سو و آن‌سو کشانده می‌شدند. سرای بستری رنگارنگ و چشم‌نواز می‌نمود، پوشیده از برگ‌هایی شاداب و رنگ‌دگر کرده. تق‌تق گام‌های فرشته دم‌به‌دم نزدیک‌تر شد و تا از پشت درختان بیرون آمد، خندان پا پیش گذاشتم و از پله‌ها پایین رفتم و برایش آغوش گشودم. پا تند کرد؛ به هم رسیدیم و در آغوش هم جا گرفتیم، بوسه دادم و بوسه ستاندم. یکدیگر را به پرسش گرفتیم، سپس کمی از زیبایی‌های پاییز سخن گفتیم و به خانه رفتیم.

به فرشته گفتم که پیش پای او رویا زنگ زده بود و درباره‌اش پرس‌وجو می‌کرد. تا به مهمان‌خانه رسیدیم گوشی فرشته زنگ زد، کیفش را روی میز گذاشت،

۱- رویا و لادن، دخترهای عبدالرحمن برومند، در سال ۱۳۸۰، بنیاد عبدالرحمن برومند را تأسیس کردند تا با گردآوری اسناد و مدارک کشتارها، آدم‌ربایی‌ها، ناپدیدسازی‌ها و آزار بازماندگان از سوی کارگزاران جمهوری اسلامی در درون و بیرون کشور را گردآوری کنند. تلاش‌های این بنیاد زمینه‌ساز تشکیل دادگاه ایران‌تریبونال (۱۳۸۶) شد که در آن اسناد و گواهی‌های بازماندگان کشتار تابستان ۱۳۶۷، از سوی حقوق‌دان‌های معتبر بین‌المللی مورد بررسی قرار گرفته و تأیید شدند. سال‌ها بعد، دادستان‌های سوئدی پرونده حمید نوری، از اسناد و حکم نمادین آن دادگاه، در تنظیم کیفرخواست برای متهم کردن آن کارگزار کشتار تابستان ۶۷، استفاده کردند.

دادگاه مردمی ایران تریبونال در سال ۱۳۸۶، به‌کوشش گروهی از خانواده‌های کشتارهای دهه شصت، بنیاد برومند و ایرج مصداقی، در دو مرحله (لاسه و لندن) تشکیل شد تا گواهی‌های بازماندگان و اسناد و مدارک مربوط به کشتارهای دهه شصت را راستی‌آزمایی و مستند کند.

زورسری افتاده روی دوشش را کشید و با خشم روی یکی از تخت‌ها کوبید، تا زورپوش از تن کند، دست به سویش دراز کردم و گفتم:

- بده آویزونش کنم... اونم بده... گوشت خودشو گُشت... خوشگلی در دسر داره خُب... هاهاهاه... ولکن نیست، به گمونم تیر نیگات بدجوری دلشو خسته... هاهاهاه... تو گفتی، منم باور کردم... برو بابا... بده مگه... هاهاهاه...

فرشته میانه خوبی با گوشی همراه نداشت، به اندازه‌ای برای پاسخ دادن دست‌دست کرد که آوای زنگ خاموش شد. پس از کمی شوخی با او، زورپوش و زورسریش را به یکی از خوابگاه‌ها بردم و در رخت‌آویز آویختم، سپس به آشپزخانه رفتم. گوشی فرشته دوباره زنگ خورد، آوای او را شنیدم که با گویش شیرین آذری غرولند آغاز کرد، پس از درنگی کوتاه گفت:

- الو... الو... الو... صاب‌مرده...

با سبدی میوه بازگشتم، آن را روی میز نشاندم، پیش‌دستی در برابر فرشته گذاشتم و کارد و چنگالی درونش نهادم. برافروخته و کلافه می‌نمود، با ابروانی تابه‌تا چشم به گوشی دوخته بود و داشت غرغرکنان با آن ورمی‌رفت، پرسیدم:

- چی شد؟

- چه می‌دونم... کدومشو؟... همینو زدم... وای!!!...

گوشی دوباره زنگ زد، فرشته با ناخن انگشتش تکمه‌ای را فشار داد، گوشی را به گوشش چسباند و گفت:

- الو...

گوشی همچنان زنگ می‌زد، دست به سویش دراز کردم و گفتم:

- بده من... اینو باید فشار بدی... بگیرش...

- الو... درود بر شما... شما؟... خوبی رویا جان... خوبم، سپاس... هی، می‌گذرونیم...

لادن خوبه...

فرشته با رویی سرخ و پیشانی پوشیده از خوی در برابر دریچهٔ دستگاه خنک‌کننده نشسته بود و دست‌به‌گریبان پیرهنش را تکان می‌داد، به آشپزخانه بازگشتم تا برایش نوشیدنی خنک درست کنم. گوش تیز کرده بودم، هیچ نمی‌گفت، نوشیدنی زعفرانی درست کردم و به مهمان‌خانه بازگشتم، سینی را روی میز گذاشتم، روبه‌روی فرشته نشستم، هم‌زن دراز را برداشتم و به هم‌زدن نوشیدنی انباشته از یخ سرگرم شدم؛ پس از کوتاه‌زمانی هم‌زنی، پارچ را برداشتم و جام‌های تهی را پُر کردم، فرشته بی‌درنگ از جا جنبید، دست دراز کرد و یکی از جام‌ها را برداشت. او پس از درنگی دراز و گوش کردن به سخنان رویا، گفت:

- تا دلت بخواد دربارهٔ «قبر»، «قیامت» و «واحد مسکونی»^۱ گتگ دارم... آره، تو سربرگای دادگستریه... آره... نه، هیچ کدوم به فرجامی بایسته و شایسته نرسید، همه رو ماست‌مالی کردن... چرا، چندباری واسم پاپوش دوختن... آره دیگه... نه، یه بار چندروزی رفتم آب‌خنک‌خوری... هاهاهاه... آره می‌تونم... باشه... از همین فردا می‌افتم دنبال کارش... نشونی و شماره‌شو برام بفرست... آره هستم... کجا پیام بذارم؟...

سرگرم کردن پوست سیب به سخنان بریده‌بریدهٔ فرشته گوش سپرده بودم که آوای زنگ در گوشم پیچید. سیب و کارد را در پیش‌دستی گذاشتم، از جا برخاستم و به سوی دربازکن رفتم، گوشی را برداشتم و پرسیدم:

- کیه؟... درود... باز شد؟...

در را باز کردم و بیرون رفتم.



۱- قبر، قیامت، تابوت، قفس، جعبه و قرنطینه، شکنجه‌هایی بودند که در دههٔ شصت، حاج داود رحمانی (رئیس زندان قزل‌حصار) ابداع کرده بود تا پایداری زندانیان به‌اصطلاح «سرِ موضع» را بشکند. ایرج مصداقی در کتاب دوزخ روی زمین (ترجمه‌شده به انگلیسی با عنوان: شکنجه به نام الله)، دربارهٔ چند و چون این شکنجه‌ها و شکنجه‌گاه‌های موسوم به «واحد مسکونی» توضیح داده است.

برگ‌های دروشده به دست باد خزان سرای را پوشانده بودند، آرام گام بر پیکر خشک‌شان می‌گذاشتم و از شنیدن خش‌خش برآمده از خرد شدن تنِ تریشان دچار دلهره‌ای خوشایند می‌شدم. داشتم آرام پیش می‌رفتم که آوای تق دروازکن را از پشت سرم شنیدم، کسی به درون آمد و در را بست؛ گام‌هایی شتابان برمی‌داشت، آوی برخاسته از گام‌هایش مردانه بود. همچنان آرام پیش می‌رفتم، آوای گام‌های مردی که پشت سرم راه می‌رفت، آشفتگی آوایی پدید آورده بود. ایستادم و به آسمان گرفته چشم دوختم تا بیاید و بگذرد؛ تا آن چشم‌دوخته‌به‌زمین از کنارم گذشت، برانگیخته از دیدن او به دنبالش دویدم و گفتم:

- استاد...

گویا مرا ندیده بود، سر به سویم چرخاند، انگار از شنیدن آوایم جاخورده بود، گفتم:

- درود بر شما.

- درووود شهین‌جون...

برایم آغوش گشود، خودم را به او رساندم، کمی خم شدم، پیکرش را به بر گرفتم، رویش را بوسیدم و پرسیدم:

- کی اومدین؟... راست می‌گین؟... اومدین بمونین؟... چرا؟!... ای بابا... خواهش می‌کنم بفرمایید... آره... نمی‌دونم... چه خوب... پروانه می‌دن؟... شوخی می‌کنین؟!...

دست‌دردست لوریس گفت و گوکنان به دفتر مینو رفتم. مینو و گیتی چشم‌به‌راهمان بودند. به دفتر نرسیده آوای شادمانهٔ مادرم در گوشم پیچید، سر به سویم چرخانیدم، دست‌جنبان و خندان با گام‌هایی بلند به سویمان آمد؛ دست لوریس را رها کردم، به سوی مادرم رفتم، یکدیگر را در آغوش کشیدند. گیتی از دفتر بیرون آمد و بدون این‌که نگاهم کند به سوی مهمان دوست‌داشتنی شتافت. پس از درنگی که داشت به درازا می‌کشید، به دفتر مینو رفتیم. لوریس پیش رفت، با مینو دست داد و دست او را

بوسید. به گفت و گو نشستیم و آن استاد بی‌مانند را به پرسش گرفتیم. گفت بر آن است که «اُپرای رستم و سهراب»^۱ را در یک پردهٔ پیوسته برگزار کند.

مادرم لوریس را به پرسش گرفت تا بی‌گمان شود که کار درست برنامه‌ریزی شده باشد، چراکه آن کار را رویدادی بزرگ و کم‌مانند به‌شمار می‌آورد. لوریس به پرسش‌ها پاسخ‌هایی درخور داد و هنگامی که از تنها نگرانش سخن به میان آورد، مینو گفت:

- نگران نباش، یه خوانندهٔ توانا داریم که تو نمی‌شناسی... آره، پس چی؟!... واسه خودش یه پا تمهینه‌ست...

هنگامی که مینو از خواننده‌ای سخن می‌گفت که او را برای شاهنامه‌خوانی از زبان تمهینه بهترین گزینه می‌شناساند، پنداشتم مرا برای آن کار پرورش می‌داده است. داشتم برای خودم پندار می‌باftم که با شنیدن نام دریا آب سردی بر آتش افروخته در دلم ریخته شد. با نگاهی سرشار از دلخوری و پرسشگری به مینو چشم دوختم. مهربانانه نگاهم کرد و رو به لوریس گفت:

- پس از به فرجام رسیدن این کار، باید روی داستان زال و رودابه کار کنی، شهین رو برا اون کار آماده می‌کنم... آوازی داره گروثمانی... این کار برا دریا خوبه، شهین یه پا «فراخکرت»^۲... چی می‌گی واسه خودت؟... هیچ کار بزرگی بدون دست گرمی به فرجام نیک نمی‌رسه... بی‌گمان باش که دریا از پَسِش برمیاد...

*

۱- اپرای رستم و سهراب، ساختهٔ لوریس چکناواریان، آهنگساز پُرآوازهٔ ایران، با تک‌خوانی دریا دادور (در نقش تمهینه)، به رهبری خود لوریس، در آمدماه و شهریورماه سال ۱۳۸۱، در سالن همایش میلاد تهران به اجرا درآمد و برگ زرینی شد در تاریخ فرهنگ و موسیقی ایران زمین.

۲- در نمادشناسی کهن‌داستان‌های ایرانی، می‌توان دریای فراخکرت را نمادی برای سخن گفت از گیتی اثری به‌شمار آورد که خاستگاه گیتی است.

اندوهگین از شنیدن سخنان فرشته، آه کشیدم و پرسیدم:

- می‌پنداری بشه سیاهه‌ای^۱ از دخترا به دست آورد؟

- دشواره... هنوز هیچ چی نشده، بگیربند راه انداختن تا گذش بالا نیاد... آره، پس چی!... یه آخوند دوزاری و یه پاسدار چلغوز که تنهایی نمی‌تونستن همچین کارایی بکنن^۲... همهٔ تلاشمونو می‌کنیم، ببینیم چی می‌شه... می‌ترسم خونه‌های دیگه‌ای هم باشه... آره، به یکی از بچه‌ها سپردم دربارهٔ جاهای دیگه که دخترا رو نگه می‌دارن پرس‌وجو کنه...

در باورم نمی‌گنجید که کشور چنان در گنداب دینداری فرورفته باشد و هم‌میهنانِ از اسب‌افتاده‌ام به‌اندازه‌ای گرفتار نامردمی شده باشند که آخوندها و پاسدارانشان بتوانند به‌سادگی چنان رویداد تکان‌دهنده‌ای را لاپوشانی بکنند. چگونه می‌توان پذیرفت که زیر چشم‌و گوش‌نهادها و دستگاه‌های جورواجور، سدها دختر نوجوان را دستگیر کنند یا برابند، زمان درازی از آنان در دخمه‌ای نه‌چندان پنهان بهره‌کشی کنند، برخی را در بیرون کشور به بردگی بفروشدند و هیچ‌کس درنیابد که آن دیوزادگانِ پلید و سیه‌رو چکار می‌کنند.

۱- سیاهه: فهرست

۲- خانهٔ هدایت اسلامی کرج (بنگاه خیریهٔ گل یاس، زیر نظر بنیاد نور)، دخمه‌ای بود به‌ظاهر برای نگهداری دختران فراری و بی‌سرپرست (بالای هفت سال)، آن خیریهٔ آراسته، پوششی بود برای عشرتکدهٔ ویژهٔ نامردانِ هرزهٔ نظام اسلامی که زیر نظر رئیس دادگاه انقلاب کرج (حجت‌الاسلام هادی منتظری مقدم) اداره می‌شد. ماهیت و کارکرد آن خانهٔ فساد هنگامی آشکار شد که خانوادهٔ دختر ۱۷ سالهٔ ربوده شده‌ای، او را در آن خانه یافتند و در پی خودداری مسئولانِ خانه از آزاد کردنش، شکایت کردند. در بررسی‌ها آشکار شد که ده‌ها دختر را به بهانه‌های مختلف دستگیر کرده یا ربوده‌اند و در آن مرکز نگهداری می‌کنند. همچنین، افشا شد که برخی از دختران را در کویت و دبی فروخته‌اند. با بالا زده شدن لبهٔ پردهٔ پوشانندهٔ آن فساد سازمان‌یافته در سال ۱۳۸۱، دختری که موضوع را رسانه‌ای کرده بود ناپدید شد، متهمان بی‌سروصدا آزاد شدند و پروندهٔ مخومهٔ اعلام گردید تا سرنوشت هزاران دختری که ورودشان به آن مرکز ثبت شده بود پنهان بماند و برگ‌ننگینی به کارنامهٔ آخوندک‌خندانی افزوده شود که با هیاهوی اصلاحات مردمان بی‌خرد و خردباخته در سال‌ها سرکار گذاشته بود و با همهٔ توان می‌کوشید لجنزار نظام اسلامی را بوستانی خرم بنمایاند.

سردرد گرفته بودم، فرشته دلداریم داد و برای امیدوار کردنم از تلاش‌های مرجانه^۱ سخن به میان آورد و گفت:

- تونستیم برا بنیادی که می‌خواد راه بندازه پروانه بگیریم... داره دنبال جا می‌گرده... راست می‌گی؟... آره اون جا خوبه... بهش می‌گم...

✱

فرشته دستِ ماده‌سرکوبگری چادری را که می‌خواست بر سرم بزند گرفت و او را پس کشید، مادرم هم پرخاش‌کنان چادر از سر او کشید و بگومگو آغازید. گروهی از زنان آزادی‌خواه گردمان را گرفتند و نگذاشتند همکاران آن ماده خودکشتزارپندارِ آخورگم کرده به یاری او بشتابند. بگومگو بالا گرفت، هرکس دستش به او می‌رسید سیخونکی به پیکرش می‌زد یا وشگونی می‌گرفت. ماده‌کفتار کلافه شد و هیاهو راه انداخت، همکارانش به تکاپو افزودند تا زنان خشمگین را پراکنده کنند و آن خوک گندالوی چاق را درببرند.

با برخاستن بانگ تق‌تق و پراکنده شدن مهی اشک‌آور، پراکنده شدیم و سرفه‌کنان و اشک‌ریزان از تازش سرکوبگران فرار کردیم و کمی دورتر باز گردهم آمدیم و

۱- مرجانه حائنی، دانش‌آموخته رشته روانشناسی اجتماعی، در زمستان سال ۱۳۸۲، بنیاد امید مهر را در تهران بنیان گذاشت. هدف این بنیاد، توانمندسازی دختران آسیب‌دیده و یاری رساندن به آنان برای بازگشت به زندگی سالم است. مرجانه حائنی درباره هدف خود چنین گفته: «برای راه‌اندازی این بنیاد دو انگیزه داشتم: اول این‌که می‌خواستم کاری برای دختران نوجوان در ایران انجام بدهم، چون بر اساس تحقیقات میدانی که انجام داده بودم، دریافتم هیچ سازمان دولتی یا خصوصی در زمینه کمک به دختران نوجوان کار نمی‌کند؛ دو سال مطالعه و تحقیق کردم تا بدانم چه کاری می‌توانم برای دخترانی که قربانی خشونت و آسیب هستند و یا در معرض آسیب‌های اجتماعی قرار دارند، انجام دهم. خواستم به دختران آسیب‌دیده‌ای که در رده سنی ۱۵ تا ۲۵ سال هستند، فرصتی داده باشم و مکانی را فراهم کنم که در آن‌جا بتوانند هم در زمینه تحصیلی و هم در زمینه روحی و روانی پیشرفت کرده و به عرصه فعالیت‌های اجتماعی بازگردند. انگیزه دوم من این باور است که اگر بخواهیم آینده بهتری برای ایران داشته باشیم، باید از مادران آینده شروع کنیم و نگاه و شیوه تفکر آن‌ها را تغییر دهیم و آن‌ها را با دیدگاه‌ها و شیوه‌های نوین تربیتی آشنا کنیم تا بتوانند این شیوه‌ها را به نسل بعدی منتقل کنند.»

هیاهو راه انداختیم. گردهمایی خشونت‌پرهیزمان^۱ باز به آشوب و خشونت کشانده شد. از هرسو روزبانانِ نر و مادهٔ ضحاکِ درمانده به زنان آزادی‌خواه و برابری‌جو می‌تاخند و هرکس را تنها گیر می‌آوردند، کشان‌کشان و کنک‌زنان با خود می‌بردند.

*

فرشته و مادرم دوان‌دوان خودشان را به مهمان‌خانه رساندند، مادرم پرسید:

- نشون نمی‌ده؟

- چرا، بشینین... داشتن آماده‌شون می‌کردن که سوار بشن... این؟... فرمانده پایگاهه...

آره، روسه...

مادرم و فرشته هم نشستند و چشم به نمایشگر جام‌جهان‌نما دوختند. کوتاه‌زمانی نگذشته انوشه^۲ در نمایشگر نمایان شد که خندان برای دوربین دست تکان می‌داد و به سوی موشک می‌رفت تا سوار شود. فرشته افسوس‌خوران گفت:

- چی می‌شد من جای این دختر بودم؟

مادرم با گویشی آکنده از نیش پاسخ داد:

- تو در موشک گیر می‌کردی.

- نه که خودت کمرباریکی!... برو گم شو... انگار ده‌تا شکم زاییده...

انگار بگومگوهای دو دوست دیرینه پایانی نداشت، از هر بهانه‌ای برای سربه‌سر

هم گذاشتن بهره می‌بردند و به یکدیگر نیش می‌زدند. نگرش به آنچه روی می‌داد را

۱- روز ۲۲ خردادماه سال ۱۳۸۴، گروهی از زنان، در میدان هفت تیر تهران گردهم آمدند تا به قوانین و سیاست‌های زنتیز جمهوری اسلامی اعتراض کنند. در آن گردهمایی، برخی زنان زورسری‌های خود را آتش زدند؛ نیروهای سرکوبگر با تاختن به زنان، گردهمایی خشونت‌پرهیز آنان را به آشوب کشانده و با دستگیری بیش از ۶۰ تن (۴۲ زن)، معترضان را پراکنده کردند. آن کنش دلیرانه، سرآغازی شد برای به راه افتادن کمپین یک میلیون امضاء.

۲- انوشه انصاری به‌عنوان نخستین گردشگر فضایی، با هزینهٔ شخصی، روز ۲۷ شهریورماه سال ۱۳۸۵، از پایگاه بایکونور در قزاقستان به فضا رفت و پس از ۹ روز اقامت در ایستگاه بین‌المللی فضایی و انجام دادن پژوهش‌ها و آزمایش‌های مورد نظرش، روز ۷ مهرماه به زمین بازگشت.

رها کرده بودند و داشتند آره می‌دادند و تیشه می‌گرفتند. نمایشگر شمارش وارونه آغاز به کار کرد، ناگهان پیشرانۀ موشک روشن شد و دودی سفید پیرامون موشک را فراگرفت، آن پرتابۀ بلند از زمین کنده شد و به آسمان رفت. دمی ژرف فروبردم. مادرم و فرشته همچنان چشم‌به‌چشم‌هم‌دوخته تلاش می‌کردند روی هم را کم کنند. پس از پایان نمایش، از جا برخاستم تا به آشپزخانه بروم، مادرم پرسید:

- چی شد؟

- رفت بالا دیگه.

- خاک تو سرت، از بس ورور کردی ندیدیم چی به چیه... بمیرابا... آه...

به آشپزخانه رسیدم و در یخچال را باز کردم، سبب میوه را برداشتم، در را بستم. تا چرخیدم که به مهمان‌خانه بازگرم زیر پایم شل شد و در زمین فرورفتم و در گودالی تاریک و ژرف افتادم و واژگون شدم.

*

تا خواستم از جا برخیزم، گروهی گریزان از روی پیکر افتاده بر زمینم گذشتند. جای‌جای تن لگدمال‌شده‌ام درد گرفت. نالان از جا برخاستم و نشستم، ناگهان چیزی بر سرم کوبیده شد، پیچ‌وتابی خوردم و بی‌هوش روی زمین افتادم.

هنگامی که چشم باز کردم، دختری را دیدم که دست‌های آراسته به مچ‌بندهای سبزرنگ را روی سینه‌ام گذاشته بود و پی‌درپی فشار می‌داد. تپش دلم تند شد، دمی دردناک فرو بردم و با ناله‌ای آن را بیرون دادم. لب‌خندی روی لب‌های دوشارم زیباروی شکفت. از جا برخاستم و نشستم، پیرامونم را نگریدم و پرسیدم:

- من کجام؟

- نگران نباش... اینجا دفتر منه... زدن تو سرت بی‌هوش شدی... آره... گذاشتمش تو

کیفت...

پس از روبه‌راه شدن، از جا برخاستم، زورسری سبز کوچکم را از کیفم بیرون آوردم و روی سرم انداختم. نازنین آن زورسری را از سرم کشید و گفت:

- بیا اینو سرت کن.

- واسه چی؟

- این سرت باشه بهت گیر می‌دن... انگار تو باغ نیستیا... آره... وای... راست می‌گی؟... ای بابا!... خوب می‌شی، این روزا کی روبه‌راهی که تو باشی... درست می‌شه، نه، درستش می‌کنیم... پیشکش... باشه، اومدی این‌ورا برام بیارش...

از نازنین شنیدم که در کشور چها می‌گذرد که از آنها آگاهی نداشتم. زورسری سفید او را به سرم بستم و از دفترش بیرون رفتم. کنجکاو شده بودم، خودم را به خیابان شاهرضا رساندم. سرکوبگران سیاه‌پوش کنار نرده‌های دانشگاه گرد هم آمده بودند و به آیندگان و روندگان گیر می‌دادند. سرم درد می‌کرد؛ به آن سوی خیابان رفتم، چند سرکوبگر مرا می‌پاییدند، بی‌آن‌که نگاهشان کنم، از برابرشان گذشتم تا با زدن نیم‌چرخ پیرامون دانشگاه، خودم را به دروازه دانشکده پزشکی برسانم.

در خود فرورفته و تلاش می‌کردم بخشی از گذشته فراموش شده‌ام را به یاد بیاورم؛ با این‌که می‌پنداشتم بارها سرکوب خیابانی را آزموده‌ام، از آزموده‌هایم چیزی به یاد نمی‌آوردم. به دروازه دانشکده پزشکی رسیدم، به سوی خیابان جلالیه چرخیدم و چند گام پیش نرفته، در چوبین نارنجی‌رنگی دیدم که باز بود، نوشته‌ای را خواندم که بر روی روئینه‌ای چهارگوش نمایان بود، نام‌نمایی کوبیده‌شده با میخ فولادی بر دیوار آجری. نگاهی به سرای دنج آموزشگاه آرمیده در آغوش خاموشی انداختم؛ به درون رفت، از چند پله پایین رفتم، از پاگردی کوچک گذشتم، از چند پله دیگر بالا رفتم؛ کسی در دفتر نبود. با بانگ بلند پرسیدم:

- کسی نیست؟

آوای مردی را از انباری شنیدم:

- بفرمایید.

گامی پیش گذاشتم و سرک کشیدم. جوانی از انبار بیرون آمد که به چشمم آشنا می‌نمود؛ انگار او را بارها دیده بودم. نزدیک شد و درود گفت، پاسخش را دادم. سرتاپایم را خریدارانه برانداز کرد و پرسید:

- خوبی؟

- آره.

- رنگت پریده... آب می‌خوری برات بیارم؟... بفرمایید بشینید... آره داریم... چی داستان مزدک کنجکاوت کرده؟... آها... چه بیماری رازآلودی؟...

جوان ناشناسِ آشنا مرا به پرسش گرفته بود و دربارهٔ آزمون‌های روان‌پیشانه‌ام کنجکاوی می‌کرد؛ با آسودگی به پرسش‌هایش پاسخ می‌دادم و هیچ از کنجکاوی بی‌پرده‌اش نمی‌رنجیدم. به گونه‌ای پرسش‌هایش را به هم پیوند می‌زد که انگار می‌دانست چه چیزهایی را می‌آزمایم. در پایان پرسش و پاسخی که به درازا انجامید، گفت:

- چندی پیش داستانی نوشته‌ام که همسانی بسیار با اونچه می‌آزمایی داره... آره... نام کسان و برخی رویدادهای همسان و گاه یکسان میون داستان تو و داستان من هست... آیا فرجام زندگیت تو اون روزگار رو دیدی؟... شگفت‌انگیزه... برا منم باورنکردنیه... انگار یه داستان که از دو دیدگاه دیده شده...

*

آنچه گفت باور کردنی نبود. سینا که ناباوریم را دید، نامه‌ای را که روی میز بود برداشت و آن را به دستم داد و گفت:

- بگیر خودت ببینش.

خسرو پرسید:

- این همونیه که می‌گفتی نویسنده‌شو دیدی؟

- به گمونم آره، نام و نشونش که همونه.

رو به سینا پرسیدم:

- از کجا پیداش کردی؟

سینا گفت، یکی از همکارانش که از چند و چون بیماری من آگاہ بود، به او گفته کہ داستان من بسیار ہمسان با داستانی است کہ نویسنده آن نامہ نوشتہ. سینا پس از ہم اندیشی با همکارش، بر آن شدہ بود کہ روش روان درمانگری نوینی را کہ برای شناختن بیماری من بہ کار گرفتہ بود، بہ گونه کاری پژوهشی پیش ببرد تا شاید بتواند راز آن روان پریشی پیچیدہ را بگشاید.

در یافتن این کہ بخشی از گذشتہ نزدیکم را فراموش کردہام آزارم می داد، سینا را بہ پرسش گرفتم تا ببینم راہی برای بازگرداندن یادمانہای فراموش شدہ می شناسد یا نہ. او و خسرو مرا بہ پرسش گرفتند و از چیزہایی پرسیدند کہ می گفتند بخشی از گذشتہ من است، ہیچ کدام را بہ یاد نمی آوردم؛ زمان را بہ گونه ای دگرگونہ درمی یافتم، انگار گذشتہ، اکنون و آیندہ توہم گوریدہ بودند و مغزم توانایی جدا کردنشان را نداشت. از سخنان سینا و همسر م دریافتم کہ بخش بزرگی از گذشتہ ام را فراموش کردہ و گاہ خسرو، مادرم و دیگران را ہم بہ یاد نمی آوردم و می پندارم بیگانہ هستند.

نامہ نوشتہ شدہ از سوی شاہین را کہ سینا برای م آورده بود، سہ بار خواندم. در باورم نمی گنجید کہ روزگار خوشی کہ در پندارہایم می دیدم، فرجامی تلخ و دردناک داشته باشد؛ پایان داستان شاہین را دوست نداشتم. چند روز پس از نخستین دیدارم با شاہین، باز بہ دیدنش رفتم تا دربارہ چگونگی نوشتن آن داستان پرس و جو کنم؛ هنگامی کہ او را دیدم، پس از پرسش از روز و روزگار یکدیگر، نسکی^۱ از نامہ اش را بہ دستم داد، بہ او گفتم کہ یکی از دوستانم آن را برای م آورده و در چند روز گذشتہ سہ بار آن را خواندہام؛ شگفت زده گفتم:

- تو دیروز این جا بودی!

- نه، هفته‌ای از آن روز می‌گذرد... می‌پنداری پرت‌وپلا می‌گم؟

سر جنباند، روبه‌رویم نشست و گفت:

- روان ما پیچیدگی‌ها و لایه‌های ناشناخته‌ای داره، می‌پندارم مرزهای جداکننده لایه‌های ناخودآگاهت شکسته شده... نگران نباش، تو نخستین کس نیستی که دچار روان‌پریشی شده و توهم‌گوریدگی ناخودآگاه رو آزموده... آره، چندتایی رو می‌شناسم... اگه بیشتر ازت بدونم، شاید بتونم برا آشکار شدن راز بیماریت کمک کنم... چراکه نه... باشه...

پس از گفت‌وگویی خوشایند با شاهین، او سخن را به داستان مزدک کشاند. زمانی دراز با هم گفت‌وگو کردیم؛ با هم برای خوردن ناهار بیرون رفتیم و سپس به خانه بازگشتم. تا رسیدم، دیدم که سینا در خانه‌ما است و دارد با خسرو گفت‌وگو می‌کند، دست دادیم، بوسه دادم و بوسه گرفتم؛ سپس به خوابگاهمان رفتم و جامه دگر کردم، بازگشتم و کنار خسرو نشستم. سینا آغاز به سخن گفتن کرد و گفت: داستانی را خوانده که کسان و رویدادهای بخش‌های نخستین آن با آنچه من به هنگام راون‌پریشی می‌آزمودم، همسان و گاه یکسان است. آنچه گفت باور کردنی نبود. سینا نامه‌ای را که روی میز بود برداشت و آن را به دستم داد و گفت:

- بگیر خودت ببینش.

خسرو پرسید:

- این همونیه که می‌گفتی نویسنده شو دیدی؟

- به گمونم آره، نام و نشونش که همونه.

رو به سینا پرسیدم:

- از کجا پیداش کردی؟

سینا گفت، یکی از همکارانش که از چندوچون بیماری من... سرم را میان

دست‌هایم گرفتم و داد زدم:

- بس کن.

سینا شگفت زده پرسید:

- چرا؟

- تو هفته پیش این نامه رو برا من آوردی...

- چی می گی شهین؟ این نامه رو همکارم دیروز برام آورد!

- بس کن... دارم از دستتون دیوونه می شم... دست از سرم بردارین...

برخاستم و به خوابگاهمان رفتم و جامه دگر کردم. هنگامی که می خواستم از خانه بیرون بروم همسرم تلاش کرد مرا بازدارد، سینا او را پس کشید و خواست کاری به کارم نداشته باشد. از خانه بیرون رفتم و خودم را به آموزشگاهی رساندم که شاهین را آنجا دیده بودم. در بسته بود، هرچه در زدم کسی باز نکرد. آشفته و سردرگم راه بازگشت را پیش گرفتم. داشتم از کنار نرده های دانشگاه به سوی خیابان شاهرضا می رفتم که دریافتم کسان بسیاری پیرامونم به سوی آن خیابان می روند. زنان و دختران از پس رانده شدن سرکوبگران و نزدیک بودن پیروزی سخن می گفتند، همه میچندهای سبز داشتند!

کنجکاو به این سو و آن سو نگاه می کردم و به سخنان همراهان ناشناسم گوش می دادم. به خیابان شاهرضا که رسیدم از دیدن سیل خروشان مردمانی که به سوی خوروران می رفتند، شگفت زده شدم. هرچه سرک کشیدم نتوانستم سر و ته آن راهپیمایی را ببینم. گروهی از دختران دست زنان و سرودخوانان از راه رسیدند،

۱- پس از انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۳۸۸، در پی تقلب گسترده، جنبشی با شعار «رای من کو؟» برپا شد که شتابان پایتخت را به جوش و خروش درآورد، برخی آن را «جنبش سبز» خواندند. اعتراض های خشونت پرهیز کسانی که خود را اصلاح طلب جا می زدند، از سوی رقبایشان به تنش کشانده شد؛ دعوا سر لحاف ملا به اندازه ای بالا گرفت که بسیاری از مردمان بازی خورده کشته شدند، به بازداشت شده ها در کهریزک تجاوز شد و... سرانجام هم هر دو گروهی که به جان هم افتاده بودند، از مردم فریب خورده ای که هزینه سنگینی پرداخت کرده بودند، طلبکار شدند.

آنچنان شورانگیز می خواندند که نتوانستم در برابر کششِ همراهی با آنان پایداری کنم. راه افتادم و پشت سرشان رفتم.

پشت سر دخترانی که شال سبز بر سر انداخته بودند و هم آوا سرود می خواندند پیش می رفتم و نمی دانستم کیستم و آن جا چکار می کنم. روسری سفیدم از سرم سرید و روی شانهام افتاد، کسی از پشت سر روی شانهام زد و گفت:

- روسریتو سر کن دختر.

سر چرخاندم و دیدم زن میان سالی پشت سرم است؛ روسری خاکستری بزرگی به سر انداخته و لبه های آن را زیر چانه اش با گیره کوچکی هم آورده بود. دوباره گفت:

- سرت کن، می بینم بهمون انگ می چسبونن.

درنیافتم چه می گوید. دست بالا بردم و زورسری را روی سرم کشیدم. پیرامونم را نگاه کردم. مغزم پریشان بود و نمی دانستم کجا می روم. از دختری که کنارم بود پرسیدم:

- کجا می رین؟

- آزادی.

- از کجا میان؟

- فردوسی.

- این جا کجاست؟

- خوبی؟

ناگهان از رفتن بازایستادم؛ کسی از پشت سر به من خورد، چرخیدم، پسر جوانی بی درنگ پوزش خواست و از کنارم گذشت. آیندگان با کنجکاوای براندازم می کردند. سرم را خاراندم، به این سو و آن سو نگاه کردم، سوی راستم بوستان کوچکی بود که در برابرش روی چهارچوبی آهنین و زنگ زده درشت نوشته بودند: «اوستا».

مغزم به کار افتاد و دریافتم در سویی نادرست پیش می‌رفتم. پا پیش گذاشتم و وارونه راهپیمایی کنندگان به سوی میدان فردوسی رفتم.

*

پریشانی روانم به اندازه‌ای افزایش یافت که دیگر نه کسی را می‌شناختم، نه سخنان دیگران را درمی‌یافتم. پس از بازآزمودن فرجام دل‌باختگی افسانه‌گونم در آن روزگار باستانی، سخن گفتن با گویشی کهن را آغاز کردم. شب و روز برای همسر و خویشاوندان از دست رفته‌ام سوگوارانه اشک می‌ریختم و شیون می‌کردم.

چند ماهی دچار از خود بیگانگی شش‌دانگی شده بودم و هیچ در نمی‌یافتم پیرامونم چه می‌گذرد. روزی که به خود آمدم، ناباورانه دیدم که خسرو در برابر زنی بیگانه نشسته است، سرهایشان را به آرامی به هم نزدیک می‌کردند؛ تا لب‌هایشان را ورچیدند، زبان باز کردم و همسرم را به نام فراخواندم. خسرو با شنیدن آوایم از جا پرید، سر پس کشید، برخاست و به سویم شتافت. از آنچه دیده بودم تنم می‌لرزید، سخن فرشته در مغزم پژواک یافت که روزی به من گفت: پیه نامردی خسرو هم به تنتم خواهد خورد.

خسرو بسیار کوشید تا باور کنم که هیچ پیوندی با شیدا نداشته و همواره در برابر تلاش‌های او برای راه یافتن به دلش پایداری کرده است؛ باورش نکردم. باین‌که باز یافتن هشیاری، به از خود بیگانگی چندماهه‌ام پایان داد، پندار پیمان‌شکنی خسرو چون خوره به جانم افتاد و روان پریشی تازه‌ای برایم پدید آورد.

دلسرد شدنم از همسرم چندان به درازا نکشید، با او آشتی کردم و شیرینی زندگی باز به کام نشست. باین‌که شاداییم را بازمی‌یافتم و کار در انجمن پشتیبانی از کودکان بی‌سرپرست را از سر گرفته بودم، مغزم درست کار نمی‌کرد و همچنان بسیاری از یادمان‌هایم را به یاد نمی‌آوردیم. هرچه مادرم از مینو، گیتی، آموزشگاه و

پیشینه‌ای که در زمینه نوازندگی و آوازخوانی داشتم سخن می‌گفت، هیچ به یاد نمی‌آوردم.

رفتن به این سو و آن سو و دیدار با کسانی که خود را دوست یا آشنا می‌خواندند و از گذشته‌ها سخن‌ها می‌گفتند هم کمکی به بازیافتن یادمان‌های فراموش‌شده نکرد. از خود و دیگران چیزهایی می‌گفتم که نادرست بودند، مادرم، همسر و دوستانم پی‌درپی نادرستی‌هایی که به زبان می‌آوردم را به رخ می‌کشیدند و تلاش می‌کردند بخش‌های از کارافزاده مغزم را پویا کنند، تنها شاهین سربه‌سرم نمی‌گذاشت و بی‌گمان بود، در زمان بایسته و شایسته فراموش‌شده‌ها را به یاد خواهم آورد، به دیگران هم سفارش می‌کرد دست از آزار دادنم بردارند.

روزی که به خسرو گفتم دوست دارم بچه‌دار شوم بسیار پریشان شد. از واکنشش گیج شدم و او را به پرسش گرفتم، پاسخ داد که او نازاست و من با آگاهی از آن نارسایی، چون بر آن بوده‌ام که هرگز مادر نشوم، او را به همسری برگزیده‌ام. پنداشتم سربه‌سرم می‌گذارد. از مادرم پرسیدم، او بر درستی سخن همسرم گواهی داد. در نمی‌یافتم که چرا نمی‌خواسته‌ام بچه‌دار شوم. کم‌کم پذیرفتم که نمی‌توانم درباره درستی آنچه در مغزم می‌گذرد بی‌گمان باشم. از تلاش برای بازیابی فراموش‌شده‌ها دست کشیدم، با دوستانم همراه شدم و تلاشی شبانه‌روزی آغاز کردم تا ساختار روانم را بشناسم و پایه‌های خودشناسی را یکی پس از دیگری ببیمیم و از «کلاغ» بودن به «پیر» شدن فرا بروم.

آنچنان به خودشناسی دل بستم که آنچه بیرون از خودم می‌گذشت، در نگاهم رنگ باخت. با این که رویدادها را دنبال می‌کردم، هیچ خودم را درگیر آنها نمی‌کردم. «لاتی پاکوتاه» هیاهو برپا کرده بود و درباره در راه بودن «بهار» یاوه‌بافی می‌کرد. هفت روز پس از زمان نوید داده‌شده به شیدایان چشم‌به‌راه فرارسیدن پایان جهان و

آسودن جهانیان از هیاهوی جهانی برپاشده پیرامون افسانه‌های بی‌بنیاد و دیوانه‌پرور^۱، در بامدادی دگرگونه از مرز «مهریویایی» گذشتم و به پایة «پیری» رسیدم. پس از مزمزه کردن شیرینی گام گذاشتن در پایة پیری؛ کوتاه‌زمانی، باز درهم شکستن مرز میان خواب و بیداری را آزمودم؛ با چیزهایی که یادگرفته و خودآگاه آزموده بودم، دیگر آن دگرگونی‌ها نگرانم نمی‌کرد. پس از رسیدن به پایة پیری، تازه دریافتم که چه راه درازی پیش رو دارم.

با فرارسیدن روز، رویم را آنچنان آراستم که انگار به بزرگ‌ترین جشن زندگیم خواهم رفت، بهترین جامة رنگارنگم را پوشیدم، برازنده‌ترین کفشم را به پا کردم و گیسوانم را آنچنان آراستم که انگار روزگار فرمانروایی واپس‌گرایان به سر آمده است. پیش از رفتن به دیدن دوستانم، هرچه تلاش کردم خسرو را بیدار کنم، کامیاب نشدم. او را در خواب رها کردم تا راهی باغ هنرمندان شوم. تا از خانه بیرون رفتم، با

۱- در هیاهوی برپا شده، پایان سال ۲۰۱۲ میلادی (آغاز زمستان ۱۳۹۱) را پایان جهان معرفی می‌کردند، آن هیاهو که از چند سال پیش آغاز شده بود، در ماه‌های پایانی سال ۲۰۱۲ به اوج خود رسید. در رسانه‌های پرمخاطب فیلم‌ها، سریال‌ها، مستندها، نشست‌ها، خبرها، تحلیل‌ها و گزارش‌های فراوانی درباره‌ی پایان تاریخ و جنگ آرماگدون (آخرالزمان) پخش و پی‌دربی بازپخش می‌شد. در هفته‌های پایانی آن سال از تلویزیون صدای آمریکا (VOA) مستندهایی جذاب با موضوع بررسی شواهد علمی زمان پایان تاریخ پخش می‌شد که همگی یک نکته‌ی مشترک داشتند و آن تأکید بر مطابقت پایان سال ۲۰۱۲ با همه‌ی پیش‌گویی‌ها و پیش‌بینی‌ها بود. در ایران هم واپس‌گرایان با آن هیاهوی جهانی هم‌نوا شده بودند، کوتوله‌های مغزفندی یک‌شبه متخصص فراماسون‌شناسی و آخرالزمان‌شناسی شدند تا از آن نمذ کلاهی برای خود بسازند؛ فیلم‌هایی مانند «ظهور بسیار نزدیک است» هم ساخته و پخش شد؛ در مهدیة تهران سخنرانان «بیت رهبری» از پاسدارها و بسیجی‌های ششستوی مغزی‌داده‌شده می‌خواستند برای ظهور امام زمان و آغاز جنگ بزرگ که قریب‌الوقوع نمایانده می‌شد، آماده باشند. در آستانة فرارسیدن روز موعود، صدای آمریکا در ادامه‌ی پخش مستندهای آخرالزمانی، مستندی با عنوان پیش‌گویی‌های «نیوتن» (دانشمند نامدار انگلیسی) پخش کرد که در آن به جای تأکید بر پایان جهان بودن سال ۲۰۱۲، سال ۲۰۶۰، سال پایان جهان معرفی شد. پس از پخش آن مستند که بازپخش هم نشد، هیاهوی برپاشده در جهان فروکش کرد و آن سخنانی که با آب‌وتاب به خورد جهانیان داده می‌شد به شوخی گرفته شد تا کسی درباره‌ی پشت‌پرده‌ی آن هیاهوی جهانی کنجکاو نکند. در ایران هم ادعا شد که آمریکایی‌ها کاری کرده‌اند که ظهور آقا به تأخیر بیفتد!؟

دیدن بارش تند برف، افسوس خوران لب به دندان گزیدم، فراموش کرده بودم که در آغاز زمستانی دیگر هستیم. به خانه بازگشتم؛ پوشاکی زمستانی پوشیدم، شالی پشمی بر سرم انداختم و پاپوشی بلند به پا کردم.

آسمان هفتمین روز از دی ماه گرفته و ابرآلود بود. از خانه که راه افتادم، هرچه پایین تر می رفتم از تندی بارش برف کاسته می شد. در برابر باغ هنرمندان از خودرو همگانی پیاده شدم و به سوی سایبانی رفتم که نزدیک خیابان بود و به دوستانم گفته بودم آن جا آنان را خواهم دید.

برف نرم و آرام می بارید، زمین خیس بود، پشت میز شترنجی که در میانه سایه بان بود نشستم و دست زیر چانه زدم و به بارش برف چشم دوختم. آوای تک نوازی سنتور در باغ می پیچید و مغزم را به تکاپو وامی داشت و یادمان هایی فراموش شده را به یاد می آورد. به یاد آوردم که دستی در سنتورنوازی داشته ام. داشتم آهنگ هایی که از بر بودم را به یاد می آوردم که دیدم گربه ای سیاه از سایه بان بیرون پرید و به سوی خیابان ایران شهر رفت. نگاهم به دنبال گربه می رفت که به یکباره از جا جهید و پا به فرار گذاشت. سرک کشیدم تا ببینم چه چیزی گربه را گریزانده است که دیدم چند دختر بچه دستانی زورسری چرخان و خندان از پیاده رو به باغ پیچیدند.

داشتم نوباوگان آتش پاره را می نگریدم که شاهین از راه رسید و از خودرویی همگانی پیاده شد. به زمان نمای مچی ام نگاه کردم، باز خودش را کمی زودتر رسانده بود. از جا برخاستم و برایش دست تکان دادم؛ مرا دید و برابم دست جنباند. کنار میز شترنج ایستادم و به بهترین دوستم چشم دوختم که به درستی نمی دانستم در دل و سرش چه می گذرد و در چه پایه ای کوشش می کند.

شاهین آرام تر از همیشه پیش می آمد. تا به زیر سایبان آمد، برایش آغوش گشودم، یکدیگر را به بر گرفتیم، بوسه دادیم و بوسه گرفتیم. پشت میز شترنج نشستیم، پرسید:

- زود پیر شدی!

خندیدم و گفتم:

- کو تا پیری!؟

آه کشید و گفت:

- هرچی بالا بریم، بیشتر درمی یابیم که تا چه اندازه پایینیم.

- آره... کارمون بسیاره، زمانمون تنگه، شمارمون کمه.

- شمارمون کم نیست.

- بسیاری چیزها رو فراموش کرده ام، چرا؟

- زمانش برسه همه رو به یاد میاری.

- زمانش کیه؟

شانه بالا انداخت و گفت:

- بستگی به خودت داره.

- خسرو و مادرم می گن در بسیاری زمینه ها به پایه استادی رسیده بودم و

شاگردهای بسیاری داشتم، از هیچ کدوم چیزی به یاد نمیارم، به گمونم اگه اونا رو

فراموش نمی کردم، امروز به پیشرفتمون کمک چشمگیری می کردن.

سر جنباند و گفت:

- سایه ای می شدن بر سرت و وادارت می کردن آزموده ها رو بازیازمایی.

- راست می گی؟

- باید واسه کاری دگرگونه آماده بشی که در گذشته نمونه ای نداشته، اگه اون

بخش از گذشته رو به یاد بیاری، بر پایه آزموده های پیشینیان برنامه می ریزی که به

درد امروز و فردا نمی خوره.

- چی می گی؟... مگه می خوایم چیکار کنیم؟... مگه خودت نمی گفتی پیش نیاز هر

کار بنیادینی سرنگونی دژفرمانروایی آخونداست؟... چی؟... بلندپروایم اندازه داره

شاهین جون... آخه چه جوری می تونیم همچین کارایی بکنیم؟... منو دست بالا نگیر،

می ترسم ناامیدت کنم... چی بگم!... داری سخنان مینو رو واگو می کنی؟... وای، مینو رو به یاد آوردم... نه... نمی دونم... داشت آواز یادم می داد... آواز به چه دردم می خوره؟... یادم نمیاد...

داشتم با شاهین گفت و گو می کردم و چیزههایی از پیوندم با مینو به یاد می آوردم که دوستانم یکی پس از دیگری از راه رسیدند. میز شترنج کوچکتر از آن بود که بتوانیم گردش بنشینیم. به دیزی سرایی در میدان فردوسی رفتیم و به گفت و گو نشستیم تا دربارهٔ بنیان گذاشتن انجمنی هم اندیشی کنیم که برای سازماندهی کوشش هایمان بدان نیاز داشتیم. گفت و گویمان گرم نشده، فرانک به همراه فرناز و پریسا برای رفتن به دانشگاه ما را رها کردند و رفتند.

رای زنی دربارهٔ بایستگی بنیان گذاشتن انجمنی استوار بر دوستی آزادگان را آغاز کردیم و پس از گفت و گویی کوتاه، دلارام پیشنهاد کرد که نام انجمن را «انجمن دوستی آزادگان» بگذاریم. مهین پیشنهاد او را در دفترچه اش یادداشت کرد تا در نشستی که دیگر دوستانمان هم باشند، درباره اش بیشتر گفت و گو کنیم. بهناز پرسید:

- آیا انجمن ما زنانه خواهد بود؟

آن پرسش چالش برانگیز بگومگویی برانگیخت که به درازا کشید. هنگامی که شاهین گفت باید برای دیدن کسی برود، دلارام گلایه آغاز کرد که چرا از زیر کار درمی رود؟ شاهین در پاسخ با خشکی گفت:

- خویشکاری برنامه ریزی با شماست... دلم براتون تنگ شده بود، اومدم ببینمتون و برم... جون تو... هاهاهاهاه... می دونی که چه اندازه دوست دارم دلارام جون... باشه... چی بگم؟!...

شاهین دست بر شانهٔ دلارام انداخت و بوسه بر گونه اش نهاد، دلارام پشت چشم نازک کرد و سر بالا گرفت. شاهین از جا برخاست، برخاستیم و با او دست دادیم، دلارام به آسمانه می نگرست و دلخور می نمود. شاهین دست به سوی او دراز کرد،

دلارام چپ چپ نگاهش کرد، ابرو در هم کشید، با سنگینی از جا بلند شد، نتوانست نمایشش را به سرانجام برساند، خنده اش گرفت، خندان شاهین را در آغوش کشید و گفت:

- منم دوست دارم دوست من.

کمی شانه های یکدیگر را نوازش کردند و سپس خندان از هم جدا شدند. شاهین بدروود گفت و رفت. باز به گفت و گو نشستیم. پس از رفتن شاهین، دلارام پرسید:

- چرا شاهین ما رو پیچوند؟

- نمی خواد تو برنامه ریزی انجمن همباز^۱ ما باشه.

- چرا؟

- چون جنگاوره و تند و تیز!

- چی می گی؟

- می گه اگه انجمن زنونه بی ریزی نشه به فرجام بایسته و شایسته نمی رسه.

- بهتر از من می دونی که برخی کارا مردونه ست و ما نمی تونیم خودمونو بهشون آلوده کنیم.

- می دونم، برا پرواز به دو بال نیاز داریم، ما کار خودمونو می کنیم، اونم کار خودشو، زمان پرواز که برسه می چسبیم به هم.

- پس خودتون برنامه ها رو ریختین؟!

بگومگویی درگرفت که داشت بالا می گرفت؛ گروهی نوجوان پُریهاو از راه رسیدند و آرامش دیزی سرا را به هم ریختند، انگار راه گم کرده بودند. با شگفت زدگی جای جای آن زیرزمین دنج را نگریستند و بگومگو آغاز کردند که بروند یا بمانند، سرانجام بر آن شدند که بمانند. روی تختی روبه روی ما نشستند. آمدن آنان به

بگومگویمان پایان داد، گفت وگویی دگرگونه درگرفت، چراکه با دیدن رفتار آنان دریافتیم که زایکی دگرسان سر برآورده که ما از منش و روش زندگی آنان هیچ نمی‌دانستیم.

پس از آن روز، چهارده ماه به برنامه‌ریزی و برگزاری نشست‌های روزانه و فشرده گذراندیم تا توانستیم برای بنیان گذاشتن انجمن، بُن‌دادهایی بایسته و شایسته پی‌ریزی کنیم و بنویسیم. کار بازننگری و ویرایش بُن‌دادها هم سه ماهی به درازا کشید. نخستین روز اردیبهشت‌ماه سالی کار را به پایان رساندیم و «انجمن دوستی آزادگان» را بنیان گذاشتیم که روباهی بنفش از کلاه جادوگران بیرون کشیده شده بود تا کلیدداری کند. فردای بنیان گذاشته شدن انجمن، به دیدار شاهین رفتیم و او را از به فرجام رسیدن کارمان آگاه کردم و پرسیدم:

- کار تو به کجا رسیده؟

- برا نگارش نامه‌هایی که به اونا نیاز دارین برنامه‌ریزی شده، یکی‌یکی می‌نویسم

برات می‌فرستم.

شاهین داشت دربارهٔ چستی و کارکرد نامه‌ها سخن می‌گفت که دو دختر نوجوان با پیش‌بندهایی بنفش‌رنگ از راه رسیدند و برگ‌هایی به دستان دادند که چپک روباه «کلیددار» رویشان خودنمایی می‌کرد. با گویشی خُرده‌گیرانه پرسیدم:

- چرا با اهریمن همراهی می‌کنین؟

- به پولش نیاز داریم... می‌دونم، سگ زرد برادر شغاله... گزینهٔ دیگه‌ای نیست، به‌ناچار باید میون بد و بدتر یکی رو برگزینیم... چیکار می‌تونیم بکنیم؟... راست می‌گی؟... چراکه نه!... باشه... بگو شماره‌تو... می‌بینمت...

برگه‌ها را روی میز انداختیم، از جا برخاستیم و به سوی خیابان ایران‌شهر راه افتادیم. پرسیدم:

- می‌پنداری میون رنگِ کارزار این مرتیکه با رنگ جشنِ «ملکه‌شون» پیوندی

هست؟

- خودت پاسخ پرستت رو دادی شہین جون.

- ہا؟!

*

داشتم با شاہین گفت و گو می کردم کہ چشمم بہ چپکی افتاد کہ بہ تیرک آہنینی
آویختہ بودند، با آرنج بہ پهلوی شاہین زد و گفتم:

- اون جا رو بین.

- کجا رو؟

انگشت بہ سوی چپک مریم^۱ کہ موہای کوتاہش را با زورسری پوشاندہ بودند
دراز کردم و آن را نشانش دادم. پوزخند زد و گفتم:

- نشونہ ورشکستگہ.

- چرا ہمچین کارایی رو می کنن؟... مگہ نمی دونن امروز با دہہ شصت ہمسان

نیست؟... امروز ہرکی یہ گوشی دستشہ و ہیچ چی از چشمش پنہون نمی مونہ... تا کی

می تونن با وارونہ نمایی خودشونو فریب بدن؟... راست می گی، ہنوز ناآگاہ و نادون

فراونہ...!

*

شاہین دست بلند کرد و جنباند؛ پاسخی ہمسان بہ او دادم. از جا برخاستم، کولہ ام

را برداشتم، راہ افتادم، نزدیک پیکرہ فردوسی کہ در برابر دانشکدہ آرمیدہ بود، بہ ہم

رسیدیم، دست ہایمان بہ سوی ہم شتافتند، دوستانہ دست یکدیگر را فشردیم. پرسیدم:

۱- ۲۳ آرمردامہ سال ۱۳۹۳، مدال فیلڈز (بالترین جایزہ در رشتہ ریاضی) بہ مریم میرزاخانہ دادہ شد. واپس گرایان کہ نہ توانایی پنہان نگہ داشتن آن رویداد جہانی را داشتند و نہ می توانستند دربارہ چرایی فراری شدن آن مغز برتر توضیحی بدهند و مسئولیت بپذیرند، با بہ نمایش گذاشتن عکسہای فتوشاب شدہ کہ در آنها زورسری بہ سر مریم نشانندہ بودند، تلاش کردند دستاورد او را بہ جیب خود بریزند. مریم میرزاخانہ چندماہ پس از دریافت مدال فیلڈز، در ۲۳ تیرماہ سال ۱۳۹۶، درگذشت.

- خوبی؟... فرانک با تو نبود؟... چیکار کنیم؟... می‌دونه کجا بیاد؟... دانشگاه خوبه؟... من که بهت گفتم هنوز «انجمن اسلامی» میدون داری می‌کنه...
گفت وگو کنان از دانشگاه بیرون رفتیم. به خیابان بزرگمهر رفتیم و به سوی خیابان کاخ راه افتادیم. نرسیده به آن خیابان، فرشته سر راهمان سبز شد. او تا آن روز شاهین را ندیده بود، پس از درودگویی و پرسش از روز و روزگار یکدیگر، شاهین را خریدارانه برانداز کرد و رو به من پرسید:

- شاهین شاهین که می‌گفتی اینه؟!

- مگه چشه؟!

- همچین آب از لب‌ولوچات می‌ریخت که گفتم پهلونیه واسه خودش.

خندیدم. رو به شاهین گفتم:

- فرشته مرد فربه دوست داره.

- فربه نه، تنومند.

سپس رو به شاهین گفت:

- نمی‌توننی سر منو شیره بمالی... یه روز زیر دستم باشی، اگه کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌ت باشه دستتو رو می‌کنم... آره، پس چی؟... وای؟!... راست می‌گی؟... سربه‌سرم بذاری پوستتو می‌کنما، گفته باشم... کجا؟... نه خاله‌جون، کار دارم باید برم... اومده بودم برم دندون‌پزشکی، شعله زنگ زد و گفت انگار ریحانه^۱ رو بردن دارش بززن...

۱- ریحانه جباری در ۱۹ سالگی، فریب خورده و به خیال گرفتن سفارش کار، همراه مردم‌کنشی فاسد (مرتضی عبدالعلی سربندی، ۳۷ساله، از کارگزاران وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی) به دخمه‌ای کشانده شد (تیرماه سال ۱۳۸۶)؛ او برای گریختن از تجاوز جنسی، نامرد کارکنش را با چاقو زخمی کرده و از دخمه گریخته بود. آن دختر دلیر را برای سرپوش نهادن بر فساد و تهکاری کارگزاران دستگاه امنیتی، در پی پرونده‌سازی، به اتهام قتل، روز ۳ آبان‌ماه سال ۱۳۹۳، به دار آویختند. عموی ریحانه پس از کشته شدن او گفت که اگر ریحانه درخواست‌های بازجویایش را می‌پذیرفت آزاد می‌شد، به گفته او خواسته‌های بازجوها چنین بود: «نخست آن‌که مقتول، مرتضی عبدالعلی سربندی قصد تجاوز به وی را نداشته، دوم آن‌که چاقو (آلت قتل) از جانب ریحانه خریداری و به محل جرم آورده‌شده و سوم آن‌که در آپارتمانی که جرم در آن رخ داده، باز بوده و ریحانه همواره امکان خروج از آن‌جا را داشته است».

به جون شهین... نمی دونم، بیچاره خودشم نمی دونست، می گفت سپیده سرنزده با بالگرد از زندان بردنش... نمی دونست، دارم می رم دنبال کارش بینم کجا بردنش... نه بابا شوخی کردم، شاهین جون به دل نگیریا... یه روز بیا بشینیم سنگامونو وابکنیم، این دختر که بدجوری شیفته سخنان شده... ای جونم... باشه، برید به کارتون برسید... چشم، بهت زنگ می زنم...

فرشته مهربان را که یکدم از تلاش برای رهاشدن دربندشدها نمی آسود، در آغوش گرفتم و رویش را بوسیدم، او با شاهین دست داد و رفت. درنگی کردم و دور شدن زنی را که بیشتر از خاله هایم دوستش داشتم، نگریستم؛ با این که پابه سن گذاشته بود، ماندگی ناپذیر می نمود. به سوی خیابان کاخ رفتیم و به بالا پیچیدیم. گفت و گو درباره ریحانه را آغاز کردیم و دریغ خوردیم که کاری برای رها کردنش از دستمان بر نمی آمد. در پایان آن یادآوری تلخ، آه کشیدم، پس سرم را خاراندم و پرسیدم:

- درباره اسیدپاشی اصفهان^۱ چیزی می دونی؟

- کار دارودسته «امام جمعه» ست.

- چرا باید یه همچین کاری بکنن؟

- اگه دهه شصت رو فراموش نکرده بودی این پرسش رو نمی پرسیدی.

- با این فراموشی چه کنم؟... همش می گی باید یه چیزایی رو فراموش می کردم،

آخه با فراموش کردن بخشی از روندی که ما رو به این جا رسونده، چه جوری می تونم

برا آینده برنامه ریزی کنم؟... ای بابا... راست می گی؟... پس می پنداری کسی دستگیر

نمی شه؟

۱- در مهرماه سال ۱۳۹۳، به صورت ۱۵ زن در اصفهان اسید پاشیدند تا به زنان یادآوری کنند که در آغاز پیدایش نظام اسلامی هم از این شیوه برای پذیراندن زورسری و زورپوش بهره برده بودند. یکی از آن زنان در اثر شدت آسیب ناشی از اسیدپاشی کشته شد؛ پرونده دیگران را هم به سنگلاخی کشاندند که همه می دانستند به کجا خواهد رسید؛ هیچ کس را به عنوان متهم دستگیر نکردند و برخی را به جرم پی گیری موضوع راهی زندان کردند.

- تو این جور پرونده‌ها تا چیزی از پشت‌پرده‌ها رسانه‌ای نشه کسی رو دستگیر نمی‌کنن... تا امروز که چیزی رسانه‌ای نشده... ماست‌مالیش می‌کنن... مگه پرونده کشتارای مشهد^۱ و کرمان^۲ رو ماست‌مالی نکردن...

✱

دوش‌به‌دوش شاهین راه می‌رفتم و برایش از دیدگاه خودم درباره رویدادهایی سخن می‌گفتم که هرکدام می‌توانست جرقه‌ای باشد بر انبار باروتِ خشم، سرخوردگی و ناخشنودی مردمانی که هنوز یادمان‌های روزگاران سرفرازی از دست‌رفته را به یاد داشتند. سردرگم بودم که چرا آتش خشم مردم بسیار زود سرد می‌شود و در برابر تبهکاری‌ها و ددمنشی‌های ضحاک و روزبان‌هایش، خیزشی فراگیر و بی‌گیر پدید نمی‌آید.

شاهین پس از درنگی کوتاه آغاز به سخن گفتن کرد، از ویژگی‌های پدیده‌هایی بازمانده از روزگاران باستان در ناخودآگاه مردمان راز گشود که می‌توانند آنان را به ناتوانی یا کم‌توانی در زمینه‌های گوناگون دچار کنند. سخنانش پرتو روشنایی در مغزم تاباند، بخشی از یادمان‌های فراموش‌شده‌ام را به یاد آوردم و پاسخ برخی پرسش‌هایم را دریافتیم. پشت سر فرانک و دلارام پیش می‌رفتیم، بهناز و مهین هم پشت سر ما می‌آمدند، در میانه راهی کوتاه که تا رسیدن به پاسارگاد پیش رو داشتیم، فوناز و پریسا در میان مردمانی که از سرتاسر ایران زمین خود را به پاسارگاد رسانده

۱- در قتل‌های زنجیره‌ای مشهد که از مردادماه سال ۱۳۷۹، آغاز شده بود، تا مردادماه سال ۱۳۸۰، ۱۶ زن به قتل رسیدند. هنگامی که آشکار شد قتل‌ها را نیروهای بسیج انجام داده‌اند، یکی از بسیجی‌های قاتل به نام سعید حنایی (معروف شده به قاتل عنکبوتی) را راضی کردند که مسئولیت همه قتل‌ها را به عهده بگیرد تا پرونده را ماست‌مالی بکنند. با افشا شدن برخی تبهکاری‌های قاتلان در جریان بررسی‌ها، به‌ناچار برخلاف وعده‌ای که به سعید حنایی داده بودند او را اعدام کردند تا پرونده مختومه شود.

۲- در جریان قتل‌های رخ داده در کرمان که آنها را قتل‌های محفلی خواندند (۱۳۸۱)، بسیجی‌ها ۱۹ تن را کشتند، پرونده‌ای برای رسیدگی به ۵ قتل تشکیل شد و پس از مدتی، ۶ تن بسیجی که دستگیر شده بودند، بی‌سروصدا آزاد شدند.

بودند^۱ ناپدید شدند و دیگر آنان را ندیدم. چشم دوخته به آرامگاه سنگی بزرگ‌مرد تاریخ جهان، به سخنان مرد همراهم گوش سپرده بودم که نمی‌دانستم در دل و مغزش چه پنهان کرده و برای رسیدن به چه پایه‌ای کوشش می‌کند. پیرامونمان پُرهیاها بود و آوای گویش‌های گوناگون گوشم را نوازش می‌کرد.

به آرامگاه کورش چشم دوخته بودم که دیدم دگرگون شد، خودم را در روزگاری باستانی دیدم که سوار بر اسبی سپید، همراه شاهین به سوی آن سازهٔ باشکوه پیش می‌رفتم. به او گفتم:

- اگر فرزندمان پسر باشد نامش را کورش خواهم گذاشت.

آه سردی کشید و هیچ نگفت. رو به او پرسیدم:

- چرا آه کشیدی پهلوان بزرگ؟

دهنهٔ اسبش را کشید، اسب تنومند که زیر پیکر درشت همسرم خُرد می‌نمود، ایستاد. کمی پیش افتادم، دهنهٔ اسبم را به چپ کشیدم، چرخید و رودرروی اسب شاهین ایستاد. چشم به چشمان شاهین دوختم و از دیدن پرتو سبز دلهره‌آوری در آن چشمه‌های رازگشا، دلم لرزید. با آوایی لرزان گفتم:

- چرا چشمت سبز شده؟

- داری خودت تو در چشمای من می‌بینی!

دلم تیر کشید، چشمم سیاهی رفت، خودم را در خوابگاه تاریکم دیدم. مهتاب از در مهتابی به بسترم می‌تابید. بامداد آبستنِ رویدادی باورناپذیر بود. باد پرده‌های سپید را به بازی گرفته بود، شب‌پراهی^۲ از راه رسید، چرخي در خوابگاه زد و شتابان بیرون

۱- روز ۷ آبان‌ماه سال ۱۳۹۵، برای بزرگداشت روز کورش، گروهی از آزادگان در پاسارگاد گردهم آمدند و کنش‌هایی را به نمایش گذاشتند که خواب خوشِ واپس‌گرایان را بریشان کرد. رویدادی تاریخی که اصطلاح «نسل پاسارگادی» را در ادبیات سیاسی ایران پدیدار کرد.

۲- شب‌پره: خفاش

رفت. چهرهٔ گلگون و خوی کرده‌ام زیر پرتوهای سرد مهتاب می‌درخشید، آوایی خِس خِس گونه از گلویم بیرون می‌خزید. شب‌پره بال‌زنان به خوابگاه باز آمد و پس از چرخش سایهٔ بزرگش در شبستان شاهین، به سوی مهتابی رفت و وارونه بر بالای چهارچوب درگاهش آویخت و بال‌هایش را گشود تا سایه‌ای بر بسترم بگستراند و بختکی رویم بیندازد.

انگار زیر آوار مانده بودم، دم و بازدمم کند شد. باد شبانگاهی بار دیگر به درون خوابگاه وزید و موهای ریخته بر پیشانیم را پریشان‌تر کرد. ماه آرام پایین آمد و خود را در چهارچوب درگاه مهتابی جای داد. ناگهان از خواب پریدم. کامم خشکیده بود و سوزش گلویم آزارم می‌داد. دست بر شکم برآمده‌ام نهادم؛ فرزندم آنچنان لگدی زد که از درد نالیدم؛ دست‌نهاده بر شکم، به‌سختی از بستر برخاستم و به سوی در مهتابی رفتم، تُنگ آب را برداشتم و جام را پُر کردم، باز فرزندم لگدی زد، دردی جانکاه بر پیکرم چنگ انداخت، دست روی شکم مالیدم و زیر لب پرسیدم:

- چه می‌خواهی فرزندم؟

اشکم روان شد. تا خواستم کمی آب بنوشم باز فرزند پنهان در زهدانم لگد زد، آب در گلویم پرید، جام از دستم رها شد، آنچنان سرفه کردم که پنداشتم شش‌هایم از جا کنده شده و به دهانم خواهند آمد.

دردمند و نالان خودم را به تخت خواب رساندم و رویش غلتیدم. خواب از چشمم گریخته بود. برخاستم، نشستم، چشمم به شب‌پرهٔ آویخته بر درگاه افتاد. پرتو سبزی که از چشمان ریزش بیرون می‌تراوید، زهره‌ام را ترکاند، کامم تلخ شد، آوای جیغی چون سایشِ خسی بر خاک از گلویم بیرون خزید. پیکرم سست شد، مغزم از کار افتاد، دلم به سردی گرایید. نه درد داشتم، نه ترس. گویا آتشی سرد درون پیکرم زبانه می‌کشید، انگار داشتم از درون یخ می‌زدم.

آوای تق تق آشنایی از کوجه شنیدم، جانی تازه در کالبدم دمیده شد، چشمانم که به سختی باز نگهشان می‌داشتم، گرد شدند؛ گوش تیز کردم. در باورم نمی‌گنجید که آوای پای اسب شاهین دوباره در کوجه پیچیده باشد. برای کشاندنش به خوابگاهم، گیج و منگ دست دراز کردم و بریت را از کنار بالشم برداشتم، هرچه گشتم پَر شاهین را نیافتم، توان از جا برخاستن و یافتن پَر را نداشتم، شاهین داشت دور می‌شد؛ سرانگشت بر تارهای بریت کشیدم، از برخاستن آوای ساز شادی پُراندوهی در دل افسرده‌ام برانگیخته شد، اسب شاهین از رفتن بازایستاد و پس از درنگی کوتاه به سوی مهتابی خوابگاهم بازگشت.

آوای شیههٔ اسب در گوشم پیچید. چشم به مهتابی دوختم، آرزو کردم بار دیگر شاهین کمند بیندازد و بالا بیاید. اشک در چشمانم می‌خروشید و برای ریزش بی‌تابی می‌کرد. آغاز به نواختن کردم، اشک از چشمانم فروبارید. آوای بریت خاموشی نیمه‌شب را درهم شکست. اشک‌ریزان پی‌درپی بر تارهای سازم پنجه می‌کشیدم و آوایی گوش‌خراش و سوزناک می‌پراکندم.

ناگهان شاهین را دیدم که میان زمین و آسمان شناور ایستاده بود، جامه‌ای سپید بر تن داشت و ماه پس سرش می‌درخشید. خنده بر لب‌هایم شکفت، آنچه می‌دیدم به سبزی گرایید و چهرهٔ شاهین زشت و تیره گردید. به تندی مژه بر هم زدم، پرتوهای سبز پراکنده شدند و باز چهرهٔ زیبای همسرم نمایان شد، فرزندم آغاز به دست‌ویازدن کرد، چهرهٔ شاهین باز به سبزی گرایید و آرام‌آرام جای خود را به چهرهٔ زشت و وارونهٔ شب‌پرهٔ آویخته از درگاه داد. با نمایان شدن چهرهٔ خون‌آشام تیزدندان، فرزندم در زهدانم آرام گرفت، مه سبزگونی پیرامونم پدیدار شد، پیچشی دیوانه‌کننده یافت و ناگهان از میانش آتشی سبز زبانه کشید که از دلم بیرون می‌جهید، آن آتش به چشمم ناآشنا می‌نمود و شتابان بیکرم را در بر می‌گرفت. در میان آتشی سبز، سرد و بی‌آوا، نالان و اشک‌ریزان می‌سوختم و هستی بی‌آینده‌ام نابود می‌شد.

دود به آسمان می‌رفت و آتش زبانه می‌کشید. ناگهان ساختمان بلند آغاز به فروریختن کرد. گردوخاک با دود و آتش درآمیخت. بانگِ خروشِ داد و فریاد مردمانی که برای کمک گرد آمده بودند بلند شد، همه از تازش گردوخاک رو به گریز نهادند.^۱ ما هم که آن سوی چهارراه استانبول به نگرش ایستاده بودیم پا به فرار گذاشتیم تا زیر دست و پا نمانیم.

پس از دور شدن از تازش گردوخاک، ایستادیم. زنان و مردانِ خشمگین زبان به خُرده‌گیری از آتش‌نشانی و شهرداری گشودند. چشم به دود و خاکی که به آسمان می‌رفت دوخته بودم و از ناپدید شدن ساختمانی که روزگاری نه‌چندان دور یکی از نمادهای پیشرفت کشور به‌شمار می‌آمد، شگفت‌زده بود. برخی با آب‌وتاب آن آتش‌سوزی و ویران‌شدن ساختمان نامدار را خاک پاشیدن به چشم مردم می‌دانستند تا کسی دربارهٔ چرایی و چگونگی به‌زیرآب‌فروشدن سرِ باباکوسه پرس‌وجو نکند. کمی آن‌جا ایستادیم و به سخنان بی‌سروته کسانی که خود را در همهٔ زمینه‌ها ویژه‌کار می‌پنداشتند گوش دادیم. مادرم کلافه از شنیدن پرت‌وپلاگویی‌ها، دستم را گرفت و راه افتاد، به پیاده‌رو آن سوی خیابان رفتیم و تا خیابان پهلوی پیاده‌روی کردیم، پرسیدم:

- بریم نمایش ببینیم؟

- سرم درد می‌کنه... نمایشی که دیدی بس نبود؟... ولم کن تو رو خدا...

کنار خیابان ایستادیم، مادرم برای خودرویی همگانی دست بلند کرد و گفت:

- درست.

خودرو بوقی زد و رد شد، خودرویی دیگر از راه رسید، پیش پای ما ایستاد و بوق

زد، مادرم زیر لب غُرَّید:

۱- ساختمان پلاسکو در روز ۳۰ دی‌ماه سال ۱۳۹۵، دچار آتش‌سوزی شد و فروریخت.

- برو گمشو مرتیکه...!

آوای آشنای مردی در گوشم پیچید که با گویشی کُردی مادرم را به نام فراخواند؛
مادرم سر خم کرد، به درون خودرو نگریست و پرسید:

- تویی پشنگ؟

- ها پس چی... بفرمایید...

سر خم کردم و با دیدن پشنگ^۱ به او درود گفتم، پاسخم را داد و پرسید:

- می‌خواین سوار شین یا نه؟

سوار شدیم، خودرو را راه انداخت، مادرم او را به پرسش گرفت:

- چرا ریش گذاشتی؟... ای بابا، روانش شاد... سودابه^۲ خوبه؟... نیریز خوبه؟... سیاوش

چیکار می‌کنه؟...

※

گفت و گوکنان پیش می‌رفتیم و از سخن گفتن دربارهٔ ساز و آواز سیر نمی‌شدیم؛
دست دراز کردم و پیکر برنجینِ شترِ ایستاده در برابرم را نوازش کردم و پرسیدم:

- داستان این شتر چیه یلداجون؟

- تویی دیگه!

- ها!؟

خندید و شتر بی‌جان ایستاده بر پیشگاه خودرو را نوازش کرد و گفت:

۱- پشنگ کامکار، آهنگ‌ساز و نوازندهٔ سنتور که همانند خواهر و برادرانش موسیقی را از پدرش (حسن کامکار)، فراگرفته، استادی بی‌بدیل به‌شمار می‌رود که با ساختن آهنگ‌هایی ماندگار و نوشتن کتاب‌هایی آموزنده، نام خود را در تاریخ موسیقی ایران جاودانه ساخته است.

۲- سودابه سالم (همسر پشنگ کامکار)، موسیقی‌دان و آهنگ‌سازی تواناست که در زمینهٔ موسیقی کودکان نوآوری‌های شگفتی داشته. او از موسیقی ابزاری ساخته، برای پیشگیری و درمان اختلال‌های روانی - رفتاری کودکان؛ بزرگ‌بانوی موسیقی ایران، با پرورش نسلی نو، گامی بلند در شکوفاکردن موسیقی ایرانی برداشته است و بی‌هوچی‌گری، زیر سایهٔ همسرش، دهلی زده که بانگش «فردا» در گوش واپس‌گرایان خواهد پیچید و خوابشان را پریشان‌تر خواهد کرد.

- تلاش اهریمن برای دگرگون کردن سرزمین آزادگان به کویری تهی از زندگی، ما
رو شترگون بار آورده که می‌تونیم در سخت‌ترین روزگام زنده بمونیم و ببالیم.

- اووووووو... جشنواره کی برگزار می‌شه؟

- چهار روز واپسین سال.

- با چه نامی؟

- «جشنوارهٔ آواز زنان ایران».

- آفرین بر تو... رشکم رو برانگیختی دختر... شوخی نمی‌کنم، کارت بسیار بزرگه...

گفت و گوکنان به سوی آموزشگاه می‌رانندیم تا یلدا با گیتی و مینو دیدار تازه کند.

*

تا خودرو در برابر دروازهٔ آموزشگاه کنار خیابان ایستاد. مادرم پیاده شد و به سوی
آموزشگاه رفت. فرشته هم پیاده شد، تخت را پیش داد، خم شد و به درون خودرو
آمد و کنارم نشست؛ با تاختن باد سرد به درون خودرو اوه‌اوه‌کنان جابه‌جا شد، دست
دراز کرد، دستگیره را گرفت و در را بست. پوفی کرد و پرسید:

- آب و خوراکی برداشتین؟

- آره.

- واسه چی می‌ریم توس؟

- نمی‌دونم.

- وایلیلیلی...!

۱- جشنواره آواز زنان ایران از ۲۷ تا ۳۰ اسفندماه سال ۱۳۹۵، با حضور خواننده‌های زن ایرانی (آیدا نصرت‌سحری،
جمیله امانیان، باران مظفری، زارا روحلت، زهره قلی‌پور، ژیوار (زیور) شیخ‌الاسلامی، سحر زیبایی، سیمین قربانی،
سولماز بدری، سیمین سماواتی، شادی بهیار، عاطفه مقیمی، گلنار شهیار، مانده طباطبایی‌نیا، ملیحه مرادی، مینا دُرِیس،
هاله سیفی‌زاده و یلدا عباسی) از سراسر ایران، در شهر برلین آلمان برگزار شد. این برنامه به ابتکار و کوشش یلدا یزدانی،
نوازنده و دانشجوی موسیقی‌شناسی اقوام در دانشگاه کُنِ آلمان برگزار شد. این جشنواره با آوازخوانی هاله سیفی‌زاده
آغاز شد و با اجرای گروهی ترانهٔ ماهی به پایان رسید.

شانہ بالا انداختم و گفتم:

- مامان پا تویہ کفش کرده که باید بره، چرا؟... نمی‌دونم.
- تا یادم میاد مینو و گیتی هرگز آموزشگاه رو ول نکردن که جایی برن... به گمونم
یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ست شهین جون.

باز شانہ بالا انداختم. با این که بخشی از یادمان‌های پیوندم با مینو و گیتی را به یاد
آورده بودم، می‌پنداشتم آنان را چندان نمی‌شناسم. مینو، گیتی و مادرم از آموزشگاه
بیرون آمدند و در را بستند؛ پیش آمدند، مینو در را باز کرد، گیتی سوار شد و کنار
فرشته نشست، به او درود گفتم، پاسخم را داد، مینو هم نشست، به او هم درود گفتم،
سر برگرداند و کوتاه‌زمانی به چشمانم خیره نگریست و سپس پاسخ دروادم را داد.
مادرم هم پشت فرمان نشست و راه افتاد. فرشته پرسید:

- واسه چی می‌ریم توس؟

مینو پاسخ داد:

- می‌ریم آواز بخونیم.

- وایا!...؟!...

دچار دلهره شدم؛ یاد افسانه‌ای در مغزم جان گرفت که از بازگشت قوی دل‌باخته
به جایگاه دل‌باختنش، به هنگام مرگ سخن می‌گفت. به یاد آوردم که مینو بارها از
زمانی سخن گفته بود که باید واپسین آوازش را بخواند و برود تا من جانشین او شوم.
با این که به درستی به یاد نمی‌آوردم که چه پیوندی با او دارم، می‌پنداشتم آماده نیستم،
برای چه کاری؟ نمی‌دانستم. با آوایی لرزان گفتم:

- مینو جان...

آوا در گلویم شکست. به نرمی سرش را به سویم چرخاند و پرسید:

- جونم شهین جون؟

- هیچ چی...

بیشتر به سویم چرخید و به چشمانم خیره شد. لبخندی رازآمیز زد، چشمانش درخشیدند. سر برگرداند، مادرم در آینه چشم به من دوخت و پرسید:

- خوبی مادر؟

- آره.

گیتی سیب سرخی را از کیفش بیرون آورد، دست به سویم دراز کرد و گفت:

- بگیر مادر جون.

سیب را گرفتم. فرشته پرسید:

- پس من چی؟

- نازکش داری ناز کن، نداری پاتو دراز کن.

- وایلیلی!...

انگشتان شستم را کنار چوبک سیب گذاشتم و با فشاری آرام آن را شکافتم، یک

نیمه را به فرشته دادم. آن را گرفت و گفت:

- دستت درد نکنه.

با آرنج به پهلو ی گیتی زد، نیمه سیب را نشان داد، گیتی گفت:

- به این چیزا دلتو خوش نکن، تا دیر نشده یه مرد واسه خودت پیدا کن.

- مگه تو این روزگار مرد پیدا می شه گیتی جون؟

- بگردی پیدا می شه.

- اگه لنگه اون خدایامرز کسی رو می شناسی بگو برم خواستگاریش.

گیتی آه کشید و گفت:

- «رضاشاه روحت شاد».

هر بار کسی نزد گیتی از مرد و مردانگی سخن می گفت، او به جا و نابه جا از

رضاشاه یاد می کرد و آن سخن را بر زبان می راند. گفت و گویی خوشایند در گرفت و

زمان درازی درباره جایگاه زنان در درازنای تاریخ و بزرگ مردانی که در دامان زنان

آزاده فرهیخته پرورده شده بودند، سخن گفتیم.

در باورم، رضاشاه واپسین بزرگ‌مردی‌ست که تا روزگار ما در دامان زن ایرانی پرورده شده؛ پادشاهی بلندپرواز، آزاده‌ای آینده‌نگر، رادمردی بی‌پروا و خودکامه‌ای خوش‌خیم که توانست ایران و ایرانی را از خاکِ فروافتادگی برخیزاند و بر پای خویش ایستاند. به چشم رضاشاه نمادی است از بازگشت به خویشتنِ خویش، ایران‌گرایی‌ها، نوآوری‌ها، خردگرایی‌ها و پیشرفت‌جویی‌های مردمانی که کلاه از سرشان افتاده بود و در چنگ واپس‌گرایی‌های سیاه و سرخ دست‌وپا می‌زدند. رضاشاه درفش‌دارِ خودشناسی، خودباوری و جهان‌شناسی ایرانیان و آغاز تلاش برای بازگشت به جایگاه بایسته و شایسته ایران‌زمین در جهان بود. رضاشاه سردار سپهی سرفراز بود که می‌خواست به جای تکیه بر پیاده‌ها، سوارانی پهلوان و نامیرا پیروانند، بدان امید که از میانشان جهان‌پهلوانی سر برآورد.

با نغزگویی، چکامه‌خوانی، آواز، گفت‌وگو و گاه بگومگو، راه دراز خراسان را کوتاه کردیم و بیگامی سرد و ابرآلود به توس رسیدیم. مادرم نزدیک آرامگاه فردوسی اسب سیاهش را ایستاند. همان‌دم پیامکی دریافت کردم. پیاده شدیم و به سوی دروازه پردیس راه افتادیم. مهرانگیز نزدیک دروازه ایستاده و سرش در گوشی بود. چشم دوخته به نمایشگر گوشی پشت سر دیگران پیش می‌رفتم؛ پس از دیدن نمایش خیابانی نوآوران‌های که ویدا برگزار کرده بود، بر او آفرین خواندم. مادرم و دوستانش گفت‌وگوکنان به دروازه رسیدند و به مهرانگیز درود گفتند؛ سرم را بالا بردم، او خندان برایمان آغوش گشود و به سویمان شتافت.

۱- ویدا موحدی فعال حقوق زنان، در روز ۶ دی‌ماه سال ۱۳۹۶، در خیابان انقلاب، روبه‌روی شیرینی‌فروشی فرانسه، روی جعبه فلزی برق رفت و زورسری خود را بر سر چوب زد. نمایشی نوآورانه، برآمده از برنامه‌ای هوشمندانه و اندیشیده‌شده؛ او روز ۷ آبان‌ماه سال ۱۳۹۷ (روز کورش بزرگ) هم بر بالای گنبد میدان مجسمه که روزگاری پیکره رضاشاه در آن خودنمایی می‌کرد، نمایشی دگرگونه و جشن‌گونه برگزار کرد تا نشان بدهد که نمایش نخستینش هم فراتر از یک اعتراض خیابانی بوده است. کار ویدا را دختران و زنان بسیاری (از کودکان دبستانی تا پیرزنان عصابه‌دست) تکرار کردند.

پس از آغوش‌گیری، روبوسی و پرسش از روز و روزگار، با هم به درون پردیس رفتیم و خود را به آرامگاه فردوسی رساندیم. نوجوانان کنجکاو، پیرامون آرامگاه می‌چرخیدند و چشم به این سو و آن سو می‌دواندند و گوش‌به‌دست پی‌درپی از خود و جای‌جای آرامگاه چَپک می‌گرفتند. مادرم بی‌درنگ سکویی برای شاهنامه‌خوانی پیدا کرد، بر بلندی ایستاد و با بانگی رسا و برانگیزنده آغاز به شاهنامه‌خوانی کرد:

«چو باید که دانش بیفزایدت
در نام جستن دلیری بود
وگر تخت جوئی، هنر بایدت
چو پرسند پرسندگان از هنر
گهر بی‌هنر ناپسندست و خوار
که گر گل نیوید، به رنگش مجوی
توانگر به بخشش بود شهریار
به گفتار خوب از هنر خواستی
فروتر بود هر که دارد خرد
چنین هم بود مردم ساده‌دل
خرد در جهان چون درختِ وفاست
چو خرسند باشی، تن‌آسان شوی
مکن نیک‌مردی به روی کسی
گشاده‌دلان را بود بخت یار
هر آن کس که جوید همی برتری
یکی رای و فرهنگ باید نخست
سیوم یار بایدت هنگام کار
سَخُن یافتن را خرد بایدت
زمانه ز بددل به سیری بود
چو سبزی بود، شاخ و بر بایدت
نشاید که پاسخ دهیم از گهر
برین داستان زد یکی هوشیار
کز انپس نجویی مگر آب جوی
به گنج نهفته نیی پایدار
به کردار پیدا کند راستی
سپهرش همی در خرد پرورد
ز کژیش خون گردد آزاده‌دل
وژو بر نخستین، دل پادشاست
چو آز آوری، زو هراسان شوی
که پاداش نیکی نیابی بسی
انوشه کسی کو بود بردبار
هنرها ببايد بدین داوری:
دوم آزمایش ببايد درست
ز نیک و ز بد برگرفتن شمار

چهارم که مانی به جا کام را
 به پنجم گرت زورمندی بود
 وُزین هر دری جفت گردد سخن
 وُزان پس چو یاران بود نیک‌ساز
 چو کوشش نباشد، تن زورمند
 چو کوشش از اندازه اندر گذشت
 خوی مرد دانا بگویی پنج
 چو نادان که عادت کند هفت چیز
 نخست آنک هر کس که دارد خرد
 نه شادان کند دل به نیافته
 به نابودنی‌ها ندارد امید
 چن از رنج و از بد تن آسان شود
 چو سختیش پیش آید از هر شمار
 ز نادان که گفتیم هفت‌ست راه:
 گشاده کند گنج بر ناسزا
 سدیگر به یزدان بود ناسپاس
 چهارم که با هر کسی راز خویش
 به پنجم به گفتار ناسودمند
 ششم گردد ایمن ز ناستوار
 به هفتم که بستهد اندر دروغ
 چنان دان تو ای شهریار بلند
 بیننی ز آغاز فرجام را
 به تن کوشش آری بلندی بود
 هنر خیره بی‌آزمایش مکن
 به روز و به هنگامت آید نیاز
 نیارد سر آرزوها به بند
 چنان دان که کوشنده نومید گشت
 وُزین پنج عادت نباشد به رنج
 وُزان هفت عادت به رنج‌ست نیز:
 ندارد غم آن کزو بگذرد
 نه گر بگذرد، زو شود تافته
 نگوید که بار آورد شاخ بید
 ز نابودنی‌ها هراسان شود
 شود پیش و سستی نیارد به کار
 یکی آنک خشم آورد بی‌گناه
 نه زو مزد یابد، نه هرگز جزا
 تن خویش را در نهان ناشناس
 بگوید، برافرازد آواز خویش
 تن خویش دارد به درد و گزند
 همی پرنیان جوید از خاربار
 به بی‌شرمی اندر بجوید فروغ
 که از بد نبیند کسی جز گزند

چو بر انجمن مرد خامش بود	از آن خامشی دل به رامش بود
سپردن به دانایِ داننده گوش	به تن توشه یابی، به دل رای و هوش
شنیده سخن‌ها فرامش مکن	که تاج‌ست بر تختِ شاهی سخن
چو خواهی که دانسته آید به بر	به گفتار بگشای بند از گهر
چو گسترد خواهی به هر جای نام	زبان برکشی همچو تیغ از نیام
چو با مردِ دانات باشد نشست	زبردست گردد سر زبردست
ز دانش بود جان و دل را فروغ	نگر تا نگریدی به گردِ دروغ
سخن‌گوی چون برگشاید سخن	بمان تا بگوید، تو تندی مکن
زبان را چو با دل بود راستی	بیند ز هر سو در کاستی
ز بی‌کارگویان تو دانا شوی	نگویی از آن‌سان کزو بشنوی
ز دانش در بی‌نیازی مجوی	وگر چند ازو سختی آید به روی ^۱

مادرم شاهنامه‌خوانی را به گونه‌ای آغاز کرد که نه تنها جوانان را به سوی خود کشاند، نوجوانان، کودکان، میان‌سالان و سالمندان را هم به گردش ایستاند و به گفتارش گوش سپردند. برخی گوشی به دست پی‌درپی چپک می‌گرفتند و برخی دوربین گوشی خود را روشن کرده و با گرفتن بازنما، آن رویداد را جاودانه می‌کردند. هنگامی که مادرم به شاهنامه‌خوانی پایان داد، گوش‌سپردگان به سخن بازمانده از نیاکان «خردستا»، دست زدند و بر او آفرین خواندند. مادرم دست‌هایش را بر سینه نهاد و در برابر مردمانی که از جای‌جای ایران زمین در آن آرامگاه باشکوه گرد آمده بودند، نماز بُرد^۲.

۱- شاهنامهٔ فردوسی، دفتر هفتم، ص ۱۹۲-۱۹۶، ب ۱۲۴۵-۱۲۹۳.

۲- نماز بردن: خم شدن

پس از آن نمایش به یادماندنی سری هم به آرامگاه سراینده بلندآوازه چکامه ماندگار «زمستان»^۱ زدیم و راهی خانه مهرانگیز شدیم. تا سوار خودرو شدیم، رو به فرشته گفتم:

- کاش با ما نیامده بودی!

- چرا؟

- اینو ببین.

گوشی را به دستش دادم، نمایش ویدا را دید، بر او آفرین خواند و پرسید:

- گرفتنت؟

- آره.

- می شناسیش؟

- آره.

گوشی خود را از کیفش بیرون کشید و شماره‌ای گرفت. مادرم پرسید:

- چی شده؟

- ویدا رفته رو سکو زورسریشو زده سر چوب.

- ببینم.

گوشی را به دست مادرم دادم. فرشته گفت:

- الو... درود... خوبی؟... خوبم... نه، با دوستانم اومدم توس... آره... سپاس... ببین یه

کاری واسم می‌کنی؟... سپاس از مه‌رت... یکی از بچه‌ها رو گرفتن، می‌ری دنبال

کارش؟... آره... نام و نشانش چیه شهین جون؟... ویدا موحد، امروز دم شیرینی فروشی

فرانسه رفته رو سکو و زورسریشو زده سر چوب... آره... به گمونم برده باشنش همون

۱- مهدی اخوان ثالث، سراینده منظومه «زمستان» از سخن‌سرایان آزاده‌ای بود که مهر ایران‌زمین را به دل گرفته بود و از فرهنگ و کهن‌داستان‌های ایرانی سخن‌ها می‌سرود و هرگز در برابر زورمندان پُرتزویر و زُرپاش سر فرود نیاورد.

کلاتتری نرسیده به کاخ... آره دیگه... باشه... بهم زنگ بزن... باشه، پیامک بده... چشم... چشم... آگه گنگ دم دست نداری برو از دفتر من بگیر... آره، بچه‌ها هستن... باشه... دستت درد نکنه... بدرود.

فرشته گوشی را خاموش کرد و گفت:

- اینم از این... ویدا کیه؟... راست می‌گی؟... بچه‌شو چیکار کنیم؟...

گفت و گوکنان به خانهٔ مهرانگیز رسیدیم؛ همسر و دخترهایش به پیشوازمان شتافتند، خوشامدگویان ما را به سوی مهمان‌خانه راهنمایی کردند و برای پذیرایی از ما به تکاپو درآمدند.

پس از خوردن شام، به گفت‌وگو نشستیم. همسر مهرانگیز از گرانی داد سخن سر داده بود که مهراوه، دختر بزرگش از درنگ او بهره جست و گفت:

- برا فردا فراخوان دادن.

- واسه چی فراخوان دادن؟

- واسه «ویکیرای»^۱ به گرونی.

- کی فراخوان داده؟

- نمی‌دونم، انگار از خودشون!

مادرم گفت:

- فردا می‌ریم راهپیمایی شونو می‌دزدیم.

مهراوه با شگفت‌زدگی پرسید:

- می‌دزدیم؟... چه جوری؟

- فردا خودت می‌بینی...

بگومگویی درگرفت که تا نیمه‌شب به درازا کشید. پاسی از نیمه‌شب گذشته خوابیدیم و فردایش، پس از خوردن ناشتایی چرب و شیرینی، از خانه بیرون رفتیم و

خودمان را به نزدیک «مسجد گوهرشاد» رساندیم. زود رسیده بودیم و راهپیمایی آغاز نشده بود. گردهم آمدگان داد می‌زدند: «مرگ بر روحانی». کناری ایستادیم تا ببینیم کار چگونه پیش خواهد رفت. چندان نگذشت که نیروهای سرکوبگر از راه رسیدند و برخی گذرگاه‌ها را بستند. با فرارسیدن مردانی پرخاش‌جو، پشمالو، شلوارسیاه و پیراهن سفید، تنش‌های فزاینده پدید آمد؛ آنان به این سو و آن سو می‌رفتند، به کوچک و بزرگ دشنام می‌دادند، مشت می‌زدند و لگد می‌پرانند. زنی چادری که از دشنام‌گویی آن مردان برآشفته بود، فریاد زد:

- یه مرد پیدا نمی‌شه بزنه تو دهن این نامردا؟

ناگهان گیتی فریاد زد:

- «رضاشاه روحت شاد».

چند زن چادری سر برگرداندند و شگفت‌زده او را نگاه کردند. گیتی دست‌هایش را بلند کرد و با بانگی بلند فریاد زد و گفته‌اش را بازگفت. مادرم و فرشته با او همراه شدند. مهراوه هم فریاد برآورد و همراهی با آنان را پیش گرفت. مهرانگیز و چند زن و دختر هم با گیتی و همراهانش هم‌آوا شدند و چندان نگذشت که فریاد «رضاشاه روحت شاد» سر زبان‌ها افتاد.^۱

۱- شعر «رضاشاه، روحت شاد» برای نخستین‌بار در روز ۷ دی‌ماه سال ۱۳۹۶، در مشهد سر داده شد. آن اعتراض‌ها را بازندگان نمایش انتخابات راه انداخته بودند که از سوی مردم دزدیده شد، به اعتراض فراگیر به جمهوری اسلامی دگر گشت و به کشتار اعتراض‌کنندگان خشونت‌پرهیز انجامید. پس از بر سر زبان‌ها افتادن این شعار، برخی پنداشتند که آن را پاسداران سر زبان‌ها انداخته‌اند تا برای به دست گرفتن قدرت سیاسی کودتا کنند؛ این ساده‌اندیشی از آن‌جا برمی‌آید که آنان به تنها وجه مشترک رضاشاه با پاسداران (نظامی بودن، هرچند پاسدارها بویی از نظامی‌گری نبرده‌اند) توجه دارند اما به دگرسانی‌های چشمگیر رضاشاه سردار سپه با سپاهی‌های چلغوز توجه ندارند. رضاشاه نماد همه چیزهایی است که ایرانیان داشتند به دست می‌آوردند یا به دست آورده بودند و همه با حاکمیت آخوندها یا از دسترس خارج شدند یا به باد رفتند. رضاشاه نماد آشکار آخوندستیزی، دین‌ناباوری و میهن‌پرستی بود؛ هرچه پیه آخوندها بیشتر به تن ایرانیان می‌خورد، بیش‌ازپیش درمی‌یابند که آن بزرگ‌مرد که بود و چه‌ها کرد.

مردان پرخاش جو تازش آغاز کردند، تق تق تفنگ‌ها هم در گوشم پیچید. هیاهوی جیغ و داد دخترها و زنان به آسمان رفت. تا سر به سوی هیاهو چرخاندم، دیدم که مردی گردن کلفت دخترکی نازک‌اندام را زیر مشتم و لگد گرفت است، به سویش دویدم و نرسیده به او پایم را جهاندم و میان پاهایش کوفتم؛ از جا پرید و کمرش خمید، با مشتم بر سرش کوفتم و سرنگونش کردم؛ پا پیش گذاشتم تا لگدی بر دهانش بکوبم، پایم به سویش می‌شتافت که مادرم دستم را گرفت و آنچنان مرا پس کشید که پای استوار بر زمینم پیچ‌خورد و واژگون شدم؛ همان‌دم بانگ تق تق رگبار در گوشم پیچید. تا سر چرخاندم، پیکر لرزان مادرم را دیدم که با پستی خونین داشت پس می‌افتاد.

جیغ‌کشان از جا جهیدم، تا به خود بجنبم و پیکر مادرم را بگیرم روی زمین افتاد. به زانو درآمدم. جوانان خشمگین سنگ‌پرانی آغاز کردند و تازیان را پس راندند. گریان و جیغ‌زنان چهار دست و پا خودم را به مادرم رساندم، بالای سرش نشستم و سرش را میان دست‌های لرزانم گرفتم. سینه‌اش دریده شده بود، پیکرش می‌لرزید، چشمانش خیره به چشمانم می‌نگریستند و لب‌هایش شتابان کبود می‌شدند. مینو، گیتی، مهرانگیز و مهراوه خودشان را به ما رساندند. مهرانگیز داد زد:

- ورش دارین ببریمش بیمارستان.

مینو و گیتی دست‌های مادرم را گرفتند، مهرانگیز و مهراوه هم پاهایش را، پیکرش را از زمین کردند، گریان از جا برخاست، راه افتادیم و شتابان به سوی خیابانی رفتیم که خودروها را در آن‌جا ایستاده بودیم. از میان آشوبی که برپا شده بود، به‌سختی راه باز می‌کردیم و می‌گذشتیم. تا به خودروها رسیدیم، دل مادرم از تبیدن بازایستاد و چشم از گیتی فرو بست. مینو و گیتی از رفتن بازایستادند، پیکر بی‌جان را روی زمین گذاشتند؛ گردش به سوگواری نشستیم و گریه و زاری سر دادیم. داشتیم شیون می‌کردیم که فرشته دوان‌دوان و جیغ‌زنان از

راه رسید و خودش را روی پیکر خونین مادرم انداخت. با دیدن پریشانی دیوانه‌وار او داغ خود را فروخوردم و تلاش آغاز کردم تا دوست دیرینهٔ مادرم را آرام کنم. من و مینو به دشواری توانستیم فرشته را آرام کنیم. پس از آرام گرفتن او، مهرانگیز اشک‌ریزان پرسید:

- چیکار کنیم؟... دستشون بیفته، نمی‌تونیم پشش بگیریم... راست می‌گی؟... آگه می‌خوای این کار رو بکنی، یه جای خوب می‌شناسم...

پس از هم‌اندیشی کوتاهی، بر آن شدیم تا واپسین خواستهٔ مادرم را به‌جا آوریم. مینو و گیتی در خودرو مادرم نشستند، پیکر خونین مادرم را با هم به درون خودرو کشانیدیم، مینو سر او را روی زانویش گذاشت و گیتی پایش را روی پاهایش نهاد. در را بستیم. مهرانگیز دم‌دم‌زنان به یکی از دوستانش زنگ زد:

- الو... درود... نه، خوب نیستم... ببین، یه کاری برام می‌کنی؟... آره... گوش کن ببین چی می‌گم...

پس از گفت‌وگوی مهرانگیز با دوستش، پشت فرمان خودرو مادرم نشستم، فرشته هم همراه مهرآه سوار خودرو مهرانگیز شد. مهرانگیز پیش افتاد و من به دنبالش رفتم. از شهر بیرون رفتیم و تا کوه «ریوند» پیش رانیدیم و خود را به نزدیکی بازمانده‌های آتشکدهٔ بُرژین مهر رساندیم. گروهی از دوستان مهرانگیز آن‌جا چشم به راهمان بودند و همه‌چیز را برای برگزاری جشن راهی شدن مادرم به سوی مینو، آماده کرده بودند.

تا پیکر خونین مادرم را از خودرو بیرون آوردیم، دختران سپیدپوش دفزنی آغاز کردند، گروهی دیگر هم دست بر دمام می‌کوفتند، برخی سنج بر هم می‌زدند و مردی سیه‌چُرده در شیپوری ویژه می‌دمید. انگار سوگ سیاوش برپا شده بود. دخترکی کیسه به دست از راه رسید و کاه زرین بر پیکر مادرم پاشید، پره‌های زرین چرخ‌زنان بر سر ما و روی پیکر مادرم می‌نشستند و روی زیبایش را می‌آراستند.

پس از این که سوگ نوازان به خروش سازهایشان پایان دادند، پیکر مادرم را آرام به دوش کشیدیم، تا کنار کوهی از هیزم روی هم چیده شده پیش رفتیم، از پلکانی که با تنه‌های درخت ساخته بودند بالا رفتیم و تن بی جان را روی هیزم‌ها خوابانیدیم. رویش را بوسیدیم، به او بدرود گفتیم و از بلندی پایین آمدیم. دخترانی اشک ریز آتش‌زنه‌هایی به دستمان دادند و پس رفتند. مینو در سویی ایستاد که سر مادرم بدان سو بود، گیتی زیر پایش ایستاد، من در سوی چپش و فرشته در سوی راستش. مینو پس درنگی که به درازا کشید، دست برافراشت، ما هم چنان کردیم، او دست فرود آورد، ما هم دست فرود آوردیم، آتش بی درنگ بر دامان پوشال‌های چپانده شده در لابه‌لای هیزم‌ها آویخت و به این سو و آن سو دوید.

سازه‌های سوگ نوازان به خروش آمد. دختران سوگوارانه دست‌افشانی آغاز کردند. آتش به تندی بالا گرفت و کوهی از آتش پیکر مادرم را در میان گرفت. پا پس کشیدیم تا از گرمای سوزان خرمن آتش دور شویم. سوگ نوازان همچنان اندوهناک می‌نواختند، ازهر سو آوای کل کشیدن زنان به گوش می‌رسید. دوشیزگان سوگوارانه دست می‌افشاندند و پای کوبان به گرد آتش می‌چرخیدند.



آتش زبانه می‌کشید و گروهی نزدیکش ایستاده بودند و فریاد می‌زدند:

«آخوند پشتِ میز نشسته جوون بیکار نشسته».

مردان خشمگین خیابان را بسته بودند، فرشته گفت:

– تا راه بند نیومده بچرخ تا از یه راه دیگه بریم.

۱- روز ۷ آرمادماه سال ۱۳۹۷، با رسیدن قیمت دلار آمریکا به ده هزار تومان (سه ماه پیش از خروج آمریکا از برجام)، گروه‌هایی از مردمان درمانده از گرانی افسارگسیخته، در اصفهان و کرج، برای نشان دادن اعتراض خشونت‌پرهیز به خیابان آمدند و نیروهای ولایت‌مدار بی‌درنگ دست به سرکوب گشودند. اعتراض‌های آغاز شده از اصفهان و کرج به دیگر شهرها هم کشیده شد و بر خشونت سرکوبگران افزود. نظام اسلامی، آن اعتراض‌ها را که تا روز ۱۳ آرمادماه مداوم پیدا کرد، با کشتن دست‌کم یک آزاده در گوهردشت کرج و دستگیرهای گسترده سرکوب کرد.

چراغ راهنما را روشن کردم، کمی پس رفتم، سپس با چرخاندن فرمان کمی پیش رفتم، دوباره پس رفتم و باز فرمان را چرخاندم، پیش رفتم و از میان خودروهایی که در پیش و پس خودرو من ایستاده شده بودند، بیرون رفتم و راه رفته را بازگشتم تا راهی دیگر به سوی سی‌وسه‌پل پیدا کنم. راهنمای خودکار را روشن کردم، آوایی خشک گفت:

- به چپ بپیچید.

به چپ پیچیدم، آوا گفت:

- تا چهارراه به پیش برانید... به راست بپیچید...

سر چهارراه هم گروهی گردآمده و فریاد می‌زدند:

- «این ماه ماهِ خونه آخوند سرنگونه».

کمی پیش رانیدم، آوا گفت:

- به پیش برانید... به پیش برانید... به پیش برانید...

از هرسو آوایی به گوش می‌رسید، گروهی فریاد می‌زدند:

- «دشمن ما همین جاست دروغ می‌گن آمریکاست».

گروهی دیگر بانگ برمی‌آوردند:

- «توپ تانک فشفشفه آخوند باید گم بشه».

نوجوانانی پی‌درپی، دست‌زنان می‌گفتند:

- «رضاشاه روح‌ت شاد».

دسته‌ای در خیابان راه افتاده بودند و فریاد می‌زدند:

- «مرگ بر دیکتاتور».

در جایی دیگر راهپیمایان می‌گفتند:

- «ملت‌گدایی می‌کنه رهبر خدایی می‌کنه».

نزدیک سی‌وسه‌پل هم گروهی از جوانان گردآمده و فریاد می‌زدند:

- «نه غزه نه لبنان جانم فدای ایران».

نرسیده به پل، به چپ پیچیدیم و به سوی پلی نوساز رانیدیم که در نزدیک آن هم آتش روشن کرده بودند و گروهی نوجوان فریاد می‌زدند:

- «هم قرآن هم اسلام هردو فدای ایران».

فرشته با شنیدن آن سخن شادمانه جیغ کشید و گفت:

- می‌شنوی شهین‌جون، زایکی که چشم به راهش بودی از تخم دراومده، داره

جیک جیک می‌کنه.

خندان سر جنباندم و گفتم:

- آره... انگار زمانهٔ فرشکرت^۱ فرارسیده.

کاوه

آتش زبانه می کشید و چرت و پرت کنان گرما و روشنایی می پراکند. تاریکی پیرامونم را فرا گرفته بود. روی تخت لمیده و چشم به نمایشگر گوشی دوخته بودم. گیتی بانو نشسته در برابر دوربین، آغاز به خواندن نوشته‌ای کرد تا دُهلی بنوازد که بانگ بلندش «فردا» به گوش‌ها می‌رسید:

- «هم‌میهنان نژاده‌ام، با درود.

بیانیه ما چهارده تن از زنان ایران.

با پشتیبانی از زنانی که در این چهاردهه، برای به دست آوردن حقوق انسانی خویش تا پای جان رفته‌اند، اعلام می‌داریم که ما نیز تا رسیدن به آرمانمان که برابری جنسیتی است، از پای نخواهیم نشست.

چهاردهه از فرمانروایی ولایت مطلقه فقیه که دستاوردش، ربودن خواسته‌های مردم از انقلاب بود، می‌گذرد. این نظام واپس‌گرا با پدید آوردن شورای نگهبان، مردم را در بُن‌بستی قرار داده که نتوانند نمایندگان حقیقی خود را انتخاب و به مجلس بفرستند. با این تمهید، نظام توانسته مجلس فرمایشی را به هر سمت و سویی که دلخواهش است، بکشاند.

در این میان، زنان پیوسته با درهای بسته، از پیشرفت در حوزه‌های اجتماعی، اقتصادی و سیاسی روبه‌رو بوده‌اند. زنان ایران با همه توانایی‌هایشان، چه در درون و چه بیرون از مرزهایمان که خوش‌درخشیده و آفرین‌برانگیز بوده‌اند، هرگز نتوانسته‌اند نگاه مسدودکننده‌ی دین‌مدار را دگرگون کرده و درهای بسته را به روی خود بگشایند.

در این چهاردهه، حقوق شهروندی به هیچ‌انگاشته‌شده و زندان‌ها پر از زنان و مردان آزاده‌ای هستند که گناهشان، تنها، معترض بودن به نادیده‌گرفتن حقوق انسانی‌شان بوده و هستند.

کرامت انسانی زمانی گرامی داشته می‌شود که حقوق حقه‌اش پایمال نگردد. یادمان باشد که ما معترضان، فرزندان راستین آن بزرگ‌مرد تاریخ جهان هستیم که سیستم بردگی را نپذیرفت و همه انسان‌ها را با باورهایشان گرامی داشت. او که پهناورترین شاهنشاهی جهان را پی‌انداخت، با برتنبایدن سیستم بردگی، کرامت انسانی را در زمان خویش به اوج رسانید.

هم‌میهنان آزاده‌ام؛ پس از آشوب‌زدگی سال پنجاه‌وهفت، و زیرروشدن همه بنیادهای کشور، شوربختانه در این زیرروشدن‌ها، حقوق انسانی زنان که پیش از آن مرفت از بند همه بندهای تاریخی جامعه مردسالار بگسلد، ناگهان با قوانین خشن قبیله‌ای روبه‌رو شد که چشم را در برابر چشم و دندان را در برابر دندان می‌داند؛ و بنا بر باورهای قبیله‌ای‌اش زن تنها ابزاری برای فرزندپروری مرد دانسته شده، و توانایی‌اش در این بسنده می‌شود که: به گنجی نشینند و زاینده شیران نر.

در این شیوه نگاه، هر شیرزنی که دهان به اعتراض گشود، یا قلمش نوشتن آغاز کرد، با داغ و درفش حکومتی روبه‌رو شد؛ روانه زندان گشت و یا ناگزیر از فرار شد. در جهان امروز، که زنان در همه زمینه‌ها، به‌ویژه زمینه‌های علمی به پیش می‌رانند، ما زنان ایران، در نظام واپس‌اندیش حکومت مطلقه فقیه، برای داشتن حقوق

انسانی خویش، با تلاشی خستگی‌ناپذیر، تاکنون نتوانسته‌ایم به رفع تبعیض جنسیتی که هوده‌اش آزادی و برابری است، برسیم.

ما چهارده‌تن، امروز به‌پا خواسته‌ایم و خواهان رفع همه نابرابری‌های حقوق خویش هستیم و اعلام می‌داریم: چون در این چهاردهه، پیوسته با زورگویی و سرکوب خواسته‌هایمان روبه‌رو بوده‌ایم، امروز، اجرای کلیه مفاد منشور حقوق بشر را برای جامعه سکولار آینده خواهیم.

ما با پیش‌بینی فرجام این رویارویی که بی‌گمان با خشونت حکومت همراه خواهد بود، آن را به جان خریده، و خواستار استعفای رهبر، و تدوین قانون اساسی بر پایه حقوق انسانی آمده در اعلامیه جهانی حقوق بشر و کنوانسیون رفع تبعیض هستیم.

پرچم برافراشته‌شده ما که از پشتیبانی بیشترین لایه‌های جامعه برخوردار است، تا استواری نظام سکولار و دموکراتیک به زمین فرود نخواهد آمد.

پاینده ایران، پاینده زنان ایران که در این چهاردهه برای به دست آوردن حقوق انسانی خویش از پای ننشسته‌اند.^۱

تا نمایشگر گوشه را خاموش کردم، چهل چراغ مهمان‌خانه روشن شد. سر چرخاندم و خسرو را دیدم که خواب‌آلود به سویم می‌آمد. پرسید:

- چرا بیداری؟

۱- بیانیه چهارده زن ایرانی کنشگر مدنی، در روز ۱۴ آرمردادماه سال ۱۳۹۸، منتشر شد. امضاکنندگان این بیانیه عبارت بودند از: ۱. شهلا انتصاری (فعال سیاسی، کارگری و حقوق زنان)؛ ۲. نصرت بهشتی (فعال مدنی و حقوق زنان، معلم بازنشسته)؛ ۳. فرشته تصویبی (فعال مدنی و حقوق زنان)؛ ۴. پروا (سکینه) باچیده (فعال مدنی و حقوق زنان، نویسنده و شاعر)؛ ۵. گیتی پورفاضل (فعال مدنی و حقوق زنان، وکیل دادگستری و عضو کانون نویسندگان)؛ ۶. زهرا جمالی (فعال مدنی و حقوق زنان)؛ ۷. شهلا جهان‌بین (فعال مدنی و حقوق زنان، حامی حقوق زندانیان بی‌گناه سیاسی)؛ ۸. عزت جوادی حصار (فعال مدنی و حقوق زنان)؛ ۹. فاطمه سپهری (فعال مدنی و حقوق زنان، همسر شهید)؛ ۱۰. مریم سلیمانی (فعال مدنی و حقوق زنان)؛ ۱۱. سوسن طاهرخانی (فعال مدنی و حقوق زنان، دبیر بازنشسته)؛ ۱۲. فرنگیس مظلوم (فعال مدنی و حقوق زنان و زندانی سیاسی، مادر سهیل عربی)؛ ۱۳. نرگس منصوری (فعال مدنی و کارگری و حقوق زنان، عضو سندیکای شرکت واحد، فرزند جانباز شهید)؛ ۱۴. کیمیا نوروزی صابر (فعال مدنی و حقوق زنان).

- نتونستم بخوابم.

- خوبی؟

- آره.

خمیازه‌ای کشید، به سوی خوابگاه بازگشت و پرسید:

- روشن بمونه؟

- نه.

چراغ را خاموش کرد. پاهایم را به سوی آتشگاه دراز کردم. گوشی را کنار گذاشتم و پس از هفتمین بار دیدن و شنیدن آن گفتارنامه^۱ گیتی‌بانو، باز به بازیابی آن سرگرم شدم. هنگامی که آن گفتارنامه پخش شد، بی‌گمان بودم که گیتی‌بانو بازداشت خواهد شد. او از نخستین روزهای برپایی دژفرمانروایی واپس‌گرایان، با بنیان‌های باوری آنان درافتاد؛ در برابر مردم‌کشان پا پس نکشید؛ آهسته، پیوسته، به‌دور از هوچی‌گری و پای‌بندی به میهن‌پرستی به آموزش، روشنگری و یاری‌رسانی به گرفتاران پرداخت. از آن‌جاکه همواره خودش را از کنش‌های گروهی و سازمانی برکنار نگاه می‌داشت، توانست چند دهه در راه فرهنگ‌پروری و آشنا کردن دیگران با فرهنگ و باورهای ایرانیان باستان بی‌گسست تلاش کند و الگویی باشد برای زایک‌های نواندیش.

هنگامی که آن گفتارنامه را شنیدم، دریافتم چرا گیتی‌بانو بی‌گدار به آب زده و پا به میدان بازی شترنجی گذاشته که آشکار نبود چه کسی یا چه کسانی مهره‌هایش را چیده‌اند. از شاهین هم که پرسیدم، شگفت‌زدگی خود را نمایان کرد و گفت آن گفتارنامه را نشنیده است؛ آن را برایش فرستادم، به دیدنم آمد و به گفت‌وگو نشستیم. بر این باور بود که آن رویداد، پیامد نادیده گرفته‌شدن زایک‌های پیشین از سوی انجمن دوستی آزادگان است. با او هم‌رای بودم. به هم‌اندیشی پرداختیم تا راهی برای

پُرکردن شکاف میان آزادگانِ زایک‌های پیشین و نوین پیدا کنیم. دربارهٔ چگونگی پشتیبانی از آن بانوان بی‌گداربه‌آب‌زده هم بگومگویی میانمان درگرفت، باید راهی پیدا می‌کردیم تا بتوانیم بی‌آن‌که دُمِ خروس‌مان بیرون بزند، از کنش آنان پشتیبانی کنیم.

برنامه‌ریزی برای آشکار کردن پشتیبانی از گیتی‌بانو و همراهانش به درازا انجامید، چراکه باید پیامدهای گوناگونِ پیش‌بینی‌پذیر و پیش‌بینی‌ناپذیر کاری که می‌خواستیم آغاز کنیم را می‌سنجیدیم و برای هر رویدادی آماده می‌شدیم. پس از دستگیرشدنِ گیتی‌بانو، به کارمان شتاب دادیم؛ شاهین بر آن بود که گفتارنامه‌هایی را پخش کند و در آنها گام‌به‌گام، هم دربارهٔ جنبش زنان ایران از نخستین روزهای پیدایش «فرمانروایی اهریمن‌پرستان» سخن بگوید، هم از گیتی‌بانو و همراهانش پشتیبانی نشان بدهد و سخن را به جایی بکشاند که زمینه برای کوفتن بر «کوس» نشان‌دهندهٔ فرارسیدن زمان خیزش زنانه در برابر ضحاک آماده شود.

شاهین بر آن بود که وانمود کند، پخش آن گفتارنامه‌ها خیزشی بی‌همراه است تا اگر دستگیر شد، ما زمان بایسته را برای ارزیابی بازتاب آن بانگ و چگونگی واکنش دژفرمانروایان داشته باشیم؛ بدین‌روی می‌خواست از ایرج برای پخش گفتارنامه‌ها یاری بگیرد. ایرج^۱ را به خوبی می‌شناختم و نگران بودم که آمدن نام او در کنار نام شاهین، زنگ‌ها را در گوش مردم‌کشان به خروش درآورد.

شاهین برای آغاز کار، هفت گفتارنامه را نوشت، با هم ویرایش و بازنگری آنها را انجام دادیم؛ تا کارمان به پایان برسد، گیتی‌بانو از بازداشت آزاد شد. پس از آن رویداد، بخش‌هایی از گفتارنامه‌ها نیازمند ویرایش و بازنگری شدند. پس از پایان کار، شاهین در برابر دوربین‌گوشی من نشست و گفتارنامه‌ها را یکی‌یکی خواند. برنامه آن

۱- منظور ایرج مصداقی، زندانی دههٔ شصت، جان‌به‌دربرده از راهرو مرگ در کشتار تابستان ۶۷، نویسنده، پژوهشگر و تحلیل‌گر سیاسی ساکن سوئد است.

بود که پخش آن گفتارنامه‌های هفت‌گانه از روز بیست‌وپنجم آبان‌ماه آغاز شود تا هفتمین گفتارنامه که به گمانمان کوفتن بر کوس جنگ بود، روز یکم آذرماه پخش گردد و سپس ایرج تلاش آغاز کند تا آن گفتارنامه‌ها بازتاب رسانه‌ای گسترده پیدا کنند.

تا می‌توانستیم، زمینه‌های بایسته را فراهم کردیم و به همهٔ دوستانمان هشدار دادیم که هم برای رویارویی با هر رویدادی آماده باشند و هم چشم‌وگوششان را برای ارزیابی واکنش‌ها باز کنند.

هرچه به روز بیست‌وپنجم نزدیک‌تر می‌شدیم، خوابم کم می‌شد؛ آن شب هم خواب از سرم پریده بود و نمی‌توانستم چشم بر هم بگذارم. نمی‌دانستم واپسین روز آرامش دریا پیش از آغاز توفان چگونه خواهد گذشت. تا خروس‌خوان در برابر آتش نشسته بودم و به آنچه از سر گذرانده بودیم و آنچه پیش رو داشتیم می‌اندیشیدم و نگران بودم، می‌پنداشتم هنوز آمادگی پا گذاشتن به میدان را نداریم و داریم بی‌گدار به آب می‌زنیم.

پس از به خروش درآمدن خروس، از جا برخاستم و به گرمابه رفتم. شبی آرام به پایان رسیده بود و در پندارم هم نمی‌گنجید که روز آبتن چه رویداد بزرگی است. هنگامی که از گرمابه بیرون آمدم، خسرو میز ناشتایی را چیده بود، به او درود گفتم، پیش آمد، بوسه‌ای گرفت و پرسید:

- گفتارنامهٔ نخست شاهین امروز پخش می‌شود؟

- نه، فردا.

پشت میز نشستیم، پرسید:

- می‌پنداری ارزیابیش درسته؟

- می‌گه شترسواری دولادولا نمی‌شه و هرگز نمی‌شه همه‌چیزو پیش‌بینی کرد.

- به گمونم یه کم زوده.

- چرا؟

شانه بالا انداخت و گفت:

- سالی که نکوست از بهارش پیداست... مردم کوچه و بازار هنوز از امید دروغینی که «روباه بنفش» بهشون داده ناامید نشدن که بخوان از جا برخیزن.

- نودوشش برخاستن، بازم برمی‌خیزن.

آه کشید و گفت:

- یاد مادر جون گرامی... اون خیزش نبود، یه نمایش بود که افتاد دست مردم.

- نودوهفت چی؟... داره کارد به استخون مردم می‌رسه.

- آره، داره می‌رسه، هنوز که نرسیده... رسیده؟

- نمی‌دونم.

پس از خوردن ناشتایی، خسرو به دانشگاه رفت. برای ناهار آبگوشت بار گذاشتم، سپس جامه کار پوشیدم و راهی شدم تا به دفتر «انجمن پشتیبانی از کودکان بی‌سرپرست» بروم؛ انجمنی که پوششی شده بود برای پنهان نگاه داشتن کنش‌های «انجمن دوستی آزادگان» که خویشکاری آموزش و پرورش دختران سرزمین آزادگان را به دوش کشید.

پس از آغازه کار آن انجمن، برای رهایی از آزارهای گاه‌وبی‌گاه کنجکاوها و ولگردها که به بهانه آمدن به دفترم به سوی خانه و باغ راه کج می‌کردند، به‌ناچار با دیواره‌هایی ساخته‌شده از میله‌ها و تورهای فولادی، سرای انجمن را از باغ و خانه جدا کردیم. آن دیواره‌ها را دوست نداشتم، از این‌روی خواستم، در برابرشان سرو، شمشاد و پیچک بکارند تا زمختی‌شان پنهان شود؛ چندان نگذشت که دیواره‌ای سبز در دو سوی سرای پدید آمد و باغ و خانه را از چشم بیگانگان پنهان کرد.

از خانه بیرون بیرون رفتم و در را بستم، نگاهی به باغچه و نگاهی به آسمان پوشیده از ابر انداختم. از پله‌های ایوان پایین رفتم، نیم‌چرخه به گرد خانه زدم و به

سوی در کوچکی که به سرای انجمن باز می‌شد راه سپردم. آن را باز کردم و تا پا به سرای انجمن گذاشتم، با دیدن اسب سپیدی که در سرای ایستاده شده بود، ناباور دهانم از شگفتی باز شد. از چند هفته پیش تلاش می‌کردم بو بیرم که آن سال خسرو برای گرامی‌داشت زادروزم چه چیز به من پیشکش خواهد کرد.

شادمان به سوی آن اسب سپید رفتم و برگه‌ای آراسته به گلی سرخ را که زیر برف‌پاک‌کنش نشانده شده بود، برداشتم. آن را گشودم و یادداشت کوتاه همسرم را خواندم، نوشته بود: زادروزت خجسته است شهین‌جان، خجسته‌تر باد. دوستدارت، خسرو.

برگه را در کیفم گذاشتم و گوشی را بیرون آوردم، شماره خسرو را گرفتم تا سپاسگزاری خود را آشکار کنم. از زمانی که «مزدآ» به بازار آمده بود، آرزو داشتم یکی از آن اسب‌های زیبا را داشته باشم. گوشی را به گوشم چسبانده بودم و به آوای ناپیوسته بوق گوش می‌دادم؛ به سوی دروازه رفتم و آن را گشودم و لنگه‌هایش را تا ته باز کردم و پیش‌پایان نگهدارنده‌هایی سنگین گذاشتم تا بسته نشوند. به سوی اسب تیزتازم چرخیدم، آوای همسرم را شنیدم و بی‌درنگ پاسخ درودش را دادم:

- درود خسروجان... خوشگله... آره...

همان‌دم گل‌چهره از راه رسید و با دیدن خودروی سفید وای کش‌داری گفت، با تکان دادن دست به او درود گفتم، پاسخی همسان داد. دسته‌کلید را به سویش دراز کردم. دریافت که می‌خواهم تنها باشم، دسته‌کلید را گرفت، چرخ‌پیرامون خودرو زد و سپس به سوی دفتر رفت.

پس از گفت‌وگویی خوشایند با همسرم، راهی دفتر شدم تا ببینم آن روز چه چیزهای دیگری در آستین دارد. گل‌چهره رایانه‌اش را روشن کرده و کار روزانه‌اش را آغازیده بود. به آبدارخانه رفتم و دیدم گل‌چهره آبدان را روی آتش نهاده است. دستمالی برداشتم و بازگشتم تا میزم را گردگیری کنم که دیدم، روی میز نم‌دار است، زبان به گلایه از گل‌چهره گشودم، خندان گفت:

- چیزی که «وَرْت»^۱ داره، گله نداره شهین جون.

سر جنبان دستمال را به آبدارخانه بازگرداندم. تا دوباره بازگشتم، مهرناز از راه رسید و پس از درود گفتن، مانند همیشه، گزارش دادن آغاز کرد و گفت که در راه جوانان خشمگین را دیده که داشته‌اند راه‌بندان درست می‌کرده‌اند. پرسیدم:

- چرا؟

- دیشب سوخت رو گرون کردن... سه برابر! باورت می‌شه؟...

پشت میز نشستم و رایانه‌ام را روشن کردم. کارکنان انجمن یکی پی از دیگری از راه رسیدند و پس از درودگویی و به پرسش گرفتن هم، کارشان را آغاز کردند. زودتر از هر روز کسانی برای کمک کردن یا کمک گرفتن از راه رسیدند و هیاهویی خوشایند در دفتر پدید آمد. داشتم پیام‌های بازتاب‌دهنده^۲ و یکپیری‌های جسته‌وگریخته در سراسر کشور به گران شدن سوخت^۳ را بررسی می‌کردم که بو بردم سرآغازی آنچنان گسترده، کار را به جای باریک خواهد کشاند. گوشی را برداشتم و به شاهین پیام دادم. بی‌درنگ پاسخ درودم را داد. باین‌که می‌دانستم چه پاسخی خواهد داد، پرسیدم:

- کجایی؟

نوشت:

- روی زمین، زیر آسمان.

خندیدم و پرسیدم:

- از آغاز ویکیری‌ها آگاه شده‌ای؟

۱- وَرْت: عوض، جبران

۲- اعتراض‌ها به سه‌برابر گران شدن یک‌شنبه سوخت، روز ۲۴ آبان‌ماه سال ۱۳۹۸، آغاز شد. چون همیشه، حکومت اسلامی که جز سرکوب راهکاری برای گذار از بحران نمی‌شناسد، دست به کشتار گشود و هزاران تن را با شلیک مستقیم به سر و قلب کشت و برگ ننگین دیگری بر کارنامه سیاهش افزود.

- آره.

- می‌پندارم کار به جای باریک بکشه.

- بی‌گمان چنین خواهد شد.

- چیکار کنیم؟... آها... باشه... می‌بینمت.

آن روز بیش از دیگر روزها، در کنار انجام دادن کارهایم، به جهان «ترازیشن»^۱ رایانه‌ای سر می‌زدم تا با خواندن گزارش‌ها و دیدن چیک‌ها و بازنها از آنچه در خیابان‌ها می‌گذشت آگاه شوم.

تا نزدیک بیگاه یک‌دم از کار نیاودم. هنگامی که شاهین زنگ زد و گفت نزدیک خانه است، دفتر را به گل‌چهره سپردم و راهی خانه شدم تا با شاهین به هم‌اندیشی بنشینم و ببینم آیا می‌توانیم برنامه‌ای را که داشتیم دنبال کنیم یا باید انجامش را به زمانی دیگر واگذاریم.

*

دریغا که پیش‌بینی ما درست از آب درآمد و روزبانان ضحاک برای پرسش‌گری هم‌میهن‌انمان جز کشتار ددمنشانه هزاران آزاده دلیر پاسخی نداشتند. آن رویدادهای تلخ پرده فریب شاه‌دین‌مردان را به اندازه‌ای بالا زد که دیگر خودبه‌خواب‌زدگان هم نمی‌توانستند وانمود کنند که چیزی ندیده‌اند و نشنیده‌اند. بیگانگان هشیار پیش از هرکس دریافتند که پس از آن رویدادها، اژدها کوتاه‌زمانی دچار ناتوانی خواهد بود؛ بدین‌روی، بی‌درنگ دست از آستین برآوردند و یکی از دست‌های خونریز ضحاک را «کتلت» کردند تا پیغامی هشداردهنده و روشن به دیگر سرکردگان زندگی‌ستیز بفرستند.

پس از کشتار سازمان‌یافته آبان خونین، به‌ناچار بر کارکنان انجمن پشتیبانی از کودکان بی‌سرپرست افزودیم تا گروهی، ویژه‌کارانه به پژوهش درباره آسب‌دیدگان

آن رویداد تاریخی سرگرم شوند. از چندی پیش، برنامه‌ریزی کرده بودیم که سالروز کشته‌شدن زهرا^۱ نشستی برگزار کنیم و با بررسی زیرویم و ریشه‌های ستمی که بر او و هزاران زن همانندش روا داشته شده و می‌شود، گرد فراموشی را از روی نام و یاد او بزدایم تا نوجوانان و نوباوگان دریابند که برای زندگی در میان گزندگان و گرگ‌های درنده، نیازمند فراگرفتن چه کنش‌ها و واکنش‌هایی هستند تا آسیب نبینند و اگر دیدند واندهند، مهر خاموشی بر لب نزنند، به‌جای سرزنش خود یا تلاش برای پنهان‌کاری برآمده از خودگناه‌کارپنداری، تا می‌توانند روشنگری کنند و با دیگر آسیب‌دیدگان به رای‌زنی بنشینند و از ویژه‌کاران یاری بجویند.

نشستی که برای بزرگداشت زهرا برنامه‌ریزی کرده بودیم را در نشستگاه ویژه آموزشگاه مینو برگزار کردیم، سخنرانی‌های دانشمندان و گزارش‌های پژوهشگرانی که درباره ستم‌های برآمده از مردسالاری ویزکار بودند، به‌اندازه‌ای برای نوجوانان و نوباوگان برانگیزنده و پرسش‌برانگیز بود که به‌ناچار برنامه نیم‌روزه را دو روز به درازا کشانیدیم تا بتوانیم پاسخ‌گوی پرسش‌ها و درخواست‌های آسیب‌دیده‌ها و کسانی باشیم که هرگز نمی‌پنداشتیم زیر سایه آسیب‌های پنهان‌نگه‌داشته‌شده، با سیلی روی خود را سرخ نگه می‌داشتند.

پس از پایان یافتن برنامه، تا پاسی از شب گذشته، در دفترم با همراهی همکارانم، گزارش‌های نشست را دسته‌بندی کردیم تا بایگانی شوند. پس از رفتن همکارانم، به

۱- زهرا نویدپور، دختر ملکانی، در سال ۱۳۹۳، برای درخواست کمک به دفتر پاسداری مراجعه کرد که به هنگام جنگ دوست پدرش بوده و بر صندلی نمایندگی شهرش در مجلس شورای اسلامی نشانده شده بود. پاسدار دهمش، به جای رسیدگی به مشکل او، در دخمه‌ای پنهان در دفترش به او تجاوز کرد. زهرا به‌جای پنهان‌کاری، باج‌خواهی یا پذیرفتن وعده‌های فریبنده پاسدار متجاوز، از او شکایت کرد و هنگامی که دید، همه نهادها و کارگزاران نظام اسلامی دست‌به‌دست هم داده‌اند تا او را گناهکار جلوه بدهند و حقتش را پایمال کنند، دادخواهی ناکام‌مانده در بیدارگاه‌های ضحاک را رسانه‌ای کرد و به‌اندازه‌ای در برابر تهدیدها و وعده‌های پاسدار متجاوز، همدستان و همراهانش پایداری نشان داد که سرانجام برای پایان دادن به دادخواهی رسواکننده‌اش، او را روز ۱۶ دی‌ماه سال ۱۳۹۷، کشتند.

خانه رفتم، خسرو شامی شاهانه درست کرده بود، شام را خوردیم و کمی درباره نشست، چگونگی برگزاری و دستاوردهایش گفت‌وگو کردیم، سپس به دفترم بازگشتم تا گزارش‌ها را بایگانی کنم.

سرگرم کار بودم و گاه به جهان ترانیشن رایانه‌ای سر می‌زدم تا ببینم در جهان چه می‌گذرد؛ پاسی از نیمه‌شب گذشته پیغامی دیدم که از موشک‌پرانی به پایگاه‌هایی در خاک کشور همسایه گزارش می‌داد. نگران شدم، چراکه بی‌گمان بودم، سنگ‌پرانی دیوانگان، می‌تواند واکنشی را برانگیزاند که نه تنها خانه شیشه‌ای واپس‌گرایی را بر سر واپس‌گرایان ویران کند، کشور را هم درگیر جنگی ویرانگر بکند.

خواب از سرم پرید، به شاهین پیام دادم، بی‌درنگ پاسخم را داد، او هم نگرانی همسانی داشت. زنگ زد و کوتاه‌زمانی با هم رای‌زنی کردیم. می‌گفت آگاه شده که هم‌زمان با آن نمایش، آسمان‌نوردی کشوری، کمی دورتر از پایتخت سرنگون شده است^۱. پرسیدم که آن رویداد با خودنمایی پُرهیاهوی واپس‌گرایان در پیوند است یا نه؟ چیزی نمی‌دانست.

پس از گفت‌وگو با شاهین کارم را از سر گرفتم تا برای دور ماندن گزارش کنش‌هایمان از دسترس روزبانان ضحاک، آنها را در بایگانی‌های پیدا و پنهان درونی و

۱- پس از کشته‌شدن سربار تروریست پرور ضحاک، در پی لاف‌زنی چندروزه درباره گرفتن «انتقام سخت» از دشمن، ساعت‌ها پیش از به‌راه‌انداختن خیمه‌شب‌بازی موشک‌پرانی به پایگاه نظامی آمریکا در عراق، از طریق دولت دست‌نشانده خود در کشور صاحب‌مردۀ همسایه، به آمریکایی‌ها اطلاع دادند که قصد دارند فیل هوا کنند! تا آنان فرصت کافی برای تخلیه پایگاه و فرستادن نیروها به پناهگاه را داشته باشند و کسی از انتقام سخت آسیب نبیند. برای محکم‌کاری هم برنامه‌ریزی کردند که با سرنگون کردن هواپیمایی مسافربری، بهانه‌ای برای مظلوم‌نمایی بتراشند تا زیر پوشش بازتاب بین‌المللی - رسانه‌ای آن جنایت سازمان‌یافته، از سایه تلافی‌جویی ویرانگر آمریکا بگریزند؛ بدین‌روی در همان شب نمایش برآمده از درماندگی (۱۸ دی‌ماه سال ۱۳۹۸)، هواپیمای اوکراینی را با شلیک دو موشک از سوی پدافند سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، سرنگون کردند. پیش‌بینی کارگزاران ضحاک درست از آب درآمد و بلافاصله پس از پخش شدن خبر سرنگونی هواپیما، ارتش آمریکا پاتک آغاز شده را متوقف کرد. کارگزاران رسوای ضحاک سه روز با دروغ‌پراکنی بی‌مانندی، رسوایی تازه‌ای به بار نشاندهند و تلاش کردند تا سرنگونی سازمان‌یافته هواپیمای اوکراینی را حادثه‌ای برآمده از نقص فنی یا اشتباه فردی جلوه بدهند.

بیرونی پنهان سازم. کارم به درازا کشید. هنگامی که گل‌چهره از راه رسید و دریافت که شب را در دفتر گذرانده‌ام، زبان به گلایه گشود که چرا آن‌همه به خود سخت می‌گیرم. پیش از آغاز کارش، برایم جوشانده درست کرد و میز ناشتایی چید. باهم به خوردن ناشتایی نشسته بودیم و گفت‌وگو می‌کردیم که همکارانمان یکی پس از دیگری از راه رسیدند. پس از درودگویی ناهارشان در یخچال نهادند و کار روزانه را آغاز کردند.

پس از بازگشت به سر کارم، هنگام خواندن گزارش‌ها دربارهٔ سرنگونی پرندۀ آهنینی در نزدیکی شهریار، با دیدن چپک‌هایی که از لاشۀ تکه‌تکهٔ آن پخش شده بود، بو بردم که آن رویداد پشت‌پرده‌ای ددمنشانه داشته است؛ کنجکاو در جست‌وجو بودم تا بی‌گمان شوم که پندارم درست است که با دیدن تکه‌ای از پیشرانۀ موشک پدافند جنگی در چپکی گرفته‌شده از به‌جای‌مانده‌های پراکنده در بیابان، دریافتم که مردم‌کشانِ ضحاک، برگ سیاه تازه‌ای بر کارنامهٔ ننگین خود افزوده‌اند.

سه روز از دروغ‌پراکنی‌ها و یاوہ‌بافی‌های واپس‌گرایان دچار سرگیجه و خشم بودم، سرانجام پس از به سنگ خوردن همهٔ تیرهایی که در تاریکی انداخته بودند، ناگزیر پذیرفتند که باز دست به خون آزادگان آلوده‌اند. خشمی توفنده برانگیخته شد، از هرسو بانگ فریادخواهی برخاست، برگ تازه‌ای در دفتر پُربرگِ دادخواهی ایرانیان گشوده شد و بازماندگانِ آراسته‌ای به گروه بزرگ بازماندگان ددمنشی‌های پیشینِ ضحاک پیوستند تا بانگ دادخواهی بیش‌ازپیش در جهان پژواک پیدا کند.

*

از همان روزهای نخست از بند گریختنِ ضحاک و چیره شدنش بر سرزمین آزادگان، فرشته برای پشتیبانی از آزادگانِ ازسب‌افتاده کمربند بر بست. باین‌که خودش مزۀ تلخ داغِ خویشاوند را نچشیده بود، آنچنان پی‌گیرِ کار به‌بندکشیده‌شدگان، آسیب‌دیدگان و دادخواهان بود که انگار خود را مادر همهٔ کشته‌شدگان و

دربندشدگان می‌پنداشت. دادیاری بزرگوار بود که هرگز چشم بر بیداد نمی‌بست و هر جا کاری از دستش برمی‌آمد، کوتاهی نمی‌کرد.

رویدادها شتاب گرفته بودند، روزها به تندی سپری می‌شدند و هر روز داستانی تازه برای گفت‌وگو یا بگومگو داشتیم. باز از سرمای بهمن‌ماهی دیگر سرها در گریبان بود، سرگرم کار در دفترم بودم که فرشته به دیدنم آمد. پس از کشته‌شدن مادرم، بیش از پیش به من سر می‌زد و روزهایی که گرفتار بود، بابانه و بی‌بهاغه زنگ می‌زد تا به گفتهٔ خودش نپندارم که بی‌مادر شده‌ام. پس از در آغوش کشیدنم و بوسیدن رویم، کنارم به نوازش کردنم نشست و کوتاه‌زمانی از مهر مادرانه‌اش برخوردارم کرد. از چگونگی پیش رفتن کارهایش پرسیدم؛ گزارشی دربارهٔ پی‌گیری پروندهٔ کش‌گران در بند^۱ «سازمان میراث پارسیان» داد و از نامه‌ای سخن پیش کشید که سپیده^۲ از زندان بیرون داده بود. پس از شنیدن سخنان فرشته، سرجنباندم و گفتم:

۱- موسسهٔ حیات‌وحش میراث پارسیان را کاووس سیدامامی تأسیس کرد تا به یاری برنامه‌های آموزشی، برای افزایش آگاهی عمومی دربارهٔ طبیعت و حیات‌وحش ایران، کوششی سازمان‌یافته پی‌ریزی شود. در روز ۴ بهمن‌ماه سال ۱۳۹۶، گروهی از کش‌گران محیط‌زیستی مرتبط با این موسسه (نیلوفر بیانی، سپیده کاشانی، کاووس سیدامامی، هومن جوکار، مراد طاهباز، امیرحسین خالقی، طاهر قدیریان و سام رجبی) با اتهام جاسوسی دستگیر شدند. کاووس سیدامامی روز ۱۹ بهمن‌ماه سال ۱۳۹۶، در زندان اوین کشته شد.

۲- سپیده کاشانی در نامه‌ای که از زندان به بیرون داد، چنین نوشته بود:

«من سپیده کاشانی هستم، یک عاشق، عاشق وطن، عاشق خانواده و عاشق هومن عزیزم.

امروز ۵ سال از محکومیت ۶ ساله‌ام به پایان رسید. در این ۵ سال به پرونده‌سازی و سناریوی ساختگی اعتراض نکردم و زبان در کام کشیدم، ولی امروز می‌گویم، امروز می‌نویسم، برای کشورم، برای زنان هموطنم. برای جوانان. برای تمام زخم‌خورده‌های بی‌عدالتی. تمام این مدت تشنهٔ کلام حق بودم و اجرای عدالت، انتظار کشیدم، سخت و طولانی و جان‌فرسا.

قصد داشتیم از معدود کسانی باشیم که برای وطن بمانیم. از طبیعت و خاک و شرفمان محافظت کنیم. در عمل، نه با شعار، ۲۵ سال از عمر و جوانی‌مان را در راه حفاظت از میهن صرف کردیم. گنبد و ترکمن‌صحرا، گلستان، ارس، ارومیه، طبرس، بافق، مسجدسلیمان، شوشتر، هجیج و ملکان فرزندانمان شدند؛ تا این که در ۴ بهمن ۱۳۹۶، توسط افراد اطلاعات سپاه بطور وحشیانه، با خدعه و نیرنگ دستگیر و زندانی شدیم. روزهای اول مضطرب و پریشان انتظار کشیدیم. در انتظار روشن شدن حقیقت و در پی آن عذرخواهی و آزادی. امروز ۵ سال از آن تاریخ گذشته. حقیقت ←

← کمان شده، سناریو ساخته شده، سنگین‌ترین و هولناک‌ترین اتهامی که پشت هر انسان شریفی را می‌لرزاند به ما نسبت داده شده: اتهام جاسوسی.

من همان‌قدر جاسوس هستم که جوانان عزیز وطن قاتل و آشوبگر.

می‌گویم تا بدانید من نیز (همچون آنان) تحت فشارها، شکنجه‌های هولناک و بازجویی‌ها و طرح‌های ازپیش‌تعیین‌شده برای گرفتن اعترافات دروغین بودم.

بر خود لازم دیدم که بخشی از فشارها و شکنجه‌ها را بازگو کنم که تا حدی عمق درد و رنجی را که کشیدم تصویر کنم؛ شاید چراغ راهی باشد در این شب سیاه.

یس والقرآن الحکیم. بازجو ابتدای هر بازجویی سورهٔ یس را با صوت می‌خواند، سوره که تمام می‌شود یک به‌ظاهر روحانی حکم اعدام هومن جوکار جان‌خسته‌ام را می‌خواند. من او را نمی‌بینم، با چشم‌بند به سمت دیوار نشسته‌ام، خودش می‌گوید روحانی است. حکم اعدام هومن است! همین‌جا؟ در همین اتاق؟ کی؟ هومن من، هومن مادرش، همان هومنی که وجب‌به‌وجوب این خاک را می‌بوید، می‌پرستد و می‌شناسد. باور کرده بودم. هرروز و هرلحظه فکر می‌کردم چوبه‌ای برپا می‌شود و بازجو آنچه گفته عملی می‌کند؛ زیر چهارپایه می‌زند و تمام. در آن فضای نامن و پُراضطراب مطلقاً دور از ذهن نبود. مگر اتفاق نیفتاده بود؟ مگر عکس جسم بی‌جان کاووس سیدامامی را به من نشان نداده بود؟ باور نکردم؛ ممکن نبود کاووس مرده باشد؛ او پُر از شور زندگی و امید بود؛ نه، او زنده است؛ کاووس نمرده؛ من اعتراف نمی‌کنم؛ به کار نکرده اعتراف نمی‌کنم؛ اعدام کنید. بازجو موبایلش را به من می‌دهد، فیلم جسد بی‌جان و شریف کاووس را نشان می‌دهد؛ مریم در اطرافش مویه می‌کرد و او را صدا می‌زد: کاووسی بلند شو، کاووسی جوابو بده. بی‌حال، بی‌رمق و بی‌امید به سلولم بازگشتم. بازجو گفت فیلم بعد جسد هومنه.

بازجویی‌های طولانی و همراه با داد و بیداد و فحاشی، هتک حرمت، دروغ، تهدید، تهمت و تفتیش عقاید بود. بازجو اصرار داشت که من کلیبی - پهبای مخفی هستم. ساعت‌ها ایستاده بازجویی می‌شدم. حتی اجازه نداشتم سرم را به دیوار تکیه بدهم. دائماً و ساعت‌های متوالی از پله‌های ترسناک بازجویی مجبور به بالاوپایین شدنم می‌کرد. در اتاق تاریک بازجویی می‌شدم. صدای ترسناک بازجو را از بلندگو می‌شنیدم. در اتاقی که در و دیوار آن خونی بود بازجویی می‌شدم. نکند این خون هومن باشد؛ یا خون سام؟ یا امیرحسین؟ و طاهر؟ یا آقای طاهباز؟

بازجو می‌گفت شاید شما رو زنینم ولی به پسرها رحم نمی‌کنیم. تصور آن حد از خشونت که می‌توانستند در مورد هومن و بقیهٔ عزیزانم اعمال کنند کشنده بود. ساعت یک نیمه‌شب است. همراه یک مراقب خانم از بازجویی برمی‌گشتم. تمام ساختمان بازجویی در تاریکی مطلق است. مراقب جلو رفت تا در را باز کند. سایه‌ای احساس کردم. ناگهان مردی از پشت سر از فاصله خیلی نزدیک در گوشم زمزمه کرد: بالاخره می‌کشیمت بالا، همین جا دارت می‌زنینم. وحشت کردم. مرگ همین‌قدر به ما نزدیک بود.

دوسال در انفرادی بودیم. یک‌سال آن را با وحشت افساد فی‌الارض و اعدام سر کردیم. راه به جایی نداشتیم. فریادری نبود. اعدام برای ۴ نفر: مراد، طاهر، نیلوفر، هومن عزیزم. هرچه بازجو گفته بود، شد. نکند این هم... نه ممکن نیست، اصلاً نمی‌توانستیم نه غذا بخوریم، نه بخوابیم، فقط به فقدان عزیزانم می‌اندیشیدیم. به بازجو می‌گفتم: بالاخره دادگاهی هست، قاضی هست؛ حقانیت ما ثابت می‌شود، ولی می‌گفت: توی دهن قاضی می‌زنم اگر حکمی غیر از حکم مرا ←

- بی گمونم که این نامه سرنوشتی بهتر از نامه نیلوفر^۱ پیدا نمی کنه.
- پس تو چیکاره‌ای؟...

*

با شنیدن سخنان فرشته، ناباورانه سرخاران، چشم به چشمان گیرای او دوختم و پرسیدم:

- داری شوخی می کنی؟

- وای!!!... مگه من با تو شوخی دارم دختر؟!

- مگه می شه کسی دختر خودشو سر بیره؟

- دین مردا رو درنده می کنه... همچین می گی باور نمی کنی که انگار نخستین باره...
اووووووه تا دلت بخواد... آره، بیا ببینش چه خوشگله...

← قرائت کند. قاضی کیه؟ اونم آدم خودمونه و بود. حکمی را قرائت کرد که بازجو خواسته بود. دفاعی هم در کار نبود؛ دادگاهی نمایشی و کیفرخواست ساختگی؛ بدون ادله محکمه پسند. حکم بازداشت تنها خواهرم را نشانم دادند. عکس او را هنگام بازجویی دیدم، خواستند مطمئن شوم که بازداشت شده، تیر خلاص را به من زدند، ولی من چیزی برای گفتن نداشتم. تمام واقعیت‌ها را گفته بودم، نوشته بودم، بارها و بارها ولی نه آنچه آنها می خواستند.

هومن به من گفت اوائل بازداشت، نیمه‌های شب برای بازجویی می رفت. در راه بازجویی، زیر پله‌ها در نقطه کور دوربین‌ها، با چشم‌بند رو به دیوار متوقفش کردند و بعد از پشت سر مورد ضرب و شتم قرار گرفته، از شخصی به نام سلطان نام می برد که با انبردست او را به کشیدن ناخن تهدید می کرده، سلطان آنها را به هرکار غیرانسانی تهدید می کرده است.

بازجو می گفت من مهره سوخته‌ام، اگر هم آزاد شوم یا با گلوله کشته می شوم یا در یک تصادف ساختگی. نمی دانم چندین انسان با چنین دسیسه‌ها، نیرنگ‌ها، فشار و شکنجه پای اعترافات ساختگی نشستند و به موجب آن اعترافات پای چوبه‌های دار رفتند یا احکام سنگین گرفتند و از نعمت آزادی محروم شدند. امیدوارم دیگر شاهد چنین بی‌عدالتی‌ها نباشیم و حق و حقیقت جاری شود.

گرچه ما کارشناسان محیط زیست رنج غیرقابل تصور و طولانی را متحمل شدیم، اما در واقع عزت و شرفمان را حتی برای آزادی که حقمان بود از دست ندادیم.»

۱- نیلوفر بیانی یکی دیگر از کنش‌گران محیط‌زیستی، پیش از سپیده کاشانی، در نامه‌ای که از زندان به بیرون فرستاده بود، از شکنجه‌های گوناگون جنسی و غیرجنسی که بر او روا داشته بودند، سخن گفته بود.

گوشی فرشته را گرفتم و چپک خندان رومینا^۱ را دیدم. آه سردی از نهادم برآمد و رو به فرشته گفتم:

- آگه یه نشست بذارم میایی درباره کشتار دخترا به دست پدر و برادرشون سخن بگی و از پرونده‌هایی که داشتی هم گزارش بدی و هم آمار؟

- چرا که نه... یه چیزی بهت بگم بهم نمی‌خندی؟

- وای!!!... چرا بخندم؟... راست می‌گی؟... چی از این بهتر، باید این داستانا نوشته بشه که فراموش نشن... نگران نباش، شاهین بهت یاد می‌ده... آره، پس چی؟... منم دارم یاد می‌گیرم... باشه...

*

فرشته دست دراز کرد و بسته را از دستم گرفت، کودکانه خندید و آن را در سینه‌اش فشرد و سپس بوسید. پرسیدم:

- نمی‌خوای بازش کنی؟

آه کشید و گفت:

- یاد آرنواز گرامی، دلم براش تنگ شده... بددهنیاشم شیرین بود... هیچ‌چی دوستِ خوب نمی‌شه شهین‌جون...

هنگامی که مادرم زنده بود، ششمین روز مهرماه با هم به دیدن فرشته می‌رفتیم تا زادروزش را جشن بگیریم؛ پس از مرگ او، برای فرشته در خانه خودم جشن می‌گرفتم و همهٔ دوستانم را هم به مهمانی فرامی‌خواندم. پس از دادن پیش‌کش‌ها به فرشته، دست‌به‌ساز شدم تا آهنگی را که بسیار دوست داشت با سنتور بنوازم. فرشته

۱- رومینا اشرفی، دختر ۱۴ سالهٔ تالشی، روز ۳۱ اردیبهشت‌ماه سال ۱۳۹۹، به دست پدرش سر بریده شد. باین‌که او نخستین دختری نبود که زیر سایهٔ نظام اسلامی به دست پدرش کشته شد، آنچه پروندهٔ او را متمایز می‌کرد، برنامه‌ریزی پدرش برای قتل بود، او از چندی پیش از کشتن رومینا، دربارهٔ پیامد کارش پرس‌وجو کرده و حتی نزد وکیل رفته بود تا دربارهٔ درستی شنیده‌هایش دربارهٔ قوانین اسلامی بی‌گمان شود.

تنها یک آواز را به زیبایی می‌خواند و من از شنیدنش هرگز سیر نمی‌شدم. سال‌ها تلاش کرده بودم تا بتوانم آن آهنگ را با سنتور بنوازم. فرشته با شنیدن آن آهنگ از خود بی‌خود شد، چشم بست و سرجناب آوازخوانی آغاز کرد:

«کوچه‌لره سو سَپَمیشَم، یار گلنده توز اولماسین...»^۱.



از گوش دادن به نوای دلنشین فرشته سیر نمی‌شدم. در دفترم نشسته بودم و بی‌درپی بازنمای گرفته‌شده از آوازخوانی دوست دیرینهٔ مادرم را گوش می‌کردم. با پیچیدن آوای زنگ در دفتر، از جا برخاستم و به سوی در بازکن رفتم و با دیدن فرانک در نمایشگر، خندان گوشی را برداشتم، به او درود گفتم و هم‌زمان با فشردن کلید، در را برایش باز کردم. پس از به درون آمدنش، گوشی را سر جایش گذاشتم و برای پیشواز از دفتر به سرای انجمن رفتم.

دوستانم یکی پس از دیگری از راه رسیدند. گرد هم آمدیم تا دربارهٔ برنامهٔ رفتن به «دماوند» رای‌زنی کنیم. هنوز کارمان را آغاز نکرده بودیم که پیامی از شاهین دریافت کردم و به دنبالش بازنمایی برایم فرستاد. پس از خواندن پیام، از فرناز خواهش کردم نمایشگرِ بزرگ دفتر را روشن کند. فرانک پرسید:

– چی شده؟

– «شاهزاده» گفتارنامه‌ای پخش کرده... «پیمان نوین»^۲... آره...

پس از روشن شدن نمایشگرِ آرمیده روی دیوار، گوشی‌ام را به آن پیوند زدم تا همراه دوستانم گفتارنامهٔ شاهزاده را ببینم و بشنوم. شاهزاده گفت:

۱- «به کوچه‌ها آب پاشیده‌ام تا هنگامی که بار می‌آید گردو خاک نشود». این ترانهٔ دلنشین، سرودهٔ مناف سلیمانوف (ترانه‌سرای آرنای) است که پس از اجرا توسط رشید بهیودف، در ایران بسیار مورد توجه قرار گرفت و بارها از سوی خوانندگان ایرانی بازخوانی شد.

۲- شاهزاده رضا پهلوی بیانیهٔ «پیمان نوین» را روز ۷ مهرماه سال ۱۳۹۹، منتشر کرد تا منشوری باشد برای هم‌گرای و هم‌بستگی آزادگان در برابر ضحاک و کارگزارانش.

- «هم‌وطنانم»

دلیل این که امروز با شما سخن می‌گویم، آغاز گفت‌وگو برای ارائهٔ یک «پیمان نوین» است، که پاسخی است به پیام‌های بی‌شمار شما که به درستی نگران اکنون و آیندهٔ ایران هستید و می‌دانید هر روز ادامهٔ حکومت اسلامی، آینده‌ای حتی تاریک‌تر از امروز را برای‌مان رقم خواهد زد.

انزوا، فروپاشی اجتماعی، تبعیض، خفقان، سقوط آزاد اقتصادی، سرخوردگی و ناامیدی، تنها دستاورد ۴۱ سال حکومت اسلامی برای مردم ایران بوده است. بگذارید برای آخرین بار، درسی را که در بیش از دو دههٔ گذشته گرفته‌ایم، و امروز خوشبین‌ترین افراد هم به آن معترفند، مرور کنیم: این نظام، اصلاح‌پذیر نیست. واقعیت این است که لیاقت شما این نیست، و این جایگاه، در خور نام ایران نیست.

انگیزهٔ من برای ارائهٔ این پیمان نوین، رسیدن به قدرت سیاسی نیست، بلکه تلاش برای برقراری سیستمی است که در آن، قدرت هرگز در انحصار یک فرد یا یک گروه نباشد. تک‌تک مردم ایران در سراسر کشور، فارغ از جنسیت، قومیت، مذهب و گرایش فکر و سبک زندگی، ضمن قبول مسئولیت، در تصمیم‌گیری برای آیندهٔ خود و کشورشان باید به یک اندازه سهم باشند. حکومت فردی و ساختار هرمی قدرت در دنیای امروز، پاسخ‌گوی نیازهای یک جامعه پیشرو و پویا نیست. رفاه و پیشرفت در دنیای امروز، در برپایی حکومتی است که بر خرد جمعی، مشارکت عمومی و مسئولیت‌پذیری شهروندی استوار باشد.

تلاش من برای قرار دادن کشور در یک مسیر صحیح است، نه برای یافتن یک مرهم سریع که راه را برای بازآفرینی استبداد و انحصار قدرت باز بگذارد.

گام نخست برای رسیدن به چنین شرایطی، گذار از جمهوری اسلامی است که نماد انحصار و انباشت ثروت و قدرت در دست گروهی اندک است.

ما امروز نه تنها می‌دانیم چه نمی‌خواهیم، بلکه به روشنی می‌دانیم که چه می‌خواهیم: یک ساختار سیاسی پایدار مبتنی بر ارادهٔ مردم که در آن، قدرت در خدمت مردم و مدافع منافع ملی باشد، نه در انحصار گروهی خاص. سکوت، بی‌تفاوتی و بی‌عملی امروز ما، پیامدهای بسیار فاجعه‌بارتری برای کشور و نسل‌های آینده به همراه خواهد داشت.

بددلان در نقش «خندق نظام» به شما خواهند گفت آئرناتیوتان چیست؟ من به شما می‌گویم: تنها آئرناتیو مقبول، حاکمیت مردم ایران است. نظامی که در آن، قانون برآمده از رای آزاد مردم، بالاترین مرجع حکومت است.

بیاید باور کنیم که هیچ شخص یا گروه یا نیرویی به تنهایی نمی‌تواند ما را نجات دهد. ما، یا با هم این کشتی طوفان‌زده را به ساحل امن می‌رسانیم، یا جدا جدا غرق خواهیم شد.

من از واژهٔ «باور» به جای «امید» استفاده می‌کنم و خود باور دارم که رسیدن به آزادی و رفاه، تنها با تلاش تک‌تک ما و قبول این مسئولیت میهنی میسر است. این مسئولیت بر دوش یک فرد، یک گروه یا یک جریان نیست، بلکه بر دوش همهٔ ماست.

امروز تک‌تک شما باید به این پرسش حیاتی در قلب خود پاسخ دهید که کجای این خط‌کشی روشن ایستاده‌اید؟ طرف تاریکی، تباهی، فساد و سرخوردگی، یا طرف نور، زندگی، امید، رفاه و آبادانی؟ کدام طرف ایستاده‌اید؟ طرف جمهوری اسلامی یا طرف ایران؟ برای نجات ایران، حاضر به انجام چه کاری هستید؟

از نخبگان و نیروهای سیاسی می‌پرسم: کجا ایستاده‌اید؟ آیا چیزی جز آزادی و حکومت مردم بر مردم می‌خواهید؟ آیا راهی جز همکاری هم‌دلانه برای بازپس‌گیری کشورمان از اهریمن می‌شناسید؟

امروز روز انتخاب است.

من به همه نیروهای سیاسی دموکراسی خواه فارغ از گذشته و گرایش سیاسی شان دست یاری دراز می کنم و می خواهم با کنار گذاشتن اختلافات و خودبزرگ بینی و برتری جویی، روی یک هدف متمرکز شوند: نجات ایران.

تاریخ و آیندگان، شما را قضاوت خواهند کرد که در حساس ترین روزهای این خاک پاک، کدام طرف ایستادید؟

به هم میهنان ارتشی ام می گویم: وظیفه شما سربازان وطن، دفاع از تمامیت ارضی میهن مان است؛ میهنی که با جان فشانی و از خود گذشتگی دلیرترین فرزندان شما تاکنون پابرجا مانده است. امروز که حکومت اسلامی برای حفظ قدرت، آب و خاک کشور را به بیگانه واگذار کرده است و به روی مردم بی دفاع شلیک می کند، وظیفه شما بیش از هر زمانی، دفاع و حفاظت از ملت ایران در برابر رژیم سرکوبگر است.

از بدنه سپاه و بسیج می پرسم: آیا نمی بینید که به اصطلاح سرداران سپاه، تنها در پی مال اندوزی و فساد و جنایت بیشتر هستند و ثروت و قدرت در انحصار گروهی از روحانیان و سرداران دزد قرار گرفته است؟ آیا نمی بینید که دخالت های سپاه در همه شئون زندگی مردم و همه ارکان کشور، مملکت را فلج کرده و بسیج و سپاه عملاً به نهادهایی ضد مردم و کشور تبدیل شده اند؟ به چشمان فرزندان خود نگاه کنید و ببینید که آینده آنها چگونه گروگان منافع شخصی عده ای فاسد شده است. فرزندان تان از شما می پرسند: کدام طرف ایستاده اید؟

مسیر پیروزی مشخص است: اعتصابات و اعتراضات و نافرمانی های مدنی را در نقاط مختلف کشور به هم پیوند بزنیم. در واحدهای کار و محلات، حلقه های کوچک اعتراض را شکل دهیم و نافرمانی مدنی را در هر شکلش تبلیغ کنیم. از خانواده های اعتصاب کنندگان و زندانیان سیاسی و عقیدتی پشتیبانی کنیم. رهبران میانی و میدانی، به ویژه آنهایی را که امروز پشت میله های زندان هستند، تنها نگذاریم. در

خارج از کشور، در رساندن صدای مردم داخل و در صورت امکان با پشتیبانی مالی از آنهایی که نیازمندند، به وظیفه میهنی خود عمل کنیم.

در شکل دادن به این شبکه بزرگ اعتراض، شرط موفقیت ما در تحمل آرا و عقاید یکدیگر است. ایران آزاد فردا، برای همه جا دارد و هیچ کس به دلیل باورهای خود، شهروند درجه دو نخواهد بود. در ایران آزادی که به دست توانای شما ساخته خواهد شد، حقوق اقلیت از سوی حکومت اکثریت پایمال نخواهد شد.

باور کنیم که ما با هم و در کنار هم بی‌شماریم، و از سرکوبگران نیرومندتریم. این گونه است که می‌توانیم در مقیاسی بسیار بزرگ‌تر از قبل، خیابان‌ها را از سرکوبگران بازپس بگیریم. بزرگ‌ترین قدرت ما در همین واژه است: ما.

بدانید که جامعه جهانی، امروز چشم به تلاش شما دوخته است و صدای اعتراض شما را می‌شنود و پیکار شما را نظاره‌گر است.

هم‌میهنانم.

تلاش من همیشه این بوده و خواهد بود که مدافع حقوق و آزادی شما باشم و در این راه، هم‌دوش و هم‌گام شما.

هم‌دوش شما می‌ایستم، چون نمی‌خواهم بینم کودک بلوچ در کپر تحصیل کند. نمی‌خواهم بینم زنان کشورم از حقوق بدیهی و انسانی محروم باشند. نمی‌خواهم بینم هم‌وطن کُردم کولبری کند. نمی‌خواهم بینم کارگران کشورم و بازنشستگان، زیر خط فقر زندگی کنند. نمی‌خواهم بینم کشورم به بیگانه فروخته شود و ثروت کشورم به تاراج برود و در کشورهای دیگر خرج شود. نمی‌خواهم بینم جوان ایرانی به خاطر این‌همه تبعیض و بی‌عدالتی، دچار افسردگی و ناامیدی شود؛ که پیامدهایش آسیب‌های اجتماعی فراوانی است که امروز شاهد آن هستیم.

پیمان نوینی که در آغاز از آن سخن گفتم، عهده‌ای است بین همه مردم. در سایه عمل به این پیمان نوین، می‌توان به آینده‌ای روشن امیدوار بود؛ آینده‌ای که کشور را در مسیر پیشرفت و توسعه قرار دهد؛ آینده‌ای که شما لیاقت آن را دارید.

هستند کشورهایی که با تعهد به شرایط صحیح و عادلانه، موفق به رشد سریع اقتصادی و بالا بردن سطح زندگی شهروندان شان شده‌اند. برای نمونه، بلافاصله پس از آزادی از شوروی، دولت‌های بالتیک، رعایت پنج شرط را در دستور کارشان قرار دادند:

* شفافیت نظام مالی

* شفافیت بودجه دولت

* رفاه و امنیت کارگر و کارمند

* تضمین حقوق مالکیت و سرمایه‌گذار

* قبول قواعد داوری بی‌طرف در حل اختلافات مالی و تجاری.

امروزه، راستی‌آزمایی تعهد کشورها به این شروط، موضوع قواعد و شاخص‌های پنج نهاد معتبر بین‌المللی است:

* اول، گروه ویژه اقدام مالی (FATF)

* دوم، سازمان مشارکت بین‌المللی بودجه‌ای (IBP)

* سوم، سازمان بین‌المللی کار (ILO)

* چهارم، آژانس چندجانبه تضمین سرمایه‌گذاری (MIGA)

* پنجم، انستیتو داوری استکهلم (SCC)

اما ایران، امروز کجا قرار گرفته؟

از نظر شفافیت مالی، کشورمان در لیست سیاه FATF است که موجب محدودیت‌های تنگ و مسبب هزینه‌های بالایی برای معاملات بنگاه‌های ایرانی می‌شود.

از نظر شفافیت بودجه، ایران باید از تاریکی امروز، به نمره ۶۰ یا بالاتر از آن

برسد.

رقت‌بار بودن امنیت کارگر و سرمایه‌گذار و سیر قهقراپی تولید و قدرت خرید در ایران امروز، بر همه آشکار است و بی‌نیاز از توضیح.

هم‌وطنانم.

راه برون‌رفت از یأس و ناامیدی، از فقر و ظلم، ساده‌تر از آن است که می‌انگارید. ایران با منابع طبیعی به مراتب بیشتر از کشورهای بالتیک، می‌تواند با تعهد به این پنج شرط، با جلب سرمایه‌گذاری داخلی و خارجی، تکنولوژی و مدیریت مدرن را به کشور رهنمون کند؛ استعدادهای ایرانی را که شهرهٔ جهان هستند، پُرنشاط کند و با شکوفایی اقتصاد، تولید و درآمدها را بالا ببرد.

فرزندان جاویدنام ایران از ندا تا بویا، از ستار تا نیکنا و همهٔ دلیرانی که در راه آزادی و سرفرازی میهن، جان خویش را فدا کردند، در انتظار هم‌پیمانی ما هستند. اینک، وظیفهٔ ماست که خواست آنها را برآورده کنیم.

در این راه، شما هر کدام یک کاوه هستید و ایران به فداکاری و دلآوری شما نیاز دارد. کاوه‌هایی همراه و هم‌پیمان، برای آزادی میهن، تا بازگشت عظمت ایران».

*

روشنایی بر همه‌جا دامن گسترده بود. پگاهی دل‌انگیز آغاز شده بود. سپیدی چکاد دماوند در میان آبی بی‌کران آسمان بی‌ابر شکوهی دلربا داشت و نمی‌توانستم از آن چشم بردارم. بادی سرد می‌وزید و برف تازهٔ نشسته بر زمین را به این سو و آن سو می‌پراکند.

نشسته بر تخته‌سنگی سیاه و سرد، به کوهی چشم دوخته بودم که یادآور کهن‌ترین داستان‌ها و افسانه‌های سرزمین آزادگان است. دماوند سر برکشیده به آسمان در برابرم ایستاده و در پندارم به داستان‌های کهن جان می‌بخشید؛ داستان‌هایی رازمند که در پس رمزهایشان شگفتی‌های بسیار از باورها، کنش‌ها، واکنش‌ها و دستاوردهای بنیان‌گذاران «فرهنگ» و «شاروندی» را پنهان کرده‌اند. آشنایی‌ام با راز و رمزهای

داستان‌های کهن پنجره‌ای به رویم گشود که از آن می‌توانم به خود نگرشی دگرگونه داشته باشم و در آینه خودشناسی، چرایی و چگونگی پدیدار شدن فرهنگ و شاروندی به دست «خداوند جان و خرد» را بازبیناسم.

همراه دوستانم به کوه زده بودم تا خودمان را به فراز بام ایران زمین برسانیم و در آن کوشش با ناآگاهی‌ها و نادانی‌های خودمان، نارسایی‌های خردمان و سستی‌های پنهان پیکرمان آشنا شویم و با برداشتن گام پایانی برنامه آماده‌سازی خود، برای «نبرد پایانی» آماده شویم.

آزمونی پیش رو داشتیم که نگرانم می‌کرد، چراکه گاه همچنان سایه‌ای بر فراز سرم می‌دیدم که نمی‌گذاشت بخش‌های فراموش‌شده ناخودآگاهم را به یاد بیاورم. شاهین و فرانک بی‌گمان بودند که از آن واپسین آزمون هم سربلند بیرون خواهم آمد و با به یاد آوردن فراموش‌شده‌ها، روئین‌تن خواهم شد.

در آستانه آغاز زمستانی دیگر، در آزمونی جادویی، بخشی از گذشته دیرینه‌ام را به یاد آوردم و در پی آن، با آزمودن شب‌چله‌ای دگرگونه، چشمم به دیدن چیزهایی گشوده شد که در باورم نمی‌گنجیدند.

هنگامی که توانستیم خودمان را به بلندای چکاد دماوند برسانیم و بر فرازش سرود «ای ایران» را هم‌خوانی کنیم؛ در آن بلندای پندارپرور، هم‌پیمانی خود را استوارتر از پیش کردیم و از چرایی هم‌پیمانی خود «برای» ستیز با واپس‌گرایی ضحاک فرمانروا بر کشورمان، سخن‌ها در گوش باد گفتیم.

چند روز پس از بازگشت به شهر، کامیاب از رسیدن به فراز چکاد دماوند، به شاهین زنگ زدم تا هم با دادن گزارش پیروزیمان شادکامش کنم و هم بپرسم که چه روزی از پایان‌نامه‌اش پدافند خواهد کرد. گفت که بیگاه روز یازدهم اسفندماه نشست پدافند برگزار خواهد شد.

سرگرم کارهای روزافزون انجمن بودم؛ گذر زمان شتاب گرفته بود؛ هرروز دلخور از به پایان نرسیدن کارها به خانه بازمی‌گشتم و می‌پنداشتم با آن روندی که پیش می‌رفتیم، بسیاری از کارها روی زمین خواهند ماند. داشتم گزارش‌های به‌کارگیری بیمارستان‌های روانی به‌جای زندان را بررسی و دسته‌بندی می‌کردم که بهناز زنگ زد و خواست خودم را به بیمارستان لقمان برسانم که از چندی پیش به کشتارگاه زندانیان آزاده دگرگون شده بود. پرسیدم:

- چی شده؟

گریان پاسخ داد:

- بهنام^۱ رو کشتن، پیکرشو نمی‌دن؟

پس از پایان یافتن پرسوجویم از بهناز، به فرشته و چندتن از دوستانم زنگ زدم؛ سپس راه افتادم تا به بیمارستان بروم و ببینم کاری از دستم برمی‌آید یا نه؟

※

۱- بهنام محجوبی از درویش گنابادی، روز ۲۸ بهمن‌ماه سال ۱۳۹۹، در بیمارستان لقمان تهران کشته شد. او در جریان اعتراض‌های درویش در خیابان گلستان هفتم خیابان سلطنت‌آباد (پاسداران) دستگیر و زندانی شد. در زندان او را دچار مسمومیت دارویی کردند و به بهانه داشتن بیماری روانی، به بیمارستان روانی منتقل کردند تا دستشان برای شکنجه او باز باشد.

سرکوب درویش گنابادی (سلسله نعمت‌الهی - سلطان‌علی‌شاهی)، پس از به پیروزی رسیدن انقلاب واپس‌گرایان و چیره شدن ضحاک بر ایران‌زمین، با حمله به حسینیه آنان در کرمان (۱۳۵۷)، آغاز شد.

در ۴ بهمن‌ماه سال ۱۳۹۶، نیروهای امنیتی در نزدیکی خانه نورعلی تابنده (مجدوب‌علیشاه) ایست بازرسی مستقر کردند؛ روز ۱۵ بهمن‌ماه گروهی از درویش برای شکستن حصر خانگی قطب خود، با نیروهای امنیتی درگیر شدند. اعتراض‌ها و درگیری‌ها تا یکم اسفندماه ادامه یافت؛ بامداد آن روز، نیروهای امنیتی تازش ددمنشانه به درویش را آغاز کردند و پیش از روشن شدن هوا، با دستگیری‌های گسترده به اعتراض‌ها پایان دادند. در جریان آن درگیری‌ها شش تن از درویش کشته شدند، یکی از آنان پس از دستگیری زیر شکنجه کشته شد و دیگری را به اتهام زیر گرفتن نیروهای امنیتی با اتوبوس اعدام کردند.

لازم به یادآوری است که در جریان اعتراض‌های درویش، نیروهای امنیتی از شگردهای مختلف استفاده کردند تا معترضان را خشونت طلب نشان دهند و سرکوبشان را تلاش برای بازگرداندن امنیت به منطقه بنمایانند؛ در همین راستا، با الگو گرفتن از روش مردم‌کشی تروریست‌های اسلام‌گرا در اروپا، عصر روز ۳۰ بهمن‌ماه، با یک اتوبوس، نیروهای خودی را زیر گرفتند و یکی از درویش‌های پیش‌تر دستگیرشده را متهم به انجام آن کار کردند.

زمستانی دگرگونه آغاز شده بود که بوی بهار می داد؛ کشتار، ویرانگری و چپاول، بی پرده تر و گستاخانه تر از همیشه نمایان بود. امیدوارتر از همیشه روزهای پُرکار را پشت سر می گذاشتم و برای فرارسیدن زمان پدافند از پایان نامه شاهین روزشماری می کردم. سرانجام آن روز فرارسید. پس از خوردن نهار، برای آماده شدن، زمان درازی در برابر آینه گذراندم؛ سپس در برابر گنجه جامه های زمستانی ایستادم تا جامه ای برازنده برگزینم. داشتم پوستین ها را یکی یکی برانداز می کردم که آوای زنگ در خوابگاه پیچید، به سوی گوشی رفتم، آن را برداشتم و گفتم:

- الو... درود شاهین جون... خوبی؟... خوبم... چرا؟.. ای بابا!.. باشه... آره... از شوربختی منه... باشه... می بینمت... بدرود!



باز «باد ثبا»^۲ وزیدن گرفته بود و لابه لای شاخسارهای آذین بسته شده با گلنارهای سرخ می چرخید تا بارورشان کند. از هر سوی وزوز زنبورها به گوش می رسید، پروانه ها در آسمان هم آغوشی می کردند، پرنده های جورواجور یک دم از آوازخوانی بازمی ایستادند. جویبار روان از کاریز کهنسالی که به تازگی لای روبی کرده بودیم، آوازخوان در باغ گردش می کرد و آب به ریشه درختان می رساند. سرمست و خندان، خرامان در میان باغ به این سو و آن سو می رفتم و از دیدن بازگشت آبادی و باروری به باغ شادمان بودم.

پس از چهل سال خون دل خوردن گلنار، بهرام و فرزندان برومندشان، باغ کم کم جان گرفت، خرمی و باروری خود را بازیافت و سرانجام بهاری را دیدیم که باغ

۱- شاهین روز ۱۱ اسفندماه سال ۱۳۹۹، به گونه مجازی از پایان نامه کارشناسی ارشد خود با عنوان «بازشناسی اسطوره ضحاک» در گرایش تاریخ ایران باستان دفاع کرد و دانش آموخته دانشگاه تهران شد. آن سال هم به خاطر همه گیری «سوغات چین» (بیماری کرونا) کلاسها و نشست های دفاع از پایان نامه، به گونه مجازی برگزار می شدند.

۲- باد ثبا: بادی که از شرق و شمال شرق به ایران زمین می وزد و به نادرستی «باد صبا» نوشته می شود. باد ثبا نمادی بوده است برای سخن گفتن از آمدن کیخسرو (نماد کیش مزدیسنا) از شمال شرق ایران زمین به سرزمین آزادگان.

خرمی، شادابی و باروری روزگار ازدست‌رفته را بازیافت. خودم را به دهانه کاریز رساندم، پاهایم را برهنه کردم، پا به جوی نهادم، در برابر دهانه ایستادم، دست‌هایم را بر دیواره آجری نهادم، سرم را به درون کاریز فرو بردم و با فریاد از نیاکان آینده‌نگرمان سپاسگزاری کردم. آوایم پژواکی گنگ پیدا کرد، دست از دیواره برگرفتم، نیم‌چرخ زدم و بر لبه سکوی آجری کناره جوی نشستم. خم شدم و دست‌هایم را با آب خنک پُر کردم، دست‌های به هم پیوسته‌ام را بالا بردم و آب گواری برآمده از ژرفای «البرزکوه» را نوشیدم.

خنکی آب در رگ‌هایم روان شد و در مغزم به گردش درآمد. دریافتم که جنبشی در مغزم پدیدار شده است. در چشم‌به‌هم‌زدنی همه فراموش‌شده‌ها را به یاد آوردم. برانگیخته و شادمان از جا جستم، کفشم را پوشیدم و دوان‌دوان به خانه بازگشتم؛ شتابان کفش و کلاه کردم تا خودم را به آموزشگاه برسانم و مینو را از آن دگرگونی آگاه کنم، هرچند بی‌گمان بودم که او می‌داند.

جامه بختیاری به تن، گیسوانم را در باد رها کرده، با گام‌هایی بلند، سری افراشته، لبی خندان و دلی سرشار از شادی به سوی آموزشگاه می‌رفتم، نگاه‌ها به سویم می‌چرخیدند و از هرسو آوای آفرین‌خوانی به گوشم می‌رسید. نزدیک آموزشگاه با دیدن مردی سالمند که بر بالای داربست، سرگرم رنگ مالیدن بر سردر آموزشگاه بود، کنجکاو شدم. به در آموزشگاه که رسیدم، دیدم پیرمرد رنگی زرین و درخشان بر سردر می‌مالد و رنگ پیشین و نوشته‌ها را زیر آن پنهان می‌کند. پا به سرا گذاشتم، سرا را شتابان درنوردیدم، از راهرو باریک گذشتم، به چپ پیچیدم و به سوی دفتر مینو رفتم.

در دفتر باز بود، نگران شدم، مینو هرگز بازماندن در را برنمی‌تابید؛ تا به در رسیدم و نیم‌چرخ زدم، با دیدن گیتی که چون پیکره‌ای بی‌جان کنار میز مینو ایستاده بود، تنم یخ کرد؛ گیتی روی میز مینو سبده پُر از گل‌های رنگارنگ گذاشته

بود. مینو همیشه از گیتی خُرده می گرفت که چرا گل‌ها را از شاخه جدا می کند و می پژمراند. هرگز به گیتی پروانه نمی داد که گلی چیده شده از شاخه را روی میز او بگذارد.

آه از نهادم برآمد؛ روزی که از فرارسیدنش ترسان بودم، فرارسید. مینو بی بدرود، مرا تنها گذاشته و رفته بود. گیتی به سویم آمد. اشکم سرازیر شد. دست‌هایم را گرفت و مرا به درون دفتر کشاند. پرسیدم:

- ارزش یک بدرود را هم نداشتیم؟

- او نرفته، همین جاست، روی زمین، زیر آسمان.

دلَم به درد آمد، از سوز دل اشک باران آواز سر دادم:

- «یاد باد آن که ز ما وقت سفر یاد نکرد

به وداعی دل غم‌دیده ما شاد نکرد

آن جوان بخت که می زد رَقَم خیر و قبول

بنده پیر، ندانم؛ ز چه آزاد نکرد

کاغذین جامه به خونابه بشویم که فلک

رهنمونیم به پای عَلم داد نکرد

دل به امید صدایی که مگر در تو رسد

نالها کرد درین کوه که فرهاد نکرد

سایه تا بازگرفتی ز چمن، مرغِ سحر

آشیان در شکنِ طُرّه شمشاد نکرد

شاید ار پیکِ صبا از تو بیاموزد کار

زانکه چالاک تر از این حرکت باد نکرد

کلکِ مشاطه صنّعتش نکشد نقشِ مُراد

هر که اقرار بدین حُسن خداداد نکرد

مطربا پرده بگردان، بزن راه عراق
که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد»^۱.

*

انگار گیتی بر آن بود که باز روی خوشش را به من بنمایاند. پرنده‌های رنگارنگ و خوش‌خوان هیاهوی خوشایندی برپا کرده بودند. شناور در آرامشی بی‌کران، در سایه‌سار شاخسار چنارها، کنار شاهین ایستاده بودم و به دست خوشنویس سالمند و چیره‌دستی می‌نگریستم که در بستری زرین، به زیبایی، با رنگ بنفش درخشانی، درشت نوشته بود: «پژوهشگاه فرهنگ ایران» و داشت آن نام برازنده را پُررنگ می‌کرد.

پس از بی‌گمان شدن از فرجام نیکِ کار خوشنویسِ کارآزموده، همراه شاهین به پژوهشگاه رفتم. نخستین‌بار بود که شاهین به پردیس مینو آمده بود؛ تا به دفتر رسیدیم، گیتی به پیشواز شاهین شتافت، او را در آغوش کشید و بوسه بر رویش نشاناد؛ سپس دست او را گرفت و به سوی میزش برد و سبد انباشته از گل‌های رنگارنگِ شادابی را نشانش داد که شبنم‌های نشسته بر روی گلبرگ‌ها زیر پرتوهای آفتاب می‌درخشیدند.

هرگاه کسی برای نخستین‌بار پا به آن دفتر می‌گذاشت، گیتی سبدی انباشته از گل‌های رنگارنگ، تازه و زیبا به او نشان می‌داد تا ببیند کارش را می‌پسندد یا نه؟ شاهین لب‌خندی زد، پیش رفت، آرام دست روی گلبرگ‌ها کشید، سر خم کرد، زیباترین گل را بوید و بر آن بوسه زد. سپس کمر راست کرد و رو به گیتی گفت:

– اگر این گل‌ها در این سرای سپنجی نبودند، چگونه می‌توانستیم سوزش خارهای زشت اهریمن و دیوهایش را تاب آوریم؟... سپاس گیتی‌جان که برایمان خوشی‌های زودگذر فراهم می‌کنی.

گیتی شادمان دست بر هم کوفت، از جا جهید، سر شاهین را میان دست‌هایش گرفت و تا او به خود بجنبد، لب بر لبش گذاشت. داد زدم:
- گیتی... چیکار می‌کنی؟... شرم کن...

*

تابستانی گرم آغاز شده بود و آشفتگی برآمده از چپاول و فروش آب و خاک از سوی واپس‌گرایانی که جز پُرکردن جیب‌های گشادشان به چیزی نمی‌اندیشیدند، خشمی روزافزون برمی‌انگیخت. با دوستانم به هم‌اندیشی نشسته بودیم و همه بی‌گمان بودیم که آن نابه‌سامانی روزافزون بی‌واکنش نخواهد ماند. داشتیم گفت‌وگو می‌کردیم که انگشت بر در دفترم زده شد. برخاستم و به سوی در رفتم. تا در را باز کردم، گودرز درود گفت. پاسخ درودش را گفتم و دختر خردسالش را که در آغوش داشت گرفتم، روی او را بوسیدم و پس از ناز دادن آن دخترک چشم‌آبی، پرسیدم:
- کاری داشتی گودرزجان؟

- مردم تو خوزستان او مدن تو خیابون... بی‌آبی و... آگه پروانه بدین، می‌خوام با بچه‌ها برم ایذه... هم آره، هم نه... دارن زمینامونو بالا می‌کشن، باید بریم ببینیم باز چه خوابی واسمون دیدن...

پس از گفت‌وگویی کوتاه با گودرز و پروانه دادن به او، سفارش کردم خود و دیگران را بپاید و بی‌گدار به آب نزنند. او پس از بی‌گمان کردنم درباره نگرانی‌هایم،

۱- روز ۲۴ تیرماه سال ۱۴۰۰، اعتراض‌هایی در شهرهای خوزستان آغاز شد و به استان‌های دیگر گسترش یافت. این اعتراض‌ها در پی بحرانی‌تر شدن بی‌آبی در خوزستان آغاز شد که پیامد دزدیده‌شدن آب رودهای خوزستان و انتقال آنها به دیگر استان‌ها بود؛ آب‌هایی که از خوزستان دزدیده می‌شود، این جلگه را به سوی بیابان‌های دیگر استان‌ها را آباد نگه دارند و چرخ کارخانه‌هایشان را بچرخانند. اعتراض‌های تابستان ۱۴۰۰، هم پس از بیش از هفت روز پایداری آزادگان با دست خالی در برابر سرکوبگران تائب‌ندان مسلح ضحاک، با به خاک‌وخون کشیده شدن دست‌کم ۱۳ تن از آزادمدان خوزستان، کشته‌شدن آزاده‌ای بازداشت‌شده در زندان، آزاده‌ای دیگر در لیگودرز و دستگیری‌های گسترده، سرکوب شد.

رفت و من همراه نازگل به دفتر بازگشتم. دوستانم با دیدن دختر بچه‌ای که زیبایی پری گونی داشت، برانگیخته به سویم شتافتند. پریزاد زربین گیسوی که هنوز زبان به سخن گفتن نگشوده بود، دست به دست می‌شد و بوسه باران. گل‌چهره که نگران برادرزاده‌اش شده بود، پی‌درپی خواهش می‌کرد بپاییم دخترکِ نازک‌اندام آزرده نشود.

پس از فروکش کردن برانگیختگی دوستانم از دیدن نازگل، گل‌چهره برادرزاده‌اش را به آغوش گرفت و راهی شد تا او را به مادرش برساند. دوستانم را از آنچه در خوزستان روی داده بود آگاه کردم، همه بی‌درنگ دست به گوشی شدند تا ببینند چه گزارش‌ها، چپک‌ها و بازنماهایی از آن رویداد پخش شده است. کنار فرانک نشستم و پرسیدم:

- می‌پنداری شاهین بتواند تا پایان سال نامه‌ای درباره‌ی جایگاه پادشاهی در فرهنگ و شاروندی ایران بنویسد؟

- دیروز که دیدمش می‌گفت می‌خواهد آنچه نتوانسته در پایان‌نامه‌اش بیاورد، در نامه‌ای بنویسد... هم درباره‌ی چستی و کارکرد سه کیش ایرانی، هم درباره‌ی چستی و کارکرد دین، هم درباره‌ی جایگاه پادشاهی و گونه‌های آن در فرهنگ ایرانی... نمی‌دونم، تو که بهتر از من می‌شناسیش، خوشش نیامد درباره‌ی کار انجام‌نشده سخن بگه... واسه چی؟...

روزهای تلخی را می‌آزمودم. از سوئی نگران خوزستانی‌های جان‌به‌لب‌آمده بودم، از سوئی دیگر نمی‌دانستم چگونه می‌توانم مردمان پایتخت را به خیزشی فراگیر برانگیزانم. هرروز گزارش‌ها را می‌خواندم و چپک‌ها و بازنماها را می‌دیدم. روزی که گوشی‌به‌دست، داشتم با شاهین رای‌زنی می‌کردم، گل‌چهره نزد آمد، تا به گفت‌وگویم با شاهین پایان دادم، گوشی‌اش را به سویم دراز کرد و گفت:

- اینو گوش کن.

گوشی را گرفتم و چشم به نمایشگرش دوختم. آوای زنی سوسنگردی در میان هیاهوی سرکوبگران و تیراندازی‌ها شنیده می‌شد که سرکوبگران را به پرسش گرفته بود، از آنان بازخواست می‌کرد و می‌گفت:

«آقا... آقاآقا... مظاهرات سلیمیه، چرا آتیش می‌زنی؟... کاملاً سلیمیه، چرا تیر میندازی؟... تو که خاکتو نبردن، آبتو نبردن، گوش کن... ما مظاهرات سلیمی می‌خوایم، ما آب و زمینِ مونو می‌خوایم... هیچ بی‌شرفی حق نداره... خجالت بکشید...»^۱.

✱

با دست چپ دست شاهین را گرفته بودم و با دست دیگر دست خسرو را، در میان باغ گردش می‌کردیم و از نگریت به انارها سیر نمی‌شدیم. شاخه‌های نازک‌اندام درختان پوشیده از انارهای درشت، به شاخه‌های ستبرتر آویخته بودند و به‌اندازه‌ای سنگین می‌نمودند که باد خزان توان جنباندنشان را نداشت. پس از گردش در سراسر باغ، به دفترم بازگشتم که در آغوش آدینه‌ای آرام آرمیده بود. به گفت‌وگو نشستیم، شاهین از برنامه‌اش برای پخش کردن گفتارهایی پنبه‌گانه^۲ سخن گفت، گفتارنامه‌هایی که پیش‌درآمدی بودند برای آفتابی‌کردن برنامه^۳ «بازشناسی اسطوره‌های ایرانی».

خسرو می‌پنداشت زمان آفتابی‌کردن برنامه‌ها فرانسیده و نگران بود که باز بر آن شده باشیم که بی‌گدار به آب بزنیم. من با شاهین همراهی بودم و می‌پنداشتم زمان

۱- روز ۲۸ تیرماه سال ۱۴۰۰، بانگ فریادخواهی زن آزاده سوسنگردی نه‌تنها در کشور، بلکه در جهان پژواک یافت تا همه دریابند که واپس‌گرایان ایران ستیز چه بر سر خوزستان آورده‌اند.

۲- این گفتارها با عنوان‌های: گفتار یکم - نگرش اسطوره‌شناختی به شاهنامه فردوسی؛ گفتار دوم - نگرشی به کیش نخستین؛ گفتار سوم - نگرشی به کیش مهر و کیش مزدیسنا؛ گفتار چهارم - نگرشی به بهدینی یا دین زرتشتی؛ گفتار پنجم - چهارچوب نوسازی فرهنگ و تمدن ایران؛ در دهه دوم دی‌ماه سال ۱۴۰۰، در کانال یوتیوب «نشر رودابه» منتشر شدند، سپس متن آنها در قالب کتاب با عنوان «نگرش اسطوره‌شناختی به شاهنامه فردوسی»، در سایت «پژواک ایران» منتشر شد تا در دسترس همگان باشند.

آفتابی شدن فرارسیده است. از چندوچون گفتارها پرسیدم و شاهین از آنچه در مغزش می‌گذشت سخن‌ها گفت. پس از پایان یافتن سخنانش، او را به جشن شب‌چله فراخواندیم و گلایه کردیم که چرا به هیچ‌کدام از جشن‌هایمان نمی‌آید. پوزش خواست و گفت نمی‌تواند بیاید؛ می‌دانستم که بهانه نمی‌آورد و کارهایی بایسته دارد که برای انجام دادنشان زمان کم می‌آورد.

پس از رفتن شاهین، همراه خسرو دست‌درست هم به خانه بازگشتیم تا ماندگی از تن هم بتارنیم و برای آغاز هفته‌ای تازه آماده شویم.

✱

روی تخت دراز کشیده بودم و سر خسرو را نوازش‌کنان، چشم به نمایشگر گوشی دوخته و به چکامه‌خوانی بکتاش^۱ گوش سپرده بودم که با گویشی گیرا، چکامهٔ گاو را می‌خواند:

- «ما... سوالی نداشتیم و معمولاً بعد از هر چرا یکی از ما چاقو می‌خورد

آنها خشن بودند و ما||||| زبان بسته

جنگ بود و گروهی از ما||||| پشت جبهه قربانی می‌شدیم

ما||||| نمی‌جنگیدیم، فقط کشته می‌شدیم، بی‌چون و چرا

و یکی از آنها که خشن‌تر بود، گفته بود، ارتش چرا ندارد و ما||||| بی‌آن که بدانیم،

داوطلب شدیم

گروهی از ما||||| خط‌شکن بود

ما||||| روی مین می‌رفتیم و گروهی فریاد می‌زدند: الله اکبر

۱- بکتاش آبتین، شاعر و فیلمساز نوآور بود؛ چپ‌گرایی نژاده و میهن‌پرست که هرگز با گفتار و کردارش، آب به آسیاب واپس‌گرایان نریخت، زندگی کوتاهش را با آزادی‌گذراند و سرشار از امید به زندگی و آیندهٔ درخشان به دست مردم‌کشان ضحاک، در پی بیمارسازی در زندان و محروم کردنش از درمان، روز ۱۸ دی‌ماه سال ۱۴۰۰، کشته شد.

ماااااا شهید شده بودیم و در روزنامه‌ها نوشته بودند: جنگ با خون‌های مااااااااااا
 پیروز شد و قطعنامه‌ها یکی‌یکی در رگ‌های گردن مااااااااااا ورم می‌کرد
 جنگ تمام شده بود و چرا چرا شروع شده بود
 ماااااااا هر روز چراگاهی تازه کشف می‌کردیم
 ماااااااا و پدرانمان، زخمی چاقویی قدیمی بودیم و آزادی جنون شیرینی بود که هر
 روز از مااااااااااااا قربانی تازه‌ای می‌گرفت
 ماااااااا دسته‌دسته رها بودیم، گروهی از مااااااااااااا شیمیایی بود، گروهی موجی
 ماااااااا بی‌خانمان و یک‌لاقبا، در فضای سبز تیمارستان‌ها و بیمارستان‌ها می‌چریدیم
 ماااااااا تاریخ بودیم و روشنایی را در قرص‌های خواب می‌دیدیم
 هوا روشن می‌شد و مااااااااااااا غروب می‌کردیم
 مااااااااا پا به سن گذاشته بودیم و بازی هنوز ادامه داشت
 ماااااااا چیزی نمی‌گفتیم
 ماااااااا فقط در سکوت بازی می‌کردیم و پانومیم ماااااااااااا پایانی نداشت
 مااااااااااااا مااااااااااااا... سوالی... نه، داشتیم؟».

*

ما دیگر آن ماهای از خودییگانه‌ای نبودیم که بازیگر نمایش‌هایی باشیم که دیگران
 برایمان نوشته بودند. بر آن بودیم که دیگر پا به میدانی نگذاریم که برایمان روشن
 نبود چه کسی یا چه کسانی مهره‌هایش را چیده‌اند. نمی‌خواستیم پیادگانی باشیم که
 جنبشمان تنها برای باز کردن راهِ دیگران باشد.
 کوهی از آتش در برابرم زبانه می‌کشید؛ دودی آمیخته با جرقه‌های درخشان به
 سوی آسمان سیاه می‌رفت. ستاره‌های بی‌شمار در آسمان چشمک می‌زدند؛ بر فراز
 آتش بزرگ، دشوار بود دریافت که چشمک‌زن‌های پرتوافشان، ستاره‌های آسمان
 هستند یا جرقه‌های بالارفته از زمین.

آوای دفزنی دوشیزگان سفیدپوش با چرت و پرت آتش در آمیخته بود. دوشارم‌ها و کتیزکان بلندبالا با جامه‌های رنگارنگ و چشمانی درخشان، چرخان پیرامون آتش، شادمانه دست‌افشانی و پای‌کوبی می‌کردند. هرگز جشن سده‌ای بدان باشکوهی را نیازموده بودم. باین‌که از آتش دور بودم، گرمایش چهره‌ام را داغ کرده بود. آن شب «یزد» دلی تپنده بود که خونی گرم در رگ‌های ایران‌زمین می‌دواند؛ خونی که به کالبدهای افسرده گرمی می‌بخشید و ماندگی از پیکرهای در مانده به‌درمی‌کرد.

شبی به‌یادماندنی در کنار دوستانم و آشنایان بسیاری که پیرامونم گرد آمده بودند، گذراندم و فردای آن شب، همراه با فرانک، دلارام، بهناز و مهین، سوار بر اسب سفیدم، ایران‌گردی آغاز کردیم تا به جای‌جای کشور سر بز نیم و از نزدیک چگونگی پیشرفت کارها را ارزیابی کنیم. فرناز و پریسا هم راهی تهران شدند تا در کاری که شاهین آغاز کرده بود همراهش باشند.

پس از سر زدن به کرمان و ایران‌شهر، راهی بوشهر شدیم و از آن‌جا به شوش رفتیم، سپس راهی ایذه شدیم. پس از گذراندن روزی امیدآفرین در میان دختران و زنان بختیاری، راهی اهواز شدیم تا به دوستان عربمان سر بز نیم. نزدیک میدان کسای پیرسان پیرسان خانه‌ی یکی از دوستانم را جست‌وجو می‌کردم که دلارام با آوایی سرشار از ناباوری پرسید:

- اون چیه دست پسره؟

- ها؟! ... و ااااااااااای...

باور کردن آنچه می‌دیدم دشوار بود. پسری خندان، در دستی سر بریده خون‌چکانی و در دستی دیگر کاردی خونین، به‌سویمان پیش می‌آمد. پایم شل شد، خودرو به تریتر

۱- مونا (غزل) حیدری، دختر ۱۷ ساله اهوازی، پس از ازدواج در ۱۲ سالگی با پسرعمویش، در ۱۴ سالگی مادر شد. او که از خشونت دیوانه‌وار شوهرش جان‌به‌لب شده بود، بارها تلاش کرد پدرش را راضی کند که طلاقش را بگیرد و نتوانست؛ سرانجام برای گریز از جهنمی که در آن گرفتار شده بود، پنهانی به ترکیه فرار کرد. دخترک هم در راه و هم در ترکیه، بارها از سوی نامردان دیوخو مورد تجاوز قرار گرفت. چندی بعد، هنگامی که پدر و عمویش او را در ترکیه یافتند، وعده‌های آنان را باور کرد و همراهشان به اهواز بازگشت. چند روز پس از بازگردانده شدن به خانه بدبختی‌اش، روز ۱۶ بهمن‌ماه سال ۱۴۰۰، شوهرش او را سر برید و خندان، سر بریده را در خیابان‌های اهواز گرداند.

افتاد و پس از لرزشی کوتاه خاموش شد. بانگ بوق از پشت سرم بلند شد. در را باز کردم و پیاده شدم. مردی سرش را از خودرویی که پشتِ خودرو من ایستاده بود بیرون آورد و پرسید:

- چطو شد آبجی؟

دوستانم هم از خودرو پیاده شدند.

*

تلخکام از آنچه در اهواز آزمودیم، راهی اصفهان شدیم و به دیدن زنِ آزاده‌ای شناختیم که نیمی از چهره‌اش نمایاندهٔ آزادگی بود و نیمی دیگر روسیاهی واپس‌گرایان را فریاد می‌زد. مامایی شیفتهٔ زندگی و زاینده‌گی که خواهان مرگ برای دمنشانی که چهره‌اش را سوزانده‌اند هم نبود. پس از گفت‌وگویی شتابان با مرضیه^۱، راهی کاشان شدیم و از آن‌جا به تهران بازگشتیم.

پس از گردشِ شتاب‌زدهٔ نه‌روزه‌ای، روزی سرد به پایتختِ فرورفته در مه‌دودی خفه‌کننده رسیدیم. به دفترم رفتیم و تا شب، گزارش‌های چندروزی که نبودیم را بررسی کردیم و گزارشِ گردشمان را نوشتیم. تازه از نوشتن گزارش آسوده شده بودیم که نیکا، دختر گل‌چهره، از راه رسید و گفت مادر بزرگش ما را به شام فراخوانده است. نیکا دوشارمی بلندبالا و شانزده‌ساله بود، بسیار بلندپرواز که مادرش را نگران می‌کرد. با دیدن موهای رنگارنگش پرسیدم:

- رنگ دیگه‌ای نداشتی به سرت بمالی؟

خندید، دست بر گیسوی بلندش کشید و پرسید:

۱- مرضیه ابراهیمی یکی از قربانیان اسیدپاشی‌های مهرماه سال ۱۳۹۳، در اصفهان بود. او در آستانهٔ برگزاری جشن عروسی، با تازش واپس‌گرایان دمنش مواجه شد، اما آسیبی که به او زدند، نتوانست دختر آزادهٔ ایران‌زمین را از پا دریاورد. به فعالیت در شغل مامایی ادامه داد، همراه نامزدش با تأخیری چندساله به خانهٔ بخت رفت و کنشگری فرهنگی - اجتماعی را به برنامه‌هایش افزود تا با کمک کردن به پژواک‌دادن بانگِ دادخواهی آزادگان، سهمی در رسوا ساختن بیش‌ازپیش دینداران بی‌خرد و زندگی‌ستیز، داشته باشد.

- بهم میاد شهین جون.

- همه چی بهت میاد... می ترسم با این رنگ به رنگ کردن ها، موهات آسیب بینه... راست می گی؟... چی بهشون می زنی؟... وای!!!... چه کارایی می کنی شماها!... نه دست درد نکنه... چی می گی بچه؟ پس از سالها خون دل خوردن تازه موهام جوگندمی شده... بیا این جا ببینم...

نیکا را در آغوش کشیدم و رویش را بوسیدم، خواهش کرد دیر نکنیم، چرخید که برود، انگار چیزی را به یاد آورد، باز رو به من کرد و پرسید: آیا گفتارنامه ای را که شاهین پخش کرده شنیده ام یا نه؟ پاسخم را که شنید، گوشه اش را به دستم داد تا آن را ببینم و بشنوم. فرانک گفت:

- بذارش رو بلندگو.

فرمانش را به جا آوردم. گوشه اش را روی میز گذاشتم و گوش تیز کردم تا ببینم شاهین چه آشی برای واپس گرایان پخته است. سخن گفتن را مانند گفتارنامه های پنجگانه پیشین خود آغاز کرد و گفت:

«با درود. شاهین پاریسی هستم. امروز بیستم بهمن ۱۴۰۰ است.

دوستان گرامی، همان گونه که وعده داده بودم، در روزهای گذشته چهار گفتار کلی نگر، درباره اسطوره شناسی ایرانی و همچنین گفتار چهارچوبی برای نوسازی فرهنگ و تمدن ایرانی را منتشر کردم.

همه شما بهتر از من می دانید که نظام اسلامی از آغاز تا امروز، نشان داده که بیش از هر چیز، با آزادی بیان دشمنی دارد. بنابراین عجیب نخواهد بود که روزبان معظم ضحاک، کارگزارانش را به سراغ من هم بفرستد.

از نخستین روزهای بنیان گذاشته شدن این نظام اهریمنی در کشورمان، آزادیخواهان روش های گوناگونی را برای تعامل و تقابل با نظام اسلامی به کار برده اند و به کار می برند.

با ستایشِ کار همهٔ آنان که با کوشش‌های خود اجازه نداده‌اند که نظام اسلامی، ایران را بدان‌گونه که در نظر داشت، اسلامی یا به عبارت دقیق‌تر، نابود کند، چند نکته را به روشنی اعلام می‌کنم:

من شاهین پارسی، نظام اسلامی را سرطانی درمان‌ناپذیر می‌دانم که باید از جامعهٔ ایران ریشه‌کن شود.

من شاهین پارسی، آخوند را ویروسی می‌دانم که ایران و ایرانی را بیمار کرده و باید از جامعهٔ ایران دور رانده شود.

من شاهین پارسی، نظام اسلامی را نظامی اهریمنی و ضحاک‌گون می‌دانم که همهٔ بخش‌هایش و همهٔ کارگزارانش، در خدمت روزبانِ معظم ضحاک، در به نابودی کشاندن فرهنگ و تمدن ایران شریکِ جرم هستند.

بنابراین، هرگز، به‌هیچ‌اندازه و هیچ‌وقت سخنی نخواهم گفت یا کاری نخواهم کرد که به‌اندازهٔ سر سوزنی به نظام اهریمنی و بازوهای سرکوبگرش مشروعیت بدهد. پس، به احضاریه‌های کتبی و شفاهی دستگاه سرکوب توجه نخواهم کرد و هرگاه دستگیر شوم، به‌هیچ‌وجه به پرسش‌های بازجوهای دستگاه سرکوب پاسخ نخواهم داد؛ هیچ برگی‌ای را امضا نخواهم کرد و هیچ درخواستی از نظام تازی‌پرست و ایران‌ستیز نخواهم داشت.

نظام اسلامی، از همان روز که سرداران ارتش ایران را در پشت‌بام مدرسهٔ علوی تیرباران کرد، به مردم ایران اعلان جنگ داد، ولی هنوز ایرانیانی هستند که باور ندارند، جنگی ویرانگر آغاز شده تا در جهان نشانی از ایران و ایرانی باقی نماند.

امروز روزی است که ایرانیان باید میان ماندن جمهوری اسلامی و ماندن ایران یکی را برگزینند. بی‌گمان انتخاب من، نابودی نظام اسلامی است، تا ایران آزادی خود را بازیابد و ایرانی آزادی از سر بگیرد. بنابراین، تنها شعار درست را «مرگ بر جمهوری اسلامی» می‌دانم؛ چراکه با بودن جمهوری اسلامی هیچ مشکلی حل نخواهد

شد و معلم‌ها، کارگراها، دانشجویها، نویسندehا، پرستارها و دیگر گروه‌ها به خواسته‌های خود نخواهند رسید.

امروز هیچ‌کس نمی‌تواند در سایه بماند و مدعی باشد که منتظر فرصت مناسب است تا کاری برای آزادی ایران انجام دهد. امروز همان روزی است که منتظرش بودیم و اگر فریاد دادخواهی بلند نکنیم، شاید فردا خیلی دیر باشد. امروز بیش از هر زمان دیگری، جنبش دادخواهی نیازمند پشتیبانی ملی است. چه دادخواهی بازماندگان کشتار تابستان شصت و هفت در دادگاه حمید نوری در سوئد، چه دادخواهی خانواده‌های جان‌باختگان کشتار آبان نود و هشت، چه دادخواهی بازماندگان سرنگونی هواپیمای اوکراینی و چه دادخواهی‌ها در اعتراض به قتل بکناش آبتین.

در پایان این گفتار، لازم است به نکته‌ای مهم تأکید کنم. آن نکته این است: اگر نظام اسلامی بخواهد جنگ با فرهنگ ایرانی و کشتار ایرانیان را ادامه بدهد، بی‌گمان دیر یا زود جنگ داخلی خونینی برپا خواهد شد. اگر نظام اسلامی چونان جنگی را برپا کند، تردیدی ندارم که آن جنگ بزرگ، زمانی به پایان خواهد رسید که حتی یک آخوند زنده نباشد. نکته قابل توجه این‌که، نظام اسلامی از زمان پیدایش، با عملکرد خود الگویی را به ایرانیان و جهانیان معرفی کرده و نشان داده که دشمن در هر جای جهان باشد، می‌توان به سراغش رفت. بنابراین، تردیدی ندارم که پس از فروپاشی نظام اسلامی، آخوندها در هیچ‌جای جهان در امان نخواهند بود. پاینده ایران^۱.

من و دوستانم شگفت‌زده از شنیدن آن گفتار، یکدیگر را نگاه کردیم. لبخندی روی لب‌های نیکا نشست به بود که نشان می‌داد در دلش چه می‌گذرد. فرانک گفت:
- باید تلاش کنیم این الگو فراگیر شود و هیچ‌کس با دستگاه سرکوب همکاری نکند.

دلارام گفت:

- این کار زود است، مردم کوچه و بازار برای چنین برخوردی آمادگی ندارند.
- کاری به مردم کوچه و بازار نداریم، باید نخبگان را از همکاری با دستگاه سرکوب بازداریم.

بگومگویی در گرفت و به درازا کشید. پس از پخش شدن آن گفتارنامه، تا چند روز همچنان در گیر بگومگو درباره پیامدها و بازتاب‌هایش بودیم. آن گفتارنامه تنها ما را درگیر بگومگو نکرده بود، شغال‌هایی «چپول» را هم به زوزه کشیدن واداشته بود و آوایشان از گوشه و کنار به گوشمان می‌رسید که به یکدیگر هشدار می‌دادند: چه نشسته‌اید که گروهی برای براندازی انقلاب باشکوه‌مان و بازگرداندن پادشاهی، در پی برپا کردن جنگ داخلی هستند.

نکته درخور بررسی که شگفتی و کنجکاوی ما را برانگیخت، این‌که واپس‌گرایان به آن گفتارنامه، هیچ واکنشی نشان ندادند. آنچه از گوشه و کنار به گوشمان می‌رسید را به گوش شاهین رساندیم تا برای آن سازهای ناکوک چاره‌ای بیندیشد. پس از چندبار هم‌اندیشی، شاهین بر آن شد که گفتارنامه‌ای دیگر در روز جهانی زن پخش کند و به آن پیچ‌ها پاسخ بدهد، هرچند آن کار را نادرست می‌دانست و بر این باور بود که به بزرگ‌نمایی مثنی کوتوله مغزفندی شیفته خودنمایی خواهد انجامید. من آن کار را بایسته می‌دانستم، باورم این بود که ما خواهان جنگ نیستیم و تنها آماده شدن برای پادرمز را بایسته می‌دانیم تا بتوانیم آنچه‌ان که بایسته و شایسته است، به پدافند برخیزیم و برای دور نگه داشتن خود، مردم و کشور از نابودی، در برابر مردم‌کشان ضحاک ایستادگی کنیم.

نگران از رویدادهایی که کشور را گام‌به‌گام به ته بن‌بستی نزدیک می‌کرد که واپس‌گرایان ساخته بودند، کوتوله‌ای دیوانه سنگی در چاه انداخت و با آن کنش

نابخردانه، کلاف سردرگم کشورمان را پیچیده‌تر از پیش کرد. زمان برای سرخاراندن هم نداشتیم، جنگی که روس‌ها آغاز کرده بودند^۱ برایم قوزبالاقوز شد.

✱

در آشپزخانه سرگرم آشپزی به گزارشی دربارهٔ جنگ اوکراین گوش می‌دادم که نیکا نزدم آمد و آگام کرد که شاهین گفتارنامه‌ای تازه پخش کرده است، گوش‌اش را گرفتم و چشم به آن دوختم. شاهین گفت:

- «با درود. شاهین پاریسی هستم، امروز هفدهم اسفند ۱۴۰۰، برابر با هشت مارس، روز جهانی زن. روز جهانی زن بر همهٔ زنان خجسته باد.

هم‌میهنان، پس از انتشار کلیپی در روز بیستم بهمن، من متهم شده‌ام که برای برانداختن نظام اسلامی، طرفدار جنگ داخلی هستم. من طرفدار هیچ جنگی نیستم و با انتشار متن چهارچوبی برای نوسازی فرهنگ و تمدن ایرانی، راه‌حلی برای گذار خشونت‌پرهیز از نظام اسلامی پیشنهاد داده‌ام؛ اما با توجه به شناختی که از آخوندها دارم، می‌دانم که آخوندها بی‌شعورترین، بی‌شرف‌ترین، هرزه‌ترین و ایران‌ستیزترین جانوران انسان‌نمایی هستند که جامعهٔ بشری به خود دیده است؛ از این‌روی، تردیدی ندارم که این جانوران سرمست از قدرت که هیچ ارزشی برای جان پاسداران خود قائل نیستند، تا گرز گاو سر به کار گرفته نشود، قدرت سیاسی را واگذار نخواهند کرد؛ بنابراین، نمی‌توان آنان را با روش‌های خشونت‌پرهیز وادار به کنار رفتن از قدرت کرد.

اگر مردم ایران خواهان آزادی برای خود و ماندگاری برای ایران هستند، باید بدانند که دیر یا زود، آخوندها جنگ داخلی بزرگ و خونینی را به کشورمان تحمیل خواهند کرد. بنابراین، باید واقع‌بین باشیم و خودمان را برای آن جنگ ناخواسته آماده کنیم.

این روزها، خیلی‌ها می‌پرسند که پس از جمهوری اسلامی، شیعه‌گری و آخوندها در ساختارهای فرهنگی و اجتماعی ایران آینده چه جایگاهی خواهند داشت، من تردید ندارم که شیعه‌گری و آخوندها در ساختارهای فرهنگی و اجتماعی ایران آینده هیچ جایگاهی نخواهند داشت.

به نظر من، پرسش درست این است که: شیعه‌گری و آخوندها چگونه از ساختارهای فرهنگی و اجتماعی ایران حذف خواهند شد؟ با خشونت و خونین به گونه‌ی یک جراحی ناگزیر؟ یا به تدریج در روندِ نوسازی فرهنگی و تمدنی ایران؟ آینده نشان خواهد داد که حذف شیعه‌گری و آخوندها از ساختارهای فرهنگی و اجتماعی ایران چگونه اتفاق خواهد افتاد. پاینده ایران!.

پس از شنیدن گفتار شاهین، گوشی را به دست نیکا دادم که خندان نگاهم می‌کرد.

پرسیدم:

- انگار کبکت خروس می‌خونه!

سر جنباند و گفت:

- ما آماده‌ایم شهین جون.

- تو از جنگ هیچ چی نمی‌دونی بچه‌جون، می‌پنداری بازیه؟

اخم کرد و گفت:

- من بچه نیستم، شونزده سالمه.

آه کشیدم و گفتم:

- زوده دخترم، زمانش نرسیده.

- بفرستمش به گروه؟

- آره.

- کی بهم کاراته یاد می‌دی؟

- چیز بهتری یادت می‌دم.

- کونگ‌فو؟

خندیدم و گفتم:

- رفتی دفتر، به مامانت بگو بیاد پیشم.

- باشه.

برایم دست تکان داد و رفت. باین‌که پس از سال‌ها تلاش، توانسته بودم شناختی بایسته از دههٔ هشتادی‌ها به‌دست بیاورم، همچنان برایم زایکی رازآمیز بودند؛ چرایی برخی از گرایش‌ها و کنش‌هایشان را در نمی‌یافتم و واکنش‌هایشان برایم پیش‌بینی‌ناپذیر بود. دگرگونی دیدگاه‌ها و گرایش به روش‌های نوآورانه در آنان به‌اندازه‌ای شتاب داشت که پی‌درپی در برخورد با آنان شگفت‌زده می‌شدم، چیزهایی تازه یاد می‌گرفتم و همواره می‌پنداشتم در بسیاری از زمینه‌ها آنان گامی یا گام‌هایی از ما پیش افتاده‌اند. دگرسانی زایکی که سر برمی‌آورد، هم امیدآفرین بود و هم نگرانی برمی‌انگیخت؛ من بیشتر نگران بود و شاهین امیدوار.

پس از پخش شدن گفتارنامه‌های شاهین، من و دوستانم پیش‌بینی می‌کردیم او را بازداشت کنند، خودش چنین پنداری نداشت و بی‌گمان بود که کاری به کارش نخواهند داشت. می‌دانستم که او سال‌ها سرگرم بررسی دستگاه سرکوب، روش‌های آن و منش سرکوب‌گران بوده است و می‌توانست به‌خوبی کنش‌ها و واکنش‌های دستگاه سرکوب و سرکوب‌گران را پیش‌بینی کند.

روزها شتابان می‌گذشتند و هرچه به نوزد نزدیک‌تر می‌شدیم، کارمان در انجمن پستی‌بانی از کودکان بی‌سرپرست بیشتر می‌شد. هر سال اسفندماه زمان سر خاراندن هم نداشتیم، آن سال چیز دیگر بود. هرچه دُزفرمانروایی آخوندها پیش‌تر می‌رفت، کودکان بیشتری بی‌سرپرست یا بدسرپرست می‌شدند و نیازمند کمک.

در آستانهٔ نوزد، گفتارنامهٔ دیگری از شاهین پخش شد و باز کوتاه‌زمانی پس از پخش شدن آن، نیکا نزد آمد و مرا آگاه کرد. گوشی او را گرفتم تا ببینم، در آستانهٔ

سال نو شاهین چه گفته است، باز در برابر پردهٔ ارغوانی دفترش به سخن گفتن نشسته بود، چهره‌اش آفتابی‌تر از پیش نمایان بود؛ گفتارش را مانند گفتارهای پیشین آغاز کرد، گویشی خودمانی داشت و آرام سخن می‌گفت:

- «با درود. شاهین پاریسی هستم. امروز بیست‌ونه اسفنده، آخرین روز سال ۱۴۰۰، چندساعت دیگه نوروزه، نوروز رو به همهٔ ایرانیان خجسته باد می‌گم.

دوستان گرامی، همون‌طور که می‌دونین، روز هفده اسفند، برابر با هشت مارس، روز جهانی زن، کلیپی منتشر کردم و اون‌جا تأکید کردم که به باور من، بی‌تردید، آخوندها و نظام اسلامی با روش‌های خشونت‌پرهیز، قدرت سیاسی رو به مردم واگذار نخواهند کرد، و اشاره کردم: تردیدی ندارم که آخوندها کشورمون رو دیر یا زود درگیر یک جنگ داخلی بزرگ و خونین خواهند کرد، و باید واقع‌بین باشیم و خودمون رو برای یک همچین رویدادی آماده کنیم.

می‌خواستم در آستانهٔ سال نو، ضمن تأکید بر این باور خودم، به این نکته اشاره کنم که چرا یک همچین باوری دارم. ببینین، از روز اولی که جمهوری اسلامی یا نظام اسلامی سر کار اومده، با خدعهٔ خمینی و پیمان‌شکنی‌ها و خُلف‌و‌عده‌های زیادی، نشون داد که به هیچ‌چی پای‌بند نیست و هر دروغی رو، هر پنهان‌کاری رو، هر فریب‌کاری رو مجاز می‌دونه، و این مجاز دونستن رو هم بر اساس آموزه‌های شیعه‌گری به‌دست آورده و ادامه می‌ده.

حُب، ما اگر وضعیت رهبران نظام اسلامی رو مقایسه کنیم، تو این روندی که از آغاز تا امروز داشته، کاملاً آشکاره که یک روند واپس‌گرا و انحطاطی داره این نظام، از نظر اون کسانی که دارن اداره‌ش می‌کنن یا دارن رشد پیدا می‌کنن تو این ساختار.

حُب، رهبر امروزی رو نگاه کنید، یک الدنگ تمام‌عیار هست، رئیس‌جمهور رو ببینید، یک احمق تمام‌عیاره، رئیس مجلس‌شون یک فاسد تمام‌عیاره، و رئیس قوهٔ قضائیه‌شون یه قائلناق تمام‌عیاره. نسل بعدی، بی‌تردید الدنگ‌تر، احمق‌تر، فاسدتر و

فالتاق‌تر از این جماعت خواهند بود، چرا؟ به خاطر این‌که، این جماعت برای این‌که کسی موی دماغ‌شون نشه، کسانی رو اجازه می‌دن که قدرت پیدا کنن یا رشد پیدا کنن تو این نظام که از خود‌شون پایین‌تر و پست‌تر باشن.

بنابراین، طبیعیه که نسل بعدی رهبران نظام اسلامی به مراتب بدتر از نسلی هستن که امروز بر سر کار هستن و نظام اسلامی هرچه جلوتر بره، واپس‌گراتر، تباهی‌آفرین‌تر و فسادگسترتر خواهد بود، چون حرفی برای گفتن نداره، کارآمدی نداره، بنابراین، کسانی رو باید اجازه بده رشد پیدا کنن که هیچ پیشینه‌ای ندارن، هیچ حرفی برای گفتن ندارن و در هیچ محیط سالمی توانایی رشد کردن نخواهند داشت.

بنابراین، تو این منجلابی که نظام اسلامی به وجود آورده، این جور موجودات هستن که بالا میان و به قدرت می‌رسن، بنابراین، هرچی جلوتر بریم، نظام اسلامی هم بسته‌تر خواهد شد، هم افراطی‌تر خواهد شد، هم فاسدتر و هم تبهکارت‌تر. بنابراین، هیچ امیدی نمی‌شه داشت به این‌که وضعیت کشورمون چه از لحاظ اقتصادی، چه از لحاظ فرهنگی، چه از لحاظ سیاسی و اجتماعی بهتر بشه. امکان‌پذیر نیست.

تا وقتی نظام اسلامی وجود داره، ما روز خوش نخواهیم دید و وضعیت بهتر نخواهد شد. اون‌هایی هم که می‌گن: نه می‌شه، امکان داره و هرچیزی ممکنه، حتی نظام اسلامی ممکنه تغییر بکنه، یا نمی‌فهمن یا خودشونو به نفهمی زدن. شاید به‌خاطر این‌که جرأت درافتادن با این نظامی که به هیچ‌چی پای‌بند نیست و هر جنایتی و هر خیانتی ازش برمیاد رو ندارن.

درهرحال، هرکسی بر اساس دیدگاه خودش، بر اساس انتخاب‌های خودش موضع‌گیری می‌کنه، تصمیم می‌گیره و عمل می‌کنه. من هم بر اساس برداشت‌های خودم، برداشت‌های خودمو با شما در میان می‌گذارم و روش تأکید می‌کنم و اگر لازم باشه، باز بارها و بارها روش تأکید خواهم کرد و مطمئنم که نظام اسلامی با زبانِ خوش و با روش‌های خشونت‌پرهیز قدرت رو به مردم واگذار نخواهد کرد، و

ساده‌دلی هست و ساده‌لوحی هست که تصور کنیم، این نظام با روش‌های خشونت‌پرهیز کنار خواهد رفت و یا اگر بگونه تغییر روش خواهد داد و حقوق مردم رو به رسمیت خواهد شناخت، وضعیت اقتصادی‌اش بهبود خواهد بخشید و بقیه مسائل.

امکان ندارد همچین اتفاقی بیفته، چون ساختار بنیانی این حکومت اصلاً سازگار نیست با منافع ملی، اصلاً دیدگاهشون متفاوت، باورهاشون متفاوت. این نظام برآمده از یک باورهای واپس‌گرای عقب‌افتاده‌ایه که بر دروغ و فریبکاری و پنهان‌کاری استوار. جزء اصول مذهب‌شونه که دروغ بگن، فریبکاری کنن و به قول خودشون «تقیه» کنن، «توریه» به کار بگیرن و بقیه مسائل.

بنابراین، باید بدونیم که دیر یا زود، مواجه با یک جنگ داخلی بزرگ خواهیم بود و اگر واقع‌بین نباشیم، خُب نمی‌تونیم به‌موقع خودمونو برای مقابله با یک همچین جنگی یا مواجه شدن با پیامدهایی که این جنگ داخلی ممکنه به بار بیاره، آماده کنیم، یا نتونیم به‌موقع خودمونو آماده کنیم و عکس‌العمل‌های مناسب داشته باشیم و خیلی چیزها رو از دست بدیم که دیگه امکان نداشته باشه که دوباره اونا رو به دست بیاریم؛ از جمله یکپارچگی ایران، از جمله استقلال ایران و باقی موندن و به‌جا موندن فرهنگ و تمدن ایران یا حتی نامی از ایران در ساختار جهان امروز.

امیدوارم که این اتفاق نیفته، شاید ندیده‌ام، نمی‌دونم، شاید من اشتباه می‌کنم، اما به‌هرحال، این باوریه که دارم و تردیدی در موردش ندارم. آینده نشون خواهد داد که آیا اشتباه می‌کنم یا نه. پاینده باشید. بدرود^۱.

آه کشیدم، گوشی را به نیکا پس دادم و گفتم:

- بفرستش به گروه.

- فرستادمش شهین جون.

با شگفتی نگاهش کردم، خندید، چرخید و خرامان به سوی در رفت.

*

نیکا خرامان به سوی در می‌رفت که او را فراخواندم، ایستاد، به‌سویم چرخید، لبخندی روی لب‌هایش شکوفاند و پرسشگرانه چشم به چشمانم دوخت. انگشت جنباندم. پیش آمد، پرسیدم:

- کجا می‌ری؟

- پیاده‌روی.

می‌شه منم پیام؟

خندید، دست پیش آورد و دستم را گرفت. به سوی در کوچک پنهان در پس سروها و شمشادها رفتیم، نیکا کلید در سوراخ کلیددان فروکرد و پیچاند، در را باز کرد، خودش را کنار کشید و گفت:

- بفرمایید.

پا پیش گذاشتم و به باغ رفتم، پشت سرم آمد، در را بست و دوباره دستم را گرفت. درختان به‌اندازه‌ای گل شکوفانده بودند که شاخسارشان سرخ می‌نمود. دست نیکا را فشردم و گفتم:

- هرگز باغ به این اندازه پُربار نبوده.

- دیشب مامان بزرگم همینو می‌گفت.

- باید زیر شاخه‌ها داربست بزنی، آگه همه گلنارا انار بشن، شاخه‌ها رو می‌شکنن.

- یه چیزی بگم؟

- بگو.

- مامانم می‌گه همون سالی که اینا اومدن گرفتنت... چه جووری شکنجه می‌کنن؟...

چیکار می‌کردی که نشکنی؟...

در باغ آبادمان راه می‌رفتیم و دوستانه سخن می‌گفتم. پس از گردشی دراز و سر زدن به جای‌جای باغ، به سوی دهانه کاریز رفتیم و کنار استخر نشستیم. سگ‌های

چهارچشم هم پیرامون استخر لبریز از آب نشسته بودند و بی درپی گوش می‌جنباندند. از آزموده‌هایم در دهه پُرخونِ شصت و دهه پُرفریبِ هفتاد داستان‌ها گفتم تا نیکای کنجکاوم دریابد که جنبش آزادی‌خواهی و دادخواهی چه پیشینه باشکوهی دارد. پس از شنیدن سخنانم پرسید:

- یه چیزی بگم؟

- بگو.

از من ومن کردنش بو بردم که می‌خواهد درباره چه چیزی بپرسد، می‌دانستم که سختش است از آنچه مغزش را درگیر کرده بود، سخن بگوید، به پرسش نپرسیده‌اش پاسخ دادم:

- در آزمون کوتاهی که تو دوزخ داشتی، بارها دست‌مالی شدم، زمانی که به‌هوش بودم سپوزیشن^۱ رو نیازم‌ودم، نمی‌دونم زمان بی‌هوشی از پیکرم کام گرفتن یا نه؛ هر بار به‌هوش می‌اومدم، یا مغزم از کار افتاده بود، یا به‌اندازه‌ای درد داشتم که در نمی‌یافتم هر کدام بازمانده چه آسیبی.

آه کشید و از نگرانی‌ها و ترس‌هایش گفت و سپس سخن را به برگزاری دادگاهی کشاند که از چندماه پیش، در سوئد برگزار می‌شد. شگفت‌زده از این‌که روند آن دادگاه را دنبال می‌کرده، او را به پرسش گرفتم تا دریابم چه در سر و دلش می‌گذرد. پس از گفت‌وگویی خوشایند، گوش‌اش را از جیبش درآورد و پرسید:

۱- سپوزیشن: تجاوز جنسی

۲- حمید نوری ۱۸ آبان‌ماه سال ۱۳۹۸، در فرودگاه آرلاندای استکهلم (پایتخت سوئد) به‌اتهام دست داشتن در کشتار تابستان سال ۱۳۶۷، دستگیر شد. این دستگیری، در پی برنامه‌ریزی «ایرج مصداقی» و شکایت او به همراه «حمید اشتری» و «مسعود اشرف سمنانی»، با استناد به اصل حقوقی «صلاحیت قضایی جهانی» انجام گرفت. دادگاه، بازداشت موقت حمید نوری را به‌درخواست دادستان‌های پرونده، بارها تمدید کرد. دادگاه وی روز ۱۹ آذرماه سال ۱۴۰۰، آغاز شد و روز ۱۴ اردیبهشت‌ماه سال ۱۴۰۱، به پایان رسید. پس از پایان یافتن دادگاه، بازماندگان کشتارهای دهه شصت، در استکهلم «جشن دادخواهی» را برگزار کردند.

- می‌دونی که امروز جشن می‌گیرن؟... زنده پخش می‌شه... هنوز آغاز نشده، ببین...
 نمایشگر گوشی را نگاه کردم. گروهی از بازماندگان گردآمده بودند و داشتند
 برای آغاز جشن آماده می‌شدند. با دیدن پارچه‌نوشته‌ای که بر روی سپیدش، با رنگ
 ارغوانی نوشته بودند: «جشن دادخواهی» تپش دلم تندی گرفت. دست بر شانه نیکا
 نهادم و او را در برم فشردم و سرش را بوسیدم. چندان نگذشت که جشن آغاز شد و
 بازماندگان، شادمانه پا به میدان گذاشتند تا با دست‌افشانی و پای‌کوبی، شادمانی خود
 را از آغاز پایان شبی دراز که بر کشورمان چیره شده بود، آشکار کنند. نیکا کنجکاو
 درباره زنان و مردانی که نمی‌شناخت می‌پرسید، درباره تک‌تک دوستان و آشنایان
 دیرینه پایه‌سن گذاشته‌ام سخن می‌گفتم و داستان چگونگی بازمانده شدنشان را بازگو
 می‌کردم تا پیوندم با نیکای هشیارم را استوارتر کنم.

دادگاهی که در سوئد برای رسیدگی به پرونده یکی از کارگزاران ضحاک برگزار
 شد، رویدادی تاریخی بود که بی‌گمان پیامدهای بزرگ و ماندگاری خواهد داشت. آن
 دادگاه آنچنان بانگ دادخواهی ایرانیان را در جهان پژواک داد که لاشه‌خواران
 هوچی‌گر را به تکاپو واداشت تا آب را گل‌آلود کرده، به بهانه دادخواهی، برای خود
 کیسه بدوزند و با به راه انداختن خیمه‌شب‌بازی رسوایی، خودی نشان بدهند و پولی
 به جیب بزنند.

مُشتی «سلیطه»^۱ که جز خودنمایی و پول‌پرستی انگیزه‌ای برای هوچی‌گری ندارند،
 با فریب دادن خانواده‌های داغ‌دار کشتار «آبان خونین» و آسیب‌دیدگان در آن سرکوب
 ددمتشان، نمایشی به راه انداختند و پس از گذشتن خرخشان از پل و سر فروبردن در
 آخورها و توبره‌هایی تازه، در برابر خردگیری‌های گواهی‌دهندگان فریب‌خورده
 کشانده شده به آن نمایش، زوزه‌کشی و چنگ‌ودندان‌نمایی آغاز کردند.^۲

۱- سلیطه: زن بددهان، هوچی‌گر و سلطه‌جو

۲- پس از برگزاری خیمه‌شب‌بازی «دادگاه مردمی آبان»، گروهی از بازماندگان فریب‌خورده کشتار آبان خونین، با
 انتشار بیانیه‌ای، از عملکرد دست‌اندرکاران آن نمایش گلایه کردند. بیانیه اعتراضی آنان با بی‌توجهی و وارونمایی
 همدستان رسانه‌ای سلیطه‌های بی‌آبرو مواجه شد و کسی پیگیر کار به‌درسرافتاده‌ها نشد.

آنچه بر سر مادران دادخواه کشتار آبان خونین آمد، هشدار بود تا بیش از پیش برای فراهم کردن زمینه پشتیبانی رسانه‌ای از دادخواهان درون کشور، به چاره‌اندیشی پردازیم تا تلاش برای دست‌یافتن به رسانه‌ها، دستاویز به دام انداختن دادخواهان نشود، دادخواهانی که با به‌جان خریدن هر هزینه‌ای، تلاش می‌کنند گوش شنوایی برای دردهایشان پیدا کنند. در نشتی که برای بررسی آن کار بایسته برپا کرده بودیم، داشتیم به سخنان دلارام گوش می‌دادم که مونا زنگ زد، گوشی را روشن کردم، آن را به گوشم چسباندم و آهسته گفتم:

- الو... درود مونا جان، خوبی؟... چی شده؟... کی؟... باشه... نگران نباش... آره... بهت زنگ می‌زنم...

گوشی را خاموش کردم، سرم را به گوش فرشته که کنارم نشسته بود نزدیک کردم و آهسته گفتم:

- ناهید! رو گرفتن... اون نه، مادر پویا... مونا چیزی نمی‌دونست... شاید واسه همین خیمه‌شب‌بازی لندن گرفته باشنش... باشه، دستت درد نکنه...

فرشته گوشی‌اش را از کیفش بیرون آورد و شماره‌ای گرفت. پس از به پایان رسیدن سخنرانی دلارام، از مهین خواستم درباره چگونگی پیش رفتن برنامه‌ای که برای راه‌اندازی سامانه‌ای رسانه‌ای دنبال می‌کرد، گزارش بدهد.

تابستانی داغ داشتیم، به اندازه‌ای سرگرم کار بودیم که گذر روزها را در نمی‌یافتیم. رویدادهایی بی‌درپی رخ می‌دادند که هم امیدوارکننده بودند و هم نگرانی‌برانگیز.

۱- ناهید شیربیشه، مادر پویا بختیاری، روز ۲۰ تیرماه سال ۱۴۰۱، دستگیر شد.

۲- پویا بختیاری، جوان ۲۷ ساله ساکن مهرشهر کرج، روز ۲۵ آبان‌ماه ۱۳۹۸، همراه مادر و خواهرش در اعتراض‌های آغاز شده به بهانه گران شدن سوخت شرکت کرده بود که با شلیک مستقیم و هدفمند نیروهای سرکوبگر به سرش، کشته شد. او در بازنامه‌هایی که آن روز گرفته بود، از مردم دعوت کرده بود که برای پایان دادن به نظام اسلامی به خیابان بروند: «منم پسر کسی هستم... می‌دونی، اومدم این‌جا چونمو خطر گذاشتم، مادرا، پدرا شما هم بچه‌هاتونو بگیرین بیان بیرون... یک‌بار برای همیشه این رژیم تبهکار و فاسد رو که چهل ساله مردم کشور عزیز ایران رو بدبخت کرده از بین ببریم... دم همه مردم گرم... مردم این فرصتو از دست ندین... به امید یه طلوعی بهتر برای مردم ایران».

روزی که پس از سخن گفتن داور دادگاه سوئد، پرونده گناهکار شناخته شدن یکی از کارگزاران ضحاک چیره بر ایران زمین مہری جهانی خورد^۱، از شادی اشکم روان شد، بی گمان بودم که از آن پس، دیگر هیچ کس نخواهد توانست به سادگی، بابہانہ و بی بہانہ، ہمدستی و ہمراہی با ضحاک را سفیدنمایی کند.

چندروز پس از دستگیر شدن ناہید، نیکا از درگیر شدن سپیدہ^۲ با دختری بسیجی در خودروی ہمگانی آگاہم کرد و بازنمای پخش شدہ از آن درگیری را نشانم داد. بی درنگ بہ او زنگ زد تا بینم کجاست؟ گوش‌اش خاموش بود، بہ نیلوفر زنگ زد و خواہش کردم بی گیر کار او باشد و ببیند کجا نگہداری می‌شود.

روزی با شاہین دربارہ روند پیشرفت کارش ہم‌اندیشی می‌کردم کہ باز نیکا گوش‌یہ دست از راہ رسید، بہ گفت‌وگویم با شاہین پایان دادم و پرسیدم:

- باز چی شدہ؟

- یکی از دوستام از دشتیاری پیام دادہ و گفتہ: فرماندہ پاسگاہ بہ دوستش دست‌درازی کردہ... نمی‌دونم، شمارہ شو بگیرم خودت بپرسی؟...

نیکا شمارہ‌ای گرفت و پس از گفت‌وگویی کوتاہ با دوستش، آن را بہ دستم داد. گوش‌ی را گرفتم، آن را بہ گوشم چسباندم و گفتم:

- الو... درود، خوبی؟...



۱- دادگاہ سوئد، حمید نوری را گناہکار شناخت و او را بہ «حبس ابد» محکوم کرد؛ این حکم روز ۲۳ تیرماہ سال ۱۴۰۱، اعلام شد.

۲- سپیدہ رشنو، نویسنده‌ای با آیندہ درخشان، روز ۲۵ تیرماہ سال ۱۴۰۱، پس از درگیری لفظی با دختری بسیجی، در اتوبوس شہری، بر سر این کہ چرا زورسری افتادہ روی دوشش را بر سرش نمی‌کشد؛ روز ۲۶ تیرماہ دستگیر شد.

۳- ماہک، دختر ۱۵ سالہ اہل شہرستان دشتیاری سیستان و بلوچستان، در پی بہ قتل رسیدن زن ہمسایہ، بہ عنوان یکی از مظنونان بہ قتل برای بازجویی بہ چابہار بردہ شد و آن جا، روز ۱۰ شہریورماہ سال ۱۴۰۱، بہ ہنگام بازجویی، فرماندہ نیروی انتظامی چابہار بہ او تجاوز کرد.

بیگاهی دلگیر آبتن رویدادی سرنوشت‌ساز بود. زنان و مردان خشمگین از هرسو خود را به بیمارستان می‌رساندند تا سری به مهمانشان بزنند و بی‌گمان شوند که هنوز زنده است. نگران از شنیدن پیچ‌های دربارهٔ مرگ «مهسا»^۱ شتابان خودم را به بیمارستان رساندم. داشتم به سوی بخش ویژه می‌رفتم که نیلوفر را دیدم که گریان و سر به زیر پیش می‌آمد. به سویش رفتم و درود گفتم. سرش را بالا آورد، گریه‌اش تند شد، نیازی نبود چیزی بگویم، او را در آغوش گرفتم و دلداریش دادم و زیر گوش گفتم:

- می‌دونی که باید چیکار کنی؟

خودش را از آغوش بیرون کشید، گوشی را از کیفش بیرون آورد و آغاز به نوشتن کرد.^۲ بازویش را نوازش کردم و گفتم:

- آفرین دختر.

گوشی را از کیفم بیرون آوردم، به «گروه تلگرامی انجمن دوستی آزادگان» رفتم و پیامی دربارهٔ کشته شدن ناجوانمردانهٔ مهسا نوشتم و فرستادم. نیلوفر را به خودوانهادم و از بیمارستان بیرون رفتم. بسیاری از گردآمدگان چشم به گوشی‌هایشان دوخته بودند، ناگهان زنی فریاد زد:

- «مرگ بر دیکتاتور».

آن فریاد چون آتشی افتاده بر خرمی خشک، شتابان سر زبان‌ها افتاد. پراکنده بودیم و شمارمان اندک، سرکوبگران شتابان دست به کار شدند، گروه‌های کوچک

۱- مهسا (ژینا) امینی، دختر ۲۲ سالهٔ سقزی که همراه خانواده‌اش به میهمانی آمده بود، روز ۲۲ شهریورماه سال ۱۴۰۱، توسط گشت ارشاد دستگیر شد، ماموران او را به هنگام دستگیری و در مسیر انتقال به پایگاه وزرا کتک زدند. در اثر ضربه‌هایی که به سرش خورده بود، دچار ضربه‌مغزی شد، در پایگاه گشت ارشاد از هوش رفت، به‌موقع به او رسیدگی نشد، با تأخیر به بیمارستان منتقل شد و هنگامی که پیکرش را به بیمارستان رساندند، دچار مرگ مغزی شده بود. نیلوفر حامدی (خبرنگار و روزنامه‌نگار روزنامهٔ شرق) عکسی از او، افتاده بر روی تخت بیمارستان منتشر کرد و از چرایی به کما رفتنش نوشت تا همه دریابند چه جنایتی روی داده است.

۲- نیلوفر حامدی، روز ۲۵ شهریورماه سال ۱۴۰۱، خبر کشته شدن مهسا امینی در بیمارستان کسری را منتشر کرد.

را پراکنده کردند، برخی دستگیر شدند و با چنگ و دندان‌نمایی گرگ‌های درنده درگاه ضحاک، رهگذران از ایستادن و پیوستن به ما بازداشته شدند. کوتاه نیامدیم و هر جا می‌شد گرد هم می‌آمدیم فریاد دادخواهی سر می‌دادیم. از هرسو فریادی برمی‌خاست، دم‌به‌دم تنش بالا می‌گرفت و سرکوبگرانِ بیشتری از راه می‌رسیدند.

*

نیمه‌شب که به خانه بازگشتم، دست‌به‌کار شدم تا برای رفتن به سقز آماده شوم. خسرو نگران بود و دوست نداشت تنها بروم. داشتیم گفت‌وگو می‌کردیم که فرانک زنگ زد، گوشی را روشن کردم، آن را به گوشم چسباندم و گفتم:

- درود فرانک‌جان... خوبم، تو خوبی؟... داشتم آماده می‌شدم برم سقز... چرا؟... مگه چی شده؟... کی می‌رسه؟... باشه... می‌بینمت... بدرود.

- چی شده؟

- مهمون داریم.

- مهمون؟

گوشی‌ام دوباره زنگ خورد، روشنش کردم و گفتم:

- درود الهه‌جان... خوبی؟... خوبم... آره... کجا بودی؟... ندیدمت... راست می‌گی؟... منم داشتم آماده می‌شدم برم، کاری پیش اومده باید بمونم... آره می‌دونم، نگرانم که شیونه خاکش کنن... باشه... برام بفرست... بدرود.

- الهه کیه؟... برا کدوم روزنامه کار می‌کنه؟... راست می‌گی؟...

خسرو زیرکانه سخن را به ساختار انجمن دوستی آزادگان کشاند، گلایه‌مند زبان به خُرده‌گیری گشود و گفت:

- در نمی‌یابم چرا باید انجمن زنونه باشه؟... شما نباید تو بی‌راهه‌ای که ما مردا افتادیم بیفتین... مگه می‌خواین چیکار کنین که ما مردا از پَسِش برنماییم؟...

گفت و گویمان به درازا کشید، خروس‌خوان خسرو به خوابگاهمان رفت و خوابید. نزدیک سپیده، الهه^۱ پیام داد و آگامه کرد که خانواده و خویشاوندان مهسا با پشتیبانی گروهی از همشهری‌هایشان که از نیمه‌شب در گورستان آیچی گردآمده بوده‌اند، نگذاشته‌اند سرکوبگران، پیکر مهسا را به خاک بسپارند. آه کشیدم، در پاسخ پیامش پرسیدم:

- می‌تونی برام بازنما بگیری و بفرستی؟

چندان از پرسشم نگذشته بود که چند بازنمای کوتاه برایم فرستاد، پس از دیدن آنها، گزارش الهه و بازنماها را به گروه انجمن فرستادم؛ سپس سرگرم گشت و گذار در جهان رایانه‌ای شدم و گذر زمان را گم کردم. پی‌درپی بازنمایی از سقز پخش می‌شد و دم‌به‌دم از آنچه آن‌جا می‌گذشت آگاه می‌شدم.

در آئین خاکسپاری مهسا، آرام‌آرام خشمی فروخورده نمایان شد. با شنیدن سخنان مردی که خواندن نماز بر پیکر کسی که هیچ باور دینی نداشته را به پرسش گرفته بود، بو بردم که آن آئین، خیزشی بزرگ در پی خواهد داشت.

به‌هنگام به‌خاک‌سپردن مهسای ایران‌زمین، زنان دلیر سقز زورسری‌ها را از سرشان برداشته و می‌چرخاندند، زنی که فریادش در میان هیاهو گم می‌شد، فریاد می‌زد:

- «ژن ژیان نازادی».

با شنیدن آن فریاد بی‌همراه، دریافتم که اگر آن سخن پُرمغز سر زبان‌ها بیفتد، بازتاب جهانی بی‌مانندی خواهد یافت، چراکه به‌خوبی بُن‌مایه‌های فرهنگ دیرینه آزادگان و آرمان بلند زنان جهان را به درستی بازتاب می‌داد.

۱- الهه محمدی (خبرنگار و روزنامه‌نگار روزنامه هم‌میهن)، با تهیه گزارشی از چگونگی برگزاری آئین خاکسپاری مهسا امینی و منتشر کردن عکس‌ها و فیلم‌هایی روشنگر، نقش مهمی در ناکام ماندن نیروهای سرکوبگر داشت که تلاش می‌کردند با به کار گرفتن شگردهای همیشگی، خانواده مهسا را وادار کنند که آئین را بر اساس خواست آنان برگزار کنند تا آن آئین بازتاب رسانه‌ای نداشته باشد.

مردی فریاد می‌زد:

- «کوشتن له‌سهر روسری، تا کو که‌ی قور به‌سهری»^۱.

دیگران فریاد می‌زدند:

- «مرگ بر دیکتاتور».

الهه چپکی از آرامگاه مهسا برایم فرستاد که با دیدن نوشته‌ای که روی خاکش برپاداشته بودند، بر هُشیاری خانواده‌اش آفرین خواندم که نوشته بودند:

«ژیناگیان

تو نامری

ناوت ئه‌بیته ره‌مز»^۲.

پس از پایان یافتن آئین خاکسپاری مهسا، سوگواران راهپیمایی راه انداختند و به سوی فرمانداری شهر روان شدند. سرکوبگران دست به کشتار گشودند تا آتش‌فشانی که کم‌کم غرُش آغاز می‌کرد را از آتش‌افشانی بازدارند. در دیگر شهرهای کُردنشین هم دردی کهنه سر باز کرد و زخم‌خوردگان از ضحاک را به خیابان‌ها کشاند.

بیگاه روزی که پیکر مهسا به خاک سپرده شد، گرد هم آمدیم تا پیامدهای آن رویداد را بررسی کنیم. در پایان نشست، فرانک از برنامه‌اش برای برپایی گردهمایی در دانشگاه تهران سخن گفت. آن برنامه را هم بررسی کردیم و بر آن شدیم که خیزش از دانشگاه را به خیابان‌ها بکشانیم. فردای آن شب که یک‌دم از پی‌گیری رویدادهای شهرهای کُردنشین بازنايستادم، گروهی از دانشجویان در دانشگاه تهران بانگ برآوردند و سخن پُرمغز «زن زندگی آزادی»^۳ را فریاد زدند تا چهارچوبی استوار برای جنبش آشکار شود.

۱- کشتن به خاطر روسری، تا کی چنین خاک‌برسری؟

۲- ژیناجان تو نمی‌میری، نامت یک رمز می‌شود.

۳- دانشجویان دانشگاه تهران، روز ۲۷ شهریورماه سال ۱۴۰۱، شعار «زن زندگی آزادی» را سر دادند که شتابان به شعار اصلی جنبش تبدیل شد و پژواکی جهانی یافت.

نام مهسا رمزی شد برای هم‌بستگی ایرانیان در جهان. دشمنان ایران و ایرانی
 بیمناک از پنبه‌شدن آنچه سال‌ها رشته بودند، بر ساز ناکوک زدن آغاز کردند تا با
 «دخترِ کردستان» نامیدن مهسا، آب را گل‌آلود کنند و خاک به چشم مردم بپاشند.
 خانوادهٔ هشیار مهسا بی‌درنگ واکنش نشان دادند و دایی او با بر زبان راندن
 سخنانی درخشان و نشان‌دهندهٔ نژاده بودنشان، نگذاشت دشمنان، «دختر ایران» را
 دستاویزی کنند برای پدیدآوردنِ واگرایی میان ایرانیان. سخنانی تاریخی که هرگز
 فراموش نخواهند شد:

- «اصلاً به‌هیچ‌وجه به‌هیچ‌وجه ما هیچ قومیتی نداریم. هرکسی به هرنحوی این رو
 می‌خواد قومیتی کنه، با تمام وجودم می‌گم: اشتباه صددرصده. به‌هیچ‌وجه خانوادهٔ ما
 خانوادهٔ ایران، به‌هیچ‌وجه این‌طوری نیست، به‌هیچ‌وجه، کاملاً غلطه.

ایران یکپارچه است، ما با هم این ندا رو سر می‌دیم، ما هم‌مون انسانیم، اون کسی
 که بندرعباس می‌شینه، کسی که آذربایجان، کسی که لرستانه، کسی که تهرانه، ما
 همه رو مثل خودمون داغ‌دیده می‌بینیم. کاری که تهران برای ما کرد، کاری که
 آذربایجان برای ما کرد، کاری که هرمزگان کرد، اراک کرد، هرکجای ایران برای ما
 کرد، اصفهان و شیراز کردن، ما یک مردم یکپارچه‌ایم.

به‌هیچ‌وجه به‌هیچ‌وجه ما موافق این‌که ما گرد هستیم و جدا هستیم از مردم ایران،
 من شخصاً و خانوادهٔ من نیستن. همهٔ افرادِ باشعورِ ایران خانوادهٔ منه، ما به‌هیچ‌وجه
 طرفدار هیچ‌یک ادبیاتی نیستیم. ما تابع ادبیات فردوسی و مولوی و سعدی و حافظ و
 تمام مشاهیرِ کُرد و فارس و عرب و عجم هستیم. ما با هم، با ادبیاتی که مشترک
 داریم و من الان دارم باهاش حرف می‌زنم و اگر تُرک بودم، با این زبان حرف
 می‌زد. زبان فقط یک حلقهٔ اتصاله، ما دلمون پیشِ هم. ما در یک خاک زندگی
 می‌کنیم و خاکمون برامون مقدسه.

از بزرگ و کوچک خانواده ما به این اعتراف می‌کنیم که ما یک خانواده‌ایم. همه مردم ایران با هر زبانی، با هر عقایدی، ما یکی هستیم، زبانمون یکی هست، و ما فکر می‌کنیم، مهسا بیشتر از این که مال ما باشه، مال مردم ایران^۱.

✱

آتش برافروخته شده در خیابان دم‌به‌دم فروزان‌تر می‌شد. دختران و زنان آزاده با گیسوانی رها در باد، شتابان خود را به آتش می‌رساندند، زورسری‌های رنگارنگ را به آتش می‌سپردند تا زبانه‌هایش بلندی بگیرد و فریاد می‌زدند:

- «ما همه مهسا هستیم، بجنگ تا بجنگیم».

پسرها و مردها دختران و زنان آزاده را می‌ستودند، بر آنان آفرین می‌خواندند و دست‌زنان بانگ برمی‌آوردند:

- «زن زندگی آزادی».

برخی دختران و زنان بر بلندی می‌رفتند و گیس می‌بریدند تا «گیس‌بریدن فرنگیس»^۲ در «سوغ سیاوش» را به یادها بیاورند و نشان بدهند، برگ تازه‌ای در تاریخ جهان گشوده شده است. بانگ بلندی در ایران زمین بلند شده بود که شتابان گوش‌های شنوایی در چهارگوشه جهان پیدا می‌کرد و پژواکش خواب از چشم واپس‌گرایان جهان می‌ربود.

۱- پخش سخنان وفا عاالی (دابی مهسا) در روز ۲۸ شهریورماه سال ۱۴۰۱، آب سردی بود بر آتشی که دشمنان ایران و ایرانی برافروخته بودند و هر دم بر آن می‌دمیدند.

۲- گیسو در نمادشناسی، نمادی است برای سخن گفتن از «ناخودآگاه». گیس بریدن هم نمادی بوده برای نشان دادن گسستن از گذشته و آغازی نو. فرنگیس پس از کشته شدن سیاوش، گیس خود را برید تا نشان بدهد که از گذشته «تورانی» خود بریده و زندگی «ایرانی» را آغاز می‌کند. در کهن‌داستان‌های ایرانی، فرنگیس نماد سرزمینی تورانی بود که گروهی از مهرپرستان گریزان از روش و منش مهرپرستی کاووسی، بدان‌جا پناه برده بودند و در پی پیمان‌شکنی تورانیان، با تازش و کشتار روبرو شدند. بازماندگان آن مهرپرستان نواندیش سیاوش‌خوانده شده، در آن سرزمین تورانی، کیش مزدیسنا را بنیان گذاشتند و پرورش دادند. در کهن‌داستان‌های ایرانی از آن کیش با نام نمادین «کیخسرو» سخن گفته‌اند که پس از بالیدن به ایران‌زمین آورده شد و بر تخت پادشاهی نشست. در کهن‌داستان‌های رازآمیز، گیسوبریدن، گیسوآفتاندن، گیسوپریشان‌کردن، گیسوپنهان‌کردن، گیسوبستن، گیسوبافتن، گیسوشستن، گیسوشانه‌زدن و... هر یک مفهوم و کارکرد نمادین دارند.

از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدم، نه چشم‌به‌راه برپا شدن چنان خیزشِ فراگیری بودم، نه در پندارم می‌گنجید که آن خیزش شتابان به جنبشی فراگیر دگرگون شود. از سویی آوای چکامه‌خوانی مونا را می‌شنیدم که سخنی برانگیزنده می‌سرود:

- «آن دست که نفس بی‌گناهی را کُشت
انگار تمام مردمان را کُشته
پنداشت که با چراندن خُفاشان
خورشیدکمان و آسمان را کُشته
خونی که روان شده‌ست بر لاله‌ گوش
می‌جوشد هنوز و غرقشان خواهد کرد
پژواکِ غریبِ نام یک دختر کُرد
ظلمی که نهفتند، عیان خواهد کرد
این پرچم آغشته به شب، گیسویش
از سایهٔ خرچنگ تو پس می‌گیریم
ای ملغمهٔ دروغ، ای ترسیده
ما این وطن از چنگ تو پس می‌گیریم»^۱.

از سوی دیگر آوای ترانه‌خوانی شروین در گوشم می‌پیچید:

- «برای توی کوچه رقصیدن
برای ترسیدن، به وقت بوسیدن
برای خواهرم، خواهرت، خواهرامون

۱- مونا برزویی، سخن‌پرداز نوآور کشورمان، با منتشر کردن این چکامه نشان داد که آن خیزش، برآمده از جنبشی ریشه‌دار است. مونا چکامه‌خوانی خود را، روز ۳۰ شهریورماه سال ۱۴۰۱، منتشر نمود. چند روز بعد از انتشار بازنمای چکامه‌خوانی گِیرا و برانگیزانندهٔ مونا، دستگاه سرکوب او را روز ۶ مهرماه، بازداشت کرد.

برای تغییر مغزها که پوسیدن
برای شرمندگی، برای بی‌پولی
برای حسرت یک زندگی معمولی
برای کودک زباله‌گرد و آرزوهایش
برای این اقتصاد دستوری
برای این هوای آلوده
برای ولیعصر و درختای فرسوده
برای پیروز و احتمال انقراضش
برای سگ‌های بی‌گناه ممنوعه
برای گریه‌های بی‌وقفه
برای تصویر تکرار این لحظه
برای چهره‌ای که می‌خنده
برای دانش‌آموزا، برای آینده
برای این بهشت اجباری
برای نخبه‌های زندانی
برای کودکان افغانی
برای این همه برای غیر تکراری
برای این همه شعارهای تو خالی
برای آوار خونه‌های پوشالی
برای احساس آرامش
برای خورشید پس از شبای طولانی
برای قرص‌های اعصاب و بی‌خوابی
برای مرد، میهن، آبادی
برای دختری که آرزو داشت پسر بود

برای زن، زندگی، آزادی‌یی‌یی‌یی

برای آزادی‌یی‌یی‌یی‌یی... برای آزادی‌یی‌یی‌یی‌یی... برای آزادی‌یی‌یی‌یی‌یی...^۱.

از دوردست‌ها هم بانگ رسای «شهبانو»ی نیکنام ایران‌زمین به گوشم رسید که می‌گفت:

- «فرزندان من:

من با نگرانی و امید، حماسه‌های شما را در درگیری با نیروهای فریب‌خوردگان سیاهی ساعت‌به‌ساعت دنبال می‌کنم.

قتل مهسا امینی و ده‌ها جان‌باخته‌ی دیگر و ادامه‌ی سرکوب و قتل و جرح هم‌میهنانم که برای آزادی برخاسته‌اند، دلم را شکسته و پاره‌پاره می‌کند. به تمام بازماندگان این وقایع وحشتناک از صمیم قلب تسلیت می‌گویم.

با همه‌ی دل‌شکستگی‌ها، ایران به‌پاخاسته را می‌بینم و با افتخار، دلاوری و از خودگذشتگی شما را ستایش می‌کنم.

من، به‌نام یک مادر، از فردفرد همه‌ی نیروهای انتظامی، ارتشی، سپاه، بسیج، لباس‌شخصی‌ها و یا دیگران با هر گرایشی که دارند، می‌خواهم که دست خود را بیشتر به خون جوانان هم‌میهن خود آغشته نکنند.

به‌امید پیروزی نور بر تاریکی و آزادی ایران‌زمین.

زن، زندگی، آزادی»^۲.

۱- شروین حاجی‌آقاپور با به هم پیوند زدن توییت‌های منتشرشده در توییتر، این ترانه را ساخت و خواند که چون از دل‌های داغ‌دار برآمده بود، بر دل بسیاری نشست و به ترانه‌های ماندگار پیوست. شروین پس از انتشار این ترانه در روز ۶ مهرماه سال ۱۴۰۱، روز ۷ مهرماه دستگیر شد.

۲- شهبانو فرح پهلوی با پیشینه‌ی درخشانی که دارد، شایسته‌ترین سخنگوی جنبش نوین زنان ایران است که با نهاده شدن تاج بر سرش، از سوی پادشاه روانشاد، نمادی شد از آزاد شدن زن آزاده‌ی ایرانی از بندهای کهن و گام گذاشتنش در راه رسیدن به پادشاهی؛ راهی ناهموار، پُرپیچ‌وخم و دشوار اما کشیده‌شده در روشنایی، به سوی والایشی ناگزیر.

در دیگر سو الناز^۱ در میدانی جهانی، سنگ‌نوردی زیبایش را به نبردی به یادماندنی دگرگون کرد.

آنچه در خیابان‌های سرزمین آزادگان می‌گذشت بازتابی جهانی داشت. زنان بسیاری گیس می‌بریدند، زورسری می‌سوزاندند و با آزادگان ایران زمین همراه و هم‌آوا شده بودند. هفته‌ای باشکوه را آزمودم، خیزش ناگهانی رنگ‌وبوی جنبش گرفته بود، نوآوری‌های دانشجویان و دانش‌آموزان هر دم نفت بر آتش می‌پاشید.

جوش‌و‌خروشی برپا شده بود که گرگ‌ها را پس می‌راند و روباه‌ها و شغال‌ها را به خاموشی وامی‌داشت. برای نخستین بار از تهران تا کردستان، از البرز تا اصفهان، از خوزستان تا خراسان، از سیستان و بلوچستان تا آذربایجان، از بختیاری تا گیلان، از ایلام تا قم، از کرمانشاه تا فارس، از کرمان تا اردبیل، از مازندران تا هرمزگان، از گلستان تا یزد، از زنجان تا لرستان، از بوشهر تا قزوین، از اراک تا کیش؛ همراه بودیم و هم‌آوا؛ زورسری می‌سوزانیدیم و فریاد می‌زدیم: «زن، زندگی، آزادی»، «جانم فدای ایران»، «درمانده‌ی ضحاک، می‌کشیمت زیر خاک».

زایکی دگرگونه به میدان آمده بود، دهه‌هشتادی‌ها میدان‌داری می‌کردند و امیدها می‌آفریدند؛ جویبارهایی پدیدار شده بود که می‌رفتند به هم پیوندند و سیلی بنیان‌کن راه بیندازند. می‌پنداشتم رهبرِ الدنگِ واپس‌گرایان نخواهد توانست ریشش را از چنگِ زنان آزاده بیرون بکشد. هم‌آوایی شغال‌ها با گرگ‌ها مرا از سرخوشی بیرون آورد. با شنیدن آوای فروخورده و لرزانی در خیابان، سر چرخاندم تا بینم آن سازِ ناکوک را چه کسی می‌نوازد. آوا از تاریکی به گوش می‌رسید، هیچ ندیدم، آوایی ناخوش بود که سر زبان برخی افتاد که در سایه‌ها پراکنده بودند و رو نشان نمی‌دادند و گاه‌وبی‌گاه بانگ برمی‌آوردند:

۱- الناز رکابی، ۲۴ مهرماه سال ۱۴۰۱، بدون حجاب در رقابت‌های سنگ‌نوردی در کره جنوبی شرکت کرد و توجه جهانی به جنبش «زن، زندگی، آزادی» را افزایش داد. گروهی از آزادگان، روز ۲۷ مهرماه، به‌هنگام بازگشت او به ایران، به پیشوازش شتافتند تا قدردانی خود را آشکار کنند.

- «چه شاه باشه، چه رهبر، مرگ بر ستمگر».

*

از دوردست‌ها بانگِ ناخوشایند زوزه‌ شغال‌های پیر و جوان به گوش می‌رسید که از بوی خون برانگیخته شده بودند و آبِ آزمندی از پوزه‌های زشت‌شان فرومی‌ریخت. «بچه‌پُرو»ها^۱ و «سلیطه»های خودرهب‌پندار در رسانه‌های افتاده در چنگ «توله‌های باباکوسه» بالاپوایین می‌پریدند و آبِ بی‌آبرویی خود را بر آتشِ فروزان در خیابان‌های ایران‌زمین می‌پاشیدند.

دل‌بستگان به ضحاک ازسویی، سرسپردگانِ درگاهِ رهبرِ درمانده «واپس‌گرایانِ کامیاب» ازسوی‌دیگر، در یوزگانِ دربندِ رهبرِ وامانده «واپس‌گرایانِ ناکام» در جایی دیگر و هم‌دستان پیدا و پنهانِ ضحاک در سراسر جهان، هرکاری از دستشان برمی‌آمد می‌کردند تا جویبارها را از به‌هم پیوستن بازدارند و هرکدام را به سوی چاله‌ای و چاهی بکشانند تا جنبش «زن، زندگی، آزادی» سیلی بنیان‌کن نشود، چراکه خوب می‌دانستند، سیلِ خروشانِ آزادی‌ریشه‌های هرگونه واپس‌گرایی را از خاکِ سرزمین آزادگان برخواهد کند و پایه‌های واپس‌گرایی در جهان را لرزان خواهد کرد.

واپس‌گرایانِ رنگین‌کمانی، بیمناک از سایه‌ گرز گاوسری که گاه در میان آتش و خون خودنمایی می‌کرد، دریافته بودند که اگر آن گرز به کار گرفته شود، هم‌زمان هر «سه سرِ واپس‌گرایی» آنچنان کوبیده‌خواهدشد که دیگر یارای سربلند کردن پیدا نکنند.

دریغا که جان‌فشانی‌های آزادگان در خیابان‌ها با همدستی‌های پیدا و پنهان «سه سرِ ضحاک»، از رسیدن به دستاوردهایی که در چشم‌انداز بودند بازداشته می‌شد؛ روباه‌های خزیده در سوراخ‌ها کم‌کم بیرون می‌آمدند و لاشه‌خواران پا به میدان

۱- بچه‌پُرو: ایرج پزشک‌زاد، طنزپرداز نامدار کشورمان، کتوله‌های تهی‌مغز اما پُرهیاهو در میدان سیاست را «بچه‌پُرو» خوانده است.

می‌گذاشتند تا از کشتاری که گرگ‌ها راه انداخته بودند، سیر بخورند و بنوشند. دل‌شکسته از آزمونِ آن‌همه نامردمی و آزمندی «نوکیسه‌ها»، «گداهای معتبرشده»، «پتیاره‌ها» و «ورشکسته‌ها» بی‌کی که تکاپو می‌کردند از نمودِ خونینِ گسترده در خیابان‌ها کلاهی برای خود بسازند، گوش به نوای امیدآفرینِ نوجوانانی سپرده بودم که «راهِ کوچه» را یاد گرفته بودند و پاکوبان سرود می‌خواندند:

- «بیایا بیایا که کوچه می‌زند تو را صدایا، صدایا، به نام کوچکت که نام

آآزادی‌یی‌ست

بگو بگو به هر که بغض کهنه‌اش نشسته در گلو بگو در این میانه تنها نیست

آزادی زن زندگی، زن زندگی آزادی

آزادی زن زندگی، زن زندگی آزادی

ما دگر از حصارِ ترس رد شدیم

عاقبت راهِ کوچه را بلد شدیم

موی تو بوسه زد به روی بادها

زنده شد شهرِ مرگ و مرده‌بادها

به‌رغم چکمه‌پوش‌ها، هجوم خودفروش‌ها

به یاد خونِ خواهرت، شکنجهٔ برادرت

به نامِ نامی وطن، بمان و در کنار من

بخوان بخوان که این سرودِ ناگهان دهان دهان

رسیده تا به هر کرانه با شادی

آزادی زن زندگی، زن زندگی آزادی

آزادی زن زندگی، زن زندگی آزادی‌یی»^۱.

۱- این سرود ماندگار را گروهی از دانشجویان موسیقی (نوجوانانی سیاه‌پوش که چشم‌بند سیاه داشتند)، پاکوبان خواندند و روز ۱۵ آذرماه سال ۱۴۰۱، پخش کردند تا با آن نوآوری بی‌ماندشان، نشان بدهند که آتش برپاشده، به‌رغم تنوره‌کشی هر «سه سرِ ضحاک»، خاموشی‌ناپذیر است.

پس از به بی‌راهه کشانده شدن جویبارها، برکه‌هایی پدید آمد. نهنگ‌ها، کوسه‌ها را برآلیدند تا دندان‌های تیزشان را به رُخِ آزادگانِ راه‌گم کرده بنمایانند و در شهرکِ اکباتان، بی‌پروا، سوگند یاد کنند که: سر زنان و دختران را خواهند برید. برآشفته از تنوره کشیدن دیوهای زنجیرگسیخته، به دیدارِ شاهین شتافتم تا از او خواهش کنم، پاسخی دندان‌شکن به آن گستاخی بدهد. سخنانم را شنید و آرامم کرد. او آن تنوره‌کشی را نه نشانه‌ی توانمندی، که نمایش شکست و ورشکستگی واپس‌گرایان می‌پنداشت و بر این باور بود که شاه‌دین‌مردان بیش‌ازپیش خود را در آستانه‌ی نابودی می‌بینند و می‌پندارند که دیگر سرکوبِ فراگیر و پی‌گیر برایشان راه‌گشا نیست و نیازمندِ برافروختنِ آتشِ جنگی داخلی هستند تا زیر سایه‌ی سنگینِ آن، آنچنان کشتار و ویرانگری را بیندازند که آزادگانِ جان‌به‌لب‌شده به‌گونه‌ای لگدکوب شوند که تا سال‌ها توان سربلندکردن نداشته باشند.

زمانی درازی را به گفت‌وگو گذرانیدیم، شاهین می‌پنداشت، می‌توان از آن رویداد بهره‌جست و تیر را به سوی چشم اسفندیار روانه کرد؛ بدین‌روی، گفتاری نوشت، با هم آن را ویرایش کردیم و سپس در برابر دوربینِ گوشی من، کنار نگاره‌ای از «ستارخان» ایستاد و سخنش را مانندِ گفتارنامه‌های پیشین آغاز کرد:

– «با درود. امروز شبه است، چهاردهم آبان ۲۵۶۱،

بله، ۲۵۶۱ سال پیش کورش بزرگ پادشاهی ایران رو بنیان گذاشت تا پاسدار آزادی و آزادی ایرانیان باشه.

شاهین پارسی هستم، نویسنده و دانش‌آموخته رشته تاریخ ایران باستان، مقطع کارشناسی ارشد، در دانشگاه تهران؛ ساکن کرج.

از سال هشتاد تا سال نود و چهار، هفت کتاب از من منتشر شده؛ سال گذشته با گرفتن پروانه نشر، با نام «نشر رودابه»، می‌خواستم کار نشر کتاب را از سر بگیرم؛

ولی با ارزیابی شرایطی که در کشور هست، تصمیم گرفتم، دیگه برای انتشار کتاب‌هام از جمهوری اسلامی درخواست مجوز نشر نکنم.

با دوست دادخواه، ایرج مصداقی گرامی تماس گرفتم و خوش‌بختانه پذیرفت که کتاب‌هام در سایت «پژواک ایران» منتشر بشه؛ تا هم از دسترس جمهوری اسلامی دور باشن، هم در دسترس همه ایرانیان باشن.

در پایان‌نامه‌ام، با عنوان «بازشناسی اسطوره ضحاک»، و در جلد چهارم داستان بلند شهین با عنوان «پادشاهی شهین» تلاش کرده‌ام، با استناد به اوستا، متن‌های پهلوی و شاهنامه فردوسی، نشون بدم که فرهنگ و تمدن ایرانی بر دو پایه بنیان یافته: یکی، کیش پروری که می‌تونیم اون رو دین‌ستیزی یا دانش‌ورزی بدونیم؛ دومی، پادشاهی.

ایرانیان پیش از پیدایش دین زرتشتی، همیشه دین‌ستیز بودن و سه کیش خردبنیان رو بنیان گذاشتن: اولی کیش نخستین، دومی کیش مهر و سومی کیش مزدیسنا. بنیان پادشاهی هم بر دور کردن هرگونه بدی از زندگی مردمان بود. فرصت نیست درباره این موضوع بیشتر توضیح بدهم؛ می‌تونید با دانلود پایان‌نامه و کتاب‌ها از سایت پژواک ایران، بخش هنر و ادبیات، زیرشاخه مجموعه کتاب‌های شاهین پاریسی، از دیدگاهم در این باره آگاه بشید.

از روزی که با کشته‌شدن مهسا یا ژینا امینی، جنبش «زن، زندگی، آزادی» آغاز شد، جمهوری اسلامی همه شگردهای آزموده‌شده در چهل‌وسه سال گذشته رو به کار گرفت تا جنبش رو سرکوب کنه، نتونست.

حالا دارن خودشونو برای برپا کردن جنگ داخلی آماده می‌کنن، تا با دست‌بازتر، از همه توانشون برای کشتار و سرکوب جنبش استفاده کنن. اگه یادتون باشه، در سوریه هم وقتی رژیم بشار اسد نتونست جنبش مردم رو سرکوب کنه، گروهی از ارتش سوریه رو مأمور کردن که با ظاهر پیوستن به مردم، شرایط رو به جنگ

داخلی تغییر بدن. بعد از اون، بشار اسد و متحدانش بھونہ بہ دست آوردن تا با تمام توان بہ کشتار و ویرانگری دست بزنن و جنبش مردم رو سرکوب کنن.

جمهوری اسلامی می‌خواد از اون تجربہ در ایران ہم استفادہ کنہ. بہ خاطر ہمینہ کہ آدم‌کشانی کہ در سوریه بودن، ہفتہ گذشتہ در شھرک اکباتان بہ «اللہ» قسم می‌خوردن و مردم رو تھدید می‌کردن کہ سر زنان و بچہ‌ها رو خواھند برید.^۱ یادتون نردہ، ما با یہ مشت روانی جنایتکار طرف ہستیم کہ شب و روز آرزو می‌کنن و دعا می‌کنن، امام زمانشون ظھور کنہ تا فرصت پیدا کنن در رکابش دوسوم جمعیت زمین رو سلاخی کنن.

اگہ یادتون باشہ، سال ہشتادوہشت، کہ جنبش سبز در اوج خودش بود، چند زن ایرانی ناشناس، قرآن رو آتیش زدن و اعلام کردن کہ ہمہٴ بدبختی‌های ما ریشہ در این کتاب دارہ. اون موقع، برخی دوستانم کہ می‌خواستند با پیروی از اون زنان ناشناس، چالش «قرآن‌سوزی» راہ‌بندازن، نظرِ منو پرسیدن؛ من مخالفت کردم و گفتم سوزوندن کتاب، یک کار ضدفرہنگیہ و فرقی نمی‌کنہ چہ کتابی سوزوندہ بشہ. برای توجیہ نظرم ہم اقدام احمد کسروی بہ کتاب‌سوزی رو یادآوری کردم کہ بہ نظرم بزرگ‌ترین اشتباہ کسروی بود. هنوز ہم فکر می‌کنم کار کسروی اشتباہ بود، چون کتاب‌هایی رو عامل بدبختی ایرانیان معرفی می‌کرد و می‌سوزوند کہ برآمدہ از این کتاب هستن (قرآن نشان دادہ شد).

۱- گروهی از سرکوبگران، شب ۹ آبان‌ماہ سال ۱۴۰۱، در شھرک اکباتان تھران علاوہ بر تیراندازی با منفجر کردن پی‌درپی نارنجک‌های صوتی، فضایی شبہ‌جنگی پدید آوردند، بہ زنان و مردان معترض فحش‌های رکیک دادند و یکی از سرکردہ‌هایشان با بلندگو مردم را تھدید کرد و گفت: «چھل‌تا کشور اومد تو سوریه، ہیچ غلطی نتونست بکنہ. گفت ایران جلوی ما وایستادہ. پس مملکت خودمون بدونن کہ جونمونو می‌دیم، خونمونو می‌دیم، بہ‌واللہ قسم پاش برسہ سر ناموسونو می‌بریم، زن و بچہ خودمونو؛ ولی نمی‌ذاریم بہ این مملکت آسیب برسہ».

کسروی به جای سوزوندن اون کتاب‌ها، باید این کتاب رو می‌سوزوند که سرمنشأ تمام پستی‌ها، پلیدی‌ها و وحشی‌گری‌های مسلموناست.

تردیدى ندارم که تو کتاب‌های تاریخ خون‌دین یا شنیدین که وقتی مسلمونا پایتخت ایران رو فتح کردن و کتابخونه‌ها رو دیدن، نامه نوشتن به خلیفه و پرسیدن: با این کتاب‌ها چیکار کنیم؟ خلیفه جواب داد: ما به هیچ کتابی جز قرآن نیاز نداریم؛ همه رو بسوزونید.

کتابخونه‌های شهرهای دیگه هم سوزونده شدن، چون به گفته خلیفه مسلمونا، اونا جز قرآن به هیچ کتابی نیاز نداشتن. خلیفه راست می‌گفت، برای یاد گرفتن تبهکاری و قتل و تجاوز و چپاول و دروغ‌گویی و وارونه‌نمایی و هرزگی هیچ کتابی بهتر از قرآن نیست.

با عذرخواهی از زنان پیشرویی که سال هشتادوهشت چیزی رو می‌دیدن و درک می‌کردن که من از دیدن و درک کردنش ناتوان بودم، امروز بدون هیچ تردیدی، باور دارم که ما به این کتاب هیچ نیازی نداریم (قرآن نشان داده شد).

این کتاب تنها کتابیه که باید سوزونده بشه. شاید، آتیش پلیدی‌هاش رو از بین بیره. آخوندای بی‌شرف، پاسدارای مغزخورده، بسیجیای شستشوی‌مغزی داده‌شده، خوب نگاه کنین، این قرآن شماسه، کتابی که شماها رو به یک مشت حیوون درنده تبدیل کرده تا برای رفتن به بهشت که این کتاب بهتون وعده داده، دست به هر جنایتی بزنین؛ بهشتی که توش بجز مفت‌خوری و هرزگی هیچ‌چی نیست (قرآن به آتش کشیده شد)'.^۱

در پایان گفتارش، «قرآن» را به آتش کشید تا نشان بدهیم که به‌باورمان، زمان آن رسیده بود که تیر را بر چشم اسفندیار بنشانیم و از بازآزمودن بیهوده آموزه‌ها دست

۱- این گفتارنامه به دلیل قطعی اینترنت، با چند روز تأخیر در کانال یوتیوب نشر رودابه منتشر شد. پس از چندی «تلویزیون میهن» آن را پخش کرد و در کانال یوتیوب این تلویزیون هم در دسترس همگان قرار گرفت.

بکشیم. از هزار و چهارصد سال پیش تاکنون که ضحاک بر کشور آزادگان چیره شده، به بهانه‌های گوناگون، جوانان آزاده را به کربانگاه‌ها می‌کشاند یا سر سرکشانی که از سر فرودآوردن در برابر «دین» سر بازمی‌زنند را به دار می‌کشد و یک‌دم از تازیانه‌زدن بر دین‌پذیرفتگان به بند بندگی کشیده شده بازمی‌ایستد. همه تباهی‌ها، مردم‌کشی‌ها و فرهنگ‌ستیزی‌های روزبانان ریز و درشت ضحاک، برآمده از همین «تازی‌نامه» است که تا به آتش سپرده نشود، این «درد کهنه» درمان نمی‌شود.

در پی «سومین گریختن ضحاک از بند» و برپایی دژ فرمانروایی «شاه‌دین‌مردان» در ایران‌زمین نیز، از نخستین روز چیره‌شدن بر تخت پادشاهی، همه تیرباران‌ها، به‌دارکشیدن‌ها، تازیانه‌زدن‌ها و کشتارها با دستاویز فرمان‌های تازی‌نامه سرشار از پلیدی و ددمنشی، انجام شده، می‌شود و خواهد شد.

با این‌که می‌دانستیم آن نفت خامی که بر آتش فروکش کرده می‌پاشیم، اگرچه می‌توانست زبانه‌های کوتاهش را هم فروبخواباند، بی‌گمان بودیم که با دوباره زبانه‌کشیدن آتش جنبش «زن، زندگی، آزادی»، با آن نفتی که بر آتش می‌ریخیم، هست و نیست واپس‌گرایی خواهد سوخت تا نه از مار نشان بماند، نه از مارنشان. تلاش می‌کردیم چراغی بی‌فروزم که بر تنها راه پیش‌رویمان روشنایی بیفکند و ما را از کشانده‌شدن به بی‌راهه‌ها بازدارد.

چندروز پس از پخش شدن آن گفتارنامه، شاهین به دیدنم آمد. یکدیگر را به بر گرفتیم؛ بوسه دادم و بوسه گرفتم؛ سپس او را به پرسش گرفتم و پرسیدم:

- مامان بهجت بهتره؟... نیکان بزرگ شده؟... ماهور خوش می‌نوازه؟... هانا خوب می‌جوشه؟... آرش چیکار می‌کنه؟... شیرین جون خوبه؟... مریم شادمانه؟... منیژه تندرسته؟...

گفت که خواهرانش پس از پخش شدن آن گفتارنامه هفته‌ای، پیش از کشته‌شدنش، برایش سوگواری کرده و تا توانسته‌اند آب‌غوره گرفته‌اند. از واکنش مامان بهجت پرسیدم، سر جنباند و گفت:

- مامانم تو زندگیش به اندازه‌ای سختی کشیده که این چیزا خم به ابروش نمیاره. یادآوری کرد که خواهرانش در میدان کنش‌گری، خام و ناآزموده هستند و خواهش کرد آنان را از آموزش‌های انجمن برخوردار کنم.

*

اسب زیبایم را آهسته پیش می‌راندم و چشمم کاشی خیابان‌ها و کوچه‌ها را می‌جست تا راه را گم نکنم؛ با دیدن کاشی کوچۀ مینو، بدان پیچیدم، کمی پیش راندم و در برابر ساختمانی نوساز، خودرو را ایستاندم. پیاده شدم، سبد گلی را که گیتی برایم درست کرده بود برداشتم؛ در خودرو را بستم و به سوی پیشگاه ساختمان رفتم. در برابر پلکان پیشگاه ایستادم، گوشی را از کیفم بیرون آوردم تا به شیرین زنگ بزنم و شماره زنگشان را بپرسم. همان‌دم آرش از ساختمان بیرون آمد. بی‌آنکه نگاهم بکند از پله‌ها پایین آمد، کولۀ کوچکش را یک‌وری روی دوش انداخت، به چپ پیچید و به سوی سرِ کوچه رفت. بلندبالا بود و استوار گام برمی‌داشت، با نگاه او را تا سرِ کوچه دنبال کردم، به راست پیچید؛ شانه بالا انداختم، به گوشی چشم دوختم، داشتم شماره شیرین را جست‌وجو می‌کردم که فرشته زنگ زد، انگشت بر نمایشگر گوشی زدم، آن را به گوشم چسباندم و گفتم:

- درود فرشته‌جون... تو خوبی؟... نه، بیرونم... آره... چرا؟... آها... وای... نمی‌تونی خودت راست‌وریستش کنی؟... وای... باشه... خودمو می‌رسونم... بدرود.

گوشی را خاموش کردم، به سبد گل و سپس به ساختمان نگاهی انداختم. شانه بالا انداختم و به سوی خودرو رفتم.

*

داشتم گزارش‌های تازه درباره‌ی روند جنبش را می‌خواندم که گل‌چهره نزد آمد و از سرکش شدن نیکا سخنها گفت، نگران بود که بی‌گدار به آب بزند و خودش را به کشتن بدهد. او را دلداری دادم و بی‌گمانش کردم که تا بتوانم او را خواهم پایید تا

دسته گل به آب ندهد. سپاسگزاری کرد و به سر کارش بازگشت. بازنمایی از ایذه به دستم رسیدم، بی‌درنگ آن را باز کردم تا بینم که آزادگان ایذه چه نوآوری تازه‌ای به نمایش گذاشته‌اند. دختران و زنان در گردهم‌آیی بزرگداشت یکی از جان‌باختگان فریاد می‌زدند:

- «نه اسلام، نه قرآن، جانم فدای ایران».

آن بازنما را به گروه فرستادم. سرگرم خواندن گزارشی رسیده از زاهدان بودم که گل‌چهره باز نزد آمد. او که از زمان کشته شدن سرداران بختیاری در ایذه اندوهگین و سرخورده می‌نمود، از همراهی نکردن بختیاری‌ها با سرداران جان‌باخته گلایه‌مند بود، پس از دیدن بازنمایی که به گروه فرستاده بودم، نزد شتافته بود تا بیرسد:

- زمان جنگ فرارسیده... از زمانی که گفتارنامه شاهین پخش شده، می‌پندارم بیش‌ازپیش ترس مردم از آشکار کردن رویکرد دین‌ستیزی ریخته.

- این رویداد ناگزیر بود، پیوندی با کار شاهین نداره... داره کارد به استخون مردم می‌رسه.

- می‌پنداری باز آتیش جنبش زبونه بکشه؟

- آره، اگه امروز دهه هشتادیا زورسری آتیش می‌زنن، فردا که دهه نودیا از آب‌وگل دربیان و پا به میدون بذارن، آخوند آتیش می‌زنن؛ یه کم دندون رو جیگر بذار تا ببینی دهه نودیا چه آخوندپزونی راه میندازن.

- اگه این کنار گودنشسته‌ها بذارن!

- نگران اونا نباش، دیر یا زود اونام راه درست رو پیدا می‌کنن.

- می‌پنداری هیاهویی که بیرون کشور راه میندازن برا جنبش خوبه؟

- آره، اگه درست انجام بشه، می‌تونه آزادگان بیگانه رو بیش‌تر باهامون همراه و همدل کنه، هرچی همدلی و همراهی جهانی با جنبش بیش‌تر بشه، دست کوتوله‌های مغزفندقی فرمانروا بر کشورها که جز درآمد به چیزی بها نمی‌دن، برای زدوبند با روزبانان ضحاک بسته‌تر می‌شه.

- می‌ترسم دوستی‌شون دوستی خاله‌خرسه باشه، ما که تو آتیشیم درست در نمی‌یابیم این بچه‌ها دارن چیکار می‌کنن، اونایی که از دور نگاه می‌کنن چه می‌دونن کار چه جوری پیش می‌ره!؟

- برخی که ناامید بودن با این جنبش امید پیدا کردن و دارن آرزوهاشونو فریاد می‌زنن، برخی هم بوی کباب شنیدن و شیدایی نشون می‌دن... درسته، کسی که تو آتیش نباشه یا درد و داغ رو نچشه، نمی‌تونه برا درد مردم چاره‌گری کنه، چون در نمی‌یابه درد چیه، می‌پنداره دردمون یکیه... اونایی که بیرون گود هستن تنها می‌تونن پژواک‌دهندهٔ اون چیزی باشن که تو میدون می‌گذره، نه بیشتر... آگه دشمن دشمنی نکنه که دشمن نیست... جای پامون که سفت باشه نمی‌تونن پسمون بزنن... می‌دونم، باید کلاهمونو سفت بچسیم که باز ورش ندارن... بی‌گمونم که پیروز می‌شیم، دیر و زود داره، سوخت‌وسوز نداره... به این آسونیا نیست، با شناختی که از آخوندا دارم، به‌پندارم باید از دریای خون بگذریم... تا زمانی که ضحاک بتونه توان و انگیزهٔ سرکوب به کارگزارانش بده، دژفرمانروایی شاه‌دین‌مردا دچار فروپاشی نمی‌شه... به‌گمونم، زمانی توان و انگیزهٔ سرکوب رو از دست می‌دن که بیش‌ازپیش پرده‌نشینی رو رها کنیم و پرده‌پوشی رو کنار بزنیم، با آشکار شدن چیزایی که پنهون می‌کنیم، دست‌دین‌دارا بیش‌ازپیش رو می‌شه... نه، این کار بسنده نیست، باید زیبایی، رنگارنگی، نوازندگی، آوازخونی، دست‌افشونی، پایکوبی و شادمانی رو به کوچه‌وبازار بکشونیم... ما نباید پا به میدونی بذاریم که توش ضحاک دست برتر رو داره... می‌دونم... درست می‌گی... هنوز زمان اون کار فرانسیده...

داشتیم گفت‌وگو می‌کردیم که نیکا از راه رسید و خندان درود گفت، پاسخش را

دادیم. پرسید:

- خوبی شهین جون؟

- بگو بانو بچه، بزرگ‌و‌کوچیک سرت نمی‌شه؟

- خود شهین جون گفته بهش نگم بانو.

گل چهره نگاهم کرد، خندیدم و گفتم:

- نوه که به مامان بزرگش نمی گه بانو.

خندید و سرجنبان رفت. گفتم:

- انگار باز کبکت خروس می خونه!

- میای بریم جایی؟

- کجا؟

- خیابون.

- واسه چی؟

- با دوستانم می خوایم...

سرش را چرخاند و مادرش را نگریست، گامی پیش آمد و آهسته گفت:

- می خوایم به آخونده رو...

سخنش را بریدم و گفتم:

- هنوز زمان آخوندکشی فرانسیده.

- نمی خوایم که بکشیمش.

- پس چی؟

- بیا تا ببینی.

نمی دانستم چه برنامه ای دارند، برای این که دسته گلی به آب ندهند، برخاستم و

همراهش از دفتر بیرون رفتم. به خیابان که رسیدیم، نیکا گوشی به دست گرفت و به

تک تک دوستان گروه دوستی خودش زنگ زد و رمزگونه با آنان از سوری سخن

گفت که می خواست برپا دارد. به خیابانی رفتیم که رفت و آمدی در آن نبود. زیر

درخت ارغوانی ایستادیم. باز به یکی از دوستانش زنگ زد و گفت:

- الو... خوبی؟... آره... کجایی؟... کجاست؟... آها... باشه...

پرسیدم:

- کارا خوب پیش می‌ره؟

سرش را جنباند. لب گزید و پرسید:

- یه چیزی بگم؟

نیکا هرگاه دسته‌گلی به آب می‌داد و می‌خواست برای بازگرداندن تیرِ جهانده‌شده

به کمان چاره‌جویی کند آن پرسش را می‌پرسید. گفتم:

- بگو.

- یادته سر زبونا انداختن که «چه شاه باشه، چه رهبر، مرگ بر ستمگر»؟

- آره.

- ته و توشو درآوردم... آره... سرخود براش یه پاسخ درست کردم و سر زبونا

انداختم... بیا خودت ببین...

گوشی را گرفتم و بازنمایی را دیدم، گروهی پرچم سه‌رنگِ شیروخورشیدنشان

برافراشته و فریاد می‌زدند:

- «مرگ بر سه فاسد، ملا، چپی، مجاهد».

- این جا کجاست؟

- بیرونِ کشوره.

گوشی را پس دادم، گوش نیکا را گرفتم و پیچاندم، ترسان زیرچشمی نگاهم

می‌کرد، ابرو در هم کشیدم و با گویشی بازخواست‌کننده گفتم:

- نوآوری کرده‌ای بچه... آفرین دختر... آفرین.

نیشش تا بنا گوش باز شد، گوشش را رها کردم، او را در آغوش کشیدم و نوازشش

کردم. خودش را پس کشید و خندان پرسید:

- خوبه؟

- یه نارسایی کوچولو داره.

- چی؟

- پیشتر تو یکی از نشست‌هایی که با گروهت داشتیم، براتون از چیستی و کارکرد «چپ» و «راست» سخن گفتم، یادته... آها، درسته... پس یادته که گفتم، «چپ» «چیپی» و «چپ‌گرایی» نمادهای کهنی بودن برا سخن گفتن از روشنایی، نیکی، برابری‌جویی، آزادی‌خواهی، آزادگی‌ستایی، زیبایی‌پسندی، شادی‌پروری، پرسش‌گری، اندیشه‌ورزی، خردگرایی و گرایش به رویارویی با خودکامگی... آره، در برابرش، «راست»، «راستی» و «راست‌گرایی» نمادهایی بودن برا سخن گفتن از مردسالاری، دین‌مداری و خودکامگی که مردم رو به سوی تاریکی و تباهی می‌کشونن.
- یادمه.

- آگه تو این سخنی که ساختی به جای «چپ»، «چپول» بذاری درست می‌شه.
خندید و گفت:

- چپ و چپول یکیه دیگه!

- نه، یکی نیستن... می‌دونم تو جهان ترازیشن رایانه‌ای چی می‌گذره... خوب گوش کن بین چی می‌گم... چپول کسیه که بویی از چپ بودن نبرده، چون مانند مردم لوچ نمی‌تونه چیزایی که پیرامونش هستن رو درست ببینه، یه‌ریز پرت‌وپلا می‌گه و یاوه می‌بافه، چون چیزی رو می‌بینه و ازش سخن می‌گه که تنها تو پندارش هست، چیزی که با پدیده روی زمین هیچ پیوندی نداره؛ چپول جاه‌جوی ناکامیه که نتونسته سوار اسب خودکامگی بشه و بتازونه، همه آرزوش اینه که یه روزی بتونه به جای خودکامه‌های کامروا رو تخت بشینه، کوشش‌ها و بالاوپایین پریدانشم تنها برا آروم کردن سوزش شکست خوردنش؛ چپول زمانی که ناامید می‌شه تا می‌تونه هیاهو راه میندازه تا فراموش نشه و دیگران بدونن که هنوز هست.

۱- از کسانی که با عملکرد خود نشان داده‌اند که چپ نژاده میهن‌پرست هستند، می‌توان از شهلا بسکی مشهور به شهلا شفیق (نویسنده کتاب‌های «زنان و اسلام سیاسی» و «توتالیتاریسم اسلامی، پندار یا واقعیت؟») و عباس میلانی (نویسنده کتاب‌های «نگاهی به شاه» و «معمای هویدا») یاد کرد.

چیزی که ساختی هوشمندانه‌ست، یه گرز گاوسره که می‌شه باهاش هر سه تا سر واپس‌گرایی رو هم‌زمان کوبوند... آفرین بر تو.

خندید و گفت:

- پس باید بگیم: «مرگ بر سه فاسد، ملا، چپول، مجاهد».

- آره.

گوشی نیکا زنگ خورد. انگشت بر نمایشگرش کشید و آن را به گوشش چسباند، بی‌آن که چیزی بگوید گوش به سخنان کسی که زنگ زده بود گوش داد، سپس گوشی را از گوشش دور کرد و گفت:

- داره میاد.

سارینا از کوچه‌ای بیرون آمد. گوشی را به گوشش چسباند و خندان به سویمان می‌آمد. شلواری آبی به پا داشت که پاجه‌های کوتاه و پاره‌اش تاب می‌خوردند و پاهای سیمگونش را باد می‌زدند، کتانی سرخابی پوشیده بود و پیراهنی سرخابی و کوتاه؛ گیسویش هم مانند گیسوی نیکا رنگارنگ بود. به ما که رسید، گوشی را از گوشش دور کرد و به من درود گفت:

- درود شهین‌جون.

پاسخش را دادم و دست به سویش دراز کردم. دستم را گرفت و به گرمی فشرد. آخوندی از کوچه‌ای که سارینا بیرون آمده بود بیرون آمد. نیکا گفت:

- بجنب، اومدش.

سارینا دستم را رها کرد، گوشی خودش را به نیکا داد و پرسید:

- برم؟

- نیکا واپسین پیام‌های دوستانش را خواند و با گویشی فرمان گونه گفت:

- برو.

سارینا راه افتاد، نیکا گوشی او را در جیبش گذاشت و گوشی خودش را بالا گرفت تا بازنا بگیرد. سارینا تا نزدیک آخوند پیش رفت، به سویمان چرخید، دست‌هایش

کاوه ***** ۴۲۹

را بالا برد، با انگشتانش نماد پیروزی را نشان داد، زبان درازی کرد، چرخید و به سوی
آخوند دوید، نرسیده به او از جا جهید، با دست زیر «عمامه» آخوند زد، آن را پراند
و هم‌زمان شادمانه جیغ کشید.

شاهین پاریسی

کرج - ۲۵۶۱/۱۱/۹

خوانندگان گرامی، برداشت‌ها و پیشنهادهای و خُرده‌گیری‌هایتان را درباره‌ی داستانی
که خواندید با نویسنده‌ی آن در میان بگذارید تا او را برای نوشتنِ داستان‌هایی دیگر
یاری برسانید. شاد و به‌روز‌گار باشید.

نشانی نویسنده: shahin.p.1400@gmail.com